برگزیده‌ی جوایز متعدد ادبی

The New York Times
BESTSELLER



اَنگار

در خاکستر

امنیت توهمی است که هرگز نباید به آن اعتماد کرد.

نویسنده: صبا طاهر • مترجم: مریم رفیعی

۱. حمله

۱: لایا[۱]

برادر بزرگم در تاریکی قبل از سپیده‌دم به خانه می‌آید، زمانی که حتی ارواح هم استراحت می‌کنند. بوی فولاد و زغال‌سنگ و کوره می‌دهد. بوی دشمن را می‌دهد.
بدن لاغرش را تا می‌کند و از پنجره عبور می‌دهد و پاهای برهنه‌اش روی بوریاها[۲] بی‌صداست. باد داغ بیابانی پشت سرش به داخل اتاق می‌وزد و پرده‌های شل‌وول را به خش‌خش وامی‌دارد. دفتر طراحی‌اش روی زمین می‌افتد و او آن‌قدر سریع آن را با پایش به زیر تختش هل می‌دهد که انگار مار است.
کجا بودی، دارین[۳]؟ در سرم شجاعت پرسیدن این سؤال را دارم و دارین آن‌قدر به من اعتماد دارد که جوابم را بدهد. چرا همه‌اش غیبت می‌زنه؟ چرا، وقتی بابابزرگ و مامان‌بزرگ بهت احتیاج دارن؟ وقتی من بهت احتیاج دارم؟
تقریبا دو سال است که هر شب دوست داشته‌ام این سؤال را بپرسم. هر شب شجاعتش را پیدا نکرده‌ام. فقط یک برادر برایم باقی مانده. نمی‌خواهم مرا هم مثل بقیه محرم خود نداند.
ولی امشب فرق می‌کند. می‌دانم در دفتر طراحی‌اش چی کشیده. می‌دانم چه مفهومی دارد.
«نباید بیدار باشی.» زمزمه‌ی دارین مرا از افکارم بیرون می‌کشد. حس ششم گربه‌ها را درباره‌ی تله دارد... این را از مادرمان به ارث برده. درحالی‌که چراغ را روشن می‌کند، در تختم می‌نشینم. فایده‌ای ندارد خود را به خواب بزنم.
«از ساعت منع عبورومرور گذشته. سه تا گروه گشت‌زنی از اینجا رد شدن. نگرانت بودم.»
«می‌تونم از مواجهه با سربازها اجتناب کنم،

لایا. یه عالمه تمرین داشتم.» چانه‌اش را به تختم تکیه می‌دهد و لبخند کج و شیرین مامان را بر لب می‌آورد.
نگاهی آشنا... همان نگاهی که وقتی از کابوسی بیدار می‌شوم یا غلاتمان ته می‌کشد، تحویلم می‌دهد. نگاهی که می‌گوید، همه‌چی مرتب می‌شه.
کتاب روی تختم را برمی‌دارد. عنوانش را می‌خواند. «در شب جمع شوید. چه ترسناک. درباره‌ی چیه؟»
«تازه شروعش کردم. درباره‌ی جنیه که...» جمله‌ام را ناتمام می‌گذارم. باهوش است. خیلی باهوش. او به همان اندازه که من عاشق تعریف داستانم، به شنیدنش علاقه دارد.
«فراموشش کن. کجا بودی؟ بابابزرگ امروز صبح ده تا مریض داشت.»
من جای تو رو پر کردم، چون تنهایی از پسش برنمیاد. برای همین مامان‌بزرگ مجبور شد شیشه‌های مربای مغازه‌دار رو تنهایی پر کنه. ولی کارش تموم نشد. حالا تاجر پولمون رو نمی‌ده و زمستون امسال از گشنگی ضعف می‌کنیم و چرا برات مهم نیست؟
این حرف‌ها را در سرم می‌زنم. لبخند از لب‌های دارین محو شده.
می‌گوید: «من برای درمانگری ساخته نشدم. بابابزرگ این رو می‌دونه.»
دلم می‌خواهد عقب‌نشینی کنم، ولی به یاد شانه‌های قوزکرده‌ی امروز صبح بابابزرگ می‌افتم. به یاد دفتر طراحی می‌افتم.
«بابابزرگ و مامان‌بزرگ روت حساب کردن. حداقل باهاشون حرف بزن. الان چند ماهه.»
منتظر می‌مانم بگوید که من درک نمی‌کنم. که باید دست از سرش بردارم. ولی فقط سر تکان می‌دهد، روی تختش ولو می‌شود و طوری چشم‌هایش را می‌بندد که انگار حوصله‌ی جواب‌دادن ندارد.
«طرح‌هات رو دیدم.» کلمات با شتاب از دهانم بیرون می‌ریزند و دارین با چهره‌ای سرد و بی‌احساس

بلافاصله در جایش می‌نشیند. می‌گویم: «قصد فضولی نداشتم. یکی از ورق‌هاش کنده شده بود. امروز صبح که بوریاها رو عوض می‌کردم، پیداش کردم.»
«به مامان‌بزرگ و بابابزرگ گفتی؟ دیدنش؟»
«نه، ولی...»
«لایا، گوش کن.» به ده جهنم قسم، دوست ندارم این را بشنوم. دوست ندارم بهانه‌هایش را بشنوم. می‌گوید:
«چیزی که تو دیدی خطرناکه. نباید به کسی بگی. هرگز. فقط زندگی من به خطر نمیفته. کسای دیگه‌ای هستن...»
«داری برای امپراتوری کار می‌کنی، دارین؟ برای مارشال‌ها کار می‌کنی؟»
سکوت می‌کند. فکر کنم جواب سؤالم را در چشم‌هایش می‌بینم و حالم بد می‌شود. برادرم به مردم خودش خیانت کرده؟ برادرم طرف امپراتوری را گرفته؟
اگر غلات احتکار کرده یا کتاب فروخته یا به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد داده بود، درک می‌کردم. به‌خاطر انجام کارهایی که خودم شجاعت انجامشان را ندارم، به او افتخار می‌کردم. امپراتوری به‌خاطر چنین جنایت‌هایی حمله می‌کند، زندانی می‌کند و آدم می‌کشد، ولی یاددادن حروف الفبا به یک بچه‌ی شش ساله شرارت نیست... نه از نظر مردم من، یعنی دانشمندها.
ولی کاری که دارین کرده نفرت‌انگیز است. خیانت است.
زیر لب می‌گویم: «امپراتوری پدر و مادرمون رو کشت. خواهرمون رو کشت.»
دلم می‌خواهد سرش داد بزنم، ولی کلمات در گلویم گیر می‌کنند. مارشال‌ها پانصد سال پیش سرزمین دانشمندها را فتح کردند و از آن زمان به بعد کاری جز سرکوب و اسارت ما نکرده‌اند. امپراتوری دانشمندان زمانی منزلگاه عالی‌ترین دانشگاه‌ها و کتابخانه‌های جهان بود. ولی اکنون اکثر مردم ما

نمی‌توانند مدرسه را از اسلحه‌خانه تشخیص دهند.
«چطور تونستی طرف مارشال‌ها رو بگیری؟ چطوری، دارین؟»
«اون‌طور که فکر می‌کنی نیست، لایا. همه‌چیز رو توضیح می‌دم، ولی...» ناگهان مکث می‌کند و وقتی از او می‌خواهم توضیح دهد، با شتاب دستش را بالا می‌آورد تا ساکتم کند. سرش را به‌سمت پنجره کج می‌کند.
از پشت دیوارهای نازک صدای خروپف بابابزرگ، این‌پهلو و آن‌پهلو شدن مامان‌بزرگ و آواز کبوتری غمگین را می‌شنوم. صداهایی آشنا. صداهای خانه.
دارین چیز دیگری شنیده. رنگ از صورتش می‌پرد و ترس در چشم‌هایش لانه می‌کند. می‌گوید: «لایا. حمله.»
«ولی اگه برای امپراتوری کار می‌کنی... چرا سربازها بهمون حمله کردن؟»
«من برای اونا کار نمی‌کنم.» خونسرد به نظر می‌رسد. خونسردتر از من. «دفترچه رو قایم کن. این چیزیه که می‌خوان. اومدن دنبال دفترچه.»
بعد از اتاق بیرون می‌دود و من تنها می‌مانم. پاهای برهنه‌ام مانند سنگ‌ماسه و دست‌هایم مانند بلوک‌های چوبی حرکت می‌کنند. عجله کن، لایا!
امپراتوری معمولا وسط روز حمله می‌کند. سربازها ترجیح می‌دهند مادرها و بچه‌های دانشمند تماشاگرشان باشند. ترجیح می‌دهند پدرها و برادرها اسیرشدن خانواده‌ی مردی دیگر را شاهد باشند. درست است که این حمله‌ها بدند، ولی حمله‌های شبانه بدترند. حمله‌های شبانه برای وقتی است که امپراتور دنبال شاهد نمی‌گردد.
نمی‌دانم این واقعی است یا نه. شاید یک کابوس است. واقعیه، لایا. تکون بخور.
دفترچه را از پنجره داخل بوته‌ی زیر آن می‌اندازم. مخفیگاه مزخرفی است، ولی وقت ندارم.

مامان‌بزرگ لنگ‌لنگان وارد اتاقم می‌شود. دست‌هایش که موقع هم‌زدن خمره‌های مربا یا بافتن مویم آن‌قدر قرص و محکم است، مانند پرنده‌هایی سراسیمه می‌لرزد و مشتاق است که من سریع‌تر حرکت کنم.
من را به داخل راهرو می‌کشاند. دارین همراه بابابزرگ جلوی در پشتی ایستاده. موی سفید پدربزرگم به آشفتگی یک پشته‌ی علف است و لباس‌هایش چروک شده، ولی در چین‌وچروک‌های عمیق صورتش اثری از خواب‌آلودگی نیست. زیر لب چیزی به برادرم می‌گوید و بعد بزرگ‌ترین چاقوی آشپزخانه‌ی مامان‌بزرگ را به دستش می‌دهد.
نمی‌دانم چرا به خود زحمت می‌دهد. چاقو در برابر فولاد سِریک[۴] شمشیر یک مارشال خواهد شکست.
مامان‌بزرگ می‌گوید: «تو و دارین از حیاط‌پشتی برین.» چشم‌هایش را سراسیمه از پنجره‌ای به پنجره‌ی دیگر می‌دوزد. «هنوز خونه رو محاصره نکردن.»
نه. نه. نه. «مامان‌بزرگ.» نامش را زمزمه می‌کنم و وقتی مرا به‌سمت بابابزرگ هل می‌دهد، تلوتلو می‌خورم.
«توی ضلع شرقی محله قایم شین...» جمله‌اش به صدای خفه‌ای ختم می‌شود. چشم‌هایش را به پنجره‌ی جلویی دوخته. از لای پرده‌های پاره، برق چهره‌ای نقره‌ای را می‌بینم. دل و روده‌ام به هم می‌پیچد.
مامان‌بزرگ می‌گوید: «یه ماسک. یه ماسک با خودشون آوردن. برو، لایا. قبل از اینکه بیاد تو.»
«تو چی؟ بابابزرگ چی؟»
«ما معطلشون می‌کنیم.» بابابزرگ با ملایمت من را از در به بیرون هل می‌دهد. «رازهات رو پیش خودت نگه دار، عزیز دلم. به حرف‌های دارین گوش کن. ازت مراقبت می‌کنه. حالا برو.»
سایه‌ی لاغر دارین روی سرم می‌افتد. درحالی‌که در پشت سرمان بسته می‌شود، دستم را می‌گیرد. قوز

می‌کند تا با شب گرم یکی شود و با اعتمادبه‌نفسی که آرزو می‌کنم خودم داشتم، بی‌سروصدا روی شن‌ریزه‌های حیاط‌پشتی جلو می‌رود. با اینکه نوزده سال دارم و آن‌قدر بزرگ شده‌ام که ترسم را کنترل کنم، طوری دستش را می‌گیرم که انگار تنها چیز محکم در این دنیاست.
دارین گفت، برای اون‌ها کار نمی‌کنم. پس برای چه کسی کار می‌کند؟ به هر ترتیب آن‌قدر به آهنگری‌های سِرا[۵] نزدیک شده که روند ساخت ارزشمندترین دارایی امپراتوری را با جزئیاتش بکشد: شمشیر خمیده‌ی غیرقابل شکستنی که می‌تواند هم‌زمان از بدن سه نفر رد شود.
دلیل اینکه دانشمندها پانصد سال پیش تحت حمله‌ی مارشال‌ها کمر خم کردند این بود که شمشیرهایمان در برخورد با فولاد برتر آن‌ها می‌شکست. از آن زمان، هیچ‌چیزی از صنعت فولاد یاد نگرفته‌ایم. مارشال‌ها مانند زراندوزی که طلاهایش را اندوخته می‌کند، رازهایشان را پیش خودشان نگه می‌دارند. هرکسی که بدون دلیل موجهی نزدیک آهنگری‌های شهرمان پیدایش شود ـدانشمند یا مارشالـ با خطر اعدام روبه‌روست.
اگر دارین با امپراتوری نیست، چطور توانسته به آهنگری‌های سِرا نزدیک شود؟ مارشال‌ها چگونه از دفترچه‌اش خبردار شدند؟
آن‌سوی خانه، مشتی به در ورودی می‌خورد. پوتین‌ها روی زمین کشیده می‌شوند، فولاد جلنگ‌جلنگ می‌کند. سراسیمه به اطراف نگاه می‌کنم. انتظار دارم زره نقره‌ای و شنل‌های سرخ‌رنگ لژیونرهای امپراتوری را ببینم، ولی حیاط‌پشتی آرام است. هوای خنک شبانگاهی کمکی به توقف قطرات عرقی که از گردنم پایین می‌غلتند، نمی‌کند. از دوردست صدای ضربات خفه‌ی طبل‌ها را از بلک‌کلیف[۶]، آکادمی آموزشی ماسک‌ها می‌شنوم. این صدا ترسم را به چیز

نوک‌تیزی تبدیل می‌کند که هسته‌ی وجودم را می‌شکافد.
امپراتوری هیولاهای صورت‌نقره‌ای‌اش را به هر حمله‌ای نمی‌فرستد.
ضرباتی که به در می‌خورند تکرار می‌شوند.
صدای بی‌حوصله‌ای می‌گوید: «به نام امپراتوری، دستور می‌دم این در رو باز کنین.»
من و دارین هم‌زمان خشکمان می‌زند.
دارین زیر لب می‌گوید: «شبیه یه ماسک حرف نمی‌زنه.»
ماسک‌ها آهسته و با کلماتی حرف می‌زنند که مانند شمشیر وجودت را می‌شکافد. در مدت زمانی که طول می‌کشد تا لژیونری در بزند و دستوری بدهد، ماسک وارد خانه می‌شود و با سلاحش هرکسی را که سر راهش قرار بگیرد به دو نیم می‌کند.
دارین چشم در چشمم می‌دوزد و می‌دانم که هر دو به یک چیز فکر می‌کنیم. اگر ماسک همراه بقیه‌ی سربازها جلوی در ورودی نیست، پس کجاست؟
دارین می‌گوید: «نترس، لایا. نمی‌ذارم. بلایی سرت بیاد.»
دلم می‌خواهد حرفش را باور کنم، ولی ترسم موجی است که قوزک پاهایم را محکم می‌گیرد و مرا پایین می‌کشد. به یاد زوجی می‌افتم که در مجاورتمان زندگی می‌کردند: سه هفته‌ی پیش به آن‌ها حمله شد، به زندان افتادند و به‌عنوان برده فروخته شدند. مارشال‌ها گفتند آن‌ها قاچاقچی کتاب بودند. پنج روز بعد یکی از پیرترین بیمارهای بابابزرگ، مردی نودوسه ساله که به‌زحمت می‌توانست راه برود، در خانه‌ی خودش اعدام شد، گلویش را گوش تا گوش بریدند. همدست مقاومت.
سربازها چه بلایی سر مامان‌بزرگ و بابابزرگ خواهند آورد؟ آن‌ها را به زندان می‌اندازند؟ اسیر می‌کنند؟ می‌کشند؟
به در پشتی می‌رسیم. دارین روی نوک پایش می‌ایستد

تا چفت در را باز کند، ولی ناگهان صدای خش‌خشی در کوچه باعث مکثش می‌شود. نسیمی آه‌کشان از کنارمان رد می‌شود و ابری از گردوخاک را به هوا می‌فرستد.
دارین من را به پشت سرش هل می‌دهد. درحالی‌که دروازه با صدای قیژقیژی باز می‌شود، انگشت‌هایش دور دسته‌ی چاقویش سفید شده‌اند. ترس انگشتش را به ستون فقراتم می‌کشد. از بالای شانه‌ی برادرم به داخل کوچه سرک می‌کشم.
آنجا چیزی جز جابه‌جایی بی‌صدای شن‌ها نیست. چیزی جز باد گهگاهی و پنجره‌های بسته‌ی همسایه‌های خوابیده‌مان نیست.
با آسودگی خاطر آه می‌کشم و از پشت دارین بیرون می‌آیم.
آن وقت است که ماسک از تاریکی بیرون می‌آید و از دروازه رد می‌شود.

II: الاپس[۷]

فراری قبل از سپیده‌دم خواهد مرد.
ردپاهایش مانند یک آهوی زخمی به‌صورت زیگزاگی در گردوخاک سردابه‌های سِرا باقی مانده است. تونل‌ها او را از پا درآورده‌اند. هوای داغ این پایین بیش از حد سنگین است، بوی مرگ و گندیدگی بیش از حد نزدیک است.
زمانی که ردپاها را می‌بینم، یک ساعت از به جاماندنشان گذشته. حرامزاده‌ی بیچاره، نگهبان‌ها اکنون ردش را زده‌اند. اگر شانس بیاورد، در تعقیب و گریز خواهد مرد. اگر نیاورد...
درباره‌اش فکر نکن. کوله‌پشتی رو قایم کن. از اینجا برو بیرون.
درحالی‌که کوله‌پشتی‌ای پر از غذا و آب را داخل دخمه‌ای در دیوار فرومی‌کنم، صدای قرچ‌قرچ جمجمه‌ها را می‌شنوم.
هِلین[۸] اگر می‌دید چه رفتاری با مرده‌ها دارم، دمار از روزگارم درمی‌آورد. ولی خب، اگر هلین بفهمد چرا در درجه‌ی اول این پایین هستم، بی‌حرمتی به مرده‌ها حداقلِ شکایت‌هایش خواهد بود.
نمی‌فهمد. نه تا وقتی که دیر شده. عذاب‌وجدان می‌گیرم، ولی آن را از خود دور می‌کنم. هلین قوی‌ترین کسی است که می‌شناسم. بدون من مشکلی برایش پیش نخواهد آمد.
حس می‌کنم برای صدمین بار از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم. تونل ساکت است. فراری، سربازها را به جهت مخالف کشانده. ولی امنیت توهمی است که می‌دانم هرگز نباید به آن اعتماد کنم. سرعت عمل به خرج می‌دهم و استخوان‌ها را جلوی دخمه روی هم تلنبار می‌کنم تا ردپایم را بپوشانم. حواسم برای شنیدن هر صدای غیرعادی‌ای جمع است.
فقط یک روز دیگر مانده. یک روز دیگر پارانویا و

مخفی‌کاری و دروغ‌گفتن. یک روز تا فارغ‌التحصیلی. پس از آن آزاد خواهم شد.
درحالی‌که جمجمه‌های دخمه را مرتب می‌کنم، هوای داغ مانند خرسی که از خواب زمستانی بیدار شده، جابه‌جا می‌شود. نفس متعفن تونل بوی علف و برف را به خود می‌گیرد. تنها دو ثانیه وقت دارم تا از دخمه فاصله بگیرم و زانو بزنم و طوری زمین را بررسی کنم که انگار دنبال ردپایی می‌گردم. بعد حضور او را پشت سرم حس می‌کنم.
«الایس؟ این پایین چی کار می‌کنی؟»
«نشنیدی؟ یه سرباز فرار کرده.» نگاهم را همچنان به زمین خاکی دوخته‌ام. صورتم در زیر ماسک نقره‌ای که از پیشانی تا چانه‌ام را پوشانده ناخوانا خواهد بود، ولی من و هلین آکوئیلا[۹] در چهارده سالی که در آکادمی نظامی بلک‌کلیف آموزش دیده‌ایم، تقریبا هر روزش را با هم گذرانده‌ایم؛ احتمالا حتی می‌تواند صدای افکارم را هم بشنود.
هلین در سکوت مرا دور می‌زند و من به چشم‌هایش نگاه می‌کنم، چشم‌هایی آبی و کمرنگ، مانند آب‌های گرم جزایر جنوبی. ماسکم، جدا و بیگانه، روی صورتم نشسته و اعضای چهره‌ام را مانند احساساتم پنهان می‌کند. ولی ماسک هِل[۱۰] مانند یک پوست ثانویه‌ی نقره‌ای به او چسبیده و می‌توانم اخم کوچکی را که در حین نگاه‌کردن به من بر پیشانی‌اش می‌نشیند، ببینم. با خود می‌گویم، آروم باش، الایس. تو فقط داری دنبال یه فراری می‌گردی.
هل می‌گوید: «این‌طرفی نیومده.» دستی به موهایش می‌کشد؛ مثل همیشه آن را بافته و به شکل تاجی نقره‌ای ـ طلایی بالای سرش جمع کرده. «دِکس[۱۱] یه گروهان تدارکاتی رو از برج دیده‌بانی شمالی به تونل ضلع شرقی برده. فکر می‌کنی گیرش بندازن؟»
سربازهای تدارکاتی یا آکس‌ها اگرچه به‌اندازه‌ی

لژیونرها آموزش ندیده‌اند و قابل مقایسه با ماسک‌ها نیستند، شکارچیان بی‌رحمی به حساب می‌آیند. «معلومه که گیرش می‌ندازن.» نمی‌توانم تلخی را از صدایم حذف کنم و هلین نگاه عبوسی به من می‌اندازد. اضافه می‌کنم: «عوضی بزدل. ولش کن، تو چرا بیداری؟ امروز صبح که وقت نگهبانیت نبود.» خودم مطمئن شدم.
«اون طبل‌های کوفتی.» هلین به اطراف تونل نگاه می‌کند.
«همه رو بیدار کرد.»
طبل‌ها. البته. وسط نگهبانی شیفت شب به صدا درآمده بودند. سرباز فراری. همه‌ی واحدهای فعال به دیوارها اعزام شوند. هلین احتمالا تصمیم گرفته به شکار ملحق شود.
دکس، دستیارم، به او گفته از کدام طرف رفته‌ام. احتمالا فکر نمی‌کرده اهمیتی داشته باشد.
«فکر کردم شاید فراری این‌طرفی اومده باشه.» از کوله‌پشتی مخفی‌ام رو برمی‌گردانم تا به تونل دیگری نگاه کنم. «ظاهرا اشتباه می‌کردم. باید خودم رو به دکس برسونم.»
«اصلا دوست ندارم اعتراف کنم، ولی معمولا اشتباه نمی‌کنی.» هلین سرش را کج می‌کند و به من لبخند می‌زند.
دوباره عذاب‌وجدانی می‌گیرم که مانند مشتی به شکم، عذاب‌آور است. وقتی بفهمد چه کار کرده‌ام، عصبانی خواهد شد. هیچ‌وقت مرا نخواهد بخشید. مهم نیست. تو تصمیمت رو گرفتی. الان دیگه برگشتی وجود نداره.
هل با دست سفید و مجربش دستی به گردوخاک روی زمین می‌کشد. «قبلا هرگز این تونل رو ندیده بودم.»
قطره‌ی عرقی از گردنم پایین می‌چکد. توجهی به آن نمی‌کنم.
می‌گویم: «خیلی گرمه و بوی گند می‌ده. مثل بقیه‌ی چیزایی که این پایینه.» دلم می‌خواهد اضافه کنم، بیا بریم، ولی این کار مثل این است که «یه

خیالایی دارم» را روی پیشانی‌ام خالکوبی کنم. سکوت می‌کنم و دست‌به‌سینه به دیوار سردابه تکیه می‌دهم.
میدان نبرد عبادتگاه من است. جمله‌ای را که پدربزرگم در روز ملاقاتمان، وقتی شش ساله بودم، به من یاد داد، در ذهنم تکرار می‌کنم. پدربزرگ می‌گوید این جمله مانند سنگی که تیغه‌ی شمشیری را تیز می‌کند، ذهن را تیز می‌کند. نوک شمشیر کشیشم است. رقص مرگ، دعایم است. ضربه‌ی مرگبار، آزادی‌بخشم است.
هلین نگاهی به ردپاهای به‌هم‌ریخته‌ام می‌اندازد و آن‌ها را تا دخمه‌ای دنبال می‌کند که کوله‌پشتی‌ام را پنهان کرده‌ام، به جمجمه‌هایی که آنجا تلنبار شده‌اند. مشکوک شده و هوای بینمان ناگهان پر از تنش می‌شود.
لعنتی.
باید حواسش را پرت کنم. درحالی‌که از من به دخمه نگاه می‌کند، نگاهم را با تنبلی به سرتاپای او می‌دوزم. دو اینچ[۱۲] با شش فوت[۱۳] فاصله دارد. نیم فوت از من کوتاه‌تر است. تنها دانش‌آموز مؤنث بلک‌کلیف است؛ هیکل قوی و لاغرش در لباس‌های سیاه و تنگی که همه‌ی دانش‌آموزان به تن می‌کنند، همیشه نگاه‌های تحسین‌آمیزی را به خود جلب کرده. ولی من نه. ما زمان زیادی دوست یکدیگر بوده‌ایم.
یالا، متوجه شو. نگاه هیزم رو ببین و از کوره در برو.
وقتی با گستاخیِ ملوانی که تازه وارد لنگرگاه شده چشم در چشمش می‌دوزم، دهانش را ظاهرا به قصد سرزنشم باز می‌کند. بعد دوباره به دخمه نگاه می‌کند.
اگر کوله‌پشتی را ببیند و بفهمد چه خیالی دارم، کارم ساخته است. شاید از انجام این کار متنفر باشد، ولی قانون امپراتوری حکم می‌کند که مرا

گزارش دهد و هلین هرگز در زندگی‌اش قانونی را زیر پا نگذاشته.
«الایس...»
دروغم را آماده می‌کنم. فقط می‌خواستم یکی‌دو روز از اینجا برم، هل. یه کم وقت لازم داشتم که فکر کنم. نمی‌خواستم نگرانت کنم.
بوم- بوم- بوم- بوم.
طبل‌ها.
ناخودآگاه ضربات نامساوی‌اش را به پیامی که قرار است بفرستند، ترجمه می‌کنم. فراری دستگیر شد. همه‌ی دانش‌آموزها بلافاصله به حیاط مرکزی بیان.
دلم می‌گیرد. بخش ساده‌لوحی از وجودم امیدوار بود سرباز فراری حداقل از شهر خارج شود. می‌گویم: «زیاد طول نکشید. باید بریم.»
به‌سمت تونل اصلی می‌روم. همان‌طور که حدس می‌زدم، هلین دنبالم می‌آید. ترجیح می‌دهد چاقویی را در چشم خودش فروکند، ولی از دستورات مستقیم نافرمانی نکند.
هلین یک مارشال واقعی است و بیشتر از مادر خودش، به امپراتوری وفادار است. مانند هر ماسک کارآموزی، شعار بلک‌کلیف را جدی می‌گیرد: اول وظیفه، تا زمان مرگ.
برایم سؤال است که اگر می‌فهمید من در تونل‌ها چه کار داشتم، چه می‌گفت.
برایم سؤال است چه حسی نسبت به نفرتم از امپراتوری پیدا می‌کرد.
برایم سؤال است اگر می‌فهمید بهترین دوستش قصد فرار دارد، چه کار می‌کرد.

III: لایا

ماسک که دست‌های بزرگش از پهلوهایش آویزان است، آهسته از دروازه عبور می‌کند. فلز عجیب هم‌نامش مانند رنگی نقره‌ای از پیشانی تا چانه به صورتش چسبیده و تک‌تک اعضای چهره‌اش، از ابروهای نازک گرفته تا خطوط سخت استخوان‌های گونه‌اش را به نمایش می‌گذارد. زره مس‌اندودش به عضلاتش چسبیده و قدرت بدنی‌اش را آشکارتر می‌کند.

بادی که می‌وزد تابی به شنل سیاه‌رنگش می‌دهد. طوری به اطراف حیاط‌پشتی نگاه می‌کند که انگار به مهمانی‌ای در باغ آمده. چشم‌های کمرنگش مرا می‌یابند، از بدنم بالا می‌روند و با نگاه بی‌روح یک خزنده روی صورتم ثابت می‌مانند.

می‌گوید: «خیلی خوشگلی.»

لبه‌ی پاره‌پوره‌ی لباس‌خوابم را می‌کشم و با ناامیدی آرزو می‌کنم دامن گشاد بلندی که در طول روز می‌پوشم، تنم بود. ماسک کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد. از چهره‌اش نمی‌فهمم به چه چیزی فکر می‌کند؛ ولی می‌توانم حدس بزنم.

دارین جلویم می‌ایستد و به نرده‌ها نگاه می‌کند، انگار سعی دارد مدت زمان رسیدن به آن‌ها را محاسبه کند.

«من تنهام، پسرجون.» ماسک با عواطف و احساسات یک جسد، دارین را خطاب قرار می‌دهد. «بقیه‌ی افراد توی خونه‌تونن. اگه بخوای، می‌تونی فرار کنی.» از دروازه فاصله می‌گیرد. «ولی اصرار دارم بذاری دختره بمونه.»

دارین چاقویش را بالا می‌برد.

ماسک می‌گوید: «چه جوانمردانه.»

بعد حمله می‌کند، برقی از آذرخش مسی و نقره‌ای در آسمانی خالی. در مدت زمانی که طول می‌کشد تا نفسم

را در سینه حبس کنم، ماسک صورت برادرم را به زمین شنی فشرده و زانویش را روی بدن او که تقلا می‌کند، گذاشته. چاقوی مامان‌بزرگ روی زمین افتاد.
جیغی می‌کشم که در شب آرام تابستانی، نوای مغموم و تنهایی دارد. چند ثانیه‌ی بعد، نوک شمشیری گلویم را خراش می‌دهد. حتی ندیدم که ماسک سلاحش را بیرون بکشد.
می‌گوید: «ساکت باش. دست‌ها بالا. حالا برین داخل.»
ماسک با یک دست گردن دارین را می‌گیرد و او را بلند می‌کند و با شمشیری که در دست دیگرش دارد، مرا به جلو هل می‌دهد. برادرم می‌لنگد؛ صورتش خونی شده و چشم‌هایش گیج است. وقتی مانند ماهی‌ای در قلاب تقلا می‌کند، ماسک گردنش را محکم‌تر می‌گیرد.
در پشتی خانه باز می‌شود و لژیونر شنل‌قرمزی بیرون می‌آید.
«خونه امنه، فرمانده.»
ماسک دارین را به‌سمت سرباز هل می‌دهد. «ببندش. قویه.»
بعد موهایم را می‌گیرد و آن‌قدر می‌پیچاند تا جیغم به هوا بلند می‌شود.
«اوم.» سرش را به‌سمت گوشم خم می‌کند و من با ترسی که در گلویم گیر کرده خود را عقب می‌کشم. «همیشه از دخترهای موسیاه خوشم میومده.»
برایم سؤال است که آیا او خواهر، همسر یا زنی دارد؟ ولی حتی اگر داشته باشد، اهمیتی ندارد. من از نظر او خانواده‌ی کسی نیستم. چیزی هستم که باید مطیع خود کند، استفاده کند و دور بیندازد. ماسک مرا با خونسردی شکارچی‌ای که طعمه‌اش را دنبال خود می‌کشد، از راهرو به اتاق جلویی می‌برد. با خود می‌گویم، بجنگ. بجنگ. ولی انگار تلاش رقت‌انگیزم برای شجاع‌بودن را حس کرده باشد، فشار دستش را بیشتر می‌کند و درد در جمجمه‌ام

می‌پیچد. بدنم را شل می‌کنم و اجازه می‌دهم من را دنبال خود بکشد.
لژیونرها شانه‌به‌شانه‌ی هم وسط مبل و صندلی‌های واژگون‌شده و شیشه‌های شکسته‌ی مربا در اتاق جلویی ایستاده‌اند. حالا دیگه چیزی گیر مغازه‌دار نمیاد. چه روزهایی را بالای سر بخار کتری‌ها گذراندم و مو و پوستم بوی زردآلو و دارچین گرفت. چه بطری‌هایی که بخار دادیم و خشک کردیم و پر کردیم و مهروموم کردیم. بی‌فایده. همه‌شان بی‌فایده‌اند.
فانوس‌ها روشن شده‌اند و مامان‌بزرگ و بابابزرگ وسط اتاق روی زمین زانو زده‌اند. دست‌هایشان را پشت سرشان بسته‌اند. سربازی که دارین را گرفته او را هل می‌دهد و کنار آن‌ها روی زمین می‌نشاند.
«دست و پای دختره رو ببندم، قربان؟» سرباز دیگری به طنابی که از کمربندش آویزان است، دست می‌کشد، ولی ماسک من را بین دو لژیونر تنومند رها می‌کند.
«دردسری برامون درست نمی‌کنه.» چشم‌هایش را مانند چاقو در چشم‌هایم فرومی‌کند. «می‌کنی؟» سرم را تکان می‌دهم و خود را عقب می‌کشم. از این همه بزدلی خودم متنفرم. به بازوبند کدرشده‌ی مادرم که دور بازویم است، دست می‌کشم و برای قوت‌قلب گرفتن طرح آشنایش را لمس می‌کنم. ولی اثری از قوت‌قلب نیست. مادر اگر بود، می‌جنگید. ترجیح می‌داد بمیرد و با چنین حقارتی روبه‌رو نشود. ولی نمی‌توانم خود را وادار به حرکت کنم. ترسم مرا در جایم میخکوب کرده.
لژیونری وارد اتاق می‌شود. اضطراب از صورتش آشکار است. «اینجا نیست، فرمانده.»
ماسک به برادرم نگاه می‌کند. «دفتر طراحی کجاست؟»
دارین در سکوت مستقیم به روبه‌رو خیره شده. نفس‌هایش منظم و آرام است و دیگر گیج به نظر نمی‌رسد. درواقع تقریبا خونسرد است.
ماسک دستش را تکان می‌دهد، حرکتی کوچک. یکی از

لژیونرها گلوی مامان‌بزرگ را می‌گیرد و بدن رنجورش را به دیوار می‌کوبد. مامان‌بزرگ لبش را گاز می‌گیرد و چشم‌های آبی‌اش برق می‌زنند. دارین سعی می‌کند بلند شود، ولی سرباز دیگری او را به‌زور سر جایش نگه می‌دارد.
ماسک تکه‌شیشه‌ی یکی از بطری‌های شکسته را برمی‌دارد. زبانش مانند زبان ماری بیرون می‌آید و مربا را می‌چشد.
«چه حیف که همه‌اش هدر رفته.» با نوک تکه‌شیشه صورت مامان‌بزرگ را نوازش می‌کند. «حتما یه زمانی زیبا بودی. چه چشم‌هایی.» به‌سمت دارین برمی‌گردد. «می‌خوای چشماش رو دربیارم؟»
«بیرون پنجره‌ی اتاق‌خواب کوچیکه‌ست. لای بوته‌ها.»
صدایم زمزمه‌ای بیش نیست، ولی سربازها می‌شنوند.
ماسک سری تکان می‌دهد و یکی از لژیونرها در راهرو ناپدید می‌شود. دارین به من نگاه نمی‌کند، ولی ناراحتی‌اش را حس می‌کنم. دلم می‌خواهد جیغ بزنم، چرا بهم گفتی مخفیش کنم؟ چرا اون دفترچه‌ی لعنتی رو آوردی خونه؟
لژیونر دفترچه به دست برمی‌گردد. ماسک نگاهی به محتویات دفترچه می‌اندازد و تا چند ثانیه‌ی بی‌پایان، تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شود صدای خش‌خش ورق‌هایش است. اگر بقیه‌ی صفحات دفترچه مانند ورقی باشد که پیدا کردم، می‌دانم ماسک چه چیزی خواهد دید: چاقوهای نظامی، شمشیرها، غلاف‌ها، کوره‌ها، فرمول‌ها، دستورات... چیزهایی که هیچ دانشمندی نباید از آن‌ها خبر داشته باشد، چه برسد بخواهد روی کاغذ زنده‌شان کند.
«چجوری وارد محله‌ی تسلیحات شدی، پسرجون؟» ماسک سرش را از روی دفترچه بلند می‌کند. «آیا مقاومت به یه حمال پِلِبی[۱۴] رشوه داد که تو رو یواشکی ببرن تو؟»

صدای هق‌هقم را خفه می‌کنم. بخشی از وجودم از اینکه دارین خائن نیست خوشحال است. بخش دیگر می‌خواهد به‌خاطر این حماقت سرش داد بزند. مجازات همکاری با مقاومتِ دانشمندان، مرگ است.
برادرم می‌گوید: «خودم رفتم تو. هیچ ربطی به مقاومت نداره.»
«دیشب بعد از ساعت خاموشی دیدنت که وارد دخمه‌ها شدی.» ماسک تقریبا با بی‌حوصلگی حرف می‌زند. «اون هم همراه چند تا دانشمند یاغی شناخته‌شده.»
بابابزرگ به حرف می‌آید: «دیشب چند ساعت قبل از ساعت خاموشی خونه بود.» و شنیدن این دروغ از زبان پدربزرگم برایم عجیب است. ولی فرقی نمی‌کند. ماسک چشم‌هایش را فقط به برادرم دوخته. بدون اینکه پلک بزند، همان‌طور که من کتابی را می‌خوانم، چهره‌ی برادرم را می‌خواند.
می‌گوید: «اون یاغی‌ها امروز بازداشت شدن. یکی‌شون قبل از اینکه بمیره اسمت رو لو داد. چرا با اون‌ها بودی؟»
«تعقیبم کردن.» دارین واقعا خونسرد به نظر می‌رسد. انگار قبلا این کار را کرده. انگار اصلا وحشت نکرده. «تا حالا ندیده بودمشون.»
«ولی اون‌ها از دفترچه‌ات خبر داشتن. همه چی رو درباره‌اش بهم گفتن. چجوری خبردار شدن؟ ازت چی می‌خواستن؟»
«نمی‌دونم.»
ماسک تکه‌شیشه‌ی شکسته را محکم در پوست نرم زیر چشم مامان‌بزرگ فرومی‌کند و پره‌های بینی مامان‌بزرگ گشاد می‌شوند. باریکه‌ای از خون رد چروکی را تا پایین صورتش دنبال می‌کند.
دارین نفس تندی می‌کشد، تنها نشانه‌ی عصبی‌شدنش.
می‌گوید: «ازم خواستن دفترچه‌ام رو بدم بهشون. مخالفت کردم. قسم می‌خورم.»

«و مخفیگاهشون؟»
«ندیدم. چشمام رو بسته بودن. توی سردابه‌ها بودیم.»
«کجای سردابه‌ها؟»
«ندیدم. چشمام رو بسته بودن.»
ماسک لحظه‌ای طولانی به برادرم نگاه می‌کند. نمی‌دانم دارین چگونه می‌تواند زیر این نگاه تا این حد خونسرد بماند.
«برای این اتفاق آماده شده بودی.» تعجب مختصری در صدای ماسک می‌خزد. «پشت شق‌ورق. نفس‌های عمیق. جواب یکسان به سؤالات مختلف. کی آموزشت داده، پسرجون؟»
وقتی دارین جوابی نمی‌دهد، ماسک شانه بالا می‌اندازد. «چند هفته که زندان بمونی، زبونت باز می‌شه.» من و مامان‌بزرگ نگاه وحشت‌زده‌ای با هم ردوبدل می‌کنیم. اگر کار دارین به زندان مارشال‌ها بکشد، دیگر هرگز او را نخواهیم دید. چندین هفته را در بازجویی خواهد گذراند و بعد از آن یا او را به‌عنوان برده می‌فروشند یا می‌کشند.
«اون فقط یه پسربچه‌ست.» پدربزرگ آهسته حرف می‌زند، انگار مخاطبش یک بیمار عصبانی است. «خواهش می‌کنم...»
فولاد برق می‌زند و بابابزرگ مانند تکه سنگی روی زمین می‌افتد. ماسک آن‌قدر سریع حرکت می‌کند که نمی‌فهمم چه کار کرده. تا زمانی که مامان‌بزرگ جلو می‌دود. تا زمانی که جیغ گوشخراشی می‌کشد، میله‌ای از درد خالص که زانوهای مرا تا می‌کنند.
بابابزرگ. یا خدا، بابابزرگ نه. یک دوجین قول در ذهنم حک می‌شود. دیگه هیچ‌وقت از دستورات سرپیچی نمی‌کنم، دیگه هیچ‌وقت دست از پا خطا نمی‌کنم، دیگه هیچ‌وقت از کارم گله نمی‌کنم. فقط بابابزرگ زنده بمونه.
ولی مامان‌بزرگ موهایش را می‌کند و جیغ می‌کشد و

اگر بابابزرگ زنده بود، هرگز اجازه نمی‌داد او تا این حد پریشان شود. تحملش را نداشت. خونسردی دارین، انگار به دست یک داس، چاک برمی‌دارد و وحشتی که من تا مغز استخوانم حس می‌کنم، باعث می‌شود رنگ از صورتش بپرد.
مامان‌بزرگ تلوتلوخوران از جا بلند می‌شود و یک قدم لرزان به‌سمت ماسک برمی‌دارد. ماسک دستش را به‌سمت او دراز می‌کند، انگار می‌خواهد دستش را روی شانه‌اش بگذارد.
آخرین چیزی که در چشم‌های مادربزرگم می‌بینم ترس است. بعد مچ دست دستکش‌پوش ماسک یک بار برق می‌زند و خطی قرمز و نازک روی گلوی مامان‌بزرگ می‌کشد، خطی که در حین سقوط او، بازتر و سرخ‌تر می‌شود.
جسد مامان‌بزرگ با صدای خفه‌ای روی زمین می‌افتد.
چشم‌هایش هنوز باز است و قطرات اشک در آن‌ها می‌درخشند. خون از گلویش جاری می‌شود و روی فرشی می‌ریزد که زمستان سال گذشته با هم بافتیم.
یکی از لژیونرها می‌گوید: «قربان. یه ساعت تا سپیده‌دم مونده.»
«پسره رو از اینجا ببرین بیرون.» ماسک حتی نیم‌نگاهی به مامان‌بزرگ نمی‌اندازد. «و اینجا رو آتیش بزنین.»
آن وقت به‌سمت من می‌چرخد و من آرزو می‌کنم می‌توانستم مانند سایه‌ای در دیوار پشت سرم محو شوم.
بیش از هر چیزی در زندگی‌ام این را از ته دل آرزو می‌کنم، در حالی که می‌دانم چقدر احمقانه است. وقتی ماسک آهسته یک قدم به‌سمتم برمی‌دارد، سربازهایی که دو طرفم ایستاده‌اند به یکدیگر می‌خندند. ماسک طوری چشم در چشمم دوخته که انگار می‌تواند بوی ترسم را احساس کند، مار کبرایی که قربانی‌اش را افسون می‌کند.
نه، خواهش می‌کنم، نه. ناپدید، دلم می‌خواهد

ناپدید شوم.
ماسک پلک می‌زند و احساس ناشناخته‌ای از چشم‌هایش می‌گذرد... نمی‌دانم تعجب است یا حیرت. اهمیتی ندارد. چون در آن لحظه دارین ناگهان از روی زمین بلند می‌شود. در مدتی که من از ترس گوشه‌ای کز کرده بودم، او بندهای دستش را باز کرده بود. در حالی که دست‌هایش را مانند چنگال به جلو دراز کرده، به‌سمت گلوی ماسک یورش می‌برد. خشمش قدرت یک شیر را به او می‌بخشد و برای یک لحظه از فرق سر تا نوک پا شبیه مادرمان می‌شود، موهای عسلی‌رنگی که می‌درخشد، چشم‌هایی که برق می‌زند، دهانی که با دندان‌قروچه‌ای خشمگین کج شده.
ماسک در خونی که دور سر مامان‌بزرگ جمع شده عقب‌عقب می‌رود و دارین روی او می‌پرد و ماسک را نقش زمین می‌کند و شروع به مشت‌زدن به او می‌کند. لژیونرها از شدت ناباوری خشکشان زده و بعد به خود می‌آیند و فریادزنان و دشنام‌گویان جلو می‌دوند. دارین خنجری را از کمربند ماسک بیرون می‌کشد و بعد لژیونرها روی سرش می‌ریزند.
برادرم فریاد می‌زند: «لایا! فرار کن...»
فرار نکن، لایا. کمکش کن. بجنگ.
ولی به یاد نگاه سرد ماسک می‌افتم، به یاد خشونت نهفته در چشم‌هایش. همیشه از دخترای موسیاه خوشم میومده. به من تجاوز خواهد کرد و بعد مرا خواهد کشت.
به خود می‌لرزم و در راهرو عقب‌عقب می‌روم. کسی جلویم را نمی‌گیرد. کسی متوجه نمی‌شود.
دارین فریاد می‌زند: «لایا!» تا به حال این صدا را از او نشنیده بودم. سراسیمه است. در تله افتاده. به من گفت فرار کنم، ولی اگر من این‌طوری جیغ می‌کشیدم، می‌آمد. هرگز رهایم نمی‌کرد. در جایم می‌ایستم.

صدایی در سرم دستور می‌دهد، بهش کمک کن، لایا. تکون بخور.
و صدایی دیگر، مصرتر از اولی، قدرتمندتر از اولی.
نمی‌تونی نجاتش بدی. کاری رو که می‌گه بکن. فرار کن.
از گوشه‌ی چشم شعله‌ای را می‌بینم و بوی دود به مشامم می‌رسد. یکی از لژیونرها سوزاندن خانه را شروع کرده. آتش تا چند دقیقه‌ی دیگر آن را در خود فرو خواهد برد.
«این دفعه درست‌وحسابی ببندینش و ببرینش به سلول بازجویی.» ماسک از کشمکش‌ها فاصله می‌گیرد و چانه‌اش را می‌مالد. وقتی من را می‌بیند که در راهرو عقب‌عقب می‌روم، در جایش به‌نحو عجیبی بی‌حرکت می‌ایستد. با بی‌میلی چشم در چشمش می‌دوزم و او سرش را کج می‌کند.
می‌گوید: «فرار کن، دخترکوچولو.»
برادرم هنوز در حال تقلاست و جیغ‌هایش مانند چاقو وجودم را می‌شکافد. در آن لحظه می‌فهمم که این جیغ‌ها را بارها و بارها خواهم شنید؛ در هر ساعت از هر روز، تا زمانی که بمیرم یا به اوضاع سروسامان ببخشم، انعکاس خواهند یافت. از این بابت مطمئنم.
با این حال فرار می‌کنم.
***
خیابان‌های شلوغ و بازارهای خاک‌گرفته‌ی محله‌ی دانشمندها مانند منظره‌ای از یک کابوس به‌سرعت از کنارم می‌گذرند. با هر قدمی که برمی‌دارم، بخشی از مغزم سرم فریاد می‌کشد که باید در جایم بچرخم، برگردم، به دارین کمک کنم. با هر قدمی که برمی‌دارم احتمالش کمتر می‌شود، تا زمانی که دیگر حتی یک احتمال نیست، تا زمانی که تنها کلمه‌ای که می‌توانم به آن فکر کنم فرار است.
سربازها دنبالم می‌آیند، ولی من در بین خانه‌های

خشتی کوچک محله بزرگ شده‌ام و خیلی سریع تعقیب‌کنندگانم را گم می‌کنم.
سپیده می‌دمد و دویدنِ وحشت‌زده‌ام به قدم‌هایی لرزان تبدیل می‌شود و از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر می‌روم. کجا باید بروم؟ چه کار باید بکنم؟ به نقشه احتیاج دارم، ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. چه کسی می‌تواند به من کمک کند یا آرامم کند؟ همسایه‌هایم از ترس جانشان مرا از خود خواهند راند. خانواده‌ام یا مرده‌اند، یا زندانی شده‌اند. بهترین دوستم زارا[۱۵] سال گذشته در حمله‌ای ناپدید شد و دوستان دیگرم هم مشکلات خودشان را دارند.
تنهایم.
درحالی‌که خورشید در آسمان بالا می‌رود، خود را در ساختمانی خالی در اعماق قدیمی‌ترین بخش محله می‌یابم. سازه‌ی از هم پاشیده‌اش مانند حیوانی زخمی وسط هزارتویی از خانه‌های فرسوده، قوز کرده. بوی گند فضولات در هوا پیچیده.
گوشه‌ی اتاق کز می‌کنم. موی بافته‌ام باز شده و حسابی در هم گره خورده. کوک‌های قرمزرنگ لبه‌ی لباسم پاره شده‌اند و نخ‌های قرمزش آویزان‌اند. مامان‌بزرگ در پاییز هفدهمین سال زندگی‌ام لبه‌های لباسم را دوخت تا لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ام را کمی شاداب کند. یکی از معدود هدیه‌هایی بود که می‌توانست به من بدهد.
حالا مرده. مثل بابابزرگ. مثل پدر و مادر و خواهرم، مدت‌ها پیش.
و دارین را برده‌اند. به یک سلول بازجویی کشانده‌اند، جایی که خدا می‌داند مارشال‌ها چه بلایی سرش خواهند آورد.
زندگی از هزاران لحظه تشکیل شده که هیچ معنای به خصوصی ندارند. بعد یک روز، یک لحظه‌ی تنها از راه می‌رسد تا به هر ثانیه‌ای که پس از آن می‌آید،

معنا ببخشد. آن لحظه که دارین فریاد زد... چنین لحظه‌ای بود. آزمونی برای شجاعت و قدرت. و من در این آزمون رد شدم.
لایا! فرار کن!
چرا به حرفش گوش دادم؟ باید می‌ماندم. باید کاری می‌کردم. ناله‌کنان سرم را با دست‌هایم می‌گیرم. مرتب صدایش را می‌شنوم. الان کجاست؟ آیا بازجویی را شروع کرده‌اند؟ برایش سؤال خواهد بود که چه اتفاقی برایم افتاده. برایش سؤال خواهد بود که خواهرش چطور توانسته تنهایش بگذارد.
حرکتی دزدکی در سایه‌ها توجهم را جلب می‌کند و موهای پشت گردنم سیخ می‌شود. یک موش است؟ یک کلاغ؟ سایه‌ها تکان می‌خورند و داخل آن‌ها دو چشم بدجنس برق می‌زنند. چشم‌های بیشتری، شرارت‌بار و تنگ‌شده، به اولی اضافه می‌شوند.
صدای بابابزرگ را در سرم می‌شنوم که تشخیصش را اعلام می‌کند. توهم. علامت شوکه‌شدنه.
توهم باشند یا نباشند، سایه‌ها واقعی به نظر می‌رسند. چشم‌هایشان با آتش خورشیدهایی مینیاتوری می‌درخشند و مانند کفتار دورتادورم می‌چرخند و با هر قدم جسورتر می‌شوند.
فش‌فش‌کنان می‌گویند: «ما دیدیم. ما نقطه‌ضعفت رو می‌دونیم. به‌خاطر تو می‌میره.»
زیر لب می‌گویم: «نه.» ولی حق با این سایه‌هاست. من دارین را تنها گذاشتم. رهایش کردم. این حقیقت که خودش گفت بروم اهمیتی ندارد. چطور می‌توانستم این‌قدر بزدل باشم؟
بازوبند مادرم را می‌گیرم، ولی دست‌زدن به آن حالم را بدتر می‌کند. مادر اگر آنجا بود به ماسک کلک می‌زد. راهی برای نجات دارین، مامان‌بزرگ و بابابزرگ پیدا می‌کرد.
حتی مامان‌بزرگ هم از من شجاع‌تر بود.

مامان‌بزرگ، با بدن نحیف و چشم‌های براقش. اراده‌ی فولادی‌اش. مادر تب‌وتاب مامان‌بزرگ را به ارث برده بود. بعد از او، دارین.
ولی من نه.
فرار کن، دخترکوچولو.
سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شوند و من چشم‌هایم را در برابرشان می‌بندم، با این امید که ناپدید شوند. به افکاری که در سرم می‌چرخند چنگ می‌اندازم و سعی می‌کنم کنترلشان کنم. از دور صدای فریادها و چکمه‌ها را می‌شنوم. اگر سربازها هنوز دنبالم باشند، جایم اینجا امن نیست.
شاید باید اجازه دهم پیدایم کنند و هر بلایی می‌خواهند سرم بیاورند. من هم‌خون خود را رها کردم. شایسته‌ی مجازاتم.
ولی همان غریزه‌ای که وادارم کرد در درجه‌ی اول از دست ماسک فرار کنم، باعث می‌شود از جا برخیزم. به خیابان‌ها می‌روم و خود را در جمعیت صبحگاهی گم می‌کنم. چند تا از همتاهای دانشمندم نگاهم می‌کنند، برخی با احتیاط و برخی با همدردی. ولی اکثرا حتی نگاهم نمی‌کنند. باعث می‌شود از خود بپرسم خودم چند بار در این خیابان‌ها از کنار کسی رد شده‌ام که در حال فرار بود، کسی که چند ثانیه‌ی قبل کل دنیایش را از او گرفته بودند.
می‌ایستم تا در کوچه‌ای که آب فاضلاب لیزش کرده، استراحت کنم. دود سیاه و غلیظی از آن‌سوی محله به هوا بلند شده و در آسمان داغ، رنگ می‌بازد. خانه‌ام در آتش می‌سوزد. مرباهای مامان‌بزرگ، داروهای بابابزرگ، نقاشی‌های دارین، کتاب‌هایم، همه از دست رفته‌اند. تمام آنچه هستم... از دست رفته.
همه‌چیز نه، لایا. دارین نه.
دریچه‌ی توری‌داری وسط کوچه، چند قدم دورتر از من قرار دارد. مانند همه‌ی دریچه‌های محله، به

سردابه‌های سِرا منتهی می‌شود: منزلگاه اسکلت‌ها، ارواح، موش‌ها، دزدها... و احتمالا مقاومت دانشمندان.
آیا دارین برای آن‌ها جاسوسی می‌کرد؟ آیا مقاومت او را به محله‌ی تسلیحات برده بود؟ با وجود آنچه برادرم به ماسک گفت، این تنها جوابی است که منطقی به نظر می‌رسد.
شایعات حاکی از این است که جنگجوهای مقاومت جسورتر شده‌اند و نه فقط دانشمندها، بلکه مارینی‌های کشور آزاد مارین[۱۶] در شمال و همین‌طور قبیله‌نشین‌هایی را که قلمروی صحرایی‌شان تحت‌الحمایه‌ی امپراتوری است، استخدام کرده‌اند.
بابابزرگ و مامان‌بزرگ هیچ‌وقت جلوی من درباره‌ی مقاومت حرف نمی‌زدند. ولی آخر شب صدای زمزمه‌شان را می‌شنیدم که می‌گفتند شورشی‌ها چطور در حین حمله به مارشال‌ها، زندانی‌های دانشمند را آزاد می‌کردند. اینکه چطور جنگجوهایشان به کاروان‌های طبقه‌ی تجار مارشال‌ها یعنی مِرکاتورها[۱۷] حمله می‌کردند و اعضای طبقه‌ی اشرافی‌شان یعنی ایلاستریَن‌ها[۱۸] را می‌کشتند. فقط شورشی‌ها در برابر مارشال‌ها ایستادگی می‌کنند. با وجود مرموز بودنشان، تنها سلاحی‌اند که دانشمندها در اختیار دارند. آن‌ها هستند که می‌توانند به آهنگری‌ها نزدیک شوند.
متوجه می‌شوم که شاید مقاومت کمکم کند. چون دو تا از شورشی‌ها اسم دارین را به امپراتوری لو دادند، آن‌ها به خانه‌ام حمله کردند و آن را با خاک یکسان کردند و خانواده‌ام را کشتند.
اگر بتوانم مقاومت را پیدا کنم و توضیح دهم چه اتفاقی افتاده، شاید بتوانند کمکم کنند دارین را از زندان آزاد کنم.
نه فقط به این خاطر که به من مدیون‌اند، بلکه به این خاطر که براساس عزت زندگی می‌کنند. اصل شرافتمندانه‌ای به قدمت مردمان

دانشمند. رهبران شورشی‌ها بهترین و شجاع‌ترین دانشمندها هستند. قبل از اینکه امپراتوری پدر و مادرم را بکشد، این را از آن‌ها آموختم. اگر درخواست کمک کنم، مقاومت دست رد به سینه‌ام نخواهد زد.

به‌سمت دریچه می‌روم.

تا به حال وارد سردابه‌های سِرا نشده‌ام. به‌صورت مارپیچ زیر کل شهر امتداد دارند، صدها مایل[۱۹] تونل و غار که استخوان‌های ساکنان قرون گذشته در برخی از آن‌ها چال شده. کسی دیگر از این دخمه‌ها برای دفن مردگانش استفاده نمی‌کند و حتی امپراتوری نقشه‌ی کامل سردابه‌ها را در اختیار ندارد. اگر امپراتوری با همه‌ی قدرتش نمی‌تواند شورشی‌ها را پیدا کند، من چطور می‌توانم پیدایشان کنم؟ تا وقتی پیداشون نکردی، دست از تلاش نمی‌کشی. دریچه را بلند و به گودال سیاه زیر آن نگاه می‌کنم. باید بروم آن پایین. باید مقاومت را پیدا کنم. چون اگر این کار را نکنم، برادرم شانسی نخواهد داشت. اگر جنگجوها را پیدا نکنم و از آن‌ها کمک نگیرم، دیگر هرگز دارین را نخواهم دید.

۱۷: اِلاپِس

تا زمانی که من و هلین به برج ناقوس بلک‌کلیف می‌رسیم، تقریبا هر سه هزار دانش‌آموز مدرسه به صف شده‌اند. یک ساعت با سپیده‌دم فاصله داریم، ولی من حتی یک چشم خواب‌آلود هم نمی‌بینم. به‌جای آن همهمه‌ی مشتاقانه‌ای در بین جمعیت پیچیده. آخرین باری که کسی فرار کرد، حیاط یخ زده بود.

تک‌تک دانش‌آموزان می‌دانند قرار است چه اتفاقی بیفتد. مشتم را باز و بسته می‌کنم. دلم نمی‌خواهد شاهد این اتفاق باشم. من هم مانند همه‌ی دانش‌آموزان بلک‌کلیف در سن شش سالگی به مدرسه آمدم و در این چهارده سالی که گذشته، هزاران بار شاهد تنبیه و مجازات بوده‌ام. کمر خودم نقشه‌ای از بی‌رحمی‌های مدرسه است. ولی فراری‌ها همیشه از همه بدترند.

تنش تمام وجودم را فراگرفته، ولی نگاهم را بی‌روح و حالت چهره‌ام را کاملا بی‌احساس نگه می‌دارم. سِنتورین‌ها[۲۰]، استادان بلک‌کلیف مراقبمان خواهند بود. وقتی تا این حد به فرار نزدیک شده‌ام، عصبانی‌کردن آن‌ها حماقت غیرقابل بخششی خواهد بود.

من و هلین از جلوی جوان‌ترین دانش‌آموزها، چهار کلاس از تازه‌واردهای بدون ماسک که خون و خونریزی را بهتر از همه خواهند دید، رد می‌شویم. کوچک‌ترینشان هفت سال هم ندارد. بزرگ‌ترینشان تقریبا یازده ساله است.

درحالی‌که رد می‌شویم، تازه‌واردها سرشان را پایین می‌اندازند؛ ما سال‌بالایی هستیم و حتی صحبت‌کردن با ما برایشان قدغن است. شق‌ورق ایستاده‌اند، شمشیرهایشان دقیقا با زاویه‌ی ۴۵ درجه از پشتشان آویزان است، پوتین‌هایشان برق می‌زند و صورت‌هایشان مانند سنگ بی‌احساس است. تا

الان حتی جوان‌ترین تازه‌واردها هم حیاتی‌ترین درس‌های بلک‌کلیف را یاد گرفته‌اند: فرمان ببر، همرنگ جماعت شو و دهانت را بسته نگه دار.
پشت سر تازه‌واردها فضایی خالی به افتخار رده‌ی دوم دانش‌آموزان بلک‌کلیف قرار دارد؛ به آن‌ها پنجمی می‌گویند، چون بسیاری در سال پنجم حضورشان در آکادمی می‌میرند. سنتورین‌ها در سن یازده سالگی ما را بدون لباس، غذا یا سلاح از بلک‌کلیف بیرون می‌اندازند و در بیابان‌های امپراتوری رها می‌کنند تا به مدت چهار سال نهایت تلاشمان را برای زنده‌ماندن بکنیم. پنجمی‌های بازمانده به بلک‌کلیف برمی‌گردند، ماسکشان را دریافت می‌کنند و چهار سال دیگر را به‌عنوان کَدِت[۲۱] و بعد دو سال دیگر را به‌عنوان اسکال[۲۲] در آنجا می‌گذرانند. من و هلین اسکال‌های ارشدیم. آخرین سال آموزشی‌مان را به پایان می‌بریم. سنتورین‌ها از زیر طاق‌هایی که در امتداد حیاط قرار دارند، مراقبمان هستند. دست‌هایشان را روی شلاق‌هایشان گذاشته‌اند و منتظر ورود فرمانده‌ی بلک‌کلیف‌اند. مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاده‌اند؛ ماسک‌هایشان مدت‌ها پیش با اعضای چهره‌شان یکی شده و هرگونه احساسی خاطره‌ای دور بیش نیست.
دستی به ماسک خودم می‌کشم و آرزو می‌کنم می‌توانستم یک دقیقه هم که شده آن را بکَنم. وقتی چهارده سالم بود، مانند هم‌کلاسی‌هایم ماسک را در اولین روز آغاز کارم به‌عنوان کَدت دریافت کردم. برخلاف بقیه‌ی دانش‌آموزان (و در کمال ناراحتی هلین) مایع نقره‌ای صاف آن آن‌طور که قرار بود، در پوستم حل نشده است. احتمالا به این خاطر که هر وقت تنها هستم، ماسک کوفتی را برمی‌دارم.
از زمانی که یک اوگِر[۲۳] ـ مرد مقدس امپراتوری ـ ماسک را در جعبه‌ای با آستر مخملی به من داد،

از آن متنفر بوده‌ام. از اینکه مانند انگل به من می‌چسبد متنفرم. از اینکه به صورتم فشار می‌آورد و خود را قالب پوستم می‌کند، متنفرم.
من تنها دانش‌آموزی هستم که ماسکش هنوز با او یکی نشده. چیزی که دشمنانم از اشاره به آن لذت می‌برند. ولی ماسک اخیرا شروع به مقابله‌به‌مثل کرده و با فروکردن تارهای کوچک در پشت گردنم سعی دارد پروسه‌ی یکی‌شدن را به‌زور انجام دهد. باعث می‌شود پوست تنم مورمور شود، باعث می‌شود حس کنم دیگر خودم نیستم. انگار هرگز خودم نخواهم شد.
درحالی‌که در جایگاهمان در کنار بقیه‌ی اسکال‌های ارشد می‌ایستیم، دمیتریوس[۲۴]، دستیار لاغر، قدبلند و موحنایی هل صدا می‌زند: «ویتوریِس[۲۵]! کیه؟ کیه که فرار کرده؟»
«نمی‌دونم. دکس و آکس‌ها آوردنش.» در جست‌وجوی دستیارم اطراف را نگاه می‌کنم، ولی هنوز از راه نرسیده.
«شنیدم تازه‌وارده.» دمیتریوس به تکه‌چوبی زل می‌زند که از سنگفرش زیر برج ناقوس که خون رنگش را قهوه‌ای کرده، بیرون زده است. تیرک شلاق‌زنی. «شنیدم یکی از تازه‌واردهاست. یکی از بزرگ‌تراشون. سال چهارمی.»
من و هلین نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. برادر کوچک دمیتریوس هم در چهارمین سال تحصیلش در بلک‌کلیف، وقتی فقط ده سال داشت، سعی کرد فرار کند. سه ساعت بیرون دروازه‌ها دوام آورد و بعد لژیونرها دستگیرش کردند تا با فرمانده روبه‌رو شود. طولانی‌تر از اکثر فراری‌ها.
«شاید یه اسکال باشه.» هلین نگاهی به ردیف دانش‌آموزان ارشد می‌اندازد و سعی می‌کند ببیند کسی غایب است یا نه.
فاریس[۲۶]، یکی از اعضای گُردان جنگی‌ام که قدش

بلندتر از بقیه‌ی ماست، لبخندی می‌زند و درحالی‌که موی بلوندش با نافرمانی بالای پیشانی‌اش تاب برداشته می‌گوید: «شاید مارکوس[۲۷]یا زَک[۲۸].»
چنین شانسی نداریم. مارکوس، با پوست تیره و چشم‌های زرد، همراه دوقلویش زک جلوی ردیف مربوط به ما ایستاده؛ زک دیرتر از او به دنیا آمده و قدکوتاه‌تر و باریک‌اندام‌تر است، ولی در شرارت چیزی از برادرش کم ندارد. هل به آن‌ها لقب مار و وزغ داده.
ماسک زک هنوز دور چشم‌هایش کامل به پوستش نچسبیده، ولی ماسک مارکوس محکم چسبیده و آن‌قدر کامل با او یکی شده که همه‌ی اعضای چهره‌اش ـحتی خط اریب ابروهای پرپشتشـ به وضوح از زیر آن آشکار است.
مارکوس اگر الان سعی کند ماسکش را بردارد، نصف صورتش را هم با آن خواهد کَند. که البته به‌نظر من بهتر از چهره‌ی فعلی‌اش خواهد بود.
مارکوس انگار سنگینی نگاه هلین را حس کرده باشد، برمی‌گردد و با نگاه چپاول‌گرانه‌ی کسی که مالکش است، سرتاپای او را برانداز می‌کند. بدجوری هوس می‌کنم خفه‌اش کنم.
به خود یادآوری می‌کنم، دست به کار غیرعادی‌ای نزن. یه کاری نکن توجه بقیه رو جلب کنی.
به‌زور نگاهم را به جای دیگری می‌دوزم. حمله به مارکوس جلوی کل دانش‌آموزان مدرسه بدون شک غیرعادی خواهد بود.
هلین متوجه نگاه هیز مارکوس می‌شود. دست‌هایش را در امتداد پهلوهایش مشت می‌کند، ولی قبل از اینکه بتواند درس خوبی به او بدهد، گروهبان یکم با گام‌های بلند وارد حیاط می‌شود.
«خبردار.» سه هزار سرباز به‌سمت جلو می‌چرخند، سه هزار جفت پوتین به یکدیگر کوبیده می‌شوند، سه هزار کمر طوری شق‌ورق می‌ایستند که انگار دست

عروسک‌گردانی نخشان را محکم کشیده. در سکوتی که حاکم می‌شود، می‌توانی صدای افتادن قطره اشکی را بشنوی.
ولی ما صدای نزدیک‌شدن فرمانده‌ی آکادمی نظامی بلک‌کلیف را نمی‌شنویم؛ حضورش را حس می‌کنیم، همان‌طور که می‌توانیم نزدیک‌شدن توفانی را حس کنیم. مانند گربه‌ی جنگلی موبوری که از زیر بته‌ها خارج می‌شود، بی‌سروصدا از زیر طاق‌ها خارج می‌شود. سرتاپا سیاه پوشیده، از نیم‌تنه‌ی اونیفورم تنگش گرفته تا پوتین‌های پاشنه‌فولادی‌اش. موی بلوندش را مثل همیشه پشت گردنش جمع کرده است.
او تنها ماسک مونث زنده است. یا حداقل تا فردا که هلین فارغ‌التحصیل می‌شود، خواهد بود. ولی فرمانده برخلاف هلین سرمایی کشنده از خود ساطع می‌کند، انگار چشم‌های خاکستری و اجزای تیز چهره‌اش از یک کوه یخ تراشیده شده‌اند.
می‌گوید: «متهم رو بیارین.»
دو لژیونر که بدن کوچک و شل‌وولی را دنبال خود می‌کشند، از پشت برج ناقوس بیرون می‌آیند. بدن دمیتریوس که کنار من ایستاده منقبض می‌شود. شایعات درست بود. فراری یک تازه‌وارد سال چهارمی است که بیشتر از ده سال ندارد. خونی که از چهره‌اش جاری است در یقه‌ی لباس سیاهش گم می‌شود. وقتی سربازها او را جلوی پای فرمانده روی زمین می‌اندازند، تکان نمی‌خورد.
درحالی‌که فرمانده به تازه‌وارد نگاه می‌کند، هیچ حسی از چهره‌ی نقره‌ای‌اش آشکار نیست. ولی دستش به‌سمت شلاق میخ‌داری می‌رود که از کمربندش آویزان است و از آهن‌چوبِ[۲۹] سیاه کبودی درست شده. آن را بیرون نمی‌آورد. هنوز نه.
«تازه‌وارد سال چهارمی، فالکونیوس باریوس[۳۰].» با اینکه صدایش نرم و تقریبا ملایم است، کاملا در

فضا پخش می‌شود. «تو بدون قصد بازگشت، پست نگهبانیت رو در بلک‌کلیف رها کردی. توضیح بده.»
«توضیحی ندارم، فرمانده، قربان.» باریوس کلماتی را به زبان می‌آورد که همگی ما صدها بار به فرمانده گفته‌ایم، تنها کلماتی که وقتی در بلک‌کلیف بدجوری گند زده‌ای، می‌توانی بر زبان آوری.
به‌زحمت می‌توانم چهره‌ام را خالی از احساس نگه دارم، چشم‌هایم را از هر عاطفه‌ای پاک کنم. باریوس قرار است برای جرمی تنبیه شود که من در کمتر از سی و شش ساعت آینده مرتکب خواهم شد. دو روز دیگر شاید خودم آن بالا باشم. خونین و مالین. از پا درآمده.
«بذار نظر هم‌رزم‌هات رو بپرسیم.» فرمانده نگاهش را به‌سمت ما می‌چرخاند. مثل این است که باد کوهستانی سردی ناگهان به صورت‌هایمان خورده. «آیا تازه‌وارد باریوس مرتکب خیانت شده؟»
«بله، قربان!» درنده‌خوییِ این فریاد آن‌قدر تند و تیز است که سنگفرش‌ها را به لرزه درمی‌آورد.
فرمانده می‌گوید: «لژیونرها. ببندینش به تیرک.»
غرشی که به دنبال این فرمان از دانش‌آموزها بلند می‌شود باعث می‌شود باریوس از حالت خلسه بیرون بیاید و درحالی‌که لژیونرها او را به تیرک شلاق‌زنی می‌بندند، تقلا می‌کند و به خود می‌پیچد.
بقیه‌ی تازه‌واردهای سال چهارمی، همان پسرهایی که او سال‌ها در کنارشان جنگید و عرق ریخت و رنج کشید، پوتین‌هایشان را به سنگفرش می‌کوبند و مشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دهند. در ردیف اسکال‌های ارشد جلوی من، مارکوس که چشم‌هایش با شادی خبیثانه‌ای برق می‌زند، فریادزنان این کار را تأیید می‌کند. با احترامی که فقط شایسته‌ی خدایان است، به فرمانده خیره شده.
سنگینی چشم‌هایی را روی خود حس می‌کنم. در سمت

چپم، یکی از سنتورین‌ها مشغول تماشایم است. کار غیرعادی‌ای نکن. درحالی‌که از خود متنفرم، مشتم را بالا می‌برم و همراه بقیه فریاد سر می‌دهم.
فرمانده شلاقش را بیرون می‌کشد و آن را مانند معشوقی نوازش می‌کند. بعد شلاق را صفیرکشان به پشت باریوس می‌کوبد. صدای حبس‌شدن نفسش در سینه در حیاط می‌پیچد و همه‌ی دانش‌آموزها در یک لحظه همدردی مشترک، ولی گذرا، سکوت اختیار می‌کنند. بلک‌کلیف آن‌قدر قانون دارد که زیر پا گذاشتن حداقل چند تا از آن‌ها غیرممکن است. همه‌ی ما قبلا به آن تیرک بسته شده‌ایم. همه‌ی ما سوزش شلاق فرمانده را احساس کرده‌ایم.
سکوت دوام چندانی ندارد. باریوس جیغ می‌کشد و دانش‌آموزها در جواب او فریاد سر می‌دهند و او را به باد تمسخر می‌گیرند. صدای مارکوس از همه بلندتر است. به جلو خم شده و از شدت هیجان عملا کف بر لب آورده. فاریس هم فریادزنان این کار را تأیید می‌کند. حتی دمیتریوس هم موفق می‌شود یکی‌دو بار فریاد بکشد؛ چشم‌های سبزرنگش بی‌روح است و در دوردست‌ها سیر می‌کند، انگار جسمش جای دیگری است. هلین که کنارم ایستاده فریاد تشویق‌آمیز سر می‌دهد، ولی اثری از شادی در چهره‌اش نیست، فقط غمی عبوس. قوانین بلک‌کلیف حکم می‌کنند که او خشمش را از خیانت فراری ابراز کند. برای همین این کار را می‌کند.
فرمانده آن‌قدر روی کارش متمرکز است که به سروصداها بی‌تفاوت به نظر می‌رسد. بازویش با ظرافت یک رقاص بالا و پایین می‌رود. درحالی‌که بدن استخوانی باریوس دچار لرز و رعشه می‌شود، فرمانده دور او می‌چرخد و بین ضربات مکث می‌کند، بدون شک برای اینکه ببیند ضربه‌ی بعدی را چطور می‌تواند دردناک‌تر بزند.

پس از بیست و پنج ضربه‌ی شلاق، گردن آویزان باریوس را می‌گیرد و سرش را می‌چرخاند. می‌گوید: «نگاهشون کن. به کسایی که بهشون خیانت کردی، نگاه کن.»
چشم‌های باریوس نگاه التماس‌آمیزی به حیاط می‌اندازند و دنبال کسی می‌گردند که اندک همدردی‌ای نشانش دهد. باید می‌دانست که این‌طور نخواهد بود. نگاهش به سنگفرش‌ها دوخته می‌شود.
صدای فریادهای تشویق‌آمیز ادامه پیدا می‌کند و شلاق دوباره پایین می‌آید. و دوباره. باریوس روی سنگ‌های سفید ولو می‌شود و حوضچه‌ی خون اطرافش به‌سرعت گسترش می‌یابد. چشم‌هایش با بی‌حالی پلک می‌زنند. امیدوارم ذهنش دیگر اینجا نباشد. امیدوارم دیگر دردی حس نکند. خود را مجبور به تماشا می‌کنم. به‌خاطر همینه که می‌خوای بری، اِلایِس. برای اینکه دیگه هیچ‌وقت بخشی از این ماجرا نباشی.
ناله‌ی خفه‌ای از دهان باریوس بیرون می‌زند. فرمانده بازویش را پایین می‌آورد و سکوت بر حیاط حاکم می‌شود. فراری را می‌بینم که نفس می‌کشد. یک دم. یک بازدم. و دیگر هیچ. کسی فریاد شادی سر نمی‌دهد. سپیده می‌دمد و پرتوهای خورشید مانند انگشت‌هایی خونین، آسمان بالای برج ناقوس سیاه بلک‌کلیف را دنبال می‌کنند و رنگ سرخ زننده‌ای را به همه‌ی افراد حاضر در حیاط می‌پاشند.
فرمانده شلاقش را با لباس باریوس پاک می‌کند و بعد آن را به کمربندش بازمی‌گرداند. به لژیونرها دستور می‌دهد: «ببرینش به تپه‌ها. برای لاشخورها.» بعد به بقیه‌ی ما نگاه می‌کند.
«اول وظیفه، تا زمان مرگ. اگه به امپراتوری خیانت کنین، دستگیر می‌شین و تاوانش رو می‌دین. مرخصین.»
صفوف دانش‌آموزان متفرق می‌شوند. دکس که فراری را آورده درحالی‌که چهره‌ی خوش‌قیافه‌اش کمی بی‌حال به نظر می‌رسد، آهسته دور می‌شود. فاریس

دنبالش می‌رود، بدون شک برای اینکه دستی به پشت دکس بکشد و پیشنهاد دهد که مشکلاتشان را در میخانه‌ای فراموش کنند. دمیتریوس تنهایی آنجا را ترک می‌کند و می‌دانم به یاد دو سال پیش افتاده، روزی که مجبور شد مردن برادر کوچکش را مانند باریوس تماشا کند. تا چند ساعت دیگر نمی‌شود با او حرف زد. بقیه‌ی دانش‌آموزها درحالی‌که هنوز درباره‌ی شلاق‌زنی بحث می‌کنند، با عجله حیاط را ترک می‌کنند.

«... فقط سی تا شلاق، چقدر ضعیف...»

«... شنیدی مثل یه دختر وحشت‌زده نفسش رو تو سینه حبس کرد...»

«الایس.» صدای هلین نرم است، به نرمی تماس دستش با بازویم. «بیا بریم. فرمانده می‌بیندت.»

حق با اوست. همه دارند می‌روند. من هم باید بروم.

ولی نمی‌توانم.

هیچ‌کس به بقایای خونین و مالین باریوس نگاه نمی‌کند. او یک خائن است. اهمیتی ندارد. ولی یک نفر باید بماند. یک نفر باید برایش سوگواری کند، حتی اگر فقط برای یک لحظه است.

هلین با اضطراب بیشتری می‌گوید: «الایس، تکون بخور. می‌بیندت.»

جواب می‌دهم: «یه دقیقه بهم وقت بده. خودت برو.»

دلش می‌خواهد با من بحث کند، ولی حضورش جلب توجه می‌کند و من هم کوتاه نمی‌آیم. درحالی‌که می‌رود برای آخرین بار نگاهی به پشت سر می‌اندازد. پس از رفتنش، سرم را بلند می‌کنم و فرمانده را می‌بینم که تماشایم می‌کند.

نگاهمان از دوسوی حیاط وسیع در هم گره می‌خورد و من برای صدمین بار متوجه می‌شوم چقدر با هم تفاوت داریم. موهای من سیاه است و موهای او بلوند. پوست من با رنگ قهوه‌ای طلایی می‌درخشد و پوست او به سفیدی گچ است. دهانش همیشه ناراضی است،

درحالی‌که من حتی وقتی خنده‌ام نگرفته، شوخ به نظر می‌رسم. شانه‌های من پهن است و بیش از شش فوت قد دارم، درحالی‌که او حتی از یک زن دانشمند هم ریزنقش‌تر است و هیکلش به‌نحو فریب‌دهنده‌ای باریک.
ولی هرکسی که ما را شانه‌به‌شانه‌ی هم ببیند می‌فهمد که او چه نسبتی با من دارد. مادرم استخوان‌های بلند گونه و چشم‌های خاکستری روشنش را به من داده. غریزه‌ی بی‌رحمانه و سرعتی را که باعث شده بهترین دانش‌آموز بلک‌کلیف در دو دهه‌ی اخیر باشم، به من داده.
مادر. کلمه‌ی درستی نیست. مادر گرما و عشق و شیرینی را برمی‌انگیزد. نه رهاکردن در صحرای قبیله‌نشین‌ها، تنها چند ساعت پس از تولد. نه سال‌ها سکوت و نفرت کینه‌توزانه.
او چیزهای زیادی به من یاد داده، این زنی که مرا به دنیا آورده است. کنترل یکی از آن‌هاست. خشم و نفرتم را سرکوب و وجودم را از هر احساسی خالی می‌کنم. اخم می‌کند، دهانش کمی کج می‌شود و دستش را روی گردنش می‌گذارد و انگشت‌هایش پیچ‌وتاب‌های خالکوبی آبی‌رنگ عجیبی که از زیر یقه‌اش بیرون زده را دنبال می‌کنند.
انتظار دارم جلو بیاید و بپرسد چرا هنوز اینجایم، چرا با نگاه خیره‌ام او را به چالش می‌کشم. این کار را نمی‌کند. به‌جای آن لحظه‌ای دیگر تماشایم می‌کند و بعد می‌چرخد و زیر طاق‌ها از نظر ناپدید می‌شود.
ناقوس برج شش بار زنگ می‌زند و طبل‌ها به صدا درمی‌آیند. همه‌ی دانش‌آموزان به سالن غذاخوری بروند. پایین برج، لژیونرها آنچه را از باریوس باقی مانده بلند می‌کنند و با خود می‌برند.
سکوت حیاط را فرامی‌گیرد. کاملا خالی است و فقط من هستم که وسط یک حوضچه‌ی خون که زمانی پسری آنجا ایستاده بود، ایستاده‌ام و بدنم از درک

اینکه اگر مراقب نباشم عاقبت کارم مانند او خواهد شد، یخ کرده است.

۷: لایا

سکوت سردابه‌ها وسعت شبی بدون مهتاب را دارد و به همان اندازه وهم‌آور است. منظورم این نیست که تونل‌ها خالی‌اند؛ به‌محض اینکه از دریچه وارد می‌شوم، موشی از روی پای برهنه‌ام رد می‌شود و عنکبوتی که اندازه‌ی مشتم است، در فاصله‌ی چند اینچی‌ام از تاری پایین می‌آید.

دستم را گاز می‌گیرم تا جیغ نکشم.

دارین رو نجات بده. مقاومت رو پیدا کن. دارین رو نجات بده. مقاومت رو پیدا کن.

گاهی این کلمات را زمزمه می‌کنم. اکثر اوقات آن‌ها را در سرم تکرار می‌کنم. باعث می‌شوند به حرکت ادامه دهم، طلسمی برای دفع ترسی که مانند خوره در ذهنم افتاده است.

واقعا مطمئن نیستم باید دنبال چه چیزی بگردم. اردوگاه؟ مخفیگاه؟ هر نشانی از حیات که ماهیت جونده ندارد؟

از آنجا که اکثر پادگان‌های امپراتوری در شرق محله‌ی دانشمندان قرار دارند، به‌سمت غرب می‌روم. حتی در این مکان دور از آسمان، می‌توانم با اطمینان به جایی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند و به جایی که در آن غروب می‌کند اشاره کنم، به آنتیوم[۳۱]، پایتخت امپراتوری در شمال و ناویوم[۳۲]، بندر اصلی‌اش در جنوب. این حسی است که از وقتی به خاطر دارم، با من بوده است. وقتی بچه بودم و سِرا از نظرم بی‌پایان به نظر می‌رسید، همیشه قادر بودم راهم را پیدا کنم.

از آن قوت قلب می‌گیرم. حداقل دور خودم نخواهم چرخید.

نور آفتاب تا مدتی از دریچه‌های سردابه به داخل تونل‌ها می‌تابد و روشنایی کم‌سویش کف تونل

می‌افتد. دست به دیوارهای پر از دخمه می‌گیرم و انزجارم از بوی گند استخوان‌های گندیده را فرو می‌خورم. اگر گشت مارشالی بیش از حد نزدیک شود، دخمه جای خوبی برای پنهان‌شدن خواهد بود. با خود می‌گویم، استخون فقط استخونه. ولی گشتی‌ها می‌کشنت.
در روشنایی روز برایم راحت‌تر است که شک و تردیدهایم را کنار بزنم و خود را متقاعد کنم که مقاومت را پیدا خواهم کرد. ساعت‌ها پرسه می‌زنم و سرانجام نور محو می‌شود و شب مانند پرده‌ای روی چشم‌هایم فرود می‌آید. ترس هم همراه آن دوباره به ذهنم هجوم می‌آورد، رودخانه‌ای که سدی را شکسته. هر صدای تالاپی یک سرباز آکس قاتل است، هر خش‌خشی، گله‌ای از موش‌ها. سردابه‌ها مانند افعی‌ای که ماری را می‌بلعد، مرا بلعیده‌اند. با درک اینکه شانسم برای زنده‌ماندن این پایین در حد یک موش است، به خود می‌لرزم.
دارین رو نجات بده. مقاومت رو پیدا کن.
گرسنگی دل و روده‌ام را به هم گره زده و تشنگی گلویم را می‌سوزاند. سوسوی مشعلی را در دوردست می‌بینم و مانند یک پروانه، اشتیاق حرکت به‌سمت آن را احساس می‌کنم. ولی مشعل‌ها نشانه‌ی قلمروی امپراتوری هستند و سربازهای آکسی که وظیفه‌ی نگهبانی در تونل به آن‌ها محول می‌شود احتمالا پِلِبی هستند، پست‌ترین رده‌ی مارشال‌ها. اگر گروهی از پِلِبی‌ها من را این پایین پیدا کنند، خدا می‌داند چه بلایی سرم خواهند آورد.
حس یک حیوان شکارشده‌ی شکست‌خورده را دارم. و این دقیقا دیدگاهی است که امپراتوری به من دارد. به همه‌ی دانشمندان. امپراتور می‌گوید که ما مردم آزادی هستیم که تحت سرپرستی او زندگی می‌کنیم. ولی این شوخی‌ای بیش نیست. ما نمی‌توانیم مالک چیزی باشیم یا به مدرسه برویم، حتی ساده‌ترین

خطاهایمان به اسارت منجر می‌شود.
هیچ‌کس دیگری از چنین سخت‌گیری‌هایی رنج نمی‌برد.
قبیله‌نشین‌ها تحت حمایت یک معاهده قرار دارند. آن‌ها در جریان حمله، حکومت مارشال‌ها را در ازای رفت‌وآمد آزادانه‌ی مردمشان پذیرفتند. مارینی‌ها هم به‌خاطر موقعیت جغرافیایی و حجم وسیع ادویه‌جات، گوشت و آهنی که معامله می‌کنند، حمایت می‌شوند.
در امپراتوری، فقط با دانشمندان مانند آشغال رفتار می‌شود.
صدای دارین را در سرم می‌شنوم. اونا با امپراتوری درافتادن، لایا. نجاتم بده. مقاومت رو پیدا کن.
تاریکی از سرعت قدم‌هایم می‌کاهد، تا جایی که کم مانده سینه‌خیز بروم. تونلی که در آن هستم باریک می‌شود و دیوارها به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند. عرق از پشتم جاری می‌شود و کل بدنم می‌لرزد. از مکان‌های تنگ و کوچک متنفرم. صدای انعکاس نفس‌های بریده‌بریده‌ام را می‌شنوم. کمی جلوتر، آب با صدای چک‌چک مغمومی پایین می‌چکد.
چند تا روح در این مکان سرگردان‌اند؟ چند شبح انتقام‌جو در این تونل‌ها پرسه می‌زنند؟ تمومش کن، لایا. روح وجود نداره. بچه که بودم، ساعت‌ها به داستان‌های قصه‌گوهای قبیله‌نشین درباره‌ی افسانه‌های فِی‌های افسانه‌ای گوش می‌دادم: شب‌آور و جن‌های همراهش؛ ارواح، عفریت‌ها، اشباح و وایت‌ها.
این داستان‌ها گاهی اوقات به کابوس‌هایم راه پیدا می‌کردند. وقتی این اتفاق می‌افتاد، دارین بود که ترس‌هایم را برطرف می‌کرد. دانشمندان برخلاف قبیله‌نشین‌ها خرافاتی نیستند و دارین همیشه بدبینی ذاتی دانشمندها را داشت.
اینجا روح نداره، لایا. صدایش را در سرم می‌شنوم و چشم‌هایم را می‌بندم و تظاهر می‌کنم که کنارم است، به خودم اجازه می‌دهم با حضور قرص و محکمش آرام شوم.
شبحی

اینجا نیست. چنین چیزی نداریم.
مثل همیشه که به قدرت احتیاج دارم، دستم را روی بازوبندم می‌گذارم. آن‌قدر لک شده که تقریبا به سیاهی می‌زند، ولی ترجیح می‌دهم این‌طوری باشد؛ توجه کمتری را به خود جلب می‌کند. با دست، نقش حکاکی‌شده‌ی روی نقره را دنبال می‌کنم، چند خط به هم چسبیده که آن‌قدر برایم آشناست، آن را در رؤیاهایم هم می‌بینم.
آخرین باری که مادر را دیدم، این بازوبند را به من داد. پنج سالم بود. یکی از معدود خاطرات شفافی است که از او دارم. بوی دارچین موهایش، برق چشم‌های توفانی‌اش.
«برام نگهش دار، جیرجیرک‌کوچولو. فقط یه هفته. فقط تا وقتی برگردم.»
اگر می‌دانست من بازوبندش را نگه داشته‌ام، ولی تنها پسرش را گم کرده‌ام، چه می‌گفت؟ اینکه من جان خودم را نجات داده‌ام و برادرم را فدا کرده‌ام؟
درستش کن. دارین رو نجات بده. مقاومت رو پیدا کن.
بازوبند را رها می‌کنم و تلوتلوخوران به راهم ادامه می‌دهم.
اندکی بعد اولین صداها را پشت سرم می‌شنوم.
یک زمزمه. خش‌خش پوتینی روی سنگ. این صداها آن‌قدر آرام‌اند که اگر دخمه‌ها خاموش نبودند، شک دارم متوجه می‌شدم. برای یک سربازِ آکس بیش از حد ساکت‌اند. برای مقاومت بیش از حد دزدکی‌اند. آیا یک ماسک است؟
قلبم تندتند می‌زند. در جایم می‌چرخم و تاریکی قیرگون را جست‌وجو می‌کنم. ماسک‌ها می‌توانند به راحتی در چنین تاریکی‌ای دنبال شکار بگردند، آن‌قدر آسان که انگار نیمه‌شبح هستند. در جایم خشکم می‌زند و منتظر می‌مانم، ولی سردابه‌ها دوباره خاموش می‌شوند. تکان نمی‌خورم. نفس نمی‌کشم. چیزی نمی‌شنوم.

موش. فقط یک موش است. شاید یه موش خیلی گنده. وقتی جرئت می‌کنم یک قدم دیگر بردارم، بوی چرم و دود چوب به مشامم می‌خورد. بوهای انسانی. دولا می‌شوم و با دست‌هایم روی زمین دنبال سلاح می‌گردم. یک تکه‌سنگ، یک تکه‌چوب، یک تکه‌استخوان... هرچیزی که بتوانم با آن با تعقیب‌کننده‌ام بجنگم. بعد آتش‌زنه به سنگ چخماق می‌خورد، صدای فش‌فشی هوا را می‌شکافد و لحظه‌ای بعد مشعلی با صدای ویژ، آتش می‌گیرد.

در جایم می‌ایستم و با دست‌هایم صورتم را می‌پوشانم. می‌توانم رد شعله را از پشت پلک‌های بسته‌ام ببینم. وقتی به‌زور چشم‌هایم را باز می‌کنم، نیم دوجین سایه‌ی کلاهدار را در دایره‌ای دورتادور خود می‌بینم. همگی تیر کمان‌هایشان را به‌سمت قلبم نشانه گرفته‌اند.

یکی از آن‌ها جلو می‌آید و می‌گوید: «تو کی هستی؟» با اینکه صدایش مانند یک لژیونر سرد و بی‌احساس است، قد و هیکل مارشال‌ها را ندارد. بازوهای برهنه‌اش عضلانی هستند و با ظرافتی موزون حرکت می‌کند. چاقویش را طوری در دست گرفته که انگار ادامه‌ی بدنش است و در دست دیگرش مشعلی دارد. سعی می‌کنم چشم‌هایش را پیدا کنم، ولی زیر لبه‌ی کلاهش پنهان‌اند. «حرف بزن.»

«من...» پس از چند دقیقه سکوت، به‌زحمت با صدای گرفته حرف می‌زنم. «من دنبال...»

چرا درباره‌اش فکر نکرده‌ام؟ نمی‌توانم به آن‌ها بگویم دنبال مقاومت می‌گردم. هیچ آدم عاقلی اعتراف نمی‌کند دنبال شورشی‌هاست.

وقتی ادامه نمی‌دهم، مرد می‌گوید: «بگردش.»

یکی دیگر از سایه‌ها، باریک‌اندام و زنانه، کمانش را روی شانه‌اش می‌اندازد. مشعل پشت سرش ترق‌وتروق می‌کند و سایه‌ی عمیقی روی صورتش

می‌اندازد. برای مارشال بودن بیش از حد ریزنقش است و پوست دست‌هایش تیرگی مارینی‌ها را ندارد. احتمالا یا یک دانشمند است یا یک زن قبیله‌نشین. شاید بتوانم منطقی با او حرف بزنم.

می‌گویم: «خواهش می‌کنم، بذارین من...»

مردی که ابتدا حرف زده بود، می‌گوید: «دهنت رو ببند. سانا[۳۳]، چیزی پیدا کردی؟»

سانا. اسم دانشمندهاست، کوتاه و ساده. اگر مارشال بود، اسمش می‌شد اگریپینا کاسیوس[۳۴] یا کریسیلا آرومان[۳۵] یا چیزی به همین اندازه طولانی و پرفیس‌وافاده.

ولی فقط چون دانشمند است به این مفهوم نیست که خطری تهدیدم نمی‌کند. شایعاتی درباره‌ی دزدهای دانشمند شنیده‌ام که در سردابه‌ها مخفی می‌شوند و از دریچه‌ها بیرون می‌آیند تا به هرکسی که در آن نزدیکی است، حمله کنند و معمولا او را بکشند و بعد دوباره به مخفیگاهشان برگردند.

سانا به دست‌ها و پاهایم دست می‌کشد. می‌گوید: «یه بازوبند. ممکنه نقره باشه. نمی‌شه با اطمینان گفت.»

«حق ندارین این رو ازم بگیرین!» خود را از او کنار می‌کشم و کمان‌های دزدها که کمی پایین آمده بودند، دوباره بالا می‌روند. «خواهش می‌کنم بذارین برم. من یه دانشمندم، یکی از شماها.»

مرد می‌گوید: «کارت رو بکن.» بعد به بقیه‌ی اعضای گروهش علامت می‌دهند و آن‌ها شروع به عقب‌عقب رفتن در تونل‌ها می‌کنند.

«واقعا متأسفم.» سانا آه می‌کشد، ولی اکنون خنجری در دست دارد. یک قدم عقب می‌روم.

«نکن. خواهش می‌کنم.» انگشت‌هایم را به هم گره می‌زنم تا لرزششان را پنهان کنم. «مال مادرم بود. تنها چیزیه که از خانواده‌ام برام مونده.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

سانا چاقو را پایین می‌آورد، ولی بعد رهبر دزدها صدایش می‌زند و با دیدن تردیدش با گام‌های بلند به‌سمت ما می‌آید. در همان حال یکی از افرادش به او علامت می‌دهد.
«کینان[۳۶]، مراقب باش. گشت آکس‌ها.»
«جفت‌جفت متفرق شین.» کینان مشعلش را پایین می‌آورد. «اگه دنبالتون کردن، از پایگاه دورشون کنین، وگرنه تاوانش رو پس می‌دین. سانا، نقره‌ی دختره رو بگیر و بیا بریم.»
سانا می‌گوید: «نمی‌تونیم تنهاش بذاریم. پیداش می‌کنن. می‌دونی که چه بلایی سرش میارن.»
«مشکل ما نیست.»
سانا از جایش تکان نمی‌خورد و کینان مشعل را در دست او می‌گذارد. وقتی بازویم را می‌گیرد، سانا بین ما می‌ایستد و می‌گوید: «آره، به نقره احتیاج داریم. ولی نه از مردم خودمون. ولش کن.»
آهنگ آشنا و قاطع صداهای مارشال‌ها در تونل می‌پیچد. هنوز نور مشعل را ندیده‌اند، ولی تا چند ثانیه‌ی دیگر خواهند دید.
«لعنت به تو، سانا.» کینان سعی می‌کند زن را دور بزند، ولی زن با قدرتی حیرت‌انگیز او را به عقب هل می‌دهد و کلاهش پایین می‌افتد. وقتی نور مشعل صورتش را روشن می‌کند، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. نه به این خاطر که از آنچه فکر می‌کردم مسن‌تر است یا به‌خاطر حس دشمنی شدیدش؛ به‌خاطر اینکه روی گلویش خالکوبی یک مشت گره‌شده که به هوا بلند شده و شعله‌ی پشت آن را می‌بینم. زیر آن کلمه‌ی عزت نوشته شده است.
«تو... تو...» نمی‌توانم کلمات را بر زبان آورم. نگاه کینان به خالکوبی می‌افتد و زیر لب دشنام می‌دهد.
به سانا می‌گوید: «کار خودت رو کردی. نمی‌تونیم ولش کنیم. اگه بهشون بگه ما رو دیده، این‌قدر

می‌ریزن توی این تونل‌ها تا پیدامون کنن.»
به‌سرعت مشعل را خاموش می‌کند و بازویم را می‌گیرد و مرا دنبال خود می‌کشد. وقتی تلوتلو می‌خورم و با پشتش برخورد می‌کنم، سرش را می‌چرخاند و لحظه‌ای برق عصبانیت را در چشم‌هایش می‌بینم. بویش را، تند و دودی، احساس می‌کنم.
«ببخشی...»
«ساکت باش و جلوی پات رو نگاه کن.» از آنچه فکر می‌کردم نزدیک‌تر است و نفس گرمش به گوشم می‌خورد. «وگرنه بیهوشت می‌کنم و می‌ندازمت توی یکی از این دخمه‌ها. حالا تکون بخور.» لبم را گاز می‌گیرم و دنبالش می‌دوم و سعی می‌کنم تهدیدش را نادیده بگیرم و به‌جای آن روی خالکوبی سانا تمرکز کنم.
عزت. به زبان رای[۳۷] قدیم است، زبانی که قبل از اینکه مارشال‌ها حمله کنند و همه را مجبور کنند به زبان سِرایی صحبت کنند، زبان دانشمندها بود. عزت معانی زیادی دارد. قدرت، شرف، غرور. ولی در یک قرن گذشته معنی مشخصی پیدا کرده: آزادی.
این‌ها یک مشت دزد نیستند. اعضای مقاومت‌اند.

VI: الایس

جیغ‌های باریوس تا چند ساعت مغزم را داغ می‌کنند. افتادن بدنش را می‌بینم، خش‌خش آخرین نفسش را می‌شنوم، بوی لکه‌های خونش را روی سنگفرش‌ها حس می‌کنم.

مرگ دانش‌آموزها معمولا چنین تأثیری روی من ندارد. نباید داشته باشد. فرشته‌ی مرگ دوستی قدیمی است. روزی همراه همه‌ی ما در بلک‌کلیف قدم زده است. ولی تماشای مردن باریوس فرق داشت. بقیه‌ی ساعت‌های آن روز، زود از کوره درمی‌روم و حواسم پرت است.

بقیه متوجه حال عجیبم می‌شوند. در حالی که با گام‌های آهسته همراه گروه دیگری از اسکال‌های ارشد برای آموزش نبرد تن‌به‌تن می‌روم، متوجه می‌شوم فاریس چند ثانیه‌ی پیش برای سومین بار از من سؤالی پرسیده است.

وقتی زیر لب عذرخواهی می‌کنم، می‌گوید: «قیافه‌ات شبیه کسیه که روسپی موردعلاقه‌اش مریض شده. چه مرگته؟»

«هیچی.» خیلی دیر متوجه می‌شوم صدایم چقدر عصبانی است و هیچ شباهتی به اسکالی که در آستانه‌ی ماسک‌شدن قرار دارد، ندارم. باید هیجان‌زده باشم. از شدت شوق و ذوق منفجر شوم.

فاریس و دکس با بدبینی نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند و من دشنامم را سرکوب می‌کنم.

دکس می‌پرسد: «مطمئنی؟» دکس کسی است که از قوانین پیروی می‌کند. همیشه همین‌طور بوده. می‌دانم هر بار به من نگاه می‌کند، برایش سؤال است که چرا ماسکم هنوز با من پیوند نخورده. دلم می‌خواهد به او بگویم، گمشو. بعد به خودم یادآوری می‌کنم که قصدش فضولی نیست. او دوست من است و واقعا نگرانم شده. می‌گوید: «امروز صبح موقع شلاق‌زنی یه کم...»

«هی، دست از سر این بیچاره بردارین.» هلین از پشت سر به ما نزدیک می‌شود. به دکس و فاریس لبخند می‌زند و در حالی که وارد اسلحه‌خانه می‌شویم، با بی‌خیالی بازویش را دور شانه‌هایم می‌اندازد. به یک ردیف شمشیر خمیده اشاره می‌کند. «یالا، الایس، اسلحه‌ات رو انتخاب کن. تو رو به چالش دعوت می‌کنم. هر کی تو سه راند بهتر بود، برنده‌ست.»

در حالی که دور می‌شوم، به‌سمت بقیه برمی‌گردد و چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. یک شمشیر کند مخصوص تمرین را برمی‌دارم و تعادلش را بررسی می‌کنم. لحظه‌ای بعد حضور خنکش را کنار خود حس می‌کنم.

می‌پرسم: «چی بهشون گفتی؟»

«که پدربزرگت پاپیچت شده.»

سر تکان می‌دهم. بهترین دروغ‌ها ریشه در حقیقت دارند. پدربزرگ یک ماسک است و مانند اکثر ماسک‌ها هیچ‌وقت به چیزی غیر از کمال مطلق راضی نمی‌شود.

«ممنون، هل.»

«خواهش می‌کنم. برای جبرانش خودت رو جمع‌وجور کن.» با دیدن اخمم دست‌به‌سینه می‌ایستد. «دکس، ستوان جوخه‌ته و بعد از اینکه فراری رو گرفت، ازش تقدیر نکردی. متوجه شد. کل جوخه متوجه شدن. موقع شلاق‌زنی هم... با ما نبودی.»

«اگه منظورت اینه که برای ریختن خون یه بچه‌ی ده ساله زوزه نمی‌کشیدم، راست می‌گی.»

چشم‌هایش تنگ می‌شوند، آن‌قدر که بدانم بخشی از وجودش با من همدردی می‌کند، حتی اگر هرگز به این مسئله اعتراف نکند.

«مارکوس دید که بعد از شلاق‌زنی تو حیاط موندی. اون و زک دارن به همه می‌گن که به‌نظرت این مجازات، زیادی شدید بود.»

شانه بالا می‌اندازم. انگار برایم مهم است مار و وزغ چه حرف‌هایی درباره‌ام می‌زنند!

«احمق نباش. مارکوس خیلی دوست داره وارث خاندان ویتوریا[۳۸] رو یه روز قبل فارغ‌التحصیلی خراب کنه.» برای اشاره به خاندانم که یکی از قدیمی‌ترین و محترم‌ترین خاندان‌های امپراتوری است، از عنوان رسمی‌اش استفاده می‌کند. «یه‌جورایی داره به اغتشاش متهمت می‌کنه.»
«یه هفته درمیون من رو به اغتشاش متهم می‌کنه.»
«ولی این بار یه کاری کردی که حرفش درست از آب درمیاد.»
چشم‌هایم را به چشم‌هایش می‌دوزم و برای یک لحظه‌ی پرتنِش فکر می‌کنم از همه‌چیز خبردار شده. ولی اثری از خشم یا قضاوت در صورتش نیست. فقط نگرانی.
گناه‌هایم را با انگشت‌هایش می‌شمارد. «رهبر جوخه‌ای هستی که نگهبانی داشتن، ولی خودت باریوس رو دستگیر نکردی. دستیارت این کارو واست کرد، ولی ازش تقدیر نکردی. وقتی فراری مجازات شد، به‌زحمت نارضایتیت رو کنترل کردی. تازه، یه روز تا فارغ‌التحصیلی مونده، ولی ماسکت تازه داره به صورتت می‌چسبه.»
منتظر جواب می‌ماند و وقتی جوابی نمی‌دهم، آه می‌کشد. «حتی تو هم می‌دونی این چطور به نظر میاد، مگه اینکه احمق‌تر از اونی باشی که ظاهرت نشون می‌ده، الایس. اگه مارکوس تو رو به گارد سیاه گزارش بده، ممکنه مدرک کافی داشته باشن که بیان سراغت.»
لرزش حاصل از نگرانی را تا پایین گردنم حس می‌کنم. گارد سیاه وظیفه‌ی تضمین وفاداری مارشال‌ها را دارد. نشان یک پرنده روی لباسشان است و رهبرشان پس از انتخاب‌شدن، نام خود را رها می‌کند و همه‌جا تنها با عنوان «سنگ‌چشم خونی»[۳۹] شناخته می‌شود. دست راست امپراتور است و دومین مرد قدرتمند امپراتوری. سنگ‌چشمِ خونیِ

فعلی عادت دارد ابتدا شکنجه کند و بعد سؤال بپرسد. یک بازدید نیمه‌شب از این حرامزاده‌های سیاه‌زره، چندین هفته در درمانگاه بستری‌ام خواهد کرد. کل نقشه‌ام نقش بر آب خواهد شد.

سعی می‌کنم به هلین چشم‌غره نروم. اینکه با چنین اشتیاقی هر آنچه را که امپراتوری به خوردمان می‌دهد باور کنی، حتما حس خوبی دارد. چرا من نمی‌توانم مثل او باشم، مثل بقیه؟ چون مادرم رهایم کرد؟ چون شش سال اول زندگی‌ام را در جمع قبیله‌نشین‌هایی گذرانده‌ام که به‌جای بی‌رحمی و نفرت، رحم و شفقت را یادم دادند؟ چون همبازی‌هایم بچه‌های قبیله‌نشین، مارینی‌ها و دانشمندان بودند و نه بقیه‌ی ایلاستریَن‌ها؟

هل شمشیر خمیده‌ای به دستم می‌دهد و می‌گوید: «با بقیه همراه شو. خواهش می‌کنم، الایس. فقط یه روز. بعدش آزاد می‌شیم.»

درست است. آزاد می‌شویم تا به‌عنوان خدمتکاران تمام‌عیار امپراتوری خود را معرفی کنیم و پس از آن در جنگ‌های مرزی بی‌پایان با وحشی‌ها و بَربَرها[۴۰]، افرادمان را به کام مرگ بفرستیم. آن دسته از ما که در مرز به خدمت گماشته نمی‌شوند، پست فرماندهی شهر را دریافت خواهند کرد. جنگجوهای مقاومت یا جاسوس‌های مارینی را شکار خواهیم کرد. بله، آزاد خواهیم بود. برای ستایش امپراتوری. برای تجاوزکردن و کشتن.

جالب است که این به‌نظرم آزادی نیست.

سکوت اختیار می‌کنم. حق با هلین است. توجه زیادی را به خود جلب کرده‌ام و بلک‌کلیف بدترین جا برای چنین کاری است. وقتی پای اغتشاش وسط می‌آید، دانش‌آموزان اینجا مانند کوسه‌های گرسنه‌اند. کافی است بویش به مشامشان بخورد تا هجوم آورند.

باقی آن روز نهایت تلاشم را می‌کنم تا مثل ماسکی

در آستانه‌ی فارغ‌التحصیلی رفتار کنم؛ مغرور، بی‌رحم، خشن. مثل پوشاندن سرتاپای خودم با کثافت است.
عصر، وقتی به اتاق سلول‌مانندم برمی‌گردم تا چند دقیقه‌ی ارزشمند وقت آزاد داشته باشم، ماسکم را از صورتم می‌کَنم و روی تختم می‌اندازم و وقتی فلز مایع آن پوستم را رها می‌کند، آه می‌کشم.
با دیدن انعکاس صورتم در سطح براق ماسک، چهره درهم می‌کشم. حتی با وجود مژه‌های سیاه و پرپشتی که فاریس و دکس عاشق مسخره‌کردنش هستند، چشم‌هایم آن‌قدر شبیه مادرم است که از دیدنشان متنفرم. نمی‌دانم پدرم کیست و دیگر برایم مهم نیست، ولی برای صدمین بار آرزو می‌کنم حداقل چشم‌هایم را از او به ارث برده بودم.
وقتی از امپراتوری فرار کنم، دیگر اهمیتی نخواهد داشت. مردم چشم‌هایم را خواهند دید و به‌جای فرمانده با خود خواهند گفت، مارشال. بسیاری از مارشال‌ها به‌عنوان تاجر، مزدور و صنعتگر در جنوب پرسه می‌زنند. من یکی از این صدها نفر خواهم بود.
بیرون، برج ناقوس هشت بار زنگ می‌زند. دوازده ساعت تا فارغ‌التحصیلی مانده است. سیزده ساعت تا پایان مراسم. یک ساعت دیگر برای خوش‌وبش کردن‌ها. خاندان ویتوریا خاندانی برجسته است و پدربزرگ از من خواهد خواست با ده‌ها نفر دست بدهم. ولی در نهایت عذرخواهی می‌کنم و بعد...
سرانجام آزادی.
هیچ دانش‌آموزی تا به حال پس از فارغ‌التحصیلی فرار نکرده است. چه دلیلی دارد این کار را بکنند؟ جهنمِ بلک‌کلیف است که باعث فرار دانش‌آموزان می‌شود. اما پس از خروج از آنجا، پست فرماندهی و مأموریت‌های خودمان را دریافت خواهیم کرد. پول، مقام و احترام به دست خواهیم آورد. حتی پست‌ترینِ

پِلِبی‌ها هم اگر ماسک شود می‌تواند با طبقه‌ی اشراف ازدواج کند. هیچ آدم عاقلی به چنین چیزی پشت نخواهد کرد، مخصوصا بعد از یک دهه و نیم آموزش.
برای همین، فردا بهترین زمان برای فرارکردن است. دو روزِ پس از فارغ‌التحصیلی پر از هرج‌ومرج است. مهمانی‌ها، شام‌ها، مجالس رقص، ضیافت‌ها. اگر ناپدید شوم، حداقل یک روز کسی دنبالم نخواهد گشت. فکر می‌کنند در خانه‌ی دوستی مست کرده و بیهوش شده‌ام.
دالانی که از زیر آتشدانم به سردابه‌های سِرا ختم می‌شود، مانند نبضی در گوشه‌ی میدان دیدم می‌تپد. سه ماه طول کشید تا آن تونل لعنتی را حفر کنم. دو ماه دیگر طول کشید تا تقویتش کنم و آن را از چشم‌های کنجکاو گشت‌های آکس مخفی کنم. و دو ماه دیگر وقت گذاشتم تا راهی از داخل سردابه‌ها به خارج از شهر پیدا کنم.
هفت ماه بی‌خوابی شبانه و از بالای شانه به عقب نگاه‌کردن و تلاش برای عادی‌بودن. اگر فرار کنم، می‌شود گفت ارزشش را داشت.
طبل‌ها به صدا درمی‌آیند و آغاز ضیافت فارغ‌التحصیلی را اعلام می‌کنند. چند ثانیه‌ی بعد ضربه‌ای به در اتاقم می‌خورد. به ده جهنم قسم. قرار بود بیرون سربازخانه با هلین ملاقات کنم، ولی حتی لباس نپوشیده‌ام.
هلین دوباره در می‌زند. «الایس، به‌جای اینکه مژه‌هات رو فر کنی، بیا بیرون. دیرمون شده.»
می‌گویم: «صبر کن.» درحالی‌که لباسم را می‌پوشم، در باز می‌شود و هلین با گام‌های بلند وارد می‌شود. با دیدن هیکل نیمه‌برهنه‌ام تا گردن سرخ می‌شود و نگاهش را می‌دزدد. یک ابرویم را بالا می‌برم. هلین ده‌ها بار مرا برهنه دیده. وقتی زخمی یا مریض شده بودم یا از یکی از تمرین‌های بی‌رحمانه‌ی فرمانده برای تقویت قدرت

بدنی رنج می‌بردم. الان دیگر تنها تأثیر برهنه دیدن من باید این باشد که پشت چشم نازک کند و پیراهنی برایم بیندازد.
«می‌شه عجله کنی؟» با دستپاچگی سعی می‌کند سکوتی را که حاکم شده بشکند. پیراهن اونیفورمم را از روی جارختی برمی‌دارم و با عجله دکمه‌هایش را می‌بندم. معذب بودنش عصبی‌ام کرده. «پسرا جلوتر از ما رفتن. گفتن برامون جا نگه می‌دارن.»
هلین خالکوبی بلک‌کلیف پشت گردنش را می‌مالد. یک لوزی چهارگوش سیاه با گوشه‌های خمیده است که هنگام ورود هر دانش‌آموزی به مدرسه، روی بدنش خالکوبی می‌کنند. هلین بهتر از اکثر هم‌کلاسی‌هایمان تحملش کرد؛ درحالی‌که بقیه‌مان ناله می‌کردیم، ساکت بود و اشکی نریخت.
اوُگرها هرگز توضیح نداده‌اند چرا در هر نسلی فقط یک دختر را برای بلک‌کلیف انتخاب می‌کنند. حتی برای خود هلین. دلیلش هرچه که هست، انتخابشان به وضوح تصادفی نیست. درست است که هلین تنها دختر اینجاست، ولی دلیل دارد که در کلاسمان به رتبه‌ی سوم رسیده؛ همان دلیلی که همان اول کار به قلدرها فهماند بهتر است سربه‌سرش نگذارند. هلین باهوش، چابک و بی‌رحم است.
اکنون، در اونیفورم سیاهش و با موهای گیس‌شده‌ای که مانند تاج دور سرش را گرفته، زیبایی اولین برف زمستانی را دارد. انگشت‌های کشیده‌اش را روی گردنش تماشا می‌کنم. برایم این سؤال پیش می‌آید که بوسیدن دهانش چه حسی دارد، اینکه او را به پنجره و بدنم را به بدنش بفشارم، گیره‌های لای موهایش را بیرون بکشم و نرمی آن را بین انگشت‌هایم احساس کنم.
«اوم... الایس؟»
«هوم...» متوجه می‌شوم به او زل زده بودم و بلافاصله به خودم می‌آیم. داری درباره‌ی بهترین

دوستت خیالبافی می‌کنی، الایس. رقت‌انگیزه. «ببخشید. فقط... خسته‌ام. بیا بریم.»
هل نگاه عجیبی به من می‌اندازد و به ماسکم که هنوز روی تخت است، اشاره می‌کند. «اون لازمت می‌شه.»
«درسته.» ماسک نزدن جرمی است که مجازاتش شلاق است. از چهارده سالگی به بعد هیچ اسکالی را بدون ماسک ندیده‌ام. به‌جز هل، هیچ‌کدام آن‌ها هم صورت من را ندیده‌اند.
ماسک را به صورت می‌زنم و سعی می‌کنم از اشتیاقی که با آن خود را به من می‌چسباند، نلرزم. فقط یک روز دیگر مانده. بعد آن را تا ابد می‌کنم.
درحالی‌که از سربازخانه بیرون می‌رویم، طبل‌های غروب خورشید به صدا درمی‌آیند. رنگ آبی آسمان جای خود را به بنفش می‌دهد و هوای داغ صحرا خنک‌تر می‌شود.
سایه‌های عصرگاهی با سنگ‌های سیاه بلک‌کلیف درهم می‌آمیزند و باعث می‌شوند ساختمان‌های بلوک‌مانند به‌نحوی غیرعادی بزرگ به نظر برسند. چشم‌هایم سایه‌ها را می‌کاوند و دنبال تهدیدهای احتمالی می‌گردند، عادتی که از سال پنجم با من مانده است. لحظه‌ای حس می‌کنم سایه‌ها هم به من زل زده‌اند. ولی بعد این حس از بین می‌رود.
هل می‌پرسد: «فکر می‌کنی اوُگرها در مراسم فارغ‌التحصیلی شرکت کنن؟»
دلم می‌خواهد بگویم، نه. مردان مقدس ما کارهای مهم‌تری دارن، مثلا اینکه توی غار قایم شن و دل و روده‌ی گوسفند بخونن.
فقط می‌گویم: «شک دارم.»
«فکر کنم بعد از پونصد سال براشون خسته‌کننده می‌شه.»
هلین این را بدون هیچ نشانی از شوخ‌طبعی می‌گوید و من از احمقانه بودن چنین فکری چهره درهم می‌کشم. چطور ممکن است آدم باهوشی مثل هلین واقعا فکر کند اوُگرها نامیرایند؟

ولی خب، فقط او نیست. مارشال‌ها معتقدند «قدرت» اوُگرها به این خاطر است که ارواح مردگان در جسمشان رسوخ کرده. ماسک‌ها به ویژه احترام زیادی برای اوُگرها قائل‌اند، چون این اوُگرها هستند که تصمیم می‌گیرند کدام‌یک از فرزندان مارشال‌ها باید به بلک‌کلیف بروند. این اوُگرها هستند که ماسک‌هایمان را به ما می‌دهند؛ و به ما آموخته‌اند این اوُگرها بودند که پنج قرن پیش بلک‌کلیف را در عرض یک روز برپا کردند.

تعداد این حرامزاده‌های موقرمز فقط چهارده‌تاست، ولی در مواقع نادری که سروکله‌شان پیدا می‌شود، همه جلویشان سر تعظیم فرود می‌آورند. بسیاری از رهبران امپراتوری ـژنرال‌ها، سنگ‌چشم خونی، حتی خود امپراتور هر سال به پناهگاه کوهستانی اوُگرها سفر می‌کنند و درباره‌ی مسائل کشوری از آن‌ها مشاوره می‌گیرند. و با اینکه هر آدم عاقلی می‌تواند بفهمد که آن‌ها یک مشت شارلاتان هستند، در کل امپراتوری نه فقط به‌عنوان نامیرا، بلکه به‌عنوان پیشگو و ذهن‌خوان هم مورد توجه زیادی قرار دارند.

اکثر ما دانش‌آموزان بلک‌کلیف فقط دو بار در عمرمان اوُگرها را می‌بینیم: وقتی برای بلک‌کلیف انتخاب می‌شویم و وقتی ماسک‌هایمان را دریافت می‌کنیم. ولی این مردان مقدس همیشه جذابیت زیادی برای هلین داشته‌اند.

تعجبی ندارد که او امیدوار است آن‌ها در مراسم فارغ‌التحصیلی شرکت کنند.

به هلین احترام می‌گذارم، ولی در این زمینه با هم اتفاق نظر نداریم. افسانه‌های مارشال‌ها مانند داستان‌های قبیله‌نشین‌ها درباره‌ی اجنه و شب‌آور برایم غیرقابل‌باورند. پدربزرگ یکی از معدود ماسک‌هایی است که به مزخرفات مربوط به اوُگرها اعتقاد ندارد و من شعارش را در سرم تکرار می‌کنم. میدان نبرد،

عبادتگاه من است. نوک شمشیر کشیشم است. رقص مرگ، دعایم است. ضربه‌ی مرگبار، آزادی‌بخشم است. این شعار تنها چیزی بوده که در زندگی‌ام احتیاج داشته‌ام.
تمام کنترلم را به کار می‌گیرم تا حرفی نزنم. هلین متوجه می‌شود.
می‌گوید: «الایس. بهت افتخار می‌کنم.» لحن صدایش به‌نحو عجیبی رسمی است. «می‌دونم بهت سخت گذشته. مادرت...» نگاهی به اطراف می‌اندازد و صدایش را آهسته می‌کند. جاسوس‌های فرمانده همه‌جا هستند. «مادرت به تو بیشتر از بقیه‌ی ما سخت گرفته. ولی تو بهش نشون دادی. سخت کار کردی. همه‌ی کارها رو درست انجام دادی.»
لحن صدایش آن‌قدر صادقانه است که لحظه‌ای متزلزل می‌شوم. دو روز دیگر چنین نظری نخواهد داشت. دو روز دیگر از من متنفر خواهد شد.
یاد باریوس بیفت. یاد این بیفت که بعد از فارغ‌التحصیلی ازت انتظار دارن چی کار کنی.
شانه‌ام را به شانه‌اش می‌کوبم. «برای من مثل دخترا احساساتی شدی؟»
«فراموشش کن، عوضی.» مشتی به بازویم می‌زند. «فقط سعی داشتم مهربون باشم.»
به‌زور خنده‌ی دوستانه‌ای تحویلش می‌دهم. وقتی فرار کنم، تو رو برای شکارم می‌فرستن. تو و بقیه، مردهایی که برادر صداشون می‌زنم.
به سالن غذاخوری می‌رسیم و سروصداهای گوشخراش داخلش مانند موجی به ما می‌خورد. خنده و لاف‌زنی و جاروجنجال سه هزار مرد جوان که در آستانه‌ی مرخصی فارغ‌التحصیلی‌اند. وقتی فرمانده حضور دارد، هرگز تا این حد سروصدا نمی‌کنند و من خوشحال از اجتناب از برخورد با او، کمی آرام می‌گیرم.
هل مرا به‌سمت یکی از ده‌ها میز دراز سالن

می‌کشد، جایی که فاریس در حال تعریف جدیدترین ماجراجویی‌اش در میخانه‌های کنار رودخانه است. حتی دمیتریوس که خاطره‌ی مرگ برادرش هرگز رهایش نمی‌کند، لبخندی می‌زند.
فاریس با حالت معناداری به ما نگاه می‌کند و با نگاه هیزی می‌گوید: «شما دوتا چقدر طولش دادین.»
«ویتوریس داشت خودش رو به‌خاطر تو خوشگل می‌کرد.»
هل هیکل تنومند فاریس را هل می‌دهد و جایی برای نشستنمان باز می‌کند. «مجبور شدم به‌زور از آینه‌ش جداش کنم.»
بقیه‌ی کسانی که سر میز نشسته‌اند هو می‌کنند و لیندر[۴۱]، یکی از سربازان هل از فاریس می‌خواهد داستانش را تمام کند. دکس که کنارم نشسته مشغول بحث‌کردن با تریستاس[۴۲]، ستوان دوم هل است. تریستاس پسر جدی موسیاهی است که چشم‌های آبی درشتش حالت معصومانه‌ی فریبنده‌ای دارد و اِیلیا[۴۳]، نام نامزدش با حروف سیاه و بزرگ روی بازویش خالکوبی شده است.
تریستاس به جلو خم می‌شود. «امپراتور تقریبا هفتاد سالشه و وارث مذکر نداره. امسال می‌تونه همون سال باشه. سالی که اوُگرها یه امپراتور جدید انتخاب می‌کنن. یه سلسله‌ی جدید. داشتم با ایلیا درباره‌اش حرف می‌زدم...»
«هر سال یکی پیدا می‌شه که فکر می‌کنه همون ساله.»
دکس پشت چشم نازک می‌کند. «هر سال هم نیست.
الایس، بهش بگو. به تریستاس بگو که یه احمقه.»
«تریستاس، تو یه احمقی.»
«ولی اوُگرها می‌گن...»
آهسته پوزخند می‌زنم و هلین نگاه تندی به من می‌اندازد؛ شک و تردیدت رو برای خودت نگه دار، الایس. در دو بشقاب غذا می‌ریزم و یکی را به‌سمت او هل می‌دهم.
می‌گویم: «بیا. یه کم آشغال بخور.»

«حالا چی هست؟» هل قاشقش را در خمیر نرم فرومی‌کند و آن را با احتیاط بو می‌کند. «تاپاله‌ی گاو؟»
فاریس با دهان پر می‌گوید: «غرغر نکن. دلت برای پنجمی‌ها بسوزه. بعد از چهار سال خوشی و دزدی از خونه‌های روستایی، مجبورن برگردن اینجا و این رو بخورن.»
دمیتریوس جواب می‌دهد: «دلت برای تازه‌واردها بسوزه. می‌تونی تصور کنی دوازده سال دیگه اینجا باشی؟ سیزده سال؟»
آن‌سوی سالن، اکثر تازه‌واردها مانند بقیه لبخند می‌زنند و می‌خندند. ولی برخی مشغول تماشای ما هستند، مانند روباه‌های گرسنه‌ای که شیری را تماشا می‌کنند.تشنه‌ی چیزی که ما داریم.
تصور می‌کنم که نیمی از آن‌ها می‌میرند، نیمی از این خنده‌ها ساکت می‌شود، نیمی از این بدن‌ها سرد می‌شود. چون این اتفاقی است که در سال‌های محرومیت و عذابی که پیش رو دارند، خواهد افتاد. و آن‌ها در مواجهه با آن یا زنده می‌مانند و یا می‌میرند، یا آن را می‌پذیرند یا زیر سؤال می‌برند. کسانی که سؤال می‌پرسند معمولا کسانی هستند که می‌میرند.
«ظاهرا باریوس زیاد براشون مهم نیست.» قبل از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم، این کلمات از دهانم بیرون می‌زنند. عضلات هلین کنارم مانند آبی که یخ می‌زند، منقبض می‌شود. دکس با ناخرسندی اخم می‌کند و جمله‌اش روی لب‌هایش نیمه‌کاره رها می‌شود و سکوت میزمان را فرامی‌گیرد.
مارکوس که همراه زک و رفقایش سر میز کناری‌مان نشسته است، می‌گوید: «چرا باید ناراحت باشن؟ بلایی که سر اون عوضی اومد حقش بود. کاش بیشتر دووم آورده بود تا بیشتر عذاب می‌کشید.»
هلین می‌گوید: «کسی از تو نظر نخواست، مار. به هر حال اون بچه دیگه مُرده.»

«خوش به حالش.» فاریس با چنگال کمی از غذایش را برمی‌دارد و اجازه می‌دهد با حالت اشتهاکورکنی دوباره روی بشقاب فلزی‌اش فرود بیاید. «حداقل دیگه مجبور نیست این آشغال رو بخوره.»
خنده‌ی کوتاهی از بالا و پایین میز بلند می‌شود و گفت‌وگوها دوباره از سر گرفته می‌شوند. ولی بوی خون به مشام مارکوس خورده و بدجنسی‌اش هوا را آلوده کرده است. زک نگاهش را به هلین می‌دوزد و زیر لب چیزی به برادرش می‌گوید. مارکوس توجهی به او نمی‌کند. چشم‌های کفتارمانندش را به من دوخته است. «امروز صبح بدجوری به‌خاطر اون خائن به هم ریختی، ویتوریس. دوستت بود؟»
«بزن به چاک، مارکوس.»
«وقت زیادی رو هم توی سردابه‌ها می‌گذرونی.»
«منظورت از این حرف چیه؟» دست هلین روی سلاحش است و فاریس بازویش را می‌گیرد.
مارکوس توجهی به او نمی‌کند. «خیال داری فرار کنی، ویتوریس؟»
آهسته سرم را بلند می‌کنم؛ حدسه. داره حدس می‌زنه. امکان ندارد بداند. من محتاط بوده‌ام و محتاط‌بودن در بلک‌کلیف برای اکثر مردم مترادف مشکوک و کج‌خیال بودن است.
سکوت، میز من و مارکوس را فرامی‌گیرد. انکار کن، الایس. منتظرن.
مارکوس می‌گوید: «تو امروز رهبر جوخه‌ی نگهبانی بودی، مگه نه؟ باید از مردن اون خائن خوشحال می‌شدی. باید خودت تحویلش می‌دادی. بگو حقش بود، ویتوریس. بگو بلایی که سر باریوس اومد، حقش بود.»
باید آسان باشد. مهم این است که ته دلم چنین چیزی را قبول ندارم. ولی دهانم حرکت نمی‌کند. نمی‌توانم کلمات را بر زبان آورم. حق باریوس نبود که زیر ضربات شلاق بمیرد. او بچه بود، پسربچه‌ای

که آن‌قدر از ماندن در بلک‌کلیف می‌ترسید که همه‌چیز را به خطر انداخت تا از آن فرار کند.
سکوت پخش می‌شود. چند سنتورین سرشان را از میز بالایی بلند می‌کنند. مارکوس در جایش می‌ایستد و حال و هوای سالن با سرعت سیل تغییر می‌کند و کنجکاو و منتظر می‌شود.
حرومزاده.
مارکوس می‌گوید: «واسه همین ماسکت هنوز بهت پیوند نخورده؟ چون یکی از ما نیستی؟ بگو، ویتوریس، بگو سرنوشت اون خائن حقش بود.»
هلین زمزمه می‌کند: «الایس.» چشم‌هایش التماس می‌کنند. با بقیه همراه شو. فقط یه روز دیگه.
«اون...» بگو دیگه، الایس. اگه این کارو بکنی، چیزی تغییر نمی‌کنه.
«حقش بود.»
با نگاه سردی چشم در چشم مارکوس می‌دوزم و او می‌خندد، انگار می‌داند گفتن این کلمات چقدر برایم گران تمام شده است.
«این‌قدر سخت بود، حرومزاده؟»
وقتی توهین می‌کند، خیالم راحت می‌شود. بهانه‌ای را که دنبالش بودم به دستم داده است. با مشت‌های گره‌کرده به‌سمتش هجوم می‌برم.
ولی دوستانم انتظارش را دارند. فاریس، دمیتریوس و هلین از جا می‌پرند و مرا عقب نگه می‌دارند، دیواری اعصاب خردکن از سیاه و بلوند که اجازه نمی‌دهند با ضربات مشتم آن لبخند لعنتی را از صورت مارکوس پاک کنم.
هلین می‌گوید: «نه، الایس. اگه دعوا راه بندازی، فرمانده شلاقت می‌زنه. مارکوس ارزشش رو نداره.»
«اون یه حرومزاده‌ست...»
مارکوس می‌گوید: «اون که خودتی. حداقل من می‌دونم پدرم کیه. من زیر دست یه مشت قبیله‌نشین شتردوست

بزرگ نشده‌ام.»
«آشغال پِلِبی...»
«اسکال‌های ارشد.» سنتورین شمشیرزنی کنار میزمان ایستاده. «مشکلی پیش اومده؟»
هلین می‌گوید: «نه، قربان.» زیر لب می‌گوید: «برو، الایس. برو یه کم هوا بخور. من درستش می‌کنم.»
درحالی‌که خونم به جوش آمده، درهای سالن غذاخوری را با فشار باز می‌کنم و قبل از اینکه بدانم کجا می‌روم، خود را در حیاط برج ناقوس می‌بینم.
مارکوس از کجا فهمید من قصد فرار دارم؟ چقدر می‌داند؟ احتمالا چیز زیادی نمی‌داند، وگرنه تا الان مرا به دفتر فرمانده احضار کرده بودند. لعنت به او، نزدیک شده‌ام. خیلی نزدیک.
در تلاش برای آرام‌کردن خود در حیاط قدم می‌زنم. گرمای بیابان فروکش کرده و هلال ماه، به نازکی و سرخی لبخند یک آدمخوار، با ارتفاع کمی بالای خط افق آویزان است. چراغ‌های سِرا از پشت طاق‌ها سوسوی کمی دارند، ده‌ها هزار چراغ‌نفتی که تحت‌الشعاع تاریکی بی‌پایان صحرای دورتادورش قرار گرفته‌اند. در سمت جنوب، پرده‌ای از دود درخشش رودخانه را کمرنگ کرده. بوی فولاد و کوره به مشامم می‌خورد، بویی که در شهری که صرفا به‌خاطر سربازها و تسلیحاتش معروف است، همیشگی است.
کاش می‌توانستم سِرا را قبل از این‌ها ببینم، آن زمان که پایتخت امپراتوری دانشمندان بود. تحت سلطه‌ی دانشمندها، ساختمان‌های بزرگ به کتابخانه و دانشگاه تعلق داشتند، نه سربازخانه و سالن‌های آموزشی. خیابان داستان‌سرایان پر از سن و تماشاخانه بود، نه بازار تسلیحات، جایی که تنها داستان‌هایی که اکنون بازگو می‌شوند درباره‌ی جنگ و مرگ‌اند.
آرزوی احمقانه‌ای است، مثل آرزوی پروازکردن.

دانشمندها با وجود دانششان درباره‌ی ستاره‌شناسی و معماری و ریاضیات با حمله‌ی امپراتوری فروریختند. زیبایی سِرا مدت‌ها پیش از بین رفته و اکنون یک شهر نظامی است.
بالای سرم آسمان برق می‌زند و با نور ستارگان روشن شده است. بخش سرکوب‌شده‌ای از وجودم درک می‌کند که این زیبایی است، ولی دیگر نمی‌توانم مثل دوران کودکی‌ام با شگفتی به آن نگاه کنم. آن زمان، از درخت‌های جک تیغ‌دار بالا می‌رفتم تا به ستاره‌ها نزدیک شوم، مطمئن بودم که چند فوت ارتفاع از زمین کمکم می‌کند آن‌ها را بهتر ببینم.
آن زمان دنیایم در شن و آسمان و محبت سِیف قبیله خلاصه می‌شد که مرا از تلف‌شدن نجات داده بود. آن زمان همه‌چیز فرق داشت.
«همه‌چی تغییر می‌کنه، الایس ویتوریس. حالا دیگه یه پسربچه نیستی، مرد شدی و مسئولیت یه مرد روی شونه‌هات و انتخابات یه مرد پیش روته.»
چاقویم در دستم است، گرچه بیرون‌کشیدنش را به خاطر ندارم. آن را روی گلوی مرد کلاه‌داری می‌گذارم که کنارم ایستاده است. سال‌ها آموزش باعث می‌شود بازویم مانند یک تخته‌سنگ محکم باشد، ولی ذهنم به جنب‌وجوش افتاده. این مرد از کجا آمده؟ حاضرم به زندگی تک‌تک افراد گُردانم قسم بخورم یک لحظه‌ی پیش اینجا نبود.
«تو دیگه کی هستی؟»
کلاهش را پایین می‌کشد و من جوابم را می‌گیرم.
یک اوُگر است.

VII: لایا

با عجله در سردابه‌ها پیش می‌رویم، کینان جلویم و سانا پشت سرم است. وقتی کینان مطمئن می‌شود گشت آکس‌ها را پشت سر گذاشته‌ایم، از سرعت قدم‌هایش کم می‌کند و با عصبانیت به سانا دستور می‌دهد چشم‌هایم را ببندد.

به‌خاطر خشونت صدایش چهره درهم می‌کشم. مقاومت به چنین روزی افتاده؟ به گروهی از لات‌ها و دزدها تبدیل شده؟ چطور چنین اتفاقی افتاد؟ تنها دوازده سال پیش، شورشی‌ها در اوج قدرت بودند و با قبیله‌نشین‌ها و پادشاه مارین متحد شده بودند. بر مبنای شعارشان یعنی عزت زندگی می‌کردند و برای آزادی می‌جنگیدند، از بیگناهان محافظت می‌کردند، وفاداری به مردم خودشان را بر هر چیز دیگری ارجحیت می‌دادند.

آیا مقاومت اکنون این قانون را به خاطر دارد؟ اگر بر فرض محال داشته باشد، آیا به من کمک خواهند کرد؟ آیا می‌توانند کمکم کنند؟

مجبورشون می‌کنی کمکت کنن؛ بار دیگر صدای دارین است، مطمئن و قوی، مثل زمانی که یاد داد از درخت بالا بروم، مثل زمانی که خواندن را یادم داد.

پس از مدت زمانی که برایم به‌اندازه‌ی چندین ساعت طول می‌کشد، سانا زمزمه می‌کند: «رسیدیم.» صدای چند ضربه به در و بعد صدای خش‌خش بازشدنش را می‌شنوم.

سانا من را به جلو هدایت می‌کند و موج هوای خنکی به صورتم می‌خورد که پس از بوی گند سردابه‌ها، مانند بهار حس تازگی دارد. نور از لبه‌های چشم‌بندم داخل می‌خزد. بوی سبز و سنگین توتون در بینی‌ام می‌پیچد و یاد پدرم می‌افتم که در حال کشیدن نقاشی عفریت‌ها و وایت‌ها برای من، پیپ می‌کشید. اگر الان مرا اینجا در مخفیگاه مقاومت می‌دید، چه می‌گفت؟

زمزمه‌ها و نجواهایی را می‌شنوم. انگشت‌های گرمی در مویم گره می‌خورد و لحظه‌ای بعد چشم‌بند باز می‌شود. کینان دقیقا پشت سرم است.
می‌گوید: «سانا، چند تا برگ چِریش بهش بده و از اینجا ببرش بیرون.» به‌سمت مبارز دیگری می‌چرخد، دختری که چند سال از من بزرگ‌تر است و وقتی کینان با او حرف می‌زند، سرخ می‌شود. «مازن[۴۴] کجاست؟ راج[۴۵] و نوید[۴۶] گزارش دادن یا نه؟»
وقتی مطمئنم کینان صدایم را نمی‌شنود، از سانا می‌پرسم: «برگ چریش چیه؟» تا به حال اسمش را نشنیده‌ام، منی که اکثر گیاهان دارویی را به‌خاطر کار با پدربزرگ می‌شناسم.
«یه مخدره. باعث می‌شه چند ساعت گذشته رو فراموش کنی.» با دیدن چشم‌های از حدقه درآمده‌ام سرش را تکان می‌دهد. «بهت نمی‌دمش. حداقل فعلا نه. بشین. قیافه‌ات افتضاحه.»
غاری که در آن هستیم آن‌قدر تاریک است که نمی‌توانم اندازه‌اش را تشخیص دهم. فانوس‌هایی با آتش آبی که معمولا در بهترین محله‌های ایلاسترین یافت می‌شوند، اینجا و آنجا روشن‌اند و مشعل‌های قیراندودی هم بینشان فاصله انداخته‌اند. هوای پاک شبانگاهی از سوراخ‌های سقف سنگی به داخل می‌آید و به‌زحمت می‌توانم ستاره‌ها را ببینم. احتمالا حدود یک روز را در سردابه‌ها گذرانده بودم.
«بادگیره.»
«ولی خونه‌مونه.»
«سانا، برگشتی.» مرد تنومندی با موهای قهوه‌ای جلو می‌آید و نگاه کنجکاوی به من می‌اندازد.
سانا به او سلام می‌دهد. «طارق[۴۷]، به یه گروه گشت‌زنی برخوردیم. یه نفر رو سر راه با خودمون آوردیم. می‌شه یه کم غذا براش بیاری؟» طارق می‌رود و سانا با اشاره‌ی دست از من می‌خواهد روی

نیمکتی در آن نزدیکی بنشینم و توجهی به نگاه‌های خیره‌ی ده‌ها نفری که در غار این‌طرف و آن‌طرف می‌روند، نمی‌کند. تعداد زن‌ها و مردها برابر است؛ همگی لباس‌های تنگ و سیاه پوشیده‌اند و خنجر و شمشیر خمیده از سرتاپایشان آویزان است، انگار هر لحظه انتظار حمله‌ی امپراتوری را دارند. برخی سلاح‌هایشان را تیز می‌کنند و برخی حواسشان به آتش آشپزی است. چند مرد مسن‌تر پیپ می‌کشند. تخت‌های چیده‌شده در امتداد دیوار غار پر از کسانی است که خوابیده‌اند.

درحالی‌که به اطراف نگاه می‌کنم، حلقه‌ی مویی را از جلوی صورتم کنار می‌زنم. سانا با دیدن چهره‌ام چشم‌هایش را تنگ می‌کند. می‌گوید: «تو... قیافه‌ات برام آشناست.»

اجازه می‌دهم موهایم دوباره پایین بریزند. سانا به‌اندازه‌ی کافی سن و سال‌دار است که مدتی طولانی را در مقاومت گذرانده باشد. به‌اندازه‌ی کافی سن و سال‌دار است که پدر و مادرم را بشناسد.

«مرباهای مامان‌بزرگم رو تو بازار می‌فروختم.»

«که این‌طور.» هنوز به من زل زده. «توی محله زندگی می‌کنی؟ چرا...»

«این چرا هنوز اینجاست؟» کینان که گوشه‌ای مشغول حرف‌زدن با گروهی از مبارزها بود، جلو می‌آید و کلاه لباسش را عقب می‌زند.

خیلی جوان‌تر از چیزی است که انتظار داشتم؛ سنش بیشتر به من نزدیک است تا سانا. شاید به همین خاطر سانا از لحنش عصبانی می‌شود. موهای سرخ آتشین کینان روی پیشانی‌اش ریخته و جلوی چشم‌هایش را گرفته؛

ریشه‌هایش آن‌قدر تیره است که تقریبا به سیاهی می‌زند. فقط چند اینچ از من بلندتر است، ولی بدنی لاغر و قوی و خطوط چهره‌ی هموار و خوش‌ترکیب یک دانشمند را دارد. ته‌ریش قرمزی روی

چانه‌اش سایه انداخته و بینی‌اش کک‌ومک دارد. مانند بقیه‌ی جنگجوها، تعداد سلاح‌هایش تقریبا به‌اندازه‌ی یک ماسک است.
متوجه می‌شوم به او زل زده‌ام و درحالی‌که سرخ شده‌ام، نگاهم را می‌دزدم. تازه می‌فهمم چرا زن‌های جوان‌تر داخل غار مرتب به او نگاه می‌کردند.
کینان می‌گوید: «نمی‌تونه اینجا بمونه. از اینجا ببرش، سانا. همین الان.»
طارق برمی‌گردد و با شنیدن حرف کینان، بشقاب غذایی را محکم روی میز پشت سرم می‌کوبد. «حق نداری بهش بگی چی کار کنه. سانا که یه تازه‌وارد عاشق‌پیشه نیست، رئیس فرقه‌ی ماست و تو...»
«طارق.» سانا دستش را روی بازوی مرد می‌گذارد، ولی نگاهی که به کینان می‌اندازد می‌تواند سنگ را خرد کند.
«می‌خواستم یه کم غذا به این دختر بدم. می‌خواستم ببینم برای چی اومده بود توی تونل‌ها.»
می‌گویم: «دنبال شما می‌گشتم. دنبال مقاومت. به کمکتون احتیاج دارم. برادرم رو توی حمله‌ی دیروز بردن...»
کینان می‌گوید: «نمی‌تونیم کمک کنیم. همین‌جوریش هم آدم کم داریم.»
«ولی...»
«نمی‌تونیم. کمک. کنیم.» آهسته حرف می‌زند، انگار من بچه‌ام. شاید قبل از حمله، سردی نگاهش ساکتم می‌کرد. ولی الان نه. نه وقتی دارین به من احتیاج دارد.
می‌گویم: «تو رهبر مقاومت نیستی.»
«جانشینشم.»
مقامش از آنچه انتظار داشتم، بالاتر است. ولی نه به‌اندازه‌ی کافی. مویم را از صورتم کنار می‌زنم و می‌ایستم.
«پس تو تصمیم نمی‌گیری که من اینجا می‌مونم یا

نه. رهبرت تصمیم می‌گیره.» سعی می‌کنم با شجاعت حرف بزنم، گرچه اگر کینان مخالفت کند، نمی‌دانم چه کار خواهم کرد. شاید به التماس بیفتم.
لبخند سانا به تیزی یک چاقو است. «دختره راست می‌گه.» کینان به‌سمتم حرکت می‌کند و به‌نحو ناخوشایندی نزدیکم می‌ایستد. بوی لیمو و باد و یک چیز دودی مثل آب سیب می‌دهد. نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد؛ اگر به‌خاطر سردرگمی مختصر چهره‌اش نبود ـانگار چیزی را می‌بیند که درست نمی‌فهمد نگاهش وقیح می‌شد. چشم‌هایش رازی تیره‌اند، سیاه یا قهوه‌ای یا آبی. نمی‌توانم تشخیص دهم. انگار می‌توانند تا عمق وجودم را بکاوند و روح ضعیف و ترسویم را ببینند. دست‌به‌سینه می‌ایستم و نگاهم را می‌دزدم. از لباس پاره‌پوره‌ام، کثیفی‌ها، زخم‌ها و جراحتی که برداشته‌ام، خجالت می‌کشم.
«بازوبند کمیابیه.» دستش را به‌سمت آن دراز می‌کند. نوک انگشتش به بازویم می‌خورد و حس می‌کنم پوستم را برق گرفته است. خودم را عقب می‌کشم. واکنشی نشان نمی‌دهد. «این‌قدر سیاه شده که ممکن بود متوجه نشم. نقره‌ست، نه؟»
«ندزدیدمش، می‌فهمی؟» بدنم درد می‌کند و سرم گیج می‌رود، ولی دست‌هایم را مشت می‌کنم. هم‌زمان هم وحشت‌زده‌ام و هم عصبانی. «اگه می‌خوایش، باید... باید من رو بکشی تا دستت بهش برسه.»
با خونسردی چشم در چشمم می‌دوزد و خداخدا می‌کنم دستم را نخواند. هر دو می‌دانیم کشتن من کار چندان دشواری نخواهد بود.
می‌گوید: «فکر کنم همین‌طوره. اسمت چیه؟»
«لایا.» نام خانوادگی‌ام را نمی‌پرسد. دانشمندها به ندرت نام خانوادگی دارند.
سانا با سردرگمی به هردویمان نگاه می‌کند. «من

می‌رم ماز...»
«نه.» کینان در حال فاصله‌گرفتن از ماست. «خودم پیداش می‌کنم.»
دوباره می‌نشینم و سانا مرتب به صورتم نگاه می‌کند و سعی دارد سر دربیاورد چرا تا این حد آشنا به نظر می‌رسم. اگر دارین را دیده بود، بلافاصله می‌فهمید. دارین کپی مادرمان است و هیچ‌کس نمی‌تواند مادر را فراموش کند. پدر فرق داشت. همیشه در پس‌زمینه مشغول نقاشی و نقشه‌ریختن و فکرکردن بود. موهای پرکلاغی مجعد و چشم‌های طلایی‌ام را از او به ارث برده‌ام؛ همین‌طور استخوان‌های بلند گونه و لب‌های غنچه‌ای و جدی‌ام را. در محله کسی پدر و مادرم را نمی‌شناخت. هیچ‌کس دو بار به من یا دارین نگاه نمی‌کرد. ولی اردوگاه مقاومت فرق می‌کند. باید این را می‌فهمیدم.
متوجه می‌شوم به خالکوبی سانا زل زده‌ام و دل و روده‌ام با دیدن مشت و شعله به هم می‌پیچد. مادر هم یکی از این خالکوبی‌ها بالای قلبش داشت. پدر چند ماه را صرف تکمیلش کرد و بعد آن را با جوهر روی پوستش ماندگار کرد.
سانا متوجه نگاه خیره‌ام می‌شود. بدون اینکه چیزی بپرسم، توضیح می‌دهد: «وقتی این خالکوبی رو کردم، مقاومت فرق داشت. بهتر بودیم. ولی اوضاع فرق کرده. مازن، رئیسمون، بهمون گفت باید جسورتر بشیم، حمله کنیم. اکثر مبارزهای جوون، اون‌هایی که مازن آموزش می‌ده، با این فلسفه موافقن.»
کاملا مشخص است که سانا از این بابت خوشحال نیست. منتظرم بیشتر حرف بزند که ناگهان دری در آن‌سوی غار باز می‌شود و کینان همراه مرد موسفید لنگی وارد می‌شود.
کینان می‌گوید: «لایا، این مازنه...»
«رهبر مقاومت.» اسمش را می‌دانم، چون وقتی بچه

بودم پدر و مادرم زیاد درباره‌اش حرف می‌زدند. و صورتش برایم آشناست چون آن را روی همه‌ی اعلامیه‌های فراری سراسر سِرا دیده‌ام.
«خب پس، تو یتیم امروزمونی.» مرد جلویم می‌ایستد و وقتی برای استقبال از او بلند می‌شوم، با حرکت دست از من می‌خواهد دوباره بنشینم. پیپی را بین دندان‌هایش قرار داده و دود، چهره‌ی درب‌وداغانش را تار می‌کند. خالکوبی مقاومت، کمرنگ ولی هنوز آشکار، سایه‌ای سبزآبی روی پوست زیر گلویش است. «چی می‌خوای؟»
«یه ماسک برادرم دارین رو با خودش برد.» با دقت چهره‌ی مازن را تماشا می‌کنم تا ببینم اسم برادرم را می‌شناسد یا نه، ولی چیزی بروز نمی‌دهد. «دیشب، در جریان حمله به خونه‌مون. برای برگردوندنش به کمکتون احتیاج دارم.»
«ما غریبه‌ها رو نجات نمی‌دیم.» مازن به‌سمت کینان می‌چرخد. «دفعه‌ی بعد وقتم رو تلف نکن.»
سعی می‌کنم ناامیدی‌ام را سرکوب کنم. «دارین غریبه نیست. اگه تقصیر افراد شما نبود، نمی‌گرفتنش.»
مازن در جایش می‌چرخد. «افراد من؟»
«مارشال‌ها از دو تا از مبارزهاتون بازجویی کردن. قبل از اینکه بمیرن، اسم دارین رو به امپراتوری لو دادن.»
وقتی مازن برای تأیید این حرف به کینان نگاه می‌کند، مرد جوان‌تر این‌پا و آن‌پا می‌شود.
پس از مکثی می‌گوید: «راج و نوید. تازه‌وارد بودن. گفتن دارن روی یه چیز بزرگ کار می‌کنن. اِران[۴۸] امروز صبح جسدشون رو در ضلع غربی محله‌ی دانشمندها پیدا کرد. چند دقیقه‌ی پیش شنیدم.»
مازن دشنام می‌دهد و دوباره به‌سمت من می‌چرخد. «چه دلیلی داره افرادم اسم برادرت رو به امپراتوری بدن؟ اون رو از کجا می‌شناختن؟»

اگر مازن از جریان دفترچه خبر ندارد، خیال ندارم به او بگویم. خودم هم نمی‌دانم چه مفهومی دارد. می‌گویم: «نمی‌دونم. شاید ازش خواستن به شما ملحق شه. شاید دوست هم بودن. دلیلش هر چی که هست، اون‌ها باعث شدن امپراتوری بیاد سراغمون. ماسکی که اون‌ها رو کشت دیشب اومد سراغ دارین. اون...» صدایم خفه می‌شود، ولی سینه‌ام را صاف می‌کنم و خود را مجبور می‌کنم به حرف‌زدن ادامه دهم. «پدربزرگ و مادربزرگم رو کشت. دارین رو به زندان بردن. تقصیر افراد شما بود.»

مازن در حال براندازکردنم پک عمیقی به پیپش می‌زند و بعد سرش را تکان می‌دهد. «تسلیت می‌گم. واقعا متأسفم. ولی نمی‌تونیم کمکت کنیم.»

«شما... شما یه دِین خونی بهم دارین. افرادت دارین رو لو دادن...»

«و تاوانش رو با زندگیشون دادن. بیشتر از این نمی‌تونی چیزی طلب کنی.» اندک علاقه‌ای که مازن به من نشان داده بود ناپدید می‌شود. «اگه قرار باشه به هر دانشمندی که مارشال‌ها می‌گیرن کمک کنیم، چیزی از مقاومت باقی نمی‌مونه. شاید اگه یکی از خودمون بودی...» شانه بالا می‌اندازد. «... ولی نیستی.»

«پس عزت چی می‌شه؟» بازویش را می‌گیرم و او که خشم در چشم‌هایش برق می‌زند، بازویش را عقب می‌کشد. «شما به این قانون موظفین. موظفین کمک کنین هرکسی...»

«این قانون درباره‌ی افراد خودمون صدق می‌کنه. اعضای مقاومت. خانواده‌هاشون. کسایی که همه‌چیزشون رو برای نجاتمون فدا کردن. کینان، برگ رو بهش بده.»

کینان یکی از بازوهایم را می‌گیرد و وقتی سعی می‌کنم او را از خود دور کنم، آن را محکم‌تر می‌چسبد.

@Roman_Ahang
رمانیکو

می‌گویم: «صبر کن. نمی‌تونی این کارو بکنی.» جنگجوی دیگری برای کنترلم جلو می‌آید. «تو متوجه نیستی. اگه از زندان درش نیارین، شکنجه‌اش می‌کنن. می‌فروشنش یا می‌کشنش. من فقط اون رو دارم. تنها کسیه که برام مونده!»

ولی مازن به راهش ادامه می‌دهد.

VIII: الایس

سفیدی چشم‌های اوُگر به سرخی اهریمن‌هاست و در پس‌زمینه‌ی مردمک‌های سیاهش، درخشان به نظر می‌رسد. پوستش مانند جسدی شکنجه‌شده روی استخوان‌های صورتش کش آمده است. صرف‌نظر از چشم‌هایش، صورتش مانند عنکبوت‌های نیمه‌شفافی که در سردابه‌های سِرا کمین می‌کنند، خالی از رنگ است.

«مضطربی، الایس؟» اوُگر چاقویم را از گلویش دور می‌کند.

«چرا؟ نیازی نیست از من بترسی. من فقط یه شارلاتان غارنشینم. دل و روده‌ی گوسفندها رو می‌خونم، درسته؟» به آسمان‌های سوزان و خونین قسم. از کجا می‌داند به چنین چیزهایی فکر کرده‌ام؟ دیگر چه می‌داند؟ اصلا برای چی اینجاست؟

با عجله می‌گویم: «یه شوخی بود. یه شوخی خیلی خیلی احمقانه...»

«نقشه‌ات برای فرار. اون هم شوخیه؟»

گلویم قفل می‌شود. فقط می‌توانم به این فکر کنم که از کجا... چه کسی به او گفته... می‌کشمش...

اوُگر می‌گوید: «ارواحِ اعمال ناشایست ما دنبال انتقام‌اند، ولی بهاش گزاف خواهد بود.»

«بها...» یک ثانیه طول می‌کشد تا بفهمم. قصد دارد ترتیبی دهد که من تاوان کاری را که می‌خواستم انجام دهم، بپردازم. هوای شبانگاهی ناگهان سردتر می‌شود و من به یاد سروصدا و بوی گند زندان کاف[۴۹] می‌افتم، جایی که امپراتوری فراری‌ها را می‌فرستد تا زیر دستان بی‌رحم‌ترین بازجوهایش، عذاب بکشند. به یاد شلاق فرمانده و خون باریوس می‌افتم که سنگ‌های حیاط را لک کرده بود.

آدرنالین خونم بالا می‌رود، آموزشم به یادم می‌آید و به من می‌گوید که به اوُگر حمله کنم،

خود را از شر این تهدید خلاص کنم. ولی عقل سلیم بر این غریزه غلبه می‌کند. اوُگرها از چنان احترام بالایی برخوردارند که کشتنشان گزینه‌ی مناسبی نیست. ولی شاید التماس‌کردن ضرری نداشته باشد.

می‌گویم: «متوجهم. با فروتنی هر مجازاتی رو که از نظر شما شایسته‌ی...»

«من برای مجازاتت نیومدم اینجا. در هر صورت آینده‌ات خودش یه مجازات کافیه. بگو ببینم، الایس. برای چی اینجایی؟ برای چی در بلک‌کلیفی؟»

«برای اجرایی‌کردن اراده‌ی امپراتور.» با این کلمات بهتر از اسم خودم آشنایم، چون بارها تکرارشان کرده‌ام. «برای دفع تهدیدهای داخلی و خارجی. برای محافظت از امپراتوری.»

اوُگر به‌سمت برج ناقوس خشت‌کاری‌شده برمی‌گردد. کلمات آذین‌بخش آجرهای برج آن‌قدر آشنایند که دیگر متوجهشان نمی‌شوم.

از بین جوانان کارزاردیده آنکه پیش‌بینی‌شده برخواهد خاست، بزرگ‌ترین امپراتور، آفت دشمنانمان، رهبر سپاهی ویرانگر و امپراتوری کامل خواهد شد.

اوُگر می‌گوید: «پیشگویی، الایس. آینده‌ای که اوُگرها با بینششون دیدن. ما به همین خاطر این مدرسه رو ساختیم. تو برای همین اینجایی. داستانش رو می‌دونی؟»

داستان چگونگی شکل‌گیری بلک‌کلیف اولین چیزی بود که به‌عنوان یک تازه‌وارد یاد گرفتم: پانصد سال پیش جنگجویی وحشی به نام تایِس[۵۰] قبایل از هم گسیخته‌ی مارشال را متحد کرد و از شمال به‌سمت امپراتوری دانشمندان آمد و آن را تسخیر و بخش اعظم قاره را تصرف کرد. اسم خودش را امپراتور گذاشت و سلسله‌اش را تأسیس کرد. به‌خاطر ماسک نقره‌ای عجیب و غریبی که برای زهره‌ترک کردن دشمنانش به صورت می‌زد، به او مرد نقاب‌دار

@Roman_Ahang
رمانیکو

می‌گفتند.
ولی به اوُگرها که در آن زمان هم مقدس محسوب می‌شدند، الهام شد که نسل تایِس روزی پایان خواهد یافت. وقتی آن روز رسید، اوُگرها به کمک مجموعه‌ای از امتحانات فیزیکی و ذهنی به نام آزمون‌ها امپراتور جدید را انتخاب می‌کردند. به دلایل کاملا آشکار، تایس از این پیشگویی خوشش نیامد، ولی احتمالا اوُگرها تهدید کردند که با روده‌ی گوسفند خفه‌اش خواهند کرد، چون وقتی بلک‌کلیف را بنا کردند و آموزش دانش‌آموزها را در اینجا شروع کردند، کوچک‌ترین اعتراضی نکرد.
و اکنون، پنج قرن بعد، ما اینجا بودیم؛ مانند تایس اول ماسک به صورت داشتیم و منتظر بودیم نسل شیطان پیر به پایان برسد تا یکی از ما بتواند امپراتور جدید شود.
البته من چندان منتظر نیستم. نسل‌های زیادی از ماسک‌ها آموزش دیده‌اند و خدمت کرده‌اند و مرده‌اند، بدون اینکه آزمون‌ها برگزار شود. درست است که بلک‌کلیف در آغاز به‌عنوان مکانی برای آماده‌کردن امپراتور بعدی بنا شد، ولی اکنون فقط مؤسسه‌ای برای آموزش مهلک‌ترین دارایی امپراتوری است.
در جواب سؤال اوُگر می‌گویم: «داستانش رو بلدم.» اما حتی یک کلمه‌ش رو باور ندارم، چون افسانه‌ست، تاپاله‌ی اسبه.
اوُگر با لحنی جدی می‌گوید: «نه افسانه‌ست، نه تاپاله‌ی اسب.»
ناگهان نفس‌کشیدن برایم سخت‌تر می‌شود. آن‌قدر از آخرین زمانی که ترس را تجربه کرده‌ام می‌گذرد که لحظه‌ای طول می‌کشد تا بشناسمش. «پس واقعا می‌تونین ذهن آدم رو بخونین.»
«جمله‌ی ساده‌لوحانه‌ای برای یک تلاش پیچیده‌ست. ولی آره، می‌تونیم.»

پس همه‌چیزو می‌دونی. نقشه‌ی فرارم، امیدهایم، نفرت‌هایم، همه‌چیز. کسی مرا به اوُگر لو نداده. خودم خودم را لو داده‌ام.
اوُگر تأیید می‌کند: «نقشه‌ی خوبیه، الایس. تقریبا مو لای درزش نمی‌ره. اگه مایلی اجراییش کنی، جلوت رو نمی‌گیرم.»
ذهنم جیغ می‌کشد، یه حقه‌ست! ولی به چشم‌های اوُگر نگاه می‌کنم و اثری از دروغ در آن‌ها نمی‌بینم. چه بازی‌ای راه انداخته؟ اوُگرها چه مدت است می‌دانند من قصد فرار دارم؟
«چند ماهی هست که می‌دونیم. ولی وقتی امروز صبح آذوقه‌ات رو توی تونل مخفی کردی، فهمیدیم تصمیمت جدیه. اون وقت فهمیدیم که باید بیایم باهات حرف بزنیم.»
اوُگر با سر به مسیری اشاره می‌کند که به برج نگهبانی شرقی ختم می‌شود. «یه کم باهام قدم بزن.»
آن‌قدر منگم که کاری جز پیروی از او از دستم برنمی‌آید. اگر اوُگر سعی ندارد من را از فرار منصرف کند، پس چه می‌خواهد؟ منظورش چه بود که آینده‌ام مجازات کافی خواهد بود؟ منظورش این است که گیر خواهم افتاد؟
به برج نگهبانی می‌رسیم و نگهبان‌های آنجا انگار از دستوری خاموش پیروی کنند، می‌چرخند و دور می‌شوند. من و اوُگر تنها می‌مانیم و از آن بالا به دشت‌های شنی تیره‌ای خیره می‌شویم که تا دامنه‌ی کوه سِرا امتداد دارد.
اوُگر می‌گوید: «وقتی افکارت رو می‌شنوم، یاد تایس اول می‌افتم. اون هم مثل تو سربازی توی خونش بود. و مثل تو با تقدیرش درگیر بود.» اوُگر با دیدن نگاه ناباور من لبخند می‌زند. «اوه، آره. تایس رو می‌شناختم. اجدادش رو هم همین‌طور. من و هم‌تبارهام هزار ساله داریم در این سرزمین قدم

می‌زنیم، الایس. ما تایس رو انتخاب کردیم تا امپراتوری رو خلق کنه، همون‌طور که پونصد سال بعد تو رو انتخاب کردیم تا بهش خدمت کنی.»
ذهن منطقی‌ام اصرار می‌کند، غیرممکنه.
دهنت رو ببند، ذهن منطقی. اگر این مرد می‌تواند ذهن آدم‌ها را بخواند، پس فناناپذیری گام منطقی بعدی به نظر می‌رسد. این یعنی مزخرفاتی که درباره‌ی رسوخ ارواح مردگان در جسم اوُگرها می‌گفتند، حقیقت دارد؟ اگر هلین اکنون مرا می‌دید... حتما حسابی احساس پیروزی می‌کرد.
از گوشه‌ی چشم اوُگر را تماشا می‌کنم. درحالی‌که به نیمرخش چشم دوخته‌ام، ناگهان متوجه می‌شوم به‌نحو عجیبی برایم آشناست.
«اسم من کِینه[۵۱]، الایس. من تو رو به بلک‌کلیف آوردم. من انتخابت کردم.»
باید بگی محکومم کردی. سعی می‌کنم به آن صبح تاریکی که امپراتوری مرا فراخواند فکر نکنم، ولی هنوز هم رؤیاهایم را به کابوس تبدیل می‌کند.
سربازهایی که قافله‌ی سیف را محاصره کردند و مرا از تختم بیرون کشیدند. مِیمی ریلا[۵۲]، مادرخوانده‌ام که سرشان جیغ می‌کشید، تا زمانی که برادرهایش او را عقب کشیدند. شان، برادرخوانده‌ام که با تعجب چشم‌های خواب‌آلودش را می‌مالید و می‌پرسید کِی برمی‌گردم. و این مرد، این موجود، که با توضیحی مختصر و مفید مرا به‌سمت اسبی منتظر کشاند؛ انتخاب شدی. همراه من میای.
اوُگر در ذهن وحشت‌زده‌ی کودکانه‌ام بزرگ‌تر و ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. اکنون قدش تا شانه‌ام می‌رسد و ظاهرش طوری است که انگار با یک باد شدید داخل قبرش خواهد افتاد.
«فکر کنم در طول این سال‌ها هزاران بچه رو انتخاب کردی.» دقت می‌کنم لحنم محترمانه باشد. «شغلت

همینه، مگه نه؟»
«ولی تو رو بیشتر از همه یادم مونده. چون اوُگرها خواب آینده رو می‌بینن: همه‌ی نتیجه‌ها، همه‌ی احتمالات. و تو لابه‌لای خواب‌هامون بافته شدی. یه تار نقره‌ای در فرشینه‌ای از شب.»
«من رو باش که فکر می‌کردم اسمم رو از توی یه کلاه درآوردی.»
«به حرفام گوش کن، الایس ویتوریِس.» اوُگر توجهی به کنایه‌ام نمی‌کند و با اینکه صدایش از یک لحظه‌ی پیش بلندتر نشده، کلماتش در لفاف آهن پوشیده شده و با وزنه‌ی اطمینان سنگین شده‌اند. «پیشگویی حقیقت داره. حقیقتی که به‌زودی باهاش روبه‌رو می‌شی. تو سعی داری فرار کنی. سعی داری وظیفه‌ات رو رها کنی. ولی نمی‌تونی از تقدیرت فرار کنی.»
«تقدیر؟» خنده‌ی تلخی می‌کنم. «کدوم تقدیر؟»
اینجا همه‌چیز خون و خشونت است. فردا که فارغ‌التحصیل شوم، هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد. مأموریت‌ها و شرارت طوطی‌وار آن‌قدر فرسوده‌ام خواهند کرد تا سرانجام چیزی از پسری که اوُگرها چهارده سال پیش دزدیدند، باقی نماند.
شاید این هم نوعی تقدیر است. ولی تقدیری نیست که به میل خود انتخاب کنم.
کِین می‌گوید: «این زندگی همیشه اون چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم. تو اخگری در خاکستری، الایس ویتوریس. برق می‌زنی و می‌سوزی، تباه می‌کنی و ویران می‌کنی. نمی‌تونی تغییرش بدی. نمی‌تونی جلوش رو بگیری.»
«من نمی‌خوام...»
«اهمیتی نداره چی می‌خوای. فردا باید انتخاب کنی. بین فرارکردن و انجام وظیفه‌ات. بین فرارکردن از تقدیرت و روبه‌رو شدن باهاش. اگه فرار کنی، اوُگرها جلوت رو نمی‌گیرن. فرار می‌کنی.

امپراتوری رو ترک می‌کنی. زنده می‌مونی. ولی با این کار آرامشی نصیبت نمی‌شه. دشمن‌هات دنبالت میان. سایه‌ها در قلبت شکوفه می‌زنن و به همون چیزی تبدیل می‌شی که ازش متنفری. شرور، سنگدل، بی‌رحم. درست مثل کسی که به دیوارهای سلول زندان زنجیر شده، به تاریکی وجودت زنجیر می‌شی.»

به‌سمت من می‌آید. اثری از رحم و شفقت در چشم‌هایش نیست. «ولی اگه بمونی، اگه به وظیفه‌ات عمل کنی، این شانس رو داری که پیوند بین خودت و امپراتوری رو برای همیشه قطع کنی. این شانس رو داری که به عظمتی برسی که هرگز در مخیله‌ات نمی‌گنجه. این شانس رو داری که به آزادی واقعی دست پیدا کنی. آزادی جسم و روح.»

«منظورت چیه که اگه بمونم و وظیفه‌ام رو انجام بدم؟ چه وظیفه‌ای؟»

«وقتش که برسه می‌فهمی، الایس. باید به من اعتماد کنی.»

«چطوری می‌تونم بهت اعتماد کنم وقتی منظورت رو توضیح نمی‌دی؟ چه وظیفه‌ای؟ اولین مأموریتم؟ دومیش؟ چند تا دانشمند رو باید عذاب بدم؟ قبل از اینکه آزاد بشم، چقدر باید شرور بشم؟»

کِین درحالی‌که چشم‌هایش را به صورتم دوخته، یک قدم از من فاصله می‌گیرد. و بعد یک قدم دیگر.

«کی می‌تونم امپراتوری رو ترک کنم؟ یه ماه دیگه؟ یه سال؟ کین!»

به سرعت ستاره‌ای در سپیده‌دم، محو می‌شود. دستم را دراز می‌کنم تا بگیرمش، مجبورش کنم بماند و جوابم را بدهد، ولی دستم خالی می‌ماند.

IX: لایا

کینان مرا به‌سمت یکی از درهای غار می‌کشد. بدنم شل شده و نفسی در تنم باقی نمانده. دهانش تکان می‌خورد، ولی صدایش را نمی‌شنوم. تنها چیزی که می‌شنوم انعکاس جیغ‌های دارین در گوش‌هایم است.

دیگر هیچ‌وقت برادرم را نخواهم دید. اگر شانس بیاورد مارشال‌ها او را خواهند فروخت و اگر خوش‌شانس نباشد، او را خواهند کشت. در هر صورت کاری از دست من برنمی‌آید.

بهشون بگو، لایا. صدای زمزمه‌ی دارین در سرم است.

بهشون بگو کی هستی.

جواب می‌دهم، ممکنه من رو بکشن. نمی‌دونم می‌تونم بهشون اعتماد کنم یا نه.

صدای دارین می‌گوید، اگه بهشون نگی، می‌میرم. نذار بمیرم، لایا.

خطاب به پشت مازن که از من دور می‌شود فریاد می‌زنم: «خالکوبی روی گردنت... مشت و شعله... پدرم انجامش داد. بعد از مادرم تو دومین نفری بودی که خالکوبی کرد.» مازن می‌ایستد.

«اسمش جهان[۵۳] بود. تو ستوان صداش می‌کردی. اسم خواهرم لیس[۵۴] بود. بهش می‌گفتی ماده‌شیر کوچولو. اسم...» لحظه‌ای مکث می‌کنم و مازن در جایش می‌چرخد. عضله‌ی چانه‌اش می‌پرد. حرف بزن، لایا. داره گوش می‌ده. «اسم مادرم میرا[۵۵] بود. ولی تو... همه... ماده‌شیر صداش می‌کردین. رهبر، رئیس مقاومت.»

کینان آن‌قدر سریع رهایم می‌کند که انگار پوستم به یخ تبدیل شده است. صدای نفس حبس‌شده‌ی سانا در سکوتی که ناگهان غار را پر می‌کند، انعکاس می‌یابد. حتما فهمیده چرا این‌قدر برایش آشنا بودم.

با اضطراب به چهره‌های بهت‌زده‌ی اطرافم نگاه

می‌کنم. یک نفر از داخل مقاومت به پدر و مادر من خیانت کرد. مامان‌بزرگ و بابابزرگ هیچ‌وقت نفهمیدند چه کسی.
مازن چیزی نمی‌گوید.
تو رو خدا، اون خائن نباشه. اجازه بده یکی از آدم خوب‌ها باشه.
اگر مامان‌بزرگ الان اینجا بود و مرا می‌دید، خفه‌ام می‌کرد. من تمام طول زندگی‌ام هویت پدر و مادرم را مخفی نگه داشته‌ام. بازگویی آن باعث می‌شود از درون احساس خلأ کنم. و حالا چه می‌شود؟ همه‌ی این شورشی‌ها که بسیاری از آن‌ها دوشادوش پدر و مادرم جنگیده‌اند، ناگهان فهمیده‌اند من فرزند چه کسی هستم. از من انتظار دارند نترس و جذاب باشم، مثل مادر. از من انتظار دارند باهوش و آرام باشم، مثل پدر.
ولی من هیچ‌کدام این‌ها نیستم.
به مازن می‌گویم: «تو بیست سال همراه پدر و مادرم خدمت کردی. در مارین، و بعد اینجا در سِرا. هم‌زمان با مادرم عضو این گروه شدی. همراه اون و پدرم ارتقای مقام گرفتی. دستیار نایب‌رئیس بودی.»
چشم‌های کینان بین من و مازن در حرکت است و بقیه‌ی اعضای چهره‌اش کاملا آرام‌اند. جنب‌وجوش در غار متوقف می‌شود و جنگجوها درحالی‌که دورمان حلقه می‌زنند، زیر لب با یکدیگر صحبت می‌کنند.
«میرا و جهان یه بچه داشتن.» مازن لنگ‌لنگان به‌سمتم می‌آید. چشم‌هایش از موهایم به سراغ چشم‌هایم و بعد لب‌هایم می‌روند و به خاطر می‌آورد، مقایسه می‌کند. «اون هم همراهشون مُرد.»
«نه.» آن‌قدر این راز را پیش خود نگه داشته‌ام که حرف‌زدن از آن اشتباه به نظر می‌رسد. ولی مجبورم. تنها چیزی است که ممکن است فایده داشته باشد.
«وقتی لیس چهار سالش بود، پدر و مادرم مقاومت رو

ترک کردن. منتظر تولد دارین بودن. دلشون یه زندگی عادی برای بچه‌هاشون می‌خواست. ناپدید شدن. هیچ ردی از خودشون باقی نذاشتن. دارین به دنیا اومد، دو سال بعد، من به دنیا اومدم. ولی امپراتوری داشت حسابی به مقاومت فشار می‌آورد. همه‌ی چیزایی که پدر و مادرم براش زحمت کشیده بودن داشت از دست می‌رفت. نمی‌تونستن یه گوشه بشینن و تماشا کنن. می‌خواستن بجنگن. لیس به سنی رسیده بود که پیششون بمونه. ولی من و دارین خیلی بچه بودیم. ما رو پیش والدین مادرم گذاشتن. دارین شش سالش بود. من چهار سال. یه سال بعد مُردن.»

مازن می‌گوید: «خوب بلدی قصه سر هم کنی، دختر. ولی میرا پدر و مادر نداشت. مثل من یتیم بود. مثل جهان.»

«قصه سر هم نمی‌کنم.» لحن صدایم را آرام می‌کنم تا نلرزد. «مامان وقتی شونزده سالش بود خونه‌اش رو ترک کرد. مامان‌بزرگ و بابابزرگ دوست نداشتن بره. بعد از رفتنش ارتباطش رو کامل باهاشون قطع کرد. حتی نمی‌دونستن زنده‌ست، تا اینکه یه روز در خونه‌شون رو زد و ازشون خواست از ما مراقبت کنن.»

«تو اصلا شبیهش نیستی.»

انگار سیلی‌ام زده بود. دلم می‌خواهد بگوید، خودم می‌دونم شبیهش نیستم. من به‌جای اینکه بمونم و بجنگم، گریه کردم و پا پس کشیدم. به‌جای اینکه به‌خاطر دارین بمیرم، رهاش کردم. من تمام نقطه‌ضعف‌هایی رو دارم که اون هیچ‌وقت نداشت.

«مازن.» سانا زمزمه می‌کند، انگار اگر بلند حرف بزند، من ناپدید خواهم شد. «نگاهش کن. چشم‌هاش مثل جهانه. موهاش. به ده جهنم قسم، صورتش کپی اونه.»

«قسم می‌خورم حقیقت داره. این بازوبند...» دستم را بالا می‌برم و بازوبندم در نور غار برق می‌زند. «... مال مادر بود. یه هفته قبل از اینکه

امپراتوری دستگیرش کنه، دادش به من.»
«برام سؤال بود که چی کارش کرده.» حالت خشک چهره‌ی مازن ناپدید می‌شود و برق خاطره‌ای قدیمی در چشم‌هایش می‌درخشد. «وقتی ازدواج کردن، جهان این رو بهش هدیه داد. هیچ‌وقت ندیدم از دستش بازش کنه. چرا زودتر نیومدی پیشمون؟ چرا پدربزرگ و مادربزرگت باهامون تماس نگرفتن؟ تو رو اون‌جوری که میرا می‌خواست، آموزش می‌دادیم.»
قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، جوابش دستگیرش می‌شود. می‌گوید: «خائن.»
«پدربزرگ و مادربزرگم نمی‌دونستن به کی می‌شه اعتماد کرد. تصمیم گرفتن به کسی اعتماد نکنن.»
«و حالا مُردن، برادرت زندانی شده و تو کمک ما رو می‌خوای.» مازن دوباره پیپش را در دهانش می‌گذارد.
«باید بهش کمک کنیم.» سانا کنارم می‌ایستد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «وظیفه‌مونه. همون‌طور که خودت گفتی، یکی از ماست.»
طارق پشت سرش می‌ایستد و من متوجه می‌شوم جنگجوها به دو گروه تقسیم شده‌اند. آن‌هایی که طرفدار مازن‌اند از نظر سنی به کینان نزدیک‌ترند. شورشی‌هایی که پشت سانا جمع شده‌اند، مسن‌ترند. طارق گفته بود، اون رئیس فرقه‌ی ماست. حالا منظورش را می‌فهمم: مقاومت دو دسته شده. سانا رهبر جنگجوهای مسن‌تر است. و همان‌طور که خودش غیرمستقیم گفت، مازن رهبر جوان‌ترهاست و به‌عنوان رهبر کل مقاومت فعالیت می‌کند.
بسیاری از جنگجوهای مسن‌تر به من زل می‌زنند، شاید چهره‌ام را برای یافتن ردی از مادر و پدر جست‌وجو می‌کنند. سرزنششان نمی‌کنم. پدر و مادر من بزرگ‌ترین رهبران مقاومت در تاریخچه‌ی پانصد ساله‌اش بودند.
بعد یکی از خودی‌ها به آن‌ها خیانت کرد. دستگیر

شدند. شکنجه شدند. همراه خواهرم لیس اعدام شدند.
مقاومت سقوط کرد و هرگز دوباره سرپا نشد.
سانا خطاب به کسانی که پشت سرش جمع شده‌اند
می‌گوید: «اگه پسر ماده‌شیر توی دردسر افتاده، وظیفه‌مونه
که بهش کمک کنیم. چند بار جونت رو نجات داد، مازن؟
چند بار همه‌مون رو نجات داد؟»
ناگهان همه به حرف می‌آیند.
«من و میرا یکی از پادگان‌های امپراتوری رو آتیش زدیم...»
«ماده‌شیر می‌تونست با چشم‌هاش تا عمق روحت رو
ببینه...»
«یه بار دیدم که از پسِ یه دوجین آکس براومد... ذره‌ای
ترس تو وجودش نبود...»
من هم داستان‌های خودمان را دارم؛ می‌خواست ترکمون
کنه. می‌خواست بچه‌هاشو به‌خاطر مقاومت رها کنه، ولی
پدر بهش اجازه نداد. وقتی دعواشون می‌شد، لیس من و
دارین رو به جنگل می‌برد و برامون آواز می‌خوند تا
صداشون رو نشنویم. این اولین خاطره‌ی منه. لیس برام
آواز می‌خوند و چند یارد[۵۶] اون‌طرف‌تر ماده‌شیر غرش
می‌کرد.
پس از آنکه پدر و مادرم ما را پیش مامان‌بزرگ و بابابزرگ
گذاشتند، چند هفته طول کشید تا اضطرابم فروکش کند و
به زندگی‌کردن با دو نفری که به نظر می‌رسید حقیقتا
یکدیگر را دوست دارند، عادت کنم.
هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌گویم، به‌جای آن درحالی‌که
جنگجوها داستان‌هایشان را تعریف می‌کنند، انگشت‌هایم را
در هم گره می‌زنم. می‌دانم دوست دارند من مثل مادر
شجاع و خوش‌مشرب باشم. دلشان می‌خواهد مانند پدر
گوش شنوای خوبی داشته باشم.
اگر بفهمند واقعا چه هستم، بدون ذره‌ای تعلل مرا از اینجا
بیرون خواهند انداخت. مقاومت طاقت تحمل افراد ضعیف
را ندارد.

«لایا.» مازن صدایش را بلند می‌کند و همه ساکت می‌شوند. «ما نیروی کافی برای نفوذ به زندان مارشال‌ها نداریم. ریسکش خیلی زیاده.»
فرصتی برای اعتراض پیدا نمی‌کنم، چون سانا به طرفداری از من حرف می‌زند. «ماده‌شیر این کارو بدون لحظه‌ای تعلل برای تو انجام می‌داد.»
مرد بلوندی که پشت سر مازن ایستاده می‌گوید: «ما باید امپراتوری رو شکست بدیم. نه اینکه وقتمون رو برای نجات یه پسربچه تلف کنیم.»
«ما افراد خودمون رو رها نمی‌کنیم!»
یکی دیگر از افراد مازن از عقب جمعیت صدا می‌زند: «این ماییم که باید بجنگیم؛ شما قدیمی‌ترها یه گوشه می‌شینین و اعتبارش رو به اسم خودتون می‌زنین.»
طارق با چهره‌ای عبوس سانا را کنار می‌زند و جلو می‌آید. «منظورت اینه که ما نقشه می‌کشیم و زمینه‌سازی می‌کنیم تا مطمئن شیم شما جوون‌های احمق تو تله نیفتین...»
«کافیه. کافیه!» مازن دست‌هایش را بالا می‌برد. سانا طارق را عقب می‌کشد و بقیه‌ی جنگجوها ساکت می‌شوند. «با دادزدن سر همدیگه نمی‌تونیم این مشکل رو حل کنیم. کینان، حیدر[۵۷] رو پیدا کن و بیارش به اتاق من. سانا، اِران رو پیدا کن و به ما ملحق شو. درباره‌ی این موضوع خصوصی تصمیم می‌گیریم.»
سانا با عجله دور می‌شود، ولی کینان از جایش تکان نمی‌خورد. زیر نگاه خیره‌اش سرخ می‌شوم و نمی‌دانم چه باید بگویم. چشم‌هایش در نور کم غار، سیاه به نظر می‌رسند.
انگار با خودش حرف بزند، زمزمه می‌کند: «دارم می‌بینمش. باورم نمی‌شه متوجه نشدم.»
امکان ندارد پدر و مادر من را بشناسد. چندان بزرگ‌تر از من به نظر نمی‌رسد. برایم سؤال است از

چه زمانی عضو مقاومت شده، ولی قبل از اینکه بتوانم بپرسم، در تونل‌ها ناپدید می‌شود و نگاه خیره‌ی من را دنبال خود می‌کشد.
چند ساعت بعد، پس از آنکه به‌زور غذا قورت داده‌ام و تظاهر کرده‌ام روی تختی به سفتی سنگ خوابم برده، پس از اینکه ستاره‌ها ناپدید می‌شوند و خورشید در آسمان بالا می‌رود، یکی از درهای غار باز می‌شود.
مازن وارد می‌شود. کینان، سانا و دو مرد جوان‌تر همراهش هستند. رهبر مقاومت لنگ‌لنگان به‌سمت میزی می‌رود که طارق پشت آن نشسته و با تکان دست مرا فرامی‌خواند. در حین پیوستن به آن‌ها سعی می‌کنم حالت صورت سانا را بخوانم، ولی چهره‌اش را با دقت بی‌طرف نگه داشته است. بقیه‌ی جنگجوها دورمان جمع می‌شوند. به‌اندازه‌ی من به فهمیدن سرنوشتم علاقه دارند.
مازن می‌گوید: «لایا، کینان معتقده ما باید تو رو توی اردوگاه نگه داریم. بی‌خطرتره.» مازن این کلمه را با تمسخر بیان می‌کند. طارق که کنارم نشسته چپ‌چپ به کینان نگاه می‌کند.
«اینجا دردسر کمتری درست می‌کنه.» چشم‌های جنگجوی موقرمز برق می‌زند. «برای خلاص‌کردن برادرش از زندان باید افرادمون رو فدا کنیم. افراد خوبی رو...» با دیدن نگاه مازن ساکت می‌شود و دهانش را می‌بندد. و با اینکه کینان را خیلی خوب نمی‌شناسم، از شدت مخالفتش با خود دلخور می‌شوم. مگر من چه هیزم تری به او فروخته‌ام؟
مازن می‌گوید: «افراد خوبی فدا خواهند شد. برای همین تصمیمی که گرفتم اینه که اگه لایا کمک ما رو می‌خواد، باید چیزی در ازاش بهمون بده.» جنگجوهای هر دو فرقه با احتیاط به رهبرشان نگاه می‌کنند. مازن به‌سمت من می‌چرخد. «اگه کمکمون کنی، کمکت می‌کنیم.»

«چه کاری از دستم برای مقاومت برمیاد؟»
مازن می‌پرسد: «آشپزی بلدی دیگه، نه؟ و نظافت؟ مرتب‌کردن مو، اتوکردن لباس...»
«درست‌کردن صابون، شستن لباس، چانه‌زنی... آره. این رو هر زن آزادی در محله‌ی دانشمندها بلده.»
مازن گفت: «خوندن هم بلدی؟» وقتی می‌خواهم این اتهام را انکار کنم، سرش را تکان می‌دهد. «گور بابای قوانین امپراتوری. یادت رفته که من پدر و مادرت رو می‌شناختم.»
«اینا چه ربطی به کمک به مقاومت داره؟»
«اگه برامون جاسوسی کنی، برادرت رو از زندان درمیاریم.»
لحظه‌ای چیزی نمی‌گویم، گرچه کنجکاو شده‌ام. این آخرین چیزی است که انتظارش را داشتم. «ازم می‌خواین جاسوسی کی رو بکنم؟»
«فرمانده‌ی آکادمی نظامی بلک‌کلیف.»

X: الایس

صبح روز بعد از ملاقاتم با اوُگر، مانند کَدِتی که از اولین خماری‌اش رنج می‌برد، تلوتلوخوران وارد سالن غذاخوری می‌شوم و به نور بیش از حد درخشانِ آفتاب دشنام می‌دهم. همان اندک خوابی که کردم با کابوسی آشنا مختل شد، کابوسی که در آن در میدان نبرد بدبو و پر از جسدی پرسه می‌زنم. در خوابم، جیغ‌ها هوا را می‌شکافند و می‌دانم این درد و رنج تقصیر من است، که مرده‌ها به دست من بر زمین افتاده‌اند.

بهترین شروع برای یک روز تازه نیست. مخصوصا روز فارغ‌التحصیلی.

به هلین برمی‌خورم که همراه دکس، فاریس و تریستاس سالن را ترک می‌کند. بیسکویت سفتی را در دستم می‌چپاند و بی‌اعتنا به اعتراضاتم، مرا از سالن دور می‌کند.

«دیرمون شده.» به‌خاطر ضربات بی‌وقفه‌ی طبل‌هایی که به همه‌ی فارغ‌التحصیل‌ها دستور می‌دهند به اسلحه‌خانه بروند و لباس تشریفاتی‌شان یعنی زره یک ماسک کامل را بردارند، صدایش را به‌زحمت می‌شنوم. «دمیتریوس و لیندر زوتر از ما رفتن.»

هلین درباره‌ی این حرف می‌زند که پوشیدن لباس‌های رسمی‌مان چقدر هیجان‌انگیز خواهد بود. با حواس‌پرتی به حرف‌های او و دیگران گوش می‌دهم و در وقت مناسب، سر تکان می‌دهم و هر جا لازم بود، تأییدشان می‌کنم. تمام مدت ذهنم مشغول چیزهایی است که کین دیشب به من گفت. فرار می‌کنی. امپراتوری رو ترک می‌کنی. زنده می‌مونی. ولی با این کار آرامشی نصیبت نمی‌شه.

آیا به اوُگر اعتماد دارم؟ شاید سعی دارد مرا اینجا گیر بیندازد، با این امید که به‌اندازه‌ی کافی ماسک باقی بمانم تا به این نتیجه برسم که

زندگی یک سرباز بهتر از زندگی یک تبعیدی است. به این فکر می‌کنم که چشم‌های فرمانده موقع شلاق‌زدن دانش‌آموزها چه برقی می‌زند، اینکه پدربزرگ با چه افتخاری درباره‌ی افرادی که به دست او کشته شده‌اند، حرف می‌زند. آن‌ها هم‌خویش من‌اند؛ خونشان در رگ‌های من جاری است. چه می‌شود اگر من هم عطش آن‌ها برای جنگ و افتخار و قدرت را داشته و خودم خبر نداشته باشم؟ آیا می‌توانم یاد بگیرم از ماسک بودن لذت ببرم؟ اوُگر افکارم را خواند. آیا شرارتی در درونم می‌بیند که خودم برای مواجهه با آن بیش از حد کورم؟

ولی خب، ظاهرا کین مطمئن بود که اگر فرار کنم، با سرنوشت مشابهی روبه‌رو خواهم شد. سایه‌ها در قلبت شکوفه می‌زنن و به همون چیزی تبدیل می‌شی که ازش متنفری.

پس گزینه‌هایم این است که اینجا بمانم و شرور باشم یا فرار کنم و شرور باشم. چه عالی.

در نیمه‌ی راه اسلحه‌خانه، هل سرانجام متوجه سکوتم می‌شود و نگاهی به لباس‌های چروک و چشم‌های غرق خونم می‌اندازد.

می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

«خوبم.»

«قیافه‌ات افتضاحه.»

«شب سختی داشتم.»

«مگه چی...»

فاریس که کمی جلوتر با دکس و تریستاس حرکت می‌کرد، قدم‌هایش را شل می‌کند و به ما می‌پیوندد. «دست از سرش بردار، آکوئیلا. بدجوری خسته‌ست. پیش‌پیش رفتی بندر که جشن بگیری، آره، ویتوریس؟» با دست بزرگش دستی به پشتم می‌زند و می‌خندد. «کاش رفیقت رو دعوت می‌کردی.»

هلین می‌گوید: «نفرت‌انگیز نباش.»

فاریس جواب می‌دهد: «تو هم خشکه‌مقدس نباش.»
بگومگوی تمام‌عیاری به راه می‌افتد که در طول آن فاریس فریادزنان نارضایتی هلین از خوش‌گذرانی را قاطعانه رد می‌کند و دکس می‌گوید که ترک‌کردن مدرسه برای سرزدن به بندرگاه الزاما ممنوع نیست. تریستاس به خالکوبی اسم نامزدش اشاره می‌کند و اعلام بی‌طرفی می‌کند. در مدتی که با هم توهین ردوبدل می‌کنند، هلین مرتب به من نگاه می‌کند. می‌داند که عادت ندارم به بندر رفت‌وآمد کنم. از نگاهش اجتناب می‌کنم. او دنبال توضیح است، ولی باید از کجا شروع کنم؟ خب، می‌دونی، هل، امروز می‌خواستم فرار کنم، ولی یه اوُگر کوفتی پیدا شد و حالا...
وقتی به اسلحه‌خانه می‌رسیم، دانش‌آموزان از در ورودی بیرون می‌آیند و فاریس و دکس در جمع آن‌ها از نظر ناپدید می‌شوند. تا به حال اسکال‌های ارشد را تا این حد خوشحال ندیده بودم. اکنون که فقط چند دقیقه تا آزادی فاصله دارند، همه لبخند می‌زنند. اسکال‌هایی که تا به حال با آن‌ها هم‌کلام نشده‌ام به من خوشامد می‌گویند، دستی به پشتم می‌زنند و با من شوخی می‌کنند.
«الایس، هلین.» لیندر که هلین قبلا یک بار دماغش را شکسته و بینی‌اش اکنون کج شده صدایمان می‌زند.
دمیتریوس با قیافه‌ی عبوس همیشگی کنارش ایستاده.
نمی‌دانم امروز احساس خوشحالی می‌کند یا نه. شاید فقط خوشحال است که می‌تواند جایی را که در آن شاهد مرگ برادرش بود، ترک کند.
لیندر با دیدن هلین با دستپاچگی دستی به موهای فرفری‌اش می‌کشد. هر چقدر کوتاهش می‌کند، باز هم نامرتب است. سعی می‌کنم لبخند نزنم. مدت‌هاست از هلین خوشش می‌آید، هرچند خلاف این را تظاهر می‌کند.
«اسلحه‌ساز اسم‌هاتون رو صدا زد.» لیندر

به دو دسته زره و سلاح پشت سرش اشاره می‌کند.
«لباس‌های تشریفاتی‌تون رو براتون نگه داشتیم.»
هلین مانند دزد جواهراتی که سراغ یاقوت می‌رود، به‌سمت لباسش می‌رود و مچ‌بندهایش را جلوی نور می‌گیرد و با شگفتی درباره‌ی این حرف می‌زند که علامت لوزی بلک‌کلیف چقدر ماهرانه بدون به‌جاگذاشتن هیچ ردی داخل سپر، چکش‌کاری شده. زره چسبان توسط آهنگران تِلومن[۵۸]، یکی از قدیمی‌ترین آهنگران امپراتوری، ساخته شده و آن‌قدر قوی است که فقط تیزترین شمشیرها می‌توانند در آن نفوذ کنند. هدیه‌ی آخر بلک‌کلیف به ما.
وقتی زره را می‌پوشم، اسلحه‌هایم را می‌بندم: شمشیر خمیده و خنجرهای فولاد سِریک، ظریف و به تیزی تیغ، به ویژه در مقایسه با سلاح‌های دم‌دستی و کندی که تا امروز از آن‌ها استفاده می‌کردیم. آخرین قطعه شنل سیاهی است که با زنجیری در جایش محکم می‌شود. وقتی کارم به پایان می‌رسد، سرم را بلند می‌کنم و هلین را می‌بینم که به من زل زده است.
می‌گویم: «چیه؟» حالت چهره‌اش آن‌قدر دقیق است که به خودم نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم شاید ورق زره سینه‌ام را برعکس وصل کرده‌ام. ولی همه‌چیز سر جایش است. وقتی دوباره سرم را بلند می‌کنم، هلین روبه‌رویم ایستاده. شنلم را مرتب می‌کند و انگشت‌های کشیده‌اش به گردنم ساییده می‌شوند.
«صاف نبود.» کلاهخودش را می‌گذارد. «ظاهرم چطوره؟»
اگر اوُگرها زره مرا برای برجسته‌کردن قدرت جسمی‌ام ساخته‌اند، مال هل را برای برجسته‌کردن زیبایی‌اش ساخته‌اند.
«ظاهرت...» شبیه یه الهه‌ی جنگجو شده. شبیه یه جن هوایی که اومده ما رو به زانو دربیاره. خداجون، چه مرگمه؟
می‌گویم: «... شبیه یه ماسک شدی.»
خنده‌ای که سر می‌دهد دخترانه و به‌نحو مسخره‌ای

جذاب است و توجه بقیه‌ی دانش‌آموزها را جلب می‌کند: لیندر که وقتی مچش را موقع نگاه‌کردن به هلین می‌گیرم، نگاهش را می‌دزدد و مانند آدم‌های گناهکار بینی کجش را می‌مالد، فاریس که می‌خندد و زیر لب چیزی به دکس، که به ما نگاه می‌کند، می‌گوید. آن‌سوی اتاق، زک هم به هلین خیره شده و حالت چهره‌اش چیزی بین اشتیاق و سردرگمی است. بعد مارکوس را می‌بینم که برادرش را در حین تماشای هل تماشا می‌کند.

مارکوس می‌گوید: «نگاه کنین، پسرا. یه پتیاره‌ی زره‌پوش.» شمشیر خمیده‌ام را تا نیمه بیرون آورده‌ام که هل دستش را روی بازویش می‌گذارد و چشم‌های عصبانی‌اش را به من می‌دوزد؛ جنگ منه. نه تو.

«برو به جهنم، مارکوس.» هلین شنلش را چند قدم آن‌طرف‌تر پیدا می‌کند و می‌بندد. مار آهسته جلو می‌آید و در همان حال نگاهش را به سرتاپای او می‌دوزد و شکی باقی نمی‌گذارد که چه فکری در سرش است.

می‌گوید: «زره بهت نمیاد، آکوئیلا. ترجیح می‌دم تو رو تو یه لباس بلند ببینم. یا هیچی.» دستش را دراز می‌کند و حلقه‌ی موی هلین را آهسته دور انگشتش می‌پیچد و بعد آن را محکم می‌کشد و صورت هلین را به خود نزدیک می‌کند.

یک لحظه طول می‌کشد تا متوجه شوم صدای غرشی که هوا را شکافته، مال من است. یک قدم از مارکوس فاصله دارم و مشت‌های گره‌کرده‌ام مشتاق برخورد با بدنش هستند که ناگهان تادیوس[۵۹] و جولیِس[۶۰]، دو تا از کاسه‌لیس‌هایش مرا از پشت می‌گیرند و بازوهایم را عقب می‌کشند. دمیتریوس یک ثانیه‌ی بعد خود را به من می‌رساند و آرنج تیزش را به صورت تادیوس می‌کوبد، ولی جولیوس لگدی به کمر او می‌زند و دمیتریوس نقش زمین می‌شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

بعد فولاد برق می‌زند و هلین را می‌بینم که یک چاقویش را روی گردن مارکوس و چاقوی دیگر را روی کشاله‌ی رانش گذاشته است. می‌گوید: «موهام رو ول کن، وگرنه از مردونگی ساقطت می‌کنم.»
مارکوس موی بلوند یخی او را رها می‌کند و چیزی در گوش هلین زمزمه می‌کند. و به همین راحتی، اعتمادبه‌نفس هلین محو می‌شود، چاقویی که روی گلوی مارکوس گذاشته می‌لرزد و مارکوس صورت او را با دست‌هایش می‌گیرد و می‌بوسدش.
آن‌قدر چندش‌آور است که لحظه‌ای تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که با دهان باز به او نگاه کنم و سعی کنم بالا نیاورم. بعد صدای جیغ خفه‌ای از دهان هلین بیرون می‌زند و من بازوهایم را از دست تادیوس و جولیوس بیرون می‌کشم. در عرض یک ثانیه از کنار هردویشان می‌گذرم، مارکوس را هل می‌دهم و از هلین جدا می‌کنم و پشت سر هم مشت‌های رضایتمندانه‌ای را به صورتش می‌کوبم.
مارکوس در فاصله‌ی بین مشت‌هایم می‌خندد و هلین سراسیمه دهانش را با دستش پاک می‌کند. لیندر شانه‌ام را می‌کشد و مانند دیوانه‌ها از من می‌خواهد اجازه دهم او هم دخل مار را بیاورد.
پشت سرم، دمیتریوس از جایش بلند شده و مشغول مشت‌بازی با جولیوس است که زورش به او می‌چربد و سر بور او را به زمین می‌فشارد. فاریس دوان‌دوان از بین جمعیت بیرون می‌آید و مانند گاوی که از نرده‌ای عبور کرده، بدن هیکلی‌اش را به جولیوس می‌کوبد و او را نقش زمین می‌کند. خالکوبی تریستاس و پوست تیره‌ی دکس را می‌بینم و آشفته‌بازاری به پا می‌شود.
بعد یک نفر آهسته می‌گوید: «فرمانده!» فاریس و جولیوس از جا بلند می‌شوند و من از مارکوس فاصله می‌گیرم و هلین دست از چنگ‌زدن به صورتش می‌کشد. مار آهسته و تلوتلوخوران از جا بلند می‌شود.

چشم‌هایش به دو حوضچه‌ی کبود تبدیل شده است.
مادرم راهی از بین اسکال‌ها باز می‌کند و یک‌راست به‌سمت من و هلین می‌آید. «ویتوریس. آکوئیلا.» اسم‌هایمان را مانند میوه‌هایی گندیده به بیرون تف می‌کند. «توضیح بدین.»
من و هلین هم‌زمان می‌گوییم: «توضیحی نداریم، فرمانده، قربان.»
همان‌طور که آموزش دیده‌ام، به جایی در پشت سرش نگاه می‌کنم و نگاه خیره و سرد او با ظرافت چاقویی کند در بدنم فرومی‌رود. مارکوس که پشت سر فرمانده ایستاده پوزخند می‌زند و من دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. اگر هلین به‌خاطر پدرسوخته‌بازی او شلاق بخورد، فرارم را به تأخیر می‌اندازم، فقط برای اینکه بتوانم مارکوس را بکشم.
«چند دقیقه با ناقوس هشتم فاصله داریم.» فرمانده نگاهش را به بقیه‌ی افراد حاضر در اسلحه‌خانه می‌دوزد. «خودتون رو جمع‌وجور کنین و به میدانگاه برین. یه بار دیگه همچین اتفاقی بیفته، اونایی که توش شرکت داشتن بلافاصله به کاف فرستاده می‌شن. فهمیدین؟»
«بله، قربان!»
اسکال‌ها بی‌سروصدا بیرون می‌روند. آن زمان که پنجمی بودیم، همگی شش ماه وظیفه‌ی نگهبانی‌مان در زندان کاف را که در شمال قرار دارد، انجام دادیم. هیچ‌کداممان دوست نداریم خطر کرده و به‌خاطر یک دعوای احمقانه‌ی روز فارغ‌التحصیلی، به آنجا فرستاده شویم.
وقتی فرمانده از صدارسمان خارج می‌شود، از هلین می‌پرسم: «حالت خوبه؟»
«دلم می‌خواد صورتم رو بکَنم و یه صورت جدید جاش بذارم که دست اون آشغال بهش نخورده باشه.»
«فقط یکی دیگه رو لازم داری که ببوسدت، همین.» و

بعد متوجه می‌شوم این حرفم چطور به نظر می‌رسد.
«منظورم این نیست که... خودم داوطلب می‌شم. منظورم اینه که...»
«آره، فهمیدم.» هلین پشت چشم نازک می‌کند.
دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و من آرزو می‌کنم اشاره‌ای به بوسه نکرده بودم. می‌گوید: «راستی، ممنون. بابت مشتی که بهش زدی.»
«اگه فرمانده پیداش نشده بود، کشته بودمش.»
وقتی به من نگاه می‌کند چشم‌هایش گرم است و خیال دارم از او بپرسم مارکوس چه چیزی در گوشش زمزمه کرد که زک از کنارمان رد می‌شود. با موی قهوه‌ای‌اش ور می‌رود و انگار بخواهد چیزی بگوید، از سرعت قدم‌هایش می‌کاهد. ولی من نگاه خشمگینی به او می‌اندازم و زک پس از چند ثانیه از ما رو برمی‌گرداند.
چند دقیقه‌ی بعد من و هلین به اسکال‌های ارشدی می‌پیوندیم که بیرون ورودی تالار صف کشیده‌اند و دعوای اسلحه‌خانه فراموشمان می‌شود. درحالی‌که اعضای خانواده، دانش‌آموزها، مقامات شهری، نماینده‌های امپراتور و گارد افتخاری متشکل از حدود دویست لژیونر برایمان دست می‌زنند، وارد تالار می‌شویم.
نگاهم با هلین تلاقی می‌کند و انعکاس تعجب خودم را در چشم‌هایش می‌بینم. ایستادن در وسط میدان به‌جای تماشای آمیخته با حسادت از جایگاه تماشاچیان حالتی غیرواقعی دارد. آسمان بالای سرمان صاف است و از این افق تا آن افق نشانی از حتی یک تکه ابر نیست. پرچم‌ها از ارتفاعات میدانگاه آویزان‌اند و بیرق قرمز و طلایی خاندان تایا[۶۱] در کنار بیرق سیاه‌رنگ همیشگی بلک‌کلیف با نقش لوزی‌شکلش در باد تکان می‌خورد.
پدربزرگم، ژنرال کوئین[۶۲] ویتوریس، رئیس خاندان ویتوریا در لژ سایه‌بان‌داری در ردیف جلو نشسته

@Roman_Ahang
رمانیکو

است. حدود پنجاه نفر از نزدیک‌ترین خویشانش ـ برادرها، خواهرها، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها دورتادورش را گرفته‌اند. نیازی نیست چشم‌هایش را ببینم تا بدانم دارد سرتاپایم را برانداز می‌کند، زاویه‌ی شمشیر خمیده‌ام و تن‌خور زرهم را بررسی می‌کند.
بعد از اینکه برای بلک‌کلیف انتخاب شدم، پدربزرگ یک نگاه به چشم‌هایم انداخت و دخترش را از روی آن‌ها شناخت. وقتی مادر حاضر نشد مرا به خانه‌اش ببرد، پدربزرگ مرا به خانه‌ی خودش برد. مادر بدون شک از این عصبانی بود که منی که فکر می‌کرد از شرم خلاص شده، زنده مانده‌ام.
همه‌ی مرخصی‌هایم صرف تمرین با پدربزرگ می‌شد؛ کتک‌ها و انضباط سخت‌گیرانه‌اش را تحمل کردم، ولی در ازای آن به برتری قابل توجهی نسبت به هم‌کلاسی‌هایم دست یافتم. او می‌دانست من به چنین برتری‌ای احتیاج دارم. تعداد کمی از دانش‌آموزان بلک‌کلیف اصل و نسب نامشخصی دارند و هیچ‌کدامشان در بین قبیله‌نشین‌ها بزرگ نشده‌اند. این دو حقیقت هر دو باعث شد من سوژه‌ی کنجکاوی‌ها و تمسخرها شوم. ولی اگر کسی جرئت می‌کرد به‌خاطر سوابقم رفتار زشتی با من داشته باشد، پدربزرگ او را سر جایش می‌نشاند، معمولا با نوک شمشیرش و خیلی سریع به من نیز یاد داد همین کار را بکنم. می‌تواند مانند دخترش سنگدل باشد، ولی تنها خویشی است که دارم و با من مانند خانواده رفتار می‌کند.
با اینکه مرسوم نیست، هنگام عبور از جلوی او دستم را به‌نشانه‌ی سلام بالا می‌برم و وقتی در جوابم سر تکان می‌دهد، خوشحال می‌شوم.
فارغ‌التحصیل‌ها پس از صف‌آرایی لازم با گام‌های بلند به‌سمت نیمکت‌های چوبی وسط میدان می‌روند و شمشیرهای خمیده‌شان را بیرون می‌کشند و بالای

سرشان نگه می‌دارند. همهمه‌ی آهسته‌ای آغاز می‌شود و آن‌قدر اوج می‌گیرد که به نظر می‌رسد توفانی در میدانگاه به پا شده است. صدای بقیه‌ی دانش‌آموزهای بلک‌کلیف است که مشت‌هایشان را به صندلی‌های سنگی‌شان می‌کوبند و با ترکیبی از غرور و حسادت، فریاد می‌زنند.
هلین و لیندر که کنارم ایستاده‌اند نمی‌توانند خنده‌شان را کنترل کنند.
وسط این سروصداها، سکوت در سرم حاکم می‌شود. سکوت عجیبی است، بی‌نهایت کوچک، بی‌نهایت بزرگ و من داخلش گیر افتاده‌ام، بالا و پایین می‌روم، دور یک سؤال می‌چرخم. فرار کنم؟ فراری بشم؟ فرمانده با صدایی که از فاصله‌ی دور می‌شنوم، انگار از زیر آب درمی‌آید، به ما دستور می‌دهد شمشیرهایمان را در غلاف بگذاریم و بنشینیم. از بالای سکویی بلند سخنرانی عبوسی تحویلمان می‌دهد و وقتی زمان قسم‌خوردنمان به امپراتوری فرامی‌رسد، فقط چون اطرافیانم بلند می‌شوند، می‌فهمم باید از جایم برخیزم.
از خود می‌پرسم؛ بمونم یا فرار کنم؟ بمونم یا فرار کنم؟
فکر کنم دهانم هم‌زمان با بقیه که خون و جسمشان را به امپراتوری وعده می‌دهند، حرکت می‌کند. فرمانده فارغ‌التحصیلی‌مان را اعلام می‌کند و فریاد خوشحالی‌ای که، خشن و همراه با آسودگی خاطر، از دهان ماسک‌های جدید بیرون می‌زند، چیزی است که مرا از افکارم بیرون می‌کشد.
فاریس برچسب‌های مدرسه‌اش را می‌کند و به‌سمت آسمان پرت می‌کند و ما هم از او تقلید می‌کنیم. برچسب‌ها در هوا به پرواز درمی‌آیند و مانند دسته‌ای پرنده‌ی نقره‌ای، در نور آفتاب می‌درخشند.
خانواده‌ها نام فارغ‌التحصیلانشان را بر زبان می‌آورند. پدر و مادر و خواهرهای هلین فریاد

می‌زنند آکوئیلا! خانواده‌ی فاریس فریاد می‌زنند کَندِلان[۶۳]! نام‌های ویسان[۶۴]! تولیِس[۶۵]! گالریِس[۶۶]! را هم می‌شنوم. و بعد صدایی را می‌شنوم که از بقیه بلندتر است. ویتوریس! ویتوریس! پدربزرگ در لژش ایستاده و بقیه‌ی خانواده هم از او حمایت می‌کنند و به همه‌ی حاضرین یادآوری می‌کنند که یکی از قدرتمندترین خاندان‌های امپراتوری امروز شاهد فارغ‌التحصیلی پسرش بوده است.

چشم در چشم پدربزرگ می‌دوزم و برای اولین بار اثری از انتقاد در آن‌ها نیست، فقط غروری عمیق. لبخندی که به من می‌زند در پس‌زمینه‌ی رنگ نقره‌ای ماسکش شیطنت‌آمیز و سفید به نظر می‌رسد و من بی‌اختیار لبخند می‌زنم و بعد وجودم سرشار از سردرگمی می‌شود و نگاهم را می‌دزدم. اگر فرار کنم، دیگر لبخند نخواهد زد.

«الایس!» هلین با چشم‌هایی براق بازوهایش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند. «موفق شدیم! ما...»

هم‌زمان متوجه اوُگرها می‌شویم و بازوهای هلین پایین می‌افتند. تا به حال هر چهارده نفر را یک‌جا ندیده بودم و دلم فرومی‌ریزد. برای چه به اینجا آمده‌اند؟ کلاه‌های شنلشان را عقب داده‌اند و اجزای چهره‌ی خشک و بی‌روحشان پیداست. درحالی‌که کِین در سمت راستشان حرکت می‌کند، شبح‌وار از روی چمن‌ها رد می‌شوند و نیم‌دایره‌ای را دور سکوی فرمانده تشکیل می‌دهند.

فریاد خوشحالی حضار تبدیل به زمزمه‌ای پرسش‌آمیز می‌شود. مادرم که با بی‌خیالی دستش را روی دسته‌ی شمشیرش گذاشته، تماشایشان می‌کند. وقتی کین از سکو بالا می‌رود، او طوری کنار می‌رود که انگار انتظارش را داشته است.

کین دستش را به‌نشانه‌ی دعوت به سکوت بالا می‌برد و جمعیت در عرض چند ثانیه خاموش می‌شود. از جایم

در میدان، آن‌قدر باریک و رنگ‌پریده است که شبیه شبحی عجیب‌وغریب به نظر می‌رسد. ولی وقتی لب به سخن می‌گشاید، صدایش با قدرتی که باعث می‌شود همه در جایشان صاف بنشینند، در میدانگاه طنین می‌اندازد.
می‌گوید: «از بین جوانان کارزاردیده آنکه پیش‌بینی شده برخواهد خاست، بزرگ‌ترین امپراتور، آفت دشمنانمان، رهبر سپاهی ویرانگر. و امپراتوری کامل خواهد شد. این چیزیه که اوُگرها پانصد سال پیش پیش‌بینی کردند، زمانی که سنگ‌های این مدرسه رو از خاک لرزان بیرون می‌کشیدیم. و حالا وقتشه این پیشگویی اجرا بشه. نسل خاندان امپراتور تایِس بیست‌ویکم به پایان می‌رسه.»
زمزمه‌ای تقریبا تمردآمیز بین جمعیت می‌پیچید. اگر کسی جز یک اوُگر نسل امپراتور را زیر سؤال برده بود، تا الان او را بر زمین زده بودند. لژیونرهای گارد افتخار عصبانی می‌شوند و دستشان را به‌سمت سلاح‌هایشان می‌برند، ولی با یک نگاه از طرف کین مانند یک مشت سگ مرعوب‌شده در جایشان می‌نشینند.
کین می‌گوید: «تایس بیست‌ویکم وارث مذکری نخواهد داشت. امپراتوری بعد از مرگش سقوط می‌کنه، مگه اینکه یه امپراتور جنگجوی جدید انتخاب بشه. تایس اول، پدر امپراتوری‌مون و بزرگ خاندان تایا، بهترین جنگجوی زمان خودش بود. قبل از اینکه شایستگیش برای فرمانروایی ثابت بشه، آزموده شد، آبدیده شد، محک زده شد. مردم امپراتوری کمتر از این رو از رهبر جدیدشون انتظار ندارن.»
به آسمان‌های خونین و سوزان قسم. تریستاس که پشت سرم ایستاده با حالت پیروزمندانه‌ای به دکس که دهانش از تعجب باز مانده سقلمه می‌زند. همگی‌مان می‌دانیم حرف بعدی کین چه خواهد بود. ولی باز هم باورم نمی‌شود چه می‌شنوم.
«بنابراین زمان آزمون‌ها فرارسیده.»

میدانگاه منفجر می‌شود. یا حداقل به نظر می‌رسد که منفجر شده، چون تا به حال چنین صدای بلندی نشنیده بودم. تریستاس فریادزنان به دکس می‌گوید: «دیدی گفتم!» و قیافه‌ی دکس شبیه کسی است که با چکش به سرش کوبیده‌اند. لیندر فریاد می‌زند: «کی؟ کی؟» مارکوس می‌خندد، خنده‌ای مغرور که باعث می‌شود هوس کنم چاقویم را در بدنش فروکنم. هلین دستش را روی دهانش گذاشته و درحالی‌که دنبال کلمات مناسب می‌گردد، چشم‌هایش با حالت خنده‌داری از حدقه بیرون زده‌اند. کین دوباره دستش را بالا می‌برد و جمعیت بار دیگر کاملا ساکت می‌شوند.

می‌گوید: «وقتشه آزمون‌ها رو برگزار کنیم. برای تضمین آینده‌ی امپراتوری، امپراتور جدید باید در اوج قدرتش باشه، مثل تایس، زمانی که بر تخت سلطنت نشست. برای همین به جوانان کارزاردیده‌مون رجوع می‌کنیم، جدیدترین ماسک‌هامون. ولی همه برای این افتخار بزرگ رقابت نخواهند کرد. فقط بهترینِ شما فارغ‌التحصیل‌ها شایسته‌اند، قوی‌ترینشون. فقط چهار نفر. از بین این چهار داوطلب، یه نفر پیش‌بینی‌شده نام خواهد گرفت. یه نفر هم سوگند وفاداری می‌خوره و به‌عنوان سنگ‌چشم خونی خدمت می‌کنه. بقیه مثل برگ در باد، محو می‌شن. ما این رو هم دیدیم.»

هجوم خون را در گوش‌هایم حس می‌کنم.

«الایس ویتوریس، مارکوس فرار، هلین آکوئیلا، زاکاریاس[۶۷] فرار.» اسم‌هایمان را براساس مقاممان صدا می‌زند. «برخیزین و جلو بیاین.»

سکوت مرگباری بر میدانگاه حاکم شده. با کرختی از جا بلند می‌شوم و توجهی به نگاه‌های جست‌وجوگر هم‌کلاسی‌هایم، خوشحالی مارکوس و تردید زک نمی‌کنم. میدان نبرد عبادتگاهم است. نوک شمشیر کشیشم است...

هلین کاملا شق‌ورق ایستاده، ولی به من، به کین و به فرمانده نگاه می‌کند. ابتدا فکر می‌کنم وحشت کرده. بعد متوجه برق چشم‌هایش و سرخوشی قدم‌هایش می‌شوم.
وقتی من و هلین پنجمی بودیم، گروهی از مهاجمان بربری اسیرمان کردند. مرا مانند بز روز ضیافت طناب‌پیچ کردند، ولی با تصور اینکه هلین بی‌خطر است، دست‌هایش را با ریسمان چندلا جلویش بستند و او را پشت یک کره‌اسب نشاندند. هلین آن شب با همان ریسمان سه تا از زندانبان‌هایمان را خفه کرد و با دست خالی گردن سه تای دیگر را شکست.
پس از آن درحالی‌که گیج به نظر می‌رسید گفت: «همیشه من رو دست‌کم می‌گیرن.» البته که حق با او بود. این اشتباهی است که حتی من هم مرتکب می‌شوم. می‌بینم که هل وحشت نکرده. سر ذوق آمده. این را می‌خواهد.
مسیرمان تا سِن وقت زیادی نمی‌گیرد. چند ثانیه‌ی بعد همراه بقیه جلوی کین ایستاده‌ام. «انتخاب‌شدن به‌عنوان داوطلب آزمون‌ها یعنی بهترین افتخاری که امپراتوری می‌تونه به یه شخص بده.» کین به تک‌تک ما نگاه می‌کند، ولی به نظر می‌رسد نگاهش بیشتر از همه روی من ثابت می‌ماند. «اوُگرها در ازای این هدیه‌ی بزرگ یه سوگند طلب می‌کنند: اینکه به‌عنوان داوطلب، تا زمان انتخاب امپراتوری آزمون‌ها رو انجام بدین. تاوان شکستن این سوگند مرگه. نباید این سوگند رو سرسری بگیرین. اگه بخواین، می‌تونین برگردین و از این سکو پایین برین. یه ماسک باقی می‌مونین، با همه‌ی احترام و افتخاری که این لقب یدک می‌کشه. یه نفر دیگه به‌جاتون انتخاب می‌شه. در نهایت انتخاب با خودتونه.»
انتخاب با خودتونه. این سه کلمه مرا تا مغز استخوان تکان می‌دهد. فردا باید انتخاب کنی. بین فرارکردن و انجام وظیفه‌ات. بین فرارکردن از

تقدیرت و روبه‌روشدن باهاش.
منظور کین، وظیفه‌ام به‌عنوان یک ماسک نیست. از من می‌خواهد بین شرکت در آزمون‌ها و فرار یکی را انتخاب کنم.
عجب شیطان سرخ‌چشم حیله‌گری هستی. من می‌خواهم از شر امپراتوری خلاص شوم. ولی اگر در آزمون‌ها شرکت کنم، چگونه می‌توانم آزادی را به دست آورم؟ اگر پیروز شوم و امپراتور شوم، تا ابد پایبند امپراتوری خواهم بود. و اگر سوگند وفاداری بخورم، به‌عنوان دومین شخص امپراتوری یعنی سنگ‌چشم خونی به امپراتور متصل خواهم بود.
یا برگی گمشده در باد خواهم شد که روش پرزرق و برق اوُگرها برای اشاره به مرگ است.
پیشنهادش رو رد کن، الایس. فرار کن. تا فردا این ساعت مایل‌ها از اینجا دور شدی.
کین مارکوس را تماشا می‌کند و سرش را طوری کج کرده که انگار به چیزی فراتر از درک ما گوش می‌دهد.
«مارکوس فرار. تو آماده‌ای.» جمله‌اش سؤالی نیست.
مارکوس زانو می‌زند و شمشیرش را بیرون می‌آورد و به‌سمت اوُگر می‌گیرد. چشم‌هایش با اشتیاق عجیبی برق می‌زنند، انگار هیچی نشده او را امپراتور اعلام کرده‌اند.
کین می‌گوید: «بعد از من تکرار کن. من، مارکوس فرار، با خون و استخوانم قسم می‌خورم، با شرافتم و شرافت خاندان فرار قسم می‌خورم که خود را وقف آزمون‌ها کنم و تا زمانی که امپراتور مشخص شود یا بدنم سرد شود، آن‌ها را انجام دهم.»
مارکوس سوگند را تکرار می‌کند و صدایش در سکوت هیجان‌زده‌ی میدانگاه طنین می‌اندازد. کین دست‌های مارکوس را دور لبه‌ی شمشیرش می‌بندد و آن‌قدر فشار می‌دهد تا خون از کف دست‌هایش جاری می‌شود.
لحظه‌ای بعد هلین زانو می‌زند و شمشیرش

را جلو می‌برد و سوگند را تکرار می‌کند و صدایش مانند ناقوس سپیده‌دم، به وضوح در سراسر میدان طنین می‌اندازد.
اوُگر به‌سمت زک می‌چرخد که مدتی طولانی به برادرش خیره می‌شود و بعد سر تکان می‌دهد و سوگند یاد می‌کند.
ناگهان من در بین این چهار داوطلب تنها کسی هستم که هنوز ایستاده‌ام. کین روبه‌رویم ایستاده و منتظر تصمیمم است.
مانند زک تردید می‌کنم. به یاد حرف کین می‌افتم: تو لابه‌لای خواب‌هامون بافته شدی. یه تار نقره‌ای در فرشینه‌ای از شب. پس آیا امپراتورشدن تقدیر من است؟ چنین تقدیری چطور می‌تواند به آزادی ختم شود؟ من اشتیاقی برای فرمانروایی ندارم. حتی فکرش برایم منزجرکننده است.
ولی آینده‌ام به‌عنوان یک فراری هم جذابیت چندانی ندارد. به همون چیزی تبدیل می‌شی که ازش متنفری... شرور، سنگدل، بی‌رحم.
آیا می‌توانم به کین که گفته اگر در آزمون‌ها شرکت کنم آزادی را خواهم یافت، اعتماد کنم؟ ما در بلک‌کلیف یاد می‌گیریم که مردم را طبقه‌بندی کنیم: غیرنظامی، هم‌رزم، دشمن، متحد، خبرچین، فتنه‌گر. بر همین اساس درباره‌ی گام‌های بعدی‌مان تصمیم می‌گیریم. ولی من هیچ درکی از این اوُگر ندارم. با انگیزه‌هایش و خواسته‌هایش آشنا نیستم. تنها چیزی که دارم غریزه‌ام است که به من می‌گوید کین حداقل در این مورد دروغ نگفته است. پیش‌بینی‌اش درست باشد یا نه، خودش اطمینان دارد که درست است. و چون غریزه‌ام به من می‌گوید به او اعتماد کنم، هرچند با بی‌میلی، این تنها تصمیمی است که منطقی به نظر می‌رسد.
بدون اینکه چشم از کین بردارم، زانو می‌زنم، شمشیرم را بیرون می‌کشم و تیغه‌ی آن را به کف

دستم می‌فشارم. قطرات خونم تندتند روی سکو می‌چکند.
«من، الایس ویتوریس، قسم می‌خورم با خون و
استخوانم...»

XI: لایا

فرمانده‌ی آکادمی نظامی بلک‌کلیف.
کنجکاوی‌ام نسبت به مأموریت جاسوسی رنگ می‌بازد.
امپراتوری ماسک‌ها را در بلک‌کلیف آموزش می‌دهد.
ماسک‌هایی مانند همان ماسکی که خانواده‌ام را به قتل رساند و برادرم را دزدید. مدرسه مانند لاشخوری غول‌پیکر بالای صخره‌های شرقی سِرا قرار گرفته است، مجموعه‌ی درهم‌پیچیده‌ای از ساختمان‌های خشک و بی‌روح که دیوار گرانیتی سیاهی دورتادورشان را گرفته. کسی نمی‌داند پشت آن دیوار چه اتفاقی می‌افتد، ماسک‌ها چگونه آموزش می‌بینند، تعدادشان چقدر است، چطور انتخاب می‌شوند. هر سال دسته‌ی جدیدی از ماسک‌ها بلک‌کلیف را ترک می‌کنند، جوان، بی‌رحم و مرگبار. بلک‌کلیف برای یک دانشمند، به ویژه یک دختر، خطرناک‌ترین جای این شهر است.
مازن ادامه می‌دهد: «برده‌ی شخصیش رو از دست داده...»
کینان بی‌توجه به چشم‌غره‌ی مازن با عصبانیت می‌گوید: «دختره یه هفته پیش خودش رو از صخره‌ها پرت کرد پایین. امسال سومین برده‌ایه که در حین خدمت به فرمانده می‌میره.»
مازن می‌گوید: «ساکت باش. بهت دروغ نمی‌گم، لایا. این زن آدم خوبی نیست...»
کینان می‌گوید: «دیوونه‌ست. بهش می‌گن ماده‌سگ بلک‌کلیف. نمی‌تونی از زیر دست فرمانده جون سالم به در ببری. مأموریت شکست می‌خوره.»
مازن مشتش را به میز می‌کوبد. کینان خم به ابرو نمی‌آورد.
رهبر مقاومت غرش‌کنان می‌گوید: «اگه نمی‌تونی دهنت رو بسته نگه داری، از اینجا برو.»
طارق که دهانش از تعجب بازمانده به آن دو نگاه

می‌کند. سانا در این بین با چهره‌ی متفکری کینان را تماشا می‌کند. افراد حاضر در غار هم به آن‌ها زل می‌زنند و من حس می‌کنم کم پیش می‌آید کینان و مازن با هم اختلاف نظر پیدا کنند. کینان صندلی‌اش را عقب می‌دهد و از پشت میز بلند می‌شود و در بین جمعیت زمزمه‌کننده‌ی پشت سر مازن ناپدید می‌شود.

مازن می‌گوید: «تو برای این شغل مناسبی، لایا. مهارت‌هایی رو که فرمانده از یه برده‌ی خونگی انتظار داره، داری. حتما فکر می‌کنه بی‌سوادی. ما هم ابزار لازم رو داریم که بفرستیمت اونجا.»

«اگه گیر بیفتم چی می‌شه؟»

«می‌میری.» مازن مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند و من قدردانی تلخی را به‌خاطر صداقتش حس می‌کنم. «تا حالا هر جاسوسی به بلک‌کلیف فرستادیم، کشف و کشته شدن. این مأموریت به درد آدم‌های ضعیف نمی‌خوره.»

تقریبا دلم می‌خواهد بخندم. نمی‌توانست بدتر از من کسی را برای این مأموریت پیدا کند. «خیلی سعی نداری متقاعدم کنی.»

مازن می‌گوید: «مجبور نیستم متقاعدت کنم. ما می‌تونیم برادرت رو پیدا کنیم و نجات بدیم. تو هم می‌تونی چشم و گوش ما در بلک‌کلیف باشی. یه مبادله‌ی ساده‌ست.»

می‌پرسم: «بهم اعتماد دارین که این کارو بکنم؟ خیلی من رو نمی‌شناسین.»

«پدر و مادرت رو می‌شناختم. همین برام کافیه.»

طارق می‌گوید: «مازن. اون فقط یه دختره. مطمئنا نیازی نداریم که...»

مازن می‌گوید: «پای عزت رو وسط کشید. ولی عزت فقط به معنی آزادی نیست. فقط به معنی شرف نیست. به معنی شجاعته. به معنی اثبات خودته.»

می‌گویم: «راست می‌گه.» اگر قرار باشد مقاومت به من کمک کند، نمی‌توانم کاری کنم جنگجوها فکر کنند

ضعیفم. برق سرخی توجهم را جلب می‌کند و به آن‌سوی غار نگاه می‌کنم و کینان را می‌بینم که به تختی تکیه داده و تماشایم می‌کند. موهایش در نور مشعل‌ها مانند آتش است. دوست ندارد من این مأموریت را قبول کنم، چون نمی‌خواهد جان افرادشان را برای نجات دارین به خطر بیندازد. دستم را روی بازوبندم می‌گذارم. شجاع باش، لایا. به‌سمت مازن می‌چرخم. «اگه این کارو بکنم، دارین رو پیدا می‌کنی؟ از زندان نجاتش می‌دی؟»

«بهت قول می‌دم. پیداکردن جاش کار سختی نیست. رهبر مقاومت نیست، واسه همین نمی‌فرستنش به کاف.» مازن پوزخند می‌زند، ولی اشاره‌اش به زندان بدنام شمالی باعث می‌شود سرما روی پوستم بدود. بازجوهای کاف فقط یک هدف دارند: کاری کنند زندانی‌ها قبل از مرگ تا حد ممکن زجر بکشند.

پدر و مادر من در کاف مردند. خواهرم که در آن زمان فقط دوازده سال داشت هم در آنجا مرد.

مازن می‌گوید: «تا اولین گزارشت رو بدی، می‌تونم بهت بگم دارین کجاست. مأموریتت که کامل شد، نجاتش می‌دیم.»

«و بعدش؟»

«دستبند برده‌ها رو از دستات باز می‌کنیم و از مدرسه درت میاریم. می‌تونیم یه کاری کنیم خودکشی به نظر برسه تا کسی نیاد دنبالت. اگه بخوای می‌تونی به ما بپیوندی. یا می‌تونیم ترتیب سفر هر دوتون رو به مارین بدیم.»

مارین. سرزمین آزاد. حاضرم هرچه دارم بدهم تا همراه برادرم به آنجا فرار کنم، جایی زندگی کنم که اثری از مارشال‌ها، ماسک‌ها یا امپراتوری نیست.

ولی قبل از آن باید از یک مأموریت جاسوسی جان سالم به در ببرم. باید از بلک‌کلیف جان سالم به در ببرم.

کینان از آن‌سوی غار سرش را تکان می‌دهد. ولی جنگجوهای دوروبرم به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهند. ظاهرا می‌گویند، عزت همین است. ساکت می‌شوم، انگار در حال بررسی این پیشنهادم، ولی همان لحظه‌ای که فهمیدم رفتن به بلک‌کلیف تنها راه پس‌گرفتن دارین است، تصمیمم را گرفته بودم.

«این کارو می‌کنم.»

«خوبه.» مازن متعجب به نظر نمی‌رسد و از خود می‌پرسم آیا از همان اول می‌دانست موافقت می‌کنم یا نه. صدایش را بلند می‌کند تا همه بشنوند. «کینان می‌شه رابطت.»

صورت مرد جوان با شنیدن این حرف از قبل هم عبوس‌تر می‌شود. طوری لب‌هایش را به هم می‌فشارد که انگار می‌خواهد جلوی حرف‌زدنش را بگیرد.

مازن می‌گوید: «دست‌ها و پاهاش زخمی شده. جراحاتش رو درمان کن، کینان، و هر چی لازمه بدونه بهش بگو. امشب عازم بلک‌کلیف می‌شه.»

مازن آنجا را ترک می‌کند و اعضای دسته‌اش دنبال او می‌روند. طارق دستی به شانه‌ام می‌زند و برایم آرزوی موفقیت می‌کند. متحدانش شروع به نصیحتم می‌کنند: «هیچ‌وقت دنبال رابطت نرو. به هیچ‌کس اعتماد نکن.» قصدشان فقط کمک است، ولی حرف‌هایشان کمی گیج‌کننده است و وقتی کینان راهی از بین جمعیت باز می‌کند و دنبالم می‌آید، تقریبا خیالم راحت می‌شود.

تقریبا. با سر به میزی که گوشه‌ی غار است اشاره می‌کند و بدون اینکه منتظرم بماند، می‌رود.

متوجه می‌شوم برق نور نزدیک میز، مربوط به چشمه‌ای کوچک است. کینان دو سطل را پر از آب می‌کند و پودری که می‌دانم تانروت است، در آن می‌ریزد. یک سطل را روی میز و دیگری را روی زمین می‌گذارد.

دست‌ها و صورتم را تمیز می‌کنم و با نفوذ تانروت در خراش‌هایی که در سردابه‌ها برداشته‌ام، چهره

درهم می‌کشم. کینان در سکوت تماشایم می‌کند. زیر نگاه خیره‌اش از اینکه آب چقدر سریع با کثافت سیاه می‌شود، خجالت می‌کشم. و بعد به‌خاطر خجالت‌کشیدن از دست خودم عصبانی می‌شوم.
کارم که تمام می‌شود، کینان پشت میز روبه‌رویم می‌نشیند و دست‌هایم را می‌گیرد. انتظار دارم خشک و سریع باشد، ولی دست‌هایش... نمی‌توانم بگویم مهربان‌اند، ولی نامهربان هم نیستند. درحالی‌که خراش‌هایم را بررسی می‌کند، به ده‌ها سؤالی فکر می‌کنم که می‌توانم از او بپرسم، ولی هیچ‌کدام باعث نمی‌شوند تصور کند من به‌جای بچگانه و پست، قوی و توانا هستم. چرا ظاهرا از من متنفری؟ مگه من چی کارت کردم؟
«نباید این کارو بکنی.» ضماد بی‌حس‌کننده‌ای را روی یکی از زخم‌های عمیق‌تر می‌مالد. حواسش همچنان متوجه جراحاتم است. «این مأموریت رو می‌گم.»
نظرت رو خوب نشون دادی، عوضی. «مازن رو ناامید نمی‌کنم. هر کاری لازمه انجام می‌دم.»
«مطمئنم سعی‌ات رو می‌کنی.» از رک‌گویی‌اش دلخور می‌شوم، گرچه تا الان باید برایم مسلم شده باشد که هیچ ایمانی به من ندارد. «اون زن وحشیه. آخرین نفری که فرستادیم اونجا...»
ناگهان می‌گویم: «فکر می‌کنی دلم می‌خواد جاسوسیش رو بکنم؟» با نگاه متعجبی سرش را بلند می‌کند. «چاره‌ای ندارم. نه اگه بخوام آخرین خونواده‌ای رو که برام مونده نجات بدم. پس می‌شه...» می‌خواهم بگویم، دهنت رو ببندی؟ «کارو برام سخت‌تر نکن.»
چیزی شبیه به خجالت از چهره‌ی کینان عبور می‌کند و با سخت‌گیری کمتری نگاهم می‌کند. «من... متأسفم.» با بی‌میلی حرف می‌زند، ولی یک عذرخواهی بی‌میل بهتر از فقدان عذرخواهی است. با حالتی عصبی سر تکان می‌دهم و متوجه می‌شوم چشم‌هایش آبی

یا سبز نیستند، بلوطی‌رنگ‌اند. داری متوجه رنگ چشماش می‌شی، لایا. این یعنی زل زدی بهشون. یعنی باید دست نگه داری. بوی ضماد بینی‌ام را می‌سوزاند و چینی به آن می‌اندازم.
می‌پرسم: «از گل‌خار دوقلو برای درست‌کردن ضمادت استفاده کردی؟» وقتی شانه بالا می‌اندازد، بطری را از او می‌گیرم و دوباره بو می‌کنم. «دفعه‌ی بعد از زیبِری استفاده کن. حداقل بوی تاپاله‌ی بز نمی‌ده.»
کینان یک ابروی آتشینش را بالا می‌برد و مشغول پانسمان یکی از دست‌هایم می‌شود. «معلومه با دوا و درمون آشنایی. مهارت به‌دردبخوریه. پدربزرگ و مادربزرگت درمانگر بودن؟»
«پدربزرگم.» حرف‌زدن درباره‌ی بابابزرگ برایم دردناک است و قبل از اینکه ادامه دهم، مکثی طولانی می‌کنم. «یک سال و نیم پیش رسما آموزشم رو شروع کرد. قبلش داروهاش رو براش ترکیب می‌کردم.»
«دوستش داری؟ درمانگری رو می‌گم.»
«یه حرفه‌ست.» اکثر دانشمندانی که برده نیستند، شغل‌های پیش‌پا افتاده دارند.کارگر مزرعه یا نظافتچی یا کارگر بارانداز. شغل‌های کمرشکنی که بابتشان پول ناچیزی می‌گیرند. «خوش‌شانسم که دارمش. هرچند وقتی بچه بودم، دلم می‌خواست یه کیهانی باشم.»
لبخند بسیار کمرنگی لب‌های کینان را کج می‌کند. خیلی کوچک است، ولی کل چهره‌اش را تغییر می‌دهد و وزنی را که بر سینه‌ام است، سبک‌تر می‌کند.
می‌گوید: «قصه‌گوی قبیله‌نشین‌ها؟ نگو که به افسانه‌ی جن و عفریت و شبح‌هایی که شبونه بچه‌ها رو می‌دزدن، اعتقاد داری؟»
«نه.» به حمله فکر می‌کنم. به ماسک. سبکباری‌ام محو می‌شود. «نیازی نیست به چیزهای ماورالطبیعی باور داشته باشم. نه وقتی بدتر از اون‌ها در شب

پرسه می‌زنه.»
بی‌حرکت می‌شود، بی‌حرکتی ناگهانی‌ای که باعث می‌شود چشم‌هایم را بالا بیاورم و به چشم‌های او بدوزم. با دیدن آنچه در نگاهش آشکار است، نفسم بند می‌آید: آگاهی تکان‌دهنده، درک تلخی از دردی که به خوبی با آن آشنایم. او در مسیرهایی راه رفته که به‌اندازه‌ی مسیرهای من تاریک بوده‌اند. شاید هم تاریک‌تر.
بعد سردی دوباره بر صورتش می‌نشیند و دست‌هایش دوباره به حرکت درمی‌آیند.
می‌گوید: «خیلی خب. خوب گوش کن. امروز در بلک‌کلیف روز فارغ‌التحصیلی بود. ولی تازه خبردار شدیم که مراسم امسال فرق داشت. ویژه بود.» درباره‌ی آزمون‌ها و چهار داوطلب حرف می‌زند. بعد مأموریتم را به من می‌گوید.
«ما سه نوع اطلاعات می‌خوایم. باید بدونیم هر کدوم از آزمون‌ها چیه، کجا برگزار می‌شه و کِی. و این رو باید قبل از آغاز هر آزمون بفهمیم، نه بعدش.»
ده‌ها سؤال دارم، ولی نمی‌پرسم، چون می‌دانم احمق‌تر از قبل به نظرش خواهم رسید.
«چه مدت باید توی مدرسه باشم؟»
کینان شانه بالا می‌اندازد و پانسمان دست‌هایم را به پایان می‌رساند. می‌گوید: «ما هیچی درباره‌ی آزمون‌ها نمی‌دونیم. ولی فکر نکنم بیشتر از چند هفته طول بکشه... حداکثر یه ماه.»
«تو... فکر می‌کنی دارین اون‌قدر دووم بیاره؟»
کینان جوابی نمی‌دهد.
***
چند ساعت بعد، دم غروب، خودم را همراه کینان و سانا در خانه‌ای در محله‌ی خارجی‌ها می‌یابم. جلوی قبیله‌نشین پیری ایستاده‌ایم. ردای گل‌وگشاد مردمش را به تن دارد و بیشتر شبیه یک عموی پیر مهربان است تا جاسوس مقاومت.

وقتی سانا توضیح می‌دهد از او چه می‌خواهد، مرد یک نگاه به من می‌اندازد و دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب می‌کند.
با لهجه‌ای غلیظ به زبان سِرایی می‌گوید: «حرفش رو هم نزن. فرمانده زنده‌زنده قورتش می‌ده.»
کینان نگاه معناداری به سانا می‌اندازد، انگار می‌خواهد بگوید، چه انتظاری داشتی؟
سانا به قبیله‌نشین می‌گوید: «با عرض احترام، می‌شه...» به درگاه توری‌داری که به اتاق دیگری ختم می‌شود، اشاره می‌کند. پشت تور از نظر ناپدید می‌شوند. صدای سانا آن‌قدر آهسته است که نمی‌شنوم، ولی هرچه می‌گوید ظاهرا تأثیری ندارد، چون حتی از پشت تور می‌توانم قبیله‌نشین را ببینم که سرش را تکان می‌دهد.
می‌گویم: «این کارو نمی‌کنه.»
کینان کنارم با بی‌خیالی به دیوار تکیه زده. «سانا می‌تونه راضیش کنه. بیخود رئیس فرقه نیست.»
«کاش یه کاری از دستم برمیومد.»
«سعی کن یه کم شجاع‌تر به نظر برسی.»
«یعنی مثل تو؟» حالت چهره‌ام را مانند لوحی سنگی بی‌احساس می‌کنم، به دیوار تکیه می‌دهم و به دوردست خیره می‌شوم. کینان یک ثانیه‌ی کوتاه لبخند می‌زند. باعث می‌شود چند سال از سنش کم شود.
پای پابرهنه‌ام را به دایره‌های هیپنوتیزم‌کننده‌ی فرش ضخیم قبیله‌نشینان که کف اتاق پهن است، می‌کشم. کوسن‌هایی که آینه‌های کوچکی روی آن‌ها سوزن‌دوزی شده روی فرش پخش‌وپلایند و چراغ‌هایی با شیشه‌های رنگی از سقف آویزان‌اند که آخرین بارقه‌های نور آفتاب را انعکاس می‌دهند.
«من و دارین یه بار به همچین خونه‌ای اومدیم تا مرباهای مامان‌بزرگ رو بفروشیم.» دستم را دراز می‌کنم و به یکی از چراغ‌ها می‌کشم. «ازش پرسیدم

چرا قبیله‌نشین‌ها این همه آینه این‌ور اون‌ور دارن و اون گفت...» خاطره‌اش در ذهنم واضح و روشن است و اشتیاق دیدن برادرم، پدربزرگ و مادربزرگم با چنان شدتی در سینه‌ام می‌تپد که دهانم را می‌بندم.
دارین آن روز گفت، قبیله‌نشین‌ها معتقدن آینه خباثت رو دفع می‌کنه. درحالی‌که منتظر تاجر قبیله‌نشین بودیم، دفتر نقاشی‌اش را بیرون آورد و مشغول نقاشی شد و پیچیدگی پرده‌های توری و چراغ‌ها را با حرکات تند و مختصر زغالش ثبت کرد. می‌گن جن‌ها و شبح‌ها طاقت دیدن انعکاس صورت خودشون رو ندارن.
بعد از آن با اعتمادبه‌نفسِ آرامش به چند تا سؤال دیگر هم پاسخ داد. آن موقع برایم سؤال بود که این همه اطلاعات را از کجا آورده. حالا می‌فهمم. دارین همیشه بیشتر از آنکه حرف بزند، گوش می‌داد، تماشا می‌کرد، یاد می‌گرفت. از این جهت شبیه بابابزرگ بود.
دردِ سینه‌ام پخش می‌شود و چشم‌هایم ناگهان داغ می‌شوند.
کینان می‌گوید: «بهتر می‌شه.» سرم را بلند می‌کنم و غمی را که از چهره‌اش می‌گذرد می‌بینم. تقریبا بلافاصله سردی آشنا جای آن را می‌گیرد. «هیچ‌وقت فراموششون نمی‌کنی، حتی اگه چند سال بگذره. ولی یه روز می‌بینی یه دقیقه بدون هیچ دردی سپری شده. بعد یه ساعت. یه روز. درواقع این تنها چیزیه که می‌تونی بخوای.» صدایش آهسته می‌شود. «التیام پیدا می‌کنی. قول می‌دم.»
نگاهش را از من می‌گیرد. دوباره سرد می‌شود، ولی با این حال از او سپاسگزارم، چون برای اولین بار از زمان حمله، کمتر احساس تنهایی می‌کنم. لحظه‌ای بعد سانا و مرد قبیله‌نشین از پشت توری پیدایشان می‌شود.
مرد از من می‌پرسد: «مطمئنی این چیزیه که می‌خوای؟»

چون به صدایم اعتماد ندارم، سر تکان می‌دهم.
آه می‌کشد. «خیلی خب.» به‌سمت سانا و کینان برمی‌گردد. «خداحافظی کنین. اگه الان با خودم ببرمش، می‌تونم تا تاریکی شب بفرستمش مدرسه.»
«مشکلی برات پیش نمیاد.» سانا محکم بغلم می‌کند و از خود می‌پرسم آیا سعی دارد خودش را متقاعد کند یا من را. «تو دختر ماده‌شیری. و ماده‌شیر از پس هرچیزی برمیومد.»
تا وقتی که دیگه برنیومد. نگاهم را به پایین می‌دوزم تا سانا شک و تردیدم را نبیند. از در بیرون می‌رود و بعد کینان را کنار خودم می‌بینم. بازوهایم را روی سینه به هم قلاب می‌کنم. نمی‌خواهم فکر کند به بغل او هم احتیاجی دارم.
ولی به من دست نمی‌زند. فقط سرش را کج می‌کند و مشتش را روی قلبش می‌گذارد. ادای احترام اعضای مقاومت.
می‌گوید: «مرگ قبل از استبداد.» بعد او هم می‌رود.
***
نیم ساعت بعد، تاریکی شب شهر سِرا را فرامی‌گیرد و من با عجله پشت سر مرد قبیله‌نشین از محله‌ی مرکاتور، منزلگاه ثروتمندترین اعضای طبقه‌ی تجار مارشال، می‌گذرم. جلوی در آهنی پرزرق‌وبرق خانه‌ی یک برده‌فروش می‌ایستیم و مرد قبیله‌نشین که ردای قهوه‌ای‌رنگش آهسته خش‌خش می‌کند، دورم می‌چرخد و غل و زنجیرهایم را چک می‌کند. دست‌های پانسمان‌شده‌ام را به هم می‌چسبانم تا جلوی لرزششان را بگیرم، ولی مرد قبیله‌نشین با ملایمت انگشت‌هایم را از هم جدا می‌کند.
می‌گوید: «برده‌فروش‌ها مثل عنکبوت‌هایی که مگس شکار می‌کنن، متوجه دروغ می‌شن. ترست چیز خوبیه. باعث می‌شه داستانت باورپذیر بشه. یادت باشه: حرف نزن.»
با عجله سر تکان می‌دهم. حتی اگر می‌خواستم چیزی

بگویم، ترسم اجازه نمی‌دهد. کینان در راه خانه‌ی مرد قبیله‌نشین برایم توضیح داده بود: «برده‌فروش تنها تأمین‌کننده‌ی بلک‌کلیفه. چند ماه طول کشیده تا جاسوسمون اعتمادش رو جلب کنه. اگه برای فرمانده انتخابت نکنه، مأموریتت قبل از اینکه شروع بشه، تمومه.»
ما را به داخل دروازه‌ها هدایت می‌کنند و چند لحظه‌ی بعد برده‌فروش درحالی‌که در گرما خیس عرق شده دورم می‌چرخد. قدش مانند مرد قبیله‌نشین بلند است، ولی فراخی شانه‌هایش دوبرابر اوست و شکم برآمده‌اش به دکمه‌های پیراهن زربفتش فشار می‌آورد.
«بد نیست.» برده‌فروش بشکنی می‌زند و دخترِ برده‌ای با یک سینی نوشیدنی از داخل عمارتش بیرون می‌آید.
برده‌فروش یکی از نوشیدنی‌ها را سر می‌کشد و تعمدا نوشیدنی‌ای به مرد قبیله‌نشین تعارف نمی‌کند.
«عشرتکده‌ها پول خوبی براش می‌دن.»
مرد قبیله‌نشین با لحن آهنگین و مسحورکننده‌اش می‌گوید: «اون‌جوری بیشتر از صد مارک گیرم نمیاد. من دویست تا می‌خوام.»
برده‌فروش پوزخندی می‌زند و دلم می‌خواهد به‌خاطر این کار خفه‌اش کنم. خیابان‌های سایه‌بان‌دار محله‌ی او پر از فواره‌های براق و برده‌های دانشمند کمرخمیده است. خانه‌ی او ملغمه‌ای بی‌دروپیکر از ستون‌ها و طاق‌ها و حیاط‌هاست. دویست سکه‌ی نقره برای او حکم پول خرد را دارد. شرط می‌بندم شیرهای گچی که دو طرف در ورودی‌اش گذاشته بیشتر از این برایش آب خورده است.
مرد قبیله‌نشین ادامه می‌دهد: «امیدوار بودم به‌عنوان برده‌ی خونگی بفروشمش. شنیده بودم دنبال یکی می‌گردی.»
برده‌فروش اذعان می‌کند: «درسته. فرمانده چند روزه بهم فشار آورده. عجوزه مرتب دختراش رو

می‌کشه. اخلاقش مثل مار افعیه.» برده‌فروش مانند دامداری که گوساله‌ی ماده‌اش را وارسی می‌کند سرتاپایم را برانداز می‌کند و من نفسم را در سینه حبس می‌کنم. بعد سرش را تکان می‌دهد.
«جثه‌اش خیلی ریزه، خیلی جوونه و خیلی خوشگله. یه هفته هم تو بلک‌کلیف دووم نمیاره و من نمی‌خوام به خودم زحمت بدم یکی دیگه رو جایگزینش کنم. صد تا بابتش می‌دم و می‌فروشمش به مادام موه[۶۸] در لنگرگاه.»
قطره‌ی عرقی از چهره‌ی کاملا آرام مرد قبیله‌نشین پایین می‌چکد. مازن به او دستور داد هر کاری که لازم بود برای ورود من به بلک‌کلیف بکند. ولی اگر ناگهان قیمتش را کاهش دهد، برده‌فروش مشکوک خواهد شد. اگر مرا به‌عنوان یک روسپی بفروشد، مقاومت مجبور می‌شود مرا بیرون بکشد و تضمینی وجود ندارد که بتوانند این کار را سریع انجام دهند. اگر اصلا مرا نفروشد، تلاشم برای نجات دارین شکست خواهد خورد.
یه کاری بکن، لایا. باز هم دارین است که سعی دارد به من شهامت ببخشد. وگرنه می‌میرم.
«خوب بلدم لباس اتو کنم، ارباب.» قبل از اینکه بتوانم تجدیدنظر کنم، کلمات از دهانم بیرون می‌آیند. دهان مرد قبیله‌نشین باز می‌ماند و برده‌فروش طوری نگاهم می‌کند که انگار موشی شروع به شعبده‌بازی کرده است.
«و اوم... آشپزی هم بلدم. می‌تونم نظافت کنم و مو آرایش کنم.» جمله‌ام به زمزمه‌ای ختم می‌شود. «یه... ندیمه‌ی خوب می‌شم.»
برده‌فروش به من چشم‌غره می‌رود و آرزو می‌کنم دهانم را بسته نگه داشته بودم. بعد حالت چشم‌هایش باهوش و تقریبا خندان می‌شود.
«از روسپی‌گری می‌ترسی، دختر؟ نمی‌دونم چرا،

حرفه‌ی صادقانه‌ایه.» دوباره دورم می‌چرخد و بعد چانه‌ام را بالا می‌گیرد تا به چشم‌های سبز موذی‌اش نگاه کنم. «گفتی می‌تونی مو آرایش کنی و لباس اتو کنی؟ چونه‌زنی بلدی، می‌تونی تو بازار از پس خودت بربیای؟»

«بله، قربان.»

«مسلمه که خوندن بلد نیستی. شمردن بلدی؟»

البته که می‌تونم بشمرم. خوندن هم بلدم، خوک غبغب‌گنده.

«بله، قربان. بلدم بشمرم.»

برده‌فروش می‌گوید: «باید یاد بگیره دهنش رو بسته نگه داره. مجبورم هزینه‌ی تمیزکاریش رو کم کنم. نمی‌تونم با ریخت یه دودکش‌پاک‌کن بفرستمش بلک‌کلیف.» به فکر فرومی‌رود. «در ازای صدوپنجاه مارک نقره قبولش می‌کنم.»

مرد قبیله‌نشین پیشنهاد می‌دهد: «می‌تونم به یکی از خونه‌های ایلاستریَن ببرمش. زیر این کثافت دختر خوش‌قیافه‌ایه. مطمئنم پول خوبی بابتش می‌دن.»

برده‌فروش چشم‌هایش را تنگ می‌کند. با خود فکر می‌کنم شاید تلاش جاسوس مازن برای چانه‌زنی بیشتر اشتباه بود. در ذهن خود به برده‌فروش می‌گویم، یالا خسیس. یه کم بیشتر پول بده.

برده‌فروش کیسه‌ی سکه‌هایش را بیرون می‌آورد. به‌زحمت آسودگی خاطرم را پنهان می‌کنم.

«پس صد و هشتاد مارک. یه پاپاسی هم بیشتر نمی‌دم. غل و زنجیرش رو باز کن.»

کمتر از نیم ساعت بعد، سوار یک واگن شبحم که عازم بلک‌کلیف است. بندهای نقره‌ای پهنی که نشان می‌دهند برده‌ام، دور مچ‌هایم بسته شده. زنجیری از قلاده‌ی دور گردنم به نرده‌ی فولادی داخل واگن متصل است. پوستم هنوز به‌خاطر استحمامی که دو دختر برده برایم انجام دادند، می‌سوزد و سرم

به‌خاطر اینکه موهایم را محکم پشت سرم جمع کرده‌اند، درد می‌کند. لباسم، ابریشم سیاه با نیم‌تنه‌ای تنگ و پیراهنی با طرح لوزی زیباترین چیزی است که تا به حال پوشیده‌ام. به‌محض دیدنش از آن متنفر شدم.
دقایق به کندی سپری می‌شوند. داخل واگن آن‌قدر تاریک است که حس می‌کنم کور شده‌ام. امپراتوری بچه‌های دانشمندان را که برخی از آن‌ها فقط دو یا سه سال دارند و جیغ‌زنان از آغوش پدر و مادرشان بیرون کشیده می‌شوند، داخل این واگن‌ها می‌اندازد. پس از آن چه کسی می‌داند چه اتفاقی برایشان می‌افتد. واگن‌های شبح اسمشان را به این دلیل گرفته‌اند که کسانی که داخل آن‌ها ناپدید می‌شوند، دیگر هرگز دیده نمی‌شوند. دارین در سرم زمزمه می‌کند، به این چیزا فکر نکن. روی مأموریت تمرکز کن. اینکه چطوری نجاتم بدی.
درحالی‌که بار دیگر در ذهنم دستورات کینان را مرور می‌کنم، واگن مشغول بالارفتن از یک سراشیبی می‌شود. به‌نحو طاقت‌فرسایی آهسته حرکت می‌کند. گرما در تنم می‌نشیند و وقتی حس می‌کنم کم مانده از شدت گرما ضعف کنم، خاطره‌ای را فرامی‌خوانم تا حواس خود را پرت کنم. بابابزرگ که سه روز پیش انگشتش را در ظرف مربای تازه فروکرد و وقتی مامان‌بزرگ قاشقش را به دستش کوبید، خندید.
فقدان آن‌ها زخمی در سینه‌ام است. دلم برای خنده‌ی پرسروصدای بابابزرگ و داستان‌های مامان‌بزرگ تنگ شده. و دارین... چقدر دلم برای برادرم تنگ شده است.
شوخی‌هایش و نقاشی‌هایش و اینکه به نظر می‌رسید همه‌چیز را می‌داند. زندگی بدون او فقط خالی نیست، ترسناک است. او مدت‌ها راهنما، محافظ و بهترین دوستم بوده و برای همین نمی‌دانم بدون او باید چه کار کنم. تصور عذاب

کشیدنش آزارم می‌دهد. آیا اکنون در یک سلول است؟ آیا دارند شکنجه‌اش می‌کنند؟
در گوشه‌ی واگن شبح چیزی، سیاه و خزنده، برق می‌زند. دلم می‌خواهد یک حیوان باشد. یک موش کوچک یا حتی یک موش صحرایی. ولی بعد چشم‌های جانور، براق و گرسنه، به من دوخته می‌شود. یکی از آن چیزهاست. یکی از سایه‌های شب حمله. دارم خل می‌شم. دارم عقلم رو از دست می‌دم.
چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم ناپدید شود. وقتی نمی‌شود، با دست‌های لرزان آن را از خود دور می‌کنم.
«لایا...»
«دور شو. تو واقعی نیستی.»
موجود نزدیک‌تر می‌آید. با خود می‌گویم، جیغ نزن، لایا. لبم را محکم گاز می‌گیرم. جیغ نزن.
«برادرت داره عذاب می‌کشه، لایا.» تک‌تک کلمات این موجود با طمأنینه بیان می‌شود، انگار می‌خواهد مطمئن شود حتی یکی از آن‌ها را هم از دست نمی‌دهم. «مارشال‌ها دارن آهسته و با لذت فراوان درد رو از وجودش بیرون می‌کشن.»
«نه، تو زائیده‌ی خیالاتمی.»
خنده‌ی موجود مانند صدای شکستن شیشه است. «من مثل مرگ واقعی‌ام، لایاکوچولو. مثل استخون‌های خردشده و خواهرهای خائن و ماسک‌های نفرت‌انگیز واقعی‌ام.»
«تو یه توهمی. تو... عذاب‌وجدان منی.» بازوبند مادر را محکم می‌گیرم.
برق لبخند وحشیانه‌ی سایه را می‌بینم. اکنون فقط یک قدم از من فاصله دارد. ولی بعد واگن می‌ایستد و موجود برای آخرین بار با بدجنسی نگاهم می‌کند و بعد با صدای فش‌فشی حاکی از نارضایتی ناپدید می‌شود. چند ثانیه‌ی بعد در واگن باز می‌شود و دیوارهای ترسناک بلک‌کلیف را مقابل خود می‌بینم.

وزن آزاردهنده‌شان توهم را از ذهنم دور می‌کنند.
«نگاهت به زمین باشه.» برده‌فروش زنجیرم را از نرده باز می‌کند و من نگاهم را به‌زور به سنگفرش خیابان می‌دوزم.
«فقط در صورتی حرف بزن که فرمانده باهات حرف بزنه. مستقیم به چشم‌هاش نگاه نکن. برای کمتر از این هم برده‌ها رو شلاق زده. وقتی کاری بهت محول می‌کنه، سریع و خوب انجامش بده. در چند هفته‌ی اول ناقصت می‌کنه، ولی در نهایت ازش تشکر می‌کنی. اگه زخمت به‌اندازه‌ی کافی بد باشه، دانش‌آموزهای بزرگ‌تر بی‌خیال تجاوز بهت می‌شن.» برده‌فروش بی‌توجه به ترس فزاینده‌ام ادامه می‌دهد: «آخرین برده دو هفته دووم آورد. فرمانده ازش راضی نبود. مسلمه که تقصیر منه. باید به دختره هشدار می‌دادم. ظاهرا وقتی فرمانده داغش کرد، خل شد. از صخره‌ها پرید پایین. این کارو نکن.» نگاه عبوسی به من می‌اندازد، مثل پدری که به فرزند بازیگوشش هشدار می‌دهد از او دور نشود. «وگرنه فرمانده فکر می‌کنه جنس بنجل بهش غالب کردم.»
برده‌فروش به‌نشانه‌ی سلام سری برای نگهبان‌های مستقر در بیرون دروازه‌ها تکان می‌دهد و طوری زنجیرم را می‌کشد که انگار من سگم. لخ‌لخ‌کنان دنبالش می‌روم. تجاوز، ناقص‌کردن، داغ زدن. از پسش برنمیام، دارین. نمی‌تونم. تمایل به فرار وجودم را فرامی‌گیرد، آن‌قدر قوی که از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم، می‌ایستم و از برده‌فروش عقب می‌افتم. دل و روده‌ام به هم می‌پیچد و کم مانده بالا بیاورم. ولی برده‌فروش زنجیر را محکم می‌کشد و من تلوتلوخوران جلو می‌روم.
درحالی‌که از زیر دروازه‌ی بالاروی بلک‌کلیف با میله‌های آهنی نوک‌تیزش رد می‌شویم و به داخل محوطه‌ی افسانه‌ای‌اش قدم می‌گذاریم، متوجه می‌شوم، جایی برای فرار وجود ندارد. جایی ندارم

که بروم. راه دیگری برای نجات دارین وجود ندارد.
اکنون وارد آنجا شده‌ام. و دیگر راه برگشتی وجود ندارد.

XII: الایس

چند ساعت بعد از اینکه نامم به‌عنوان داوطلب اعلام می‌شود، مطیعانه کنار پدربزرگم در سرسرای ورودی عظیمش می‌ایستم تا به مهمانانی خوشامد بگویم که برای مهمانی فارغ‌التحصیلی‌ام آمده‌اند. با اینکه کوئین ویتوریس هفتاد و هفت سال سن دارد، زن‌ها وقتی با او چشم‌درچشم می‌شوند سرخ می‌شوند و مردهایی که او به خود زحمت دست‌دادن با آن‌ها را داده، چهره درهم می‌کشند. نور چراغ‌ها موی سفید پرپشتش را به رنگ طلایی درآورده و اینکه یک سر و گردن از بقیه بلندتر است و طرز سر تکان‌دادنش برای کسانی که وارد خانه‌اش می‌شوند، باعث می‌شود شاهینی را تصور کنم که از بالا دنیا را تماشا می‌کند. تا زنگ هشتم، عمارت پر از بهترین خانواده‌های ایلاسترین و چند تا از ثروتمندترین مرکاتورها شده است. تنها پلبی‌های حاضر، پادوهای اسطبل‌اند.

مادرم دعوت نشده بود.

«تبریک می‌گم، داوطلب ویتوریس.» مرد سبیلویی که ممکن است خویشاوند دورم باشد این را در حالی می‌گوید که دستم را با هر دو دستش می‌فشارد و از عنوانی استفاده می‌کند که اوُگرها در طول مراسم فارغ‌التحصیلی به من اعطا کردند. «یا شاید باید بگم سرور من.» مرد به خود جرئت می‌دهد تا با لبخند چاپلوسانه‌ای چشم در چشم پدربزرگ بدوزد. پدربزرگ اعتنایی به او نمی‌کند.

تمام طول شب همین‌طور بوده است. کسانی که اسمشان را نمی‌دانم طوری با من رفتار می‌کنند که انگار پسر یا برادر یا پسرعموی گمشده‌شان هستم. نیمی از آن‌ها احتمالا با من رابطه‌ی خویشاوندی دارند. ولی قبل از این، هرگز به خود زحمت به رسمیت شناختنم را نداده بودند.

دوستانی هم در جمع این متملقین دیده می‌شوند. فاریس، دکس، تریستاس، لیندر. ولی کسی که بیشتر از همه بی‌صبرانه منتظرش هستم هلین است. بعد از اینکه سوگند را ادا کردم، خانواده‌های فارغ‌التحصیل‌ها وارد میدان شدند و قبل از اینکه فرصت صحبت با هلین را پیدا کنم، در جمع خاندان آکوئیلا دور شد.

نظرش درباره‌ی آزمون‌ها چیست؟ آیا قرار است برای کسب مقام امپراتور با هم رقابت کنیم؟ یا با هم همکاری خواهیم کرد، کاری که از زمان ورود به بلک‌کلیف کرده‌ایم؟ سؤالاتم به سؤالات بیشتری ختم می‌شوند، مهم‌تر از همه اینکه رهبریت امپراتوری‌ای که از آن متنفرم چطور می‌تواند کمکم کند به «آزادی واقعی... هم جسم و هم روح» دست پیدا کنم؟

از یک چیز مطمئنم: با اینکه خیلی دلم می‌خواهد از بلک‌کلیف فرار کنم، کار مدرسه با من هنوز تمام نشده است. به‌جای یک ماه مرخصی، فقط دو روز مرخصی گرفته‌ایم. بعد از آن اوُگرها دستور دادند که همه‌ی دانش‌آموزها، حتی فارغ‌التحصیل‌ها، به بلک‌کلیف برگردند تا شاهد آزمون‌ها باشند.

وقتی هلین سرانجام همراه پدر و مادر و خواهرهایش وارد خانه‌ی پدربزرگ می‌شود، فراموش می‌کنم به او خوشامد بگویم. حواسم به زل‌زدن به اوست. باریک‌اندام است، در لباس رسمی‌اش می‌درخشد و درحالی‌که شنل سیاهش آهسته تکان می‌خورد، به پدربزرگ ادای احترام می‌کند. موهایش که در نور شمع نقره‌ای به نظر می‌رسد، مانند رودخانه‌ای از پشتش سرازیر است.

وقتی به‌سمتم می‌آید می‌گویم: «مراقب باش، آکوئیلا. تقریبا شبیه دخترها شدی.»

«تو هم تقریبا شبیه داوطلب‌ها شدی.» لبخندش در چشم‌هایش انعکاس نمی‌یابند و بلافاصله می‌فهمم مشکلی پیش آمده است. شوق و ذوق اولیه‌اش از بین

رفته و عصبی است، مثل قبل از شرکت در نبردی که فکر می‌کند در آن پیروز نخواهد شد.
می‌پرسم: «چی شده؟» سعی می‌کند از کنارم رد شود، ولی دستش را می‌گیرم و او را عقب می‌کشم. چشم‌هایش توفانی است، ولی به‌زور لبخندی می‌زند و با ملایمت انگشت‌هایش را از انگشت‌هایم بیرون می‌کشد. «چیزی نیست. غذا کجاست؟ خیلی گشنمه.»
«من همراهت میام...»
پدربزرگ با صدای بلندی می‌گوید: «داوطلب ویتوریس. فرماندار لیف تانالیِس[۶۹] می‌خواد باهات حرف بزنه.»
هلین می‌گوید: «بهتره کوئین رو معطل نگه نداری. خیلی مصمم به نظر می‌رسه.» از من دور می‌شود. درحالی‌که پدربزرگ مجبورم می‌کند وارد گفت‌وگویی خشک با فرماندار شوم، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. در طول یک ساعت بعد، همین مکالمه‌ی حوصله‌سربر را با ده‌ها نفر از بزرگان دیگر خاندان‌های ایلاسترین دارم، تا زمانی که سرانجام پدربزرگ خود را از سیر بی‌وقفه‌ی مهمان‌ها جدا می‌کند و من را کنار می‌کشد.
می‌گوید: «حواست پرته، اون هم وقتی نباید پرت باشه. این آدم‌ها می‌تونن خیلی به دردت بخورن.»
«می‌تونن به‌جای من در آزمون‌ها شرکت کنن؟»
پدربزرگ با نفرت می‌گوید: «احمق نباش. امپراتور یه جزیره نیست. برای اینکه یه امپراتوری درست اداره بشه، به هزاران نفر احتیاج هست. فرماندارهای شهر بهت گزارش می‌دن، ولی با هر قدم منحرفت می‌کنن، ازت سوءاستفاده می‌کنن، برای همین باید یه شبکه‌ی جاسوسی داشته باشی تا حواست بهشون باشه. مقاومت دانشمندان، مهاجمان مرزی و قبایل دردسرساز تغییر سلسله رو فرصتی برای کاشتن بذر نفاق می‌بینن. برای اینکه هر شورشی رو در نطفه خفه کنی، به حمایت کامل ارتش احتیاج داری.

@Roman_Ahang
رمانیکو

خلاصه‌ی کلام، به این آدم‌ها احتیاج داری. به‌عنوان مشاور، وزیر، دیپلمات، ژنرال، جاسوس.»
با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهم. دختر مرکاتوری با لباسی فریبنده از جلوی دری که به باغ شلوغ ختم می‌شود، براندازم می‌کند. زیباست. واقعا زیباست. به او لبخند می‌زنم. شاید بعد از پیداکردن هلین.
پدربزرگ شانه‌ام را می‌گیرد و من را از باغ که آهسته به‌سمتش می‌رفتم، دور می‌کند. می‌گوید: «توجه کن، پسر. طبل‌ها امروز صبح خبر آغاز آزمون امپراتوری رو اعلام کردن. جاسوس‌هام می‌گن امپراتور به‌محض شنیدنش پایتخت رو ترک کرده. اون و خاندانش تا چند هفته‌ی دیگه می‌رسن اینجا. همین‌طور سنگ‌چشم خونی، اگه بخواد سرش رو از دست نده.» پدربزرگ با دیدن تعجبم پوزخند می‌زند. «فکر می‌کردی خاندان تایا به راحتی تسلیم این اتفاق می‌شن؟»
«ولی امپراتور عملا اوُگرها رو می‌پرسته. هر سال بهشون سر می‌زنه.»
«درسته. و حالا اوُگرها با تهدید براندازی سلسله‌اش، بهش پشت کردن. امپراتور باهاشون می‌جنگه. می‌تونی روش حساب کنی.» پدربزرگ چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «اگه می‌خوای پیروز بشی، باید بیدار شی. به‌اندازه‌ی کافی وقتم رو برای تمیزکردن گندهات تلف کردم. برادرهای فَرار دارن به هر گوش شنوایی می‌گن دیروز نزدیک بود اجازه بدی یه فراری قسر در بره، که پیوند نخوردن ماسکت با صورتت نشونه‌ی عدم وفاداریه. شانس آوردی سنگ‌چشم خونی رفته شمال. وگرنه تا الان بازخواستت کرده بود. به هر حال بعد از اینکه به گارد سیاه یادآوری کردم که فَرارها یه مشت آشغال پلبی دون‌پایه‌ان و تو عضو یکی از عالی‌ترین خاندان‌های امپراتوری هستی، تصمیم گرفتن تحقیق نکنن. داری گوش می‌دی یا نه؟»
«البته که گوش می‌دم.» تظاهر کردم به من برخورده،

ولی چون هم حواسم به دخترک مرکاتور است و هم در باغ دنبال هلین می‌گردم، پدربزرگ متقاعد نمی‌شود.
«می‌خواستم هل رو پیدا کنم...»
پدربزرگ می‌گوید: «حق نداری اجازه بدی آکوئیلا حواست رو پرت کنه. نمی‌دونم اصلا چطوری موفق شد به‌عنوان داوطلب انتخاب بشه. جای زن‌ها در ارتش نیست.»
«آکوئیلا یکی از بهترین جنگجوهای مدرسه‌ست.» وقتی از او دفاع می‌کنم، پدربزرگ دستش را آن‌قدر محکم به میز آنتیک تالار ورودی می‌کوبد که گلدانی از روی آن پایین می‌افتد و می‌شکند. دختر مرکاتور جیغی می‌کشد و دوان‌دوان دور می‌شود. پدربزرگ خم به ابرو نمی‌آورد.
می‌گوید: «مزخرفه. بهم نگو که از این دختره خوشت میاد.»
«پدربزرگ...»
«اون مال امپراتوریه. هرچند اگه به‌عنوان امپراتور انتخاب بشی، می‌تونی به‌جای اینکه به‌عنوان سنگ‌چشم خونی انتخابش کنی، باهاش ازدواج کنی. یه ایلاسترین با بنیه‌ی خوبه، می‌تونی یه عالمه وارث داشته باشی...»
«پدربزرگ، تمومش کن.» با تصور بچه‌دارشدن از هلین به‌نحو ناخوشایندی متوجه داغ‌شدن گردنم می‌شوم. «من اون‌جوری بهش فکر نمی‌کنم. اون... اون...»
وقتی مانند احمق‌ها به تته‌پته می‌افتم، پدربزرگ یک ابروی سفیدش را بالا می‌برد. مسلم است که مزخرف می‌گویم.
دانش‌آموزها در بلک‌کلیف با زنان زیادی برخورد ندارند، مگر اینکه مزاحم برده‌ای شوند یا به روسپی‌ای پول بدهند و من تا به حال هیچ علاقه‌ای به هر دوی این چیزها نداشته‌ام.
در مرخصی‌هایم خوش‌گذرانی‌هایی داشته‌ام، ولی مرخصی هر سال یک بار اتفاق می‌افتد. هلین دختر است،

دختری زیبا و من زمان زیادی را با او می‌گذرانم. مسلم است که «آن‌طوری» درباره‌اش فکر کرده‌ام. ولی معنی خاصی ندارد.
می‌گویم: «اون هم‌رزم منه، پدربزرگ. تو می‌تونی سرباز هم‌قطارت رو اون‌جوری که مامان‌بزرگ رو دوست داشتی، دوست داشته باشی؟»
«هیچ‌کدوم از هم‌قطارهای من دخترهای قدبلند بلوند نبودن.»
«کارم اینجا تمومه؟ دلم می‌خواد فارغ‌التحصیلیم رو جشن بگیرم.»
«یه چیز دیگه.» پدربزرگ ناپدید می‌شود و چند لحظه‌ی بعد با بسته‌ی درازی که لای ابریشم سیاه پیچیده شده، برمی‌گردد. می‌گوید: «اینا برای توئه. خیال داشتم وقتی رئیس خاندان ویتوریا شدی، بدمشون بهت. ولی الان بیشتر به دردت می‌خورن.»
وقتی بسته را باز می‌کنم، کم مانده از دستم بیفتد.
«به ده جهنم سوزان قسم.» به شمشیرهای خمیده‌ای که در دست دارم زل می‌زنم، مجموعه‌ای هم‌شکل با حکاکی‌های پیچیده‌ی سیاه که احتمالا همتایی در امپراتوری ندارند.
«اینا شمشیرهای تلومنه؟»
«پدربزرگ تلومن فعلی درستشون کرده. مرد خوبیه. دوست خوبیه.»
خاندان تلومن قرن‌ها ماهرترین آهنگرهای امپراتوری بوده‌اند. آهنگر تلومن فعلی هر سال چندین ماه را صرف درست‌کردن زره ماسک‌ها می‌کند که با فولاد سریک درست می‌شود. ولی شمشیر تلومن؛ یک شمشیر تلومن واقعی که می‌تواند هم‌زمان بدن پنج نفر را از دم تیغ بگذراند. حداکثر هر چند سال یک بار ساخته می‌شود. «نمی‌تونم قبولشون کنم.»
سعی می‌کنم شمشیرها را برگردانم، ولی پدربزرگ شمشیرهای خودم را که به پشتم انداخته‌ام جدا می‌کند و شمشیرهای تلومن را جای آن‌ها می‌گذارد.

می‌گوید: «هدیه‌ی درخوری برای یه امپراتورن. سعی کن لیاقتشون رو داشته باشی. همیشه پیروز.»
«همیشه پیروز.» شعار ویتوریا را تکرار می‌کنم و پدربزرگ ترکم می‌کند تا به مهمان‌هایش برسد. درحالی‌که هنوز گیج هدیه‌ام هستم، به امید یافتن هلین به‌سمت خیمه‌ی غذاها می‌روم. هرچند قدم یک بار، مردم می‌ایستند تا با من گپ بزنند. یک نفر بشقاب کباب تند در دستم می‌گذارد. یک نفر دیگر لیوان نوشیدنی. دو ماسک مسن‌تر، از این حقیقت که آزمون‌ها در دوران آن‌ها برگزار نشد گله می‌کنند و گروهی از ژنرال‌های ایلاسترین آهسته، انگار جاسوس‌های امپراتور ممکن است در حال تماشایشان باشند، درباره‌ی امپراتور تایس حرف می‌زنند. کسی با لحن خالی از احترام درباره اوُگرها حرف نمی‌زند. کسی جرئتش را ندارد.
وقتی سرانجام از جمعیت فرار می‌کنم، اثری از هلین نیست، گرچه خواهرهایش هانا[۷۰] و لیویا[۷۱] را می‌بینم که مشغول براندازکردن یک فاریس بی‌حوصله هستند.
«ویتوریس.» لحن فاریس گله‌مند است و خوشحال می‌شوم که با همان احترام چاپلوسانه‌ی سایرین با من رفتار نمی‌کند. «ازت می‌خوام معرفیم کنی.» نگاه معناداری به چند دختر ایلاسترین ابریشم‌پوش پرجواهر می‌اندازد که در نزدیکی خیمه ایستاده‌اند و تعدادی از آن‌ها با حالت شکارچی‌مانندِ نگران‌کننده‌ای مرا برانداز می‌کنند. تعدادی از این دخترها را خوب می‌شناسم. درواقع زیادی خوب، بنابراین زمزمه‌هایشان نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت.
«فاریس، تو یه ماسکی. نیازی به معرفی نداری. فقط برو باهاشون حرف بزن. اگه این‌قدر مضطربی، از دکس یا دمیتریوس بخواه همراهت بیان. هلین رو ندیدی؟»
سؤالم را نادیده می‌گیرد. «دمیتریوس نیومده.

احتمالا چون خوش‌گذرونی خلاف اصول اخلاقیشه. دکس هم مست کرده. خدا رو شکر که برای یه بار هم شده زده به در بی‌خیالی.»
«تریستاس چی؟»
«سرش به نامزدش گرمه.» فاریس با سر به یکی از میزها اشاره می‌کند. تریستاس همراه اِیلیای زیبا و موسیاه سر میز نشسته است. بیش از هر زمان دیگری در یک سال گذشته خوشحال به نظر می‌رسد. «لیندر هم عشقش رو به هلین اعتراف کرد...»
«دوباره؟»
«دوباره. هلین بهش گفت قبل از اینکه دوباره دماغش رو بشکنه بزنه به چاک و لیندر هم با یه موقرمز به باغ پشتی رفت تا غم و غصه‌هاش رو فراموش کنه. تو آخرین امید منی.» فاریس نگاه مشتاقانه‌ای به دخترهای ایلاسترین می‌اندازد. «اگه بهشون یادآوری کنیم که قراره امپراتور شی، شرط می‌بندم باهامون راه بیان.»
«عجب فکری.» لحظه‌ای درباره‌اش فکر می‌کنم. بعد به یاد هلین می‌افتم. «ولی باید آکوئیلا رو پیدا کنم.»
همان لحظه هلین وارد خیمه می‌شود و از جلوی دخترها می‌گذرد و وقتی یکی از آن‌ها با او حرف می‌زند، در جایش می‌ایستد. نگاهی به من می‌اندازد و بعد زمزمه‌کنان چیزی می‌گوید. دهان دختر از تعجب باز می‌ماند و هلین در جایش می‌چرخد و از خیمه خارج می‌شود.
به فاریس می‌گویم: «باید خودم رو به هلین برسونم.»
فاریس متوجه هانا و لیویا شده است. با لبخند جذابی به آن‌ها، موی پریشانش را عقب می‌زند. توصیه می‌کنم: «زیاد مست نکن. و اگه نمی‌خوای بدون مردونگیت از خواب بیدار شی، از اون دو نفر فاصله بگیر. خواهر کوچیک‌های هل هستن.»

لبخند از لبان فاریس محو می‌شود و با گام‌های مصممی از خیمه بیرون می‌رود. با عجله دنبال هلین می‌روم. لحظه‌ای برق موی بلوندی را می‌بینم که از باغ‌های پهناور بابابزرگ می‌گذرد و به‌سمت آلونک زهواردررفته‌ای در پشت عمارت می‌رود. نور خیمه‌های جشن به اینجا نمی‌رسد و برای اینکه راهم را پیدا کنم، فقط نور ستارگان را دارم. بشقابم را نگه می‌دارم، نوشیدنی‌ام را کناری می‌اندازم و یک‌دستی خود را از آلونک بالا می‌کشم و به سقف شیب‌دار خانه می‌رسانم.

«می‌تونستی جایی رو انتخاب کنی که رسیدن بهش راحت‌تر باشه، آکوئیلا.»

از دل تاریکی می‌گوید: «این بالا ساکته. تازه، می‌تونی تا خود رودخونه رو ببینی. چیزی هم برای من آوردی؟»

«برو بابا. احتمالا وقتی من داشتم با اون پرفیس‌وافاده‌ها دست می‌دادم، تو دو تا بشقاب از اینا خوردی.»

«مادر می‌گه من خیلی لاغرم.» با خنجرش شیرینی‌ای را از روی بشقابم برمی‌دارد. «چرا این‌قدر طول کشید بیای این بالا؟ داشتی با اون دخترهای ترگل ورگل خوش‌وبش می‌کردی؟»

به یاد گفت‌وگوی معذب‌کننده‌ام با پدربزرگ می‌افتم و سکوت پرتنشی حاکم می‌شود. من و هلین درباره‌ی دخترها حرف نمی‌زنیم. او به‌خاطر خوش‌گذرانی‌های فاریس و دکس و بقیه سربه‌سرشان می‌گذارد، ولی من نه. من هرگز.

«من... اوم...»

«باورت می‌شه لاوینیا تاناليا[۷۲] پررو پررو از من پرسید تا حالا درباره‌اش حرف زدی یا نه؟ کم مونده بود یه سیخ کباب فروکنم تو بدنش.» تنش مختصری را در صدای هلین می‌شنوم و سینه‌ام را صاف می‌کنم.

«بهش چی گفتی؟»
«بهش گفتم هربار به دخترهای بندر سر می‌زنی، اسم اون رو صدا می‌زنی. بلافاصله خفه‌اش کرد.»
قاه‌قاه می‌خندم. تازه دلیل حالت وحشت‌زده‌ی صورت لاوینیا را می‌فهمم. هلین لبخند می‌زند، ولی چشم‌هایش غمگین هستند. ناگهان تنها به نظر می‌رسد. وقتی سرم را کج می‌کنم تا چشم به چشمش بدوزم، نگاهش را از من می‌گیرد. مشکلش هرچه هست، آمادگی گفتنش را ندارد. می‌پرسم: «اگه امپراتریس بشی چی کار می‌کنی؟ چی رو تغییر می‌دی؟»
«تو برنده می‌شی، الایس. من هم می‌شم سنگ‌چشمت.» با چنان اطمینانی حرف می‌زند که انگار برای یک لحظه حقیقتی قدیمی را بر زبان می‌آورد، انگار دارد رنگ آسمان را به من می‌گوید. ولی بعد شانه بالا می‌اندازد و نگاهش را می‌دزدد. «ولی اگه برنده بشم، همه‌چیز رو تغییر می‌دم. تجارت با جنوب رو گسترش می‌دم، زن‌ها رو به ارتش میارم، با مارینی‌ها ارتباط برقرار می‌کنم. و... یه کاری هم واسه دانشمندها می‌کنم.»
«منظورت مقاومته؟»
«نه. اتفاقاتی که در محله میفته. حملات. کشت و کشتارها. این...» می‌دانم می‌خواهد بگوید این درست نیست. ولی چنین چیزی فتنه خواهد بود. می‌گوید: «اوضاع می‌تونه بهتر بشه.» وقتی به من نگاه می‌کند، صورتش حالت چالش‌آمیزی دارد و من ابروهایم را بالا می‌برم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم هلین با دانشمندان همدردی کند. به همین دلیل بیشتر از او خوشم می‌آید.
می پرسد: «تو چی؟ تو چی کار می‌کنی؟»
«فکر کنم همون کاری که تو می‌کنی.» نمی‌توانم به او بگویم هیچ علاقه‌ای به فرمانروایی ندارم و

نخواهم داشت. درکم نخواهد کرد. «شاید سررشته‌ی امور رو بدم دست تو و خودم لم بدم توی حرمسرام.»
«جدی باش.»
«کاملا جدی‌ام.» به او می‌خندم. «امپراتور حرمسرا داره دیگه، نه؟ چون این تنها دلیل سوگند خوردنمه...» هلین هلم می‌دهد و کم مانده از سقف پایین بیفتم. به التماس‌کردن می‌افتم.
«خنده‌دار نیست.» مانند سنتورین‌ها حرف می‌زند و من سعی می‌کنم قیافه‌ای جدی به خود بگیرم. می‌گوید: «پای زندگی‌مون وسطه. قول بده برای برنده‌شدن می‌جنگی. قول بده با تمام وجودت برای آزمون‌ها تلاش می‌کنی.» بند زره‌ام را محکم می‌گیرد. «قول بده!»
«خیلی خب بابا. شوخی کردم. البته که برای بردن می‌جنگم. مطمئنا خیال ندارم بمیرم. ولی تو چی؟ نمی‌خوای امپراتریس بشی؟»
سرش را به‌شدت تکان می‌دهد. «سنگ‌چشم بودن بیشتر بهم می‌خوره. و نمی‌خوام با تو رقابت کنم، الایس. به‌محض اینکه علیه هم عمل کنیم، به مارکوس و زک اجازه‌ی برنده‌شدن می‌دیم.»
«هل...» دوباره می‌خواهم از او بپرسم مشکل چیست، با این امید که حرف‌زدن درباره‌ی با هم ماندنمان باعث شود به من اعتماد کند. فرصتش را نمی‌دهد.
«ویتوریس!» چشم‌هایش با دیدن شمشیرهای پشتم گشاد می‌شوند. «اینا شمشیرهای تلومنه؟»
شمشیرها را نشانش می‌دهم و همان‌طور که انتظار دارم، غبطه می‌خورد و پس از آن چند دقیقه سکوت می‌کنیم و با رضایت ستاره‌های بالای سرمان را تماشا می‌کنیم، به موسیقی صداهای دوردست که از کوره‌ها بلند است، گوش می‌دهیم.
نگاهی به بدن باریک و نیمرخ لاغرش می‌اندازم. هلین اگر ماسک نمی‌شد، چه می‌شد؟ نمی‌توانم او را یک دختر ایلاسترین عادی تصورم کنم که دنبال همسر

خوبی می‌گردد، در جشن‌ها شرکت می‌کند و اجازه می‌دهد مردان نجیب‌زاده‌ی شایسته اغوایش کنند.
فکر کنم اهمیتی ندارد. هرچه که می‌توانستیم باشیم ـدرمانگر یا سیاستمدار، وکیل یا معمار در تمرین‌های قیف سیاهی که بلک‌کلیف نام دارد، از ما گرفته شد.
می‌گویم: «چت شده، هل؟ بهم توهین نکن، تظاهر نکن نمی‌دونی منظورم چیه.»
«فقط به‌خاطر آزمون‌ها مضطربم.» مکث نمی‌کند، به تته‌پته نمی‌افتد. مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. مردمک‌های آبی‌اش شفاف و کم‌فروغ‌اند و سرش را کمی به یک طرف کج کرده است. هرکس دیگری بود، حرفش را بدون هیچ سؤالی باور می‌کردم. ولی من هلین را می‌شناسم و بلافاصله در اعماق وجودم می‌فهمم که دروغ می‌گوید. با برق دیگری از بصیرت که زاییده‌ی آگاهی‌ای است که فقط در دل شب، وقتی ذهن درهای عجیبی را باز می‌کند، خود را نشان می‌دهد، متوجه چیز دیگری هم می‌شوم. این یک دروغ خاموش نیست. وحشی و ویرانگر است.
با دیدن حالت چهره‌ام آه می‌کشد. «بی‌خیال شو، الایس.»
«پس یه چیزی هست...»
حرفم را قطع می‌کند. «باشه. بهت می‌گم چی اذیتم می‌کنه، به شرطی که بهم بگی دیروز صبح واقعا توی تونل چی کار می‌کردی.»
حرفش آن‌قدر غیرمنتظره است که مجبور می‌شوم نگاهم را از او بگیرم. «بهت که گفتم، من...»
«آره. گفتی دنبال فراری می‌گردی. من هم می‌گم هیچ مرگم نیست. حالا دیگه همه‌چی روشن شد.» لحنش حالت گزنده‌ای دارد که به آن عادت ندارم. «چیز دیگه‌ای نمونده که درباره‌اش حرف بزنیم.»
چشم در چشمم می‌دوزد. احتیاطی ناآشنا در

چشم‌هایش است. حالت چهره‌اش می‌پرسد، چی رو داری مخفی می‌کنی، الایس؟
هل استاد فاش‌کردن رازهاست. ترکیب وفاداری و صبوری‌اش میلی عجیب برای اعتمادکردن به او را در من ایجاد می‌کند. برای مثال می‌داند که یواشکی برای تازه‌واردها ملحفه می‌برم تا به‌خاطر خیس‌کردن تختشان شلاق نخورند. می‌داند هر ماه برای مِیمی ریلا و شان، برادرخوانده‌ام نامه می‌نویسم. می‌داند یک بار یک سطل پر از تاپاله‌ی گاو را روی تخت مارکوس خالی کردم. تا چند روز به‌خاطر این آخری می‌خندید.
ولی اکنون چیزهای زیادی وجود دارد که او نمی‌داند. نفرتم از امپراتوری. اینکه چقدر دلم می‌خواهد از آن خلاص شوم. ما دیگر بچه نیستیم که سر رازهایی که به هم می‌گوییم بخندیم. دیگر هرگز بچه نخواهیم بود.
در نهایت سؤالش را پاسخ نمی‌دهم. او هم سؤال مرا پاسخ نمی‌دهد. به‌جای آن درحالی‌که رازهایمان بینمان سنگینی می‌کنند، در جایمان می‌نشینیم و شهر، رودخانه و صحرای پشت آن را تماشا می‌کنیم.

XIII: لایا

با وجود هشدار برده‌فروش درباره‌ی اینکه سرم را پایین بیندازم، با شگفتی بیمارگونه‌ای به مدرسه زل می‌زنم. شب با رنگ خاکستریِ سنگ‌ها یکی شده، تا جایی که نمی‌توانم تشخیص دهم کجا سایه‌ها به پایان می‌رسند و ساختمان‌های بلک‌کلیف آغاز می‌شوند. چراغ‌های شعله‌آبی باعث می‌شوند حتی میدان‌های آموزشی شنی و خالی مدرسه شبح‌گونه به نظر برسند. نور مهتاب در دوردست به ستون‌ها و طاق‌های میدانگاهی می‌تابد که ارتفاعش به‌نحو سرگیجه‌آوری زیاد است.

دانش‌آموزان بلک‌کلیف به مرخصی رفته‌اند و صدای خش‌خش صندل‌هایم تنها صدایی است که سکوت شوم این مکان را می‌شکند. تک‌تک بوته‌ها انگار با تراز، به شکل مربع درآمده‌اند و تک‌تک مسیرها آن‌قدر تمیز سنگفرش شده که اثری از هیچ شکافی نیست. آن اطراف گلی نمی‌بینم و اثری از پیچک‌های شکوفه‌زن که از ساختمان‌ها بالا خزیده باشند، دیده نمی‌شود. نیمکتی که دانش‌آموزها بتوانند روی آن استراحت کنند هم آنجا نیست.

برده‌فروش با عصبانیت می‌گوید: «صورتت رو به جلو باشه. چشمات رو بدوز به زمین.»

به‌سمت ساختمانی می‌رویم که مانند وزغ سیاهی روی لبه‌ی صخره‌های جنوبی قوز کرده است. از همان سنگ گرانیت ملال‌آور بقیه‌ی بخش‌های ساختمان درست شده. خانه‌ی فرمانده. دریایی از تپه‌های شنی، بی‌روح و بی‌رحم زیر صخره‌ها امتداد دارند. آن‌سوی تپه‌ها، دندانه‌های آبی‌رنگ رشته‌کوه سِرا خط افق را تکه‌تکه کرده‌اند.

دختر برده‌ی ریزنقشی در ورودی خانه را باز می‌کند. اولین چیزی که متوجهش می‌شوم، چشم‌بندش است. برده‌فروش گفته بود، در چند هفته‌ی اول ناقصت می‌کنه. آیا فرمانده چشم مرا هم خواهد گرفت؟

مهم نیست. دستم را روی بازوبندم می‌گذارم. به‌خاطر دارینه. همه‌اش به‌خاطر دارینه.
داخل خانه مانند سیاهچال دلگیر است و شمع‌های تک‌وتوکش در برابر دیوارهای سنگی تیره نور چندان زیادی تولید نمی‌کنند. نگاهی به اطراف می‌اندازم و متوجه اسباب و اثاثیه‌ی ساده و تقریبا راهب‌مانند یک سالن غذاخوری و یک اتاق پذیرایی می‌شوم و بعد برده‌فروش دستش را در موهایم مشت می‌کند و آن را آن‌قدر محکم می‌کشد که حس می‌کنم کم مانده گردنم بشکند. چاقویی در دستش ظاهر می‌شود و نوک آن مژه‌هایم را نوازش می‌کند. دخترک برده خود را عقب می‌کشد.
برده‌فروش می‌گوید: «یه بار دیگه سرت رو بلند کنی، چشمات رو از کاسه درمیارم.» بوی بد نفس داغش به صورتم می‌خورد. «شیرفهم شد؟»
از چشم‌هایم اشک می‌آید و وقتی با عجله سر تکان می‌دهم، رهایم می‌کند.
درحالی‌که برده ما را به طبقه‌ی بالا راهنمایی می‌کند، برده‌فروش می‌گوید: «گریه و زاری راه نینداز. فرمانده ترجیح می‌ده گردنت رو بزنه تا با اشک‌هات سروکله بزنه و من صد و هشتاد مارک خرجت نکردم که جسدت رو بندازم جلوی لاشخورها.»
دخترک برده ما را به‌سمت دری در انتهای راهرو هدایت می‌کند و قبل از اینکه آهسته در بزند، لباس سیاه اتوکشیده‌اش را که کاملا مرتب است، مرتب می‌کند.
صدایی به ما دستور ورود می‌دهد.
وقتی برده‌فروش در را باز می‌کند، لحظه‌ای کوتاه پنجره‌ای با پرده‌های سنگین، یک میز تحریر و دیواری از چهره‌های نقاشی‌شده را می‌بینم. بعد یاد چاقوی برده‌فروش می‌افتم و چشم‌هایم را به زمین می‌دوزم.
صدای ملایمی می‌گوید: «چقدر طولش دادی.»
برده‌فروش می‌گوید: «ببخشید، فرمانده.

تأمین‌کننده‌ام...»
«ساکت.»
برده‌فروش آب دهانش را قورت می‌دهد. دست‌هایش را به هم می‌مالد و صدایی مانند خش‌خش چنبره‌ی مار از آن بلند می‌شود. کاملا بی‌حرکت می‌ایستم. آیا فرمانده به من نگاه می‌کند؟ وارسی‌ام می‌کند؟ سعی می‌کنم شکست‌خورده و مطیع به نظر برسم، همان‌طور که می‌دانم مارشال‌ها دوست دارند دانشمندان به نظر برسند.
لحظه‌ای بعد او را روبه‌روی خود می‌بینم و از جا می‌پرم. از اینکه آن‌قدر بی‌سروصدا میزش را دور زده تعجب می‌کنم. از آنچه انتظار دارم کوچک‌تر است. قدش از من کوتاه‌تر است و مانند نی لاغر. تقریبا ظریف. اگر به‌خاطر ماسک نبود، ممکن بود او را با یک کودک اشتباه بگیرم. اونیفورمش اتوکشیده و مرتب است و شلوارهایش را داخل پوتین‌های سیاهش که مثل آینه برق می‌زنند، فروکرده است. همه‌ی دکمه‌های پیراهن سفیدش با درخشش چشم‌های یک افعی برق می‌زنند.
می‌گوید: «به من نگاه کن.» خود را مجبور به اطاعت می‌کنم و وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی می‌کند، بلافاصله خشکم می‌زند. نگاه‌کردن به صورتش مانند نگاه‌کردن به سطح تخت و هموار یک سنگِ قبر است. کوچک‌ترین اثری از انسانیت در چشم‌های خاکستری‌اش یا اثری از مهربانی در خطوط چهره‌ی ماسک‌دارش نمی‌بینم. طرح مارپیچی که جوهر آبی کمرنگی دارد، از سمت چپ گردنش بالا می‌رود؛ یک جور خالکوبی است.
«اسمت چیه، دختر؟»
«لایا.» حتی قبل از اینکه بفهمم سیلی خورده‌ام، سرم به یک طرف کج می‌شود و گونه‌ام آتش می‌گیرد. سیلی آن‌قدر سنگین است که چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و ناخن‌هایم را در رانم فرومی‌کنم تا جلوی فرارکردنم را بگیرم.
فرمانده می‌گوید: «اشتباهه. تو اسمی نداری. هویتی

نداری. یه برده‌ای. فقط همین. فقط همین خواهی بود.»
به‌سمت برده‌فروش می‌چرخد تا درباره‌ی قیمت صحبت کند. وقتی برده‌فروش قلاده‌ام را باز می‌کند، صورتم هنوز می‌سوزد. مرد قبل از اینکه بیرون برود مکث می‌کند. «اجازه هست تبریک بگم، فرمانده؟»
«برای چی؟»
«اعلام اسم داوطلب‌ها. تو کل شهر پیچیده. پسرتون...»
فرمانده می‌گوید: «برو بیرون.» به برده‌فروش حیرت‌زده که با عجله عقب‌نشینی می‌کند پشت می‌کند و نگاهش را به من می‌دوزد. این جانور بچه به دنیا آورده؟ چه نوع هیولایی پس انداخته؟ به خود می‌لرزم و دعا می‌کنم هرگز نفهمم.
سکوت طولانی می‌شود و من مانند تیرکی کاملا بی‌حرکت می‌ایستم. آن‌قدر وحشت کرده‌ام که حتی جرئت پلک‌زدن ندارم. دو دقیقه در حضور فرمانده بوده‌ام و هیچی نشده مرا زهره‌ترک کرده است.
می‌گوید: «برده. به پشت سرم نگاه کن.»
سرم را بلند می‌کنم و چهره‌های عجیبی که موقع ورود دیده بودم، واضح‌تر می‌شوند. دیوار پشت فرمانده با پوسترهای مردان و زنان پیر و جوانی که قاب چوبی دارند پوشیده شده است. ده‌ها پوستر، ردیف به ردیف.
فراری:
جاسوس شورشی... دزدهای دانشمند... دستیاران مقاومت
پاداش: ۲۵۰ مارک... ۱۰۰۰ مارک
«اینا چهره‌ی تک‌تک جنگجوهای مقاومته که من شکار کردم، همه‌ی دانشمندهایی که به زندان انداختم و اعدام کردم، اکثرشون قبل از اینکه فرمانده بشم. بعضیاشون هم بعدش.»
یک گورستان کاغذی. این زن مریض است. نگاهم را از دیوار می‌گیرم.

«همون چیزی رو بهت می‌گم که به همه‌ی برده‌هایی که به بلک‌کلیف میان می‌گم. مقاومت بارها سعی کرده به این مدرسه نفوذ کنه. همیشه دستشون رو خوندم. اگه داری با مقاومت کار می‌کنی، اگه باهاشون تماس بگیری، اگه به فکر تماس باهاشون بیفتی، می‌فهمم و نابودت می‌کنم. نگاه کن.»

به حرفش عمل می‌کنم، سعی می‌کنم چهره‌ها را نادیده بگیرم و اجازه دهم تصاویر و کلمات تار و محو شوند.

ولی بعد دو چهره می‌بینم که محو نخواهند شد. دو چهره که با اینکه درست نقاشی نشده‌اند، هرگز نمی‌توانم نادیده بگیرم. شوک آهسته در بدنم پخش می‌شود، انگار جسمم در حال جنگیدن با آن است. انگار نمی‌خواهم آنچه را می‌بینم باور کنم.

میرا و جهان، اهل سِرا.

رهبران مقاومت

اولویت اصلی

زنده یا مرده

پاداش: ۱۰۰۰۰ مارک

مامان‌بزرگ و بابابزرگ هرگز به من نگفتند چه کسی خانواده‌ام را نابود کرد. گفتند: «یه ماسک. مهمه کدومشون؟» و او اینجا بود. این زن پدر و مادرم را زیر پوتین‌های فولادی‌اش له کرد، با کشتن بزرگ‌ترین رهبرانی که مقاومت تا به حال داشته، آن را به زانو درآورد.

چطور این کار را کرد؟ چطور، وقتی پدر و مادرم آن‌قدر در پنهان‌کاری استاد بودند که افراد معدودی می‌دانستند ظاهرشان چه شکلی است، چه برسد به اینکه چطور می‌توان پیدایشان کرد.

خائن. یک نفر به فرمانده سوگند وفاداری خورد. یک نفر که پدر و مادرم به او اعتماد داشتند.

آیا مازن می‌دانست دارد مرا به کنام قاتل پدر و

مادرم می‌فرستد؟ او مرد سخت‌گیری است، ولی به نظر نمی‌رسید تعمدا آدم بی‌رحمی باشد.
«اگه عصبانیم کنی...» فرمانده با بی‌رحمی نگاهم را نگه می‌دارد. «... به چهره‌های روی این دیوار ملحق می‌شی. متوجهی؟»
نگاهم را از پدر و مادرم می‌گیرم و سر تکان می‌دهم. آن‌قدر برای اینکه بدنم حیرتم را افشا نکند تلاش می‌کنم که می‌لرزم. کلماتم زمزمه‌ای خفه است.
«می‌فهمم.»
«خوبه.» به‌سمت در می‌رود و طنابی را می‌کشد. چند لحظه بعد دخترک یک‌چشم می‌آید تا مرا به طبقه‌ی پایین راهنمایی کند. فرمانده در را پشت سرم می‌بندد و خشم مانند بیماری وجودم را فرامی‌گیرد. دلم می‌خواهد برگردم و به آن زن حمله کنم. دلم می‌خواهد سرش جیغ بکشم؛ تو مادرم رو کشتی که قلب یه شیر رو داشت و خواهرم که مثل بارون می‌خندید و پدرم که با چند حرکت قلم، حقیقت رو ثبت می‌کرد. تو اونا رو ازم گرفتی. اونا رو از این دنیا گرفتی.
ولی برنمی‌گردم. صدای دارین دوباره در سرم می‌پیچد: نجاتم بده، لایا. یادت باشه برای چی اینجایی. برای جاسوسی.
خدای من. در دفتر فرمانده متوجه چیزی به‌جز دیوار مرگش نشدم. دفعه‌ی بعد که وارد آنجا شدم، باید توجه بیشتری کنم. او نمی‌داند من خواندن بلدم. شاید با نگاه‌کردن به کاغذهای روی میزش چیزی دستگیرم شود.
ذهنم آن‌قدر درگیر است که به‌زحمت صدای دخترک را که به سبکبالی پر است و از کنار گوشم رد می‌شود، می‌شنوم.
«حالت خوبه؟»
با اینکه فقط چند اینچ از من کوتاه‌تر است، خیلی ریزنقش به نظر می‌رسد و لباسش برای بدن

استخوانی‌اش بیش از حد گشاد است و صورتش مانند موشی گرسنه، درمانده و وحشت‌زده است. بخش بیمارگونه‌ی وجودم دلش می‌خواهد از او بپرسد چطور چشمش را از دست داده است.
می‌گویم: «خوبم. ولی فکر نکنم از من خوشش اومده باشه.»
«از هیچ‌کس خوشش نمیاد.»
این کاملا آشکار بود. «اسمت چیه؟»
دخترک می‌گوید: «من.. اسمی ندارم. هیچ‌کدوممون نداریم.»
دستش را روی چشم‌بندش می‌گذارد و من ناگهان احساس تهوع می‌کنم. آیا این بلایی است که سر دخترک آمده؟ اسمش را به یک نفر گفته و به همین خاطر چشمش را درآورده‌اند؟
با ملایمت می‌گوید: «مراقب باش. فرمانده همه‌چی رو می‌بینه. چیزایی رو می‌دونه که نباید بدونه.» دخترک با عجله جلوتر از من می‌رود، انگار دوست دارد از نظر فیزیکی از کلماتی که چند لحظه‌ی پیش بر زبان آورده، فرار کند.
«بیا، باید ببرمت پیش آشپز.»
به‌سمت آشپزخانه می‌رویم و به‌محض اینکه وارد آنجا می‌شویم، حالم بهتر می‌شود. فضای آنجا بزرگ، گرم و نورانی است و یک آتشدان و اجاق بزرگ در یک طرف و یک میز کار چوبی در وسط آن قرار دارد. نخ‌های فلفل قرمز خشک‌شده و پیازهای پوست کاغذی از سقف آویزان است. قفسه‌ای پر از ادویه‌جات در امتداد یک دیوار قرار دارد و بوی لیمو و هل در هوا پیچیده است. اگر به‌خاطر بزرگی فضای آنجا نبود، حس می‌کردم در آشپزخانه‌ی مامان‌بزرگ هستم.
دسته‌ای قابلمه‌ی کثیف در سینک چیده شده و کتری آبی روی اجاق می‌جوشد. یک نفر مقداری بیسکویت و مربا روی یک سینی چیده. زن ریزنقش موسفیدی که لباسی با طرح لوزی، مشابه لباس من، به تن دارد

@Roman_Ahang
رمانیکو

پشت میز ایستاده و درحالی‌که پشتش به ماست، پیاز خرد می‌کند. پشت سرش در توری‌داری به بیرون راه دارد.
دخترک می‌گوید: «آشپز، ایشون...»
زن بدون اینکه بچرخد به او می‌گوید: «کلفت آشپزخونه.» صدایش عجیب است. خش‌دار، انگار مریض شده. «مگه چند ساعت پیش نگفتم قابلمه‌ها رو بشوری؟»
کلفت آشپزخانه فرصتی برای اعتراض پیدا نمی‌کند. زن با تشر می‌گوید: «این‌قدر دست‌دست نکن و برو سراغشون. وگرنه با شکم خالی می‌خوابی و من اصلا عذاب‌وجدان نمی‌گیرم.»
وقتی دخترک پیشبندش را برمی‌دارد، آشپز از پیازهایش رو برمی‌گرداند و من صدای نفس حبس‌شده‌ام را خفه می‌کنم و سعی می‌کنم با دهان باز به صورت درب‌وداغانش زل نزنم. زخم‌های طناب‌مانند قرمز و متورمی از پیشانی‌اش تا گونه‌ها، لب‌ها و چانه امتداد دارند و در یقه‌ی بلند لباس سیاهش گم می‌شوند. به نظر می‌رسد حیوانی وحشی با پنجه‌هایش او را تکه‌تکه کرده و زن بیچاره از بدشانسی‌اش جان سالم به در برده. فقط چشم‌هایش، آبی تیره‌ای به رنگ عقیق، سالم مانده‌اند.
«کی...» درحالی‌که به‌نحوی غیرعادی بی‌حرکت ایستاده سرتاپایم را برانداز می‌کند. بعد بدون هیچ توضیحی می‌چرخد و لنگ‌لنگان از در پشتی بیرون می‌رود.
برای کمک به خدمتکار آشپزخانه نگاه می‌کنم. «از قصد زل نزدم.»
«آشپز؟» خدمتکار آشپزخانه با کم‌رویی به‌سمت در می‌رود و آن را کمی باز می‌کند. «آشپز؟»
وقتی جوابی نمی‌گیرد، به من و به در نگاه می‌کند. کتری روی اجاق با صدای بلندی سوت می‌کشد.
«تقریبا ناقوس نهمه.» انگشت‌های گره‌کرده‌اش را

می‌چرخاند. «ساعتیه که فرمانده چای عصرونه‌ش رو می‌خوره. باید ببریش بالا، ولی اگه دیر کنی... فرمانده... اون...»
«اون چی؟»
«اون... عصبانی می‌شه.» وحشت، وحشتی حیوانی و واقعی، چهره‌ی دخترک را پر می‌کند.
می‌گویم: «که این‌طور.» ترس خدمتکار آشپزخانه مسری است و من با عجله آب داخل کتری را در لیوان روی سینی می‌ریزم. «چطوری می‌خوردش؟ با شکر؟ خامه؟»
«با خامه می‌خوره.» دخترک با عجله به‌سمت کابینتی می‌رود و سطل پارچه‌پوشی را بیرون می‌آورد. مقداری از شیر روی زمین می‌ریزد. «اوه!»
«بدش به من.» سطل را از او می‌گیرم و درحالی‌که سعی دارم آرام بمانم، سرشیرش را با قاشق برمی‌دارم. «ببین؟ تموم شد، کافیه اینجا رو تمیز کنم و...»
«وقت نداری.» دخترک سینی را در دستم می‌گذارد و مرا به‌سمت سالن هل می‌دهد. «خواهش می‌کنم... عجله کن. تقریبا...»
ناقوس‌ها به صدا درمی‌آیند.
دخترک می‌گوید: «برو. قبل از آخرین زنگ خودت رو برسون!»
پله‌ها شیب‌دارند و من بیش از حد سریع حرکت می‌کنم. سینی کج می‌شود و فقط فرصت می‌کنم ظرف خامه را بگیرم. قاشق چایخوری با سروصدا روی زمین می‌افتد.
ناقوس‌ها نهمین زنگ را هم می‌زنند و ساکت می‌شوند.
آروم باش، لایا. واقعا مسخره‌ست. احتمالا اگر پنج ثانیه دیر کنم، فرمانده متوجه نخواهد شد، ولی اگر سینی نامرتب باشد، چرا. با یک دست سینی را می‌گیرم و با دست دیگر قاشق را برمی‌دارم و لحظه‌ای مکث می‌کنم تا همه‌چیز را مرتب کنم و بعد به در نزدیک می‌شوم.
وقتی دستم را بالا می‌برم تا در بزنم، در باز

می‌شود. سینی از دستم خارج می‌شود و فنجان چای داغ پروازکنان از کنار سرم می‌گذرد و با برخورد با دیوار پشت سرم، تکه‌تکه می‌شود.
درحالی‌که هنوز دهانم باز مانده، فرمانده مرا به داخل دفترش می‌کشد. «بچرخ.»
درحالی‌که سرتاپا می‌لرزم، به‌سمت در بسته می‌چرخم.
صدای سوت چوبی که هوا را می‌شکافد ابتدا برایم مفهومی ندارد و بعد شلاق سواری فرمانده بر کمرم فرود می‌آید.
شوک حاصل از آن مرا به زانو درمی‌آورد. شلاق سه بار دیگر فرود می‌آید و بعد دست‌های او را در موهایم حس می‌کنم.
جیغ کوتاهی می‌کشم. صورتم را به صورت خودش نزدیک می‌کند و کم مانده ماسک نقره‌ای‌اش با گونه‌ام تماس پیدا کند. دندان‌هایم را در برابر درد به هم می‌فشارم و با یادآوری حرف‌های برده‌فروش اشک‌هایم را عقب می‌رانم
فرمانده ترجیح می‌ده گردنت رو بزنه تا با اشک‌هات سروکله بزنه.
با چشم‌هایی که به‌نحو وهم‌آوری آرام‌اند، می‌گوید: «تأخیر رو تحمل نمی‌کنم. دیگه تکرار نمی‌شه.»
«ب... بله، فرمانده.» زمزمه‌ام بلندتر از صدای زمزمه‌ی خدمتکار آشپزخانه نیست. بلندتر حرف‌زدن بیش از حد دردناک است. زن رهایم می‌کند.
«گندی رو که تو راهرو زدی تمیز کن. فردا صبح ساعت شش اینجا باش.»
فرمانده از کنارم رد می‌شود و چند لحظه‌ی بعد در ورودی خانه با صدای بلندی بسته می‌شود.
وقتی سینی نقره‌ای را بلند می‌کنم، در دستم می‌لرزد. فقط چهار شلاق خورده‌ام، ولی حس می‌کنم پوستم را باز کرده‌اند و روی زخمم نمک پاشیده‌اند. قطرات خون از پشت پیراهنم پایین می‌چکد.
دلم می‌خواهد منطقی باشم، واقع‌بین باشم، همان‌طور که پدربزرگ یادم داد در مواجهه با

زخم‌ها عمل کنم. پیراهن رو ببُر، دخترم. زخم‌ها رو با عنبر سائل[۷۳] پاک کن و یه عالمه زردچوبه روش بپاش. بعد پانسمانش کن و دو بار در روز پانسمان رو عوض کن.
ولی پیراهن جدید از کجا بیاورم؟ یا عنبر سائل؟ اگر کسی کمکم نکند، چطور زخم‌ها را پانسمان کنم؟
به‌خاطر دارینه. به‌خاطر دارینه. به‌خاطر دارینه.
صدایی در سرم زمزمه می‌کند، ولی اگه مرده باشی چی؟ اگه مقاومت پیداش نکنه چی؟ اگه به‌خاطر هیچ و پوچ خودم رو تو این خراب‌شده گیر انداخته باشم چی؟
نه. اگر به خودم اجازه دهم در این مسیر قدم بردارم، تا شب دوام نخواهم آورد، چه برسد چند هفته جاسوسی فرمانده.
درحالی‌که تکه‌های شکسته‌ی فنجان سرامیکی را روی سینی می‌اندازم، صدای خش‌خشی را در پاگرد می‌شنوم. با قیافه‌ای درهم سرم را بلند می‌کنم. می‌ترسم فرمانده بازگشته باشد. ولی خدمتکار آشپزخانه است. کنارم زانو می‌زند و در سکوت چایی را که روی زمین ریخته با پارچه‌ای پاک می‌کند.
وقتی از او تشکر می‌کنم، مانند آهویی بهت‌زده سرش را بلند می‌کند. کارش که تمام می‌شود با عجله از پله‌ها پایین می‌رود.
پس از بازگشت به آشپزخانه‌ی خالی، سینی را داخل سینک می‌گذارم و پشت میز کار ولو می‌شوم و اجازه می‌دهم سرم روی دست‌هایم فرود بیاید. آن‌قدر کرختم که گریه‌ام نمی‌گیرد. ناگهان متوجه می‌شوم در دفتر فرمانده احتمالا هنوز باز است و کاغذهایش این‌طرف و آن‌طرف افتاده‌اند، هرکسی که شجاعتش را داشته باشد می‌تواند نگاهشان کند.
فرمانده رفته، لایا. برگرد اون بالا و ببین چی پیدا می‌کنی.
دارین اگر اینجا بود این کار را می‌کرد. این را فرصتی مناسب برای جمع‌آوری

اطلاعات برای مقاومت می‌دید.
ولی من دارین نیستم. و در این لحظه نمی‌توانم درباره‌ی مأموریت یا این حقیقت که یک جاسوسم، نه برده، فکر کنم. تنها چیزی که فکرم را مشغول کرده زق‌زق کمرم و خونی است که پیراهنم را خیس کرده است.
کینان گفته بود، تو از فرمانده جون سالم به در نمی‌بری. مأموریت شکست می‌خوره.سرم را روی میز می‌گذارم و چشم‌هایم را در برابر درد می‌بندم. حق با او بود. خدای من، حق با او بود.

II. آزمون‌ها

XIV: الایس

باقی مرخصی‌ام به‌سرعت برق و باد می‌گذرد و درحالی‌که سوار بر کالسکه‌ی سیاه‌رنگ پدربزرگ عازم بلک‌کلیف هستیم، پدربزرگ نصیحت‌بارانم می‌کند. نصف مرخصی‌ام را صرف معرفی‌ام به سران خاندان‌های قدرتمند کرده و نصف دیگر را به‌خاطر اینکه تا جایی که می‌توانستم با آن‌ها متحد نشده‌ام، صرف سرزنشم کرده است. وقتی به او گفتم که می‌خواهم به دیدن هلین بروم، حسابی از کوره در رفته بود. با عصبانیت گفته بود: «اون دختره داره هوش از سرت می‌بره. یعنی تشخیص یه اغواگر این‌قدر برات سخته؟»
اکنون با به‌یادآوردن این جمله خنده‌ام را خفه می‌کنم.
صورت هلین را تصور می‌کنم که اگر می‌فهمید از او با عنوان اغواگر یاد کرده‌اند، چه شکلی می‌شد.
بخشی از وجودم دلش برای پدربزرگ می‌سوزد. او یک اسطوره است، ژنرالی که تعداد پیروزی‌هایش در نبرد آن‌قدر زیاد بوده که حسابش از دست همه دررفته. افراد لژیونش او را می‌پرستیدند، نه فقط به‌خاطر شجاعت و حیله‌گری‌اش، بلکه به‌خاطر توانایی غیرعادی‌اش برای اجتناب از مرگ، حتی وقتی شانس به‌هیچ‌وجه با او یار نبود.
ولی در سن هفتادوهفت سالگی، مدت زیادی از آخرین باری که افرادش را در جنگ‌های مرزی رهبری کرد می‌گذرد. احتمالا به همین دلیل است که علاقه‌ی زیادی به آزمون‌ها دارد.
صرف‌نظر از استدلالش، نصیحتش منطقی است. باید خود را برای آزمون‌ها آماده کنم و بهترین راه برای انجام این کار به‌دست‌آوردن اطلاعات بیشتر درباره‌ی آن‌هاست. امیدوار بودم اوُگرها یک زمانی

@Roman_Ahang
رمانیکو

پیشگویی اولیه‌شان را بسط داده باشند. شاید حتی توضیح داده باشند که داوطلب‌ها باید انتظار چه چیزی را داشته باشند. ولی با وجود جست‌وجوی کتابخانه‌ی بزرگ پدربزرگ چیزی پیدا نکرده‌ام.

«لعنتی، به حرفام گوش بده.» پدربزرگ با پوتین فولادی‌اش لگدی به من می‌زند و به‌خاطر دردی که در پایم می‌پیچد، صندلی کالسکه را محکم می‌چسبم. «یه کلمه از حرف‌هایی رو که زدم، شنیدی؟»

«آزمون‌ها جربزه‌ام رو محک می‌زنن. درسته که نمی‌دونم چی پیش رومه، ولی به هر حال باید آماده باشم. باید به نقاط ضعفم غلبه کنم و از نقاط ضعف رقبام استفاده کنم. مهم‌تر از همه باید به‌خاطر داشته باشم که یه ویتوریس...»

«همیشه پیروزه.» این را با هم می‌گوییم و پدربزرگ با رضایتمندی سر تکان می‌دهد و من سعی می‌کنم بی‌صبری‌ام را علنی نکنم.

نبردهای بیشتر. خشونت بیشتر. فقط دلم می‌خواهد از امپراتوری فرار کنم. ولی اینجایم. آزادی واقعی. آزادی جسم و روح. به خود یادآوری می‌کنم که این چیزی است که برایش می‌جنگم. نه حکومت. نه قدرت. آزادی.

پدربزرگ با لحن متفکری می‌گوید: «نمی‌دونم موضع مامانت دقیقا چیه.»

«مطمئنا طرفدار من نخواهد بود.»

پدربزرگ می‌گوید: «نه، درسته. ولی می‌دونه که شانس تو برای پیروزی از همه بیشتره. کریس[۷۴] اگه از داوطلب درست حمایت کنه، چیز زیادی به دست میاره. و اگه از داوطلب نادرست حمایت کنه، خیلی چیزها رو از دست می‌ده.» پدربزرگ با حالت متفکری از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه می‌کند. «شایعات عجیبی درباره‌ی دخترم شنیدم. چیزایی که یه زمانی بهشون می‌خندیدم. نهایت تلاشش رو می‌کنه تا اجازه

نده تو برنده شی. انتظار کمتر از این رو نداشته باش.»
وقتی در بین ده‌ها کالسکه‌ی دیگر به بلک‌کلیف می‌رسیم، پدربزرگ دستم را محکم با دستش می‌فشارد.
به من اطلاع می‌دهد: «تو خاندان ویتوریا رو ناامید نخواهی کرد. من رو ناامید نخواهی کرد.» به‌خاطر فشار دستش چهره درهم می‌کشم و از خود می‌پرسم آیا روزی دست‌دادن خودم هم تا این حد رعب‌آور خواهد شد.
پس از اینکه پدربزرگ سوار بر کالسکه‌اش دور می‌شود، هلین پیدایم می‌کند. «چون همه برای تماشای آزمون‌ها برگشتن، تا وقتی مسابقه تموم نشده از تازه‌واردهای جدید خبری نیست.» برای دمیتریوس که چند یارد آن‌طرف‌تر از کالسکه‌ی پدرش پیاده می‌شود، دست تکان می‌دهد. «هنوز در پادگان قدیمی‌مونیم و برنامه‌ی کلاسی‌مون هم مثل قبله، فقط به‌جای سخنوری و تاریخ، ساعت نگهبانی اضافی بالای دیوار داریم.»
«با اینکه ماسک کاملیم؟»
هلین می‌گوید: «قانون‌ها رو من نذاشتم. بیا بریم، برای کلاس آموزش شمشیرزنی دیرمون شده.»
از بین جمعیت دانش‌آموزها راهی به‌سمت دروازه‌ی ورودی بلک‌کلیف باز می‌کنیم. از هل می‌پرسم: «چیزی درباره‌ی آزمون‌ها پیدا کردی؟» یک نفر به شانه‌ام می‌زند، ولی نادیده‌اش می‌گیرم. احتمالا یک کَدِت جدی است که سعی دارد به موقع به کلاس برسد.
هل می‌گوید: «هیچی. تازه، تمام شب تو کتابخونه‌ی پدر بیدار بودم.»
«من هم.» لعنتی. بزرگ خاندان آکوئیلس[۷۵] یک وکیل است و کتابخانه‌اش پر از کتاب است، از کتاب‌های حقوق پیچیده گرفته تا کتاب‌های باستانی دانشمندان درباره‌ی ریاضیات. با احتساب کتاب‌های او و پدربزرگ، اکثر کتاب‌های مربوطه در امپراتوری را پوشش داده‌ایم. جای دیگری برای جست‌وجو نمانده

است. «باید بریم سراغ... چیه، لعنتی؟» ضربات مصرتر شده‌اند و من در جایم می‌چرخم تا کدت را سرزنش کنم. به جای آن دختر برده‌ای را می‌بینم که از بین مژه‌های بسیار بلندش به من نگاه می‌کند. با دیدن وضوح چشم‌های طلایی تیره‌اش، شوک داغی در بدنم پخش می‌شود.
لحظه‌ای نامم را فراموش می‌کنم.
قبلا هرگز او را ندیده‌ام، چون اگر دیده بودم یادم می‌ماند. با وجود دستبندهای نقره‌ای سنگین و موهای جمع‌کرده‌ی بالای سرش که دردناک به نظر می‌رسد و نشانه‌ی همه‌ی کارگران بلک‌کلیف است، ظاهرش به برده‌ها نمی‌خورد. لباس سیاهش مانند دستکشی به تنش نشسته و باعث می‌شود بیش از یک سر به‌سمت او بچرخد.
لب‌های غنچه‌ای و بینی ظریف و صافش مایه‌ی رشک اکثر دخترها خواهد بود، چه دانشمند و چه غیردانشمند. به او زل می‌زنم، متوجه زل‌زدنم می‌شوم، با خود می‌گویم دست از زل‌زدن بردارم و بعد به زل‌زدن ادامه می‌دهم. نفسم بند آمده و بدن خیانتکارم مرا به جلو می‌راند، تا زمانی که فقط چند اینچ از هم فاصله داریم.
«داو... داوطلب ویتوریس.»
طرز به‌زبان‌آوردن نامم، انگار باید از آن وحشت داشته باشد، باعث می‌شود به خود بیایم. خودت رو جمع‌وجور کن، ویتوریس. عقب می‌روم و وقتی ترس را در چشم‌هایش می‌بینم، از دست خودم عصبانی می‌شوم.
با آرامش می‌پرسم: «چیه؟»
«فر... فرمانده درخواست کردن که شما و داوطلب آکوئیلا تا... ناقوس ششم به دفترشون برین.»
«ناقوس ششم؟» هلین نگهبان‌های دروازه را کنار می‌زند و به‌سمت خانه‌ی فرمانده می‌رود و از گروهی از تازه‌واردها که دو نفرشان را روی زمین انداخته، عذرخواهی می‌کند.
«دیرمون شده. چرا زودتر خبرمون نکردی؟»

دخترک دنبالمان می‌آید. آن‌قدر وحشت کرده که نزدیک‌تر نمی‌شود. «آدم خیلی زیاد بود... نتونستم پیداتون کنم.»
هلین با تکان دست توضیح دخترک را رد می‌کند. «ما رو می‌کشه. حتما درباره‌ی آزمون‌هاست، الایس. شاید اوُگرها چیزی بهش گفتن.» هلین با عجله جلوجلو می‌رود. به وضوح امیدوار است به موقع به دفتر مادرم برسد.
«آزمون‌ها دارن شروع می‌شن؟» دخترک دستش را روی دهانش می‌گذارد. زمزمه می‌کند: «ببخشید. من...»
«اشکالی نداره.» به او لبخند نمی‌زنم. فقط باعث وحشتش خواهد شد. لبخند یک ماسک برای یک دختر برده معمولا چیز خوبی نیست. «برای خودم هم همین سؤال پیش اومده. اسمت چیه؟»
«د... دختر برده.»
البته. مادرم به این زودی اسمش را از او گرفته است.
«که این‌طور. برای فرمانده کار می‌کنی؟»
دلم می‌خواهد بگوید نه. دلم می‌خواهد بگوید مادرم این کار را به او محول کرده است. دلم می‌خواهد بگوید مسئول کار در آشپزخانه یا درمانگاه است. جایی که برده‌ها زخم برنمی‌دارند یا ناقص نمی‌شوند.
ولی دخترک در جواب سؤالم به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. با خود فکر می‌کنم، نذار مادرم از پا درت بیاره.
دخترک چشم در چشمم می‌دوزد و دوباره همان حس داغ و فراگیر را احساس می‌کنم. ضعیف نباش. بجنگ. فرار کن.
باد شدیدی دسته‌ای موی جمع‌کرده‌اش را آزاد می‌کند و به استخوان گونه‌اش می‌کوبد. درحالی‌که چشم در چشم من دوخته، چهره‌اش حالت سرکشی پیدا می‌کند و من لحظه‌ای انعکاس اشتیاق خود برای آزادی را در چهره‌اش می‌بینم؛ در چشم‌هایش شدیدتر

است. این چیزی است که هرگز در چشم‌های هم‌کلاسی‌هایم ندیده‌ام، چه برسد به یک برده‌ی دانشمند. برای یک لحظه‌ی عجیب، حس تنهایی‌ام کاهش می‌یابد. ولی بعد سرش را پایین می‌اندازد و من از ساده‌لوحی خود تعجب می‌کنم. او نمی‌تواند بجنگد. نمی‌تواند فرار کند. از بلک‌کلیف نه. لبخندی عاری از شادی می‌زنم؛ حداقل در این مورد من و این برده بیشتر از آنچه هرگز خواهد فهمید، به هم شباهت داریم.

از او می‌پرسم: «کی مشغول به کار شدی؟»

«سه روز پیش. قربان. داوطلب. اوم...» دست‌هایش را به هم می‌پیچاند.

«ویتوریس صدام کن.»

با دقت و احتیاط راه می‌رود. فرمانده احتمالا اخیرا شلاقش زده است. با این حال برخلاف بقیه‌ی برده‌ها قوز نمی‌کند یا پاهایش را روی زمین نمی‌کشد. ظرافت و شق‌ورق راه‌رفتنش بهتر از کلمات، داستانش را بازگو می‌کنند. قبل از این یک زن آزاد بوده است. حاضرم شمشیرهایم را شرط ببندم. روحش هم خبر ندارد چقدر زیباست.یا اینکه زیبایی‌اش در مکانی مانند بلک‌کلیف چه مشکلاتی برایش به وجود خواهد آورد. باد دوباره موهایش را می‌کشد و عطرش را استشمام می‌کنم. شبیه میوه و شکر است.

«می‌تونم یه نصیحتی بهت بکنم؟»

سرش را مانند حیوانی وحشت‌زده بالا می‌آورد. حداقل محتاط است. «تو این‌جوری...» توجه هر مردی رو که تا شعاع یک چهارم مایلی اینجاست جلب می‌کنی. جمله‌ام را این‌طوری تمام می‌کنم: «جلب توجه می‌کنی. هوا گرمه، ولی باید کلاه سرت کنی یا شنل بپوشی. یه چیزی که کمکت کنه با محیط یکی شی.»

سر تکان می‌دهد، ولی چشم‌هایش مشکوک است. بازوهایش را دور خود حلقه می‌کند و کمی عقب‌تر می‌رود. دیگر با او حرف نمی‌زنم.

وقتی به دفتر مادرم می‌رسیم، مارکوس و زک زودتر از ما روی صندلی نشسته‌اند و زره کامل نبرد را به تن دارند. با ورود ما ساکت می‌شوند و کاملا مشخص است که درباره‌ی ما حرف می‌زده‌اند.
فرمانده من و هلین را نادیده می‌گیرد و از پنجره‌اش، که از پشت آن در حال تماشای تپه‌های شنی بود، رو برمی‌گرداند. با حرکت دست دخترک برده را نزد خود فرامی‌خواند و بعد با پشت دست چنان سیلی محکمی به او می‌زند که خون از دهان دخترک بیرون می‌پاشد. «گفتم ناقوس ششم.»
خشم وجودم را فرامی‌گیرد و فرمانده این را حس می‌کند.
«بله، ویتوریس؟» لب‌هایش را به هم می‌فشارد و طوری سرش را کج می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید، دوست داری دخالت کنی و خشمم رو متوجه خودت کنی؟
هلین سقلمه‌ای به من می‌زند و من با وجود خشمم سکوت می‌کنم.
مادر به دخترک لرزان می‌گوید: «برو بیرون. آکوئیلا، ویتوریس، بشینین.»
مارکوس برده را در حال ترک آنجا تماشا می‌کند. شهوتی که بر صورتش نشسته باعث می‌شود هوس کنم دخترک را سریع‌تر از اتاق بیرون کنم و چشم‌های مار را از حدقه دربیاورم. زک این وسط دخترک را نادیده می‌گیرد و زیرچشمی به هلین نگاه می‌کند. صورت استخوانی‌اش رنگ‌پریده است و سایه‌های کبودی زیر چشم‌هایش افتاده.
برایم سؤال است او و مارکوس مرخصی‌شان را چگونه گذراندند. به پدر پلبی‌شان در آهنگری کمک کرده‌اند؟ به خانواده‌شان سر زده‌اند؟ یا نقشه‌ی کشتن من و هلین را ریخته‌اند؟
«سر اوُگرها یه کم شلوغه...» لبخندی عجیب و مغرور بر چهره‌ی فرمانده می‌نشیند. «... و از من خواستن به‌جاشون جزئیات آزمون‌ها رو بهتون بگم. بفرمایین.» فرمانده کاغذی پوستی را روی میزش

به‌سمتمان هل می‌دهد و ما برای خواندنش به جلو خم می‌شویم.
آن‌ها چهار نفرند و ما به دنبال چهار ویژگی‌ایم:
شجاعت مواجهه با تیره‌وتارترین ترس‌هایشان؛
حیله‌گری برای پیشی‌گرفتن از دشمنانشان؛
قدرت بازوها و ذهن و قلب؛
وفاداری برای شکست روح.
«یه پیشگوییه. در روزهای آینده معناش رو می‌فهمین.» فرمانده درحالی‌که دست‌هایش را پشت سرش حلقه کرده دوباره به‌سمت پنجره‌اش می‌چرخد. انعکاس تصویرش را تماشا می‌کنم؛ رضایتی که از او ساطع می‌شود، نگرانم کرده.
«اوُگرها آزمون‌ها رو طراحی و داوری می‌کنن. ولی چون این رقابت قراره ضعیف‌ها رو ریشه‌کن کنه، به مردان مقدسمون پیشنهاد دادم که شما در طول اجرای آزمون‌ها در بلک‌کلیف بمونین. اوُگرها موافقت کردن.»
پوزخندم را خفه می‌کنم. البته که اوُگرها موافقت کرده‌اند. می‌دانند این مکان چه جهنمی است و دلشان می‌خواهد آزمون‌ها تا حد ممکن دشوار باشند.
«به سنتورین‌ها دستور دادم آموزشتون رو تشدید کنن تا با جایگاهتون به‌عنوان داوطلب جور در بیاد. من در طول رقابت هیچ دخالتی در رفتارتون ندارم. ولی خارج از آزمون‌ها همچنان تحت قوانین من عمل می‌کنین. تحت مجازات‌های من.» مشغول قدم‌زدن در دفترش می‌شود و چشم‌هایش مانند چاقو در بدنم فرومی‌روند و درباره‌ی شلاق‌خوردن یا بدتر از آن، هشدار می‌دهند.
«اگه در آزمونی پیروز بشین، یه نشان از اوُگرها دریافت می‌کنین. یه‌جور جایزه. اگه آزمونی رو پشت سر بذارین، ولی پیروز نشین، پاداشتون زندگی‌تونه. اگه در آزمون شکست بخورین، اعدام می‌شین.» اجازه می‌دهد لحظه‌ای این حقیقت دوست‌داشتنی را هضم

کنیم و بعد ادامه می‌دهد.
«داوطلبی که قبل از همه در دو آزمون برنده بشه، پیروز آزمون‌ها اعلام می‌شه. کسی که نفر دوم بشه و در یک آزمون پیروز بشه، سنگ‌چشم خونی لقب می‌گیره. بقیه می‌میرن. مساوی‌شدنی در کار نیست. اوُگرها از من خواستن تأکید کنم که در مدتی که آزمون‌ها برگزار می‌شن، قوانین پذیرفته‌شده‌ی جوانمردی حاکمه. تقلب نمی‌کنین، تخریب نمی‌کنین، کلک نمی‌زنین.»
نگاه کوتاهی به مارکوس می‌اندازم. اینکه به او بگویی تقلب نکند، مثل این است که بگویی نفس نکشد.
مارکوس می‌گوید: «امپراتور تایس چی؟ سنگ‌چشم خونی چی؟ گارد سیاه چی؟ خاندان تایا دود نمی‌شن برن هوا.»
«تایس تلافی می‌کنه.» فرمانده از پشت سرم رد می‌شود و موهای گردنم به‌نحو ناخوشایندی سیخ می‌شوند. «همراه اعضای خاندانش، آنتیوم[۷۶] رو ترک کرده و برای اختلال در آزمون‌ها عازم جنوب شده. ولی اوُگرها یه پیشگویی دیگه هم کردن: تاک‌های منتظر دور درخت بلوط می‌پیچند و خفه‌اش می‌کنن. مسیر، دقیقا قبل از پایان، پاک‌سازی می‌شه.»
مارکوس می‌پرسد: «این یعنی چی؟»
«یعنی اقدامات امپراتور به ما ربطی ندارن. سنگ‌چشم خونی و گارد سیاه هم به امپراتوری وفادارن، نه تایس. اون‌ها اولین کسایین که به سلسله‌ی جدید سوگند وفاداری می‌خورن.»
هلین می‌پرسد: «آزمون‌ها کی شروع می‌شه؟»
«هر لحظه ممکنه شروع بشه.»
مادرم سرانجام می‌نشیند و نوک انگشت‌هایش را به هم می‌چسباند. حالت چهره‌اش بی‌تفاوت است. «و ممکنه هر شکلی داشته باشن. از زمانی که پاتون رو از این دفتر بیرون می‌ذارین، باید آماده باشین.»
زک برای اولین بار به حرف می‌آید. «اگه می‌تونن

هر شکلی داشته باشن، چجوری باید خودمون رو آماده کنیم؟ چجوری باید بفهمیم شروع شدن؟»
فرمانده می‌گوید: «می‌فهمین.»
«ولی...»
«می‌فهمین.» مستقیم به زک زل می‌زند و زک ساکت می‌شود. «سؤال دیگه‌ای نیست؟» فرمانده منتظر جواب نمی‌ماند. «مرخصین.»
ادای احترام می‌کنیم و بیرون می‌آییم. چون نمی‌خواهم به مار و وزغ پشت کنم، اجازه می‌دهم جلوتر از من بیرون بروند، ولی بلافاصله پشیمان می‌شوم. دخترک برده در سایه‌های نزدیک پله‌ها ایستاده و مارکوس در حال عبور از کنارش دستش را دراز می‌کند و او را به‌سمت خود می‌کشد. دخترک به تقلا می‌افتد و سعی می‌کند دست او را که محکم گلویش را گرفته، کنار بزند. مارکوس به پایین خم می‌شود و زیر لب چیزی به او می‌گوید. دستم به‌سمت شمشیرم می‌رود، ولی هلین بازویم را می‌چسبد.
به من هشدار می‌دهد: «فرمانده.» پشت سرم مادرم دست‌به‌سینه جلوی در اتاق مطالعه ایستاده و تماشا می‌کند. هلین زیر لب می‌گوید: «برده‌ی اونه. حماقته که دخالت کنی.»
«نمی‌خوای جلوش رو بگیری؟» به‌سمت فرمانده می‌چرخم و صدایم را آهسته نگه می‌دارم.
فرمانده می‌گوید: «یه برده‌ست.» انگار این جمله همه‌چیز را توضیح می‌دهد. «به‌خاطر بی‌عرضگیش قراره ده تا ضربه‌ی شلاق بخوره. اگه خیال داری کمکش کنی، شاید بخوای به‌جای اون مجازات بشی.»
«البته که نه، فرمانده.» هلین ناخن‌هایش را در بازویم فرومی‌کند و به‌جای من حرف می‌زند. می‌داند کم مانده شلاق را به جان بخرم. مرا به‌سمت انتهای راهرو هل می‌دهد و می‌گوید: «بی‌خیال شو. ارزشش رو نداره.»

نیازی به توضیح‌دادن ندارد. امپراتوری وفاداری ماسک‌هایش را به شانس واگذار نمی‌کند. گارد سیاه اگر خبردار شود که به‌خاطر یک کارگر دانشمند شلاق خورده‌ام، به سراغم خواهد آمد.
مارکوس جلوتر از من می‌خندد و دخترک را رها می‌کند و بعد پشت سر زک از پله‌ها پایین می‌رود. دخترک هوا را به داخل ریه‌هایش می‌کشد. کبودی‌هایی روی گردنش ظاهر شده است.
بهش کمک کن، الایس. ولی نمی‌توانم. حق با هل است. ریسک مجازات خیلی زیاد است.
هلین با گام‌های بلند به‌سمت انتهای راهرو می‌رود و نگاه معناداری به من می‌اندازد. تکون بخور.
هنگام عبور از کنارش، دخترک پاهایش را عقب می‌کشد و سعی می‌کند خود را کوچک کند. درحالی‌که از خودم متنفرم، به او هم مانند تلی زباله کوچک‌ترین توجهی نمی‌کنم. با حس سنگدلی، او را آنجا تنها می‌گذارم تا با مجازات مادر روبه‌رو شود. حس یک ماسک را دارم.
***
آن شب رؤیاهایم سفرهایی است که با صدای فش‌فش و زمزمه پر شده است. باد مانند لاشخوری دور سرم می‌پیچد و خود را از دستان سوزانی که گرمای غیرطبیعی دارند، عقب می‌کشم. درحالی‌که ناراحتی‌ام به کابوس تبدیل می‌شود سعی می‌کنم بیدار شوم، ولی بیشتر از قبل در خواب فرومی‌روم، تا زمانی که چیزی جز نوری خفه‌کننده و سوزان حس نمی‌کنم.
چشم‌هایم را که باز می‌کنم، اولین چیزی که متوجه می‌شوم زمین سفت و شنی زیر بدنم است. دومین چیز این است که زمین داغ است. در حد جزغاله‌کردن پوست.
دست لرزانم را در برابر آفتاب سایه‌بان چشم‌هایم می‌کنم و نگاهی به منظره‌ی بایر اطرافم می‌اندازم. یک درخت جک درهم‌پیچیده و تنها چند

قدم آن‌طرف‌تر از زمین شکاف‌برداشته بیرون زده است. چند مایل آن‌طرف‌تر در سمت غرب، دامنه‌ی آبیِ پهناوری مانند سراب می‌درخشد. هوا بوی مزخرفی دارد، ترکیبی از مردار، تخم‌مرغ گندیده و خوابگاه کدت‌ها در اوج تابستان. زمین آن‌قدر رنگ‌پریده و سوت‌وکور است که حس می‌کنم روی یک قمر دورافتاده و مرده ایستاده‌ام.

عضلاتم درد می‌کنند، انگار ساعت‌هاست در موقعیت یکسانی دراز کشیده‌ام. این درد به من می‌گوید که خواب نیستم. تلوتلوخوران از جا بلند می‌شوم، سایه‌ای تنها در خلائی عظیم.

ظاهرا آزمون‌ها آغاز شده‌اند.

XV: لایا

درحالی‌که سپیده‌دم هنوز خطی تار در افق است، لنگ‌لنگان وارد اتاق فرمانده می‌شوم. پشت میز توالتش نشسته و به تصویرش در آینه نگاه می‌کند. تختش کاملا مرتب است، مثل هر روز صبح. برایم سؤال است که کی می‌خوابد. اصلا می‌خوابد یا نه.

ردای سیاه گشادی به تن دارد که از حالت طعنه‌آمیز چهره‌ی نقابدارش می‌کاهد. اولین باری است که او را بدون اونیفورم می‌بینم. یقه‌ی ردایش کنار رفته و پیچ‌وتاب‌های غیرعادی خالکوبی‌اش، که ظاهرا بخشی از یک A پرنقش و نگار است، و جوهر سیاه روی پوست رنگ‌پریده‌اش حسابی توی چشم می‌زند.

ده روز از زمان آغاز مأموریتم می‌گذرد و با اینکه چیزی که به نجات دارین کمک کند پیدا نکرده‌ام، یاد گرفته‌ام چطور در عرض پنج دقیقه اونیفورم بلک‌کلیف را اتو بزنم، چطور با نیم دوجین ورم روی کمرم سینی سنگینی را از پله‌ها بالا ببرم و آن‌قدر ساکت بمانم که وجودداشتن خود را فراموش کنم.

کینان جزئیات زیادی درباره‌ی این مأموریت در اختیارم نگذاشت. باید درباره‌ی آزمون‌ها اطلاعات جمع کنم و بعد، وقتی برای انجام وظایفم بلک‌کلیف را ترک کنم، مقاومت با من تماس خواهد گرفت. کینان گفت: «ممکنه سه روز طول بکشه. یا ده روز. هر بار به شهر می‌ری، آماده‌ی گزارش‌دادن باش. و هیچ‌وقت نیا دنبالمون.»

آن زمان جلوی خود را گرفته بودم تا ده‌ها سؤال از او نپرسم. مثلا اینکه چطور اطلاعاتی را که می‌خواستند به دست آورم. چطور نگذارم فرمانده مچم را بگیرد.

اکنون دارم تاوانش را پس می‌دهم. اکنون دلم نمی‌خواهد مقاومت پیدایم کند. نمی‌خواهم آن‌ها

بفهمند که چه جاسوس افتضاحی هستم.
در پسِ ذهنم، صدای دارین ضعیف‌تر شده، یه چیزی پیدا کن، لایا. یه چیزی که نجاتم بده. عجله کن.
بخش بلندتری از ذهنم می‌گوید: نه. آفتابی نشو. تا وقتی مطمئنی گیر نمیفتی، خطر جاسوسی رو به جون نخر.
به کدام صدا باید گوش بدهم؟ جاسوس یا برده؟ جنگجو یا بزدل؟ فکر می‌کردم جواب چنین سؤال‌هایی آسان خواهد بود. این قبل از آن بود که بفهمم ترس واقعی چیست.
فعلا بی‌سروصدا دوروبر فرمانده حرکت می‌کنم و سینی صبحانه‌اش را آماده می‌کنم، چای شب قبلش را برمی‌دارم و اونیفورمش را آماده می‌کنم. بهم نگاه نکن. بهم نگاه نکن. التماس‌هایم ظاهرا نتیجه دارند. فرمانده طوری رفتار می‌کند که انگار وجود خارجی ندارم.
وقتی پرده‌ها را باز می‌کنم، اولین بارقه‌های نور صبحگاهی اتاق را روشن می‌کند. مکث می‌کنم تا به فضای خالی آن‌سوی پنجره‌ی فرمانده نگاه کنم، چندین مایل تپه‌ی شنی زمزمه‌گر که مانند موج در باد سپیده‌دم تاب برمی‌دارند. لحظه‌ای خود را در زیبایی‌شان گم می‌کنم. بعد طبل‌های بلک‌کلیف به صدا درمی‌آیند، فریاد بیدارباش برای کل مدرسه و نیمی از شهر.
«دختر برده.» بی‌صبری فرمانده باعث می‌شود قبل از اینکه یک کلمه‌ی دیگر حرف بزند، راه بیفتم. «موهام.»
درحالی‌که برس و سنجاق‌ها را از کشوی میز درمی‌آورم، نگاهم به تصویر صورتم در آینه می‌افتد. کبودی‌های به‌جامانده از ملاقاتم با داوطلب مارکوس در یک هفته‌ی گذشته محو شده و ده شلاقی که پس از آن دریافت کردم، دلمه بسته است و

زخم‌های دیگری جای آن‌ها را گرفته. سه شلاق به پاهایم به‌خاطر گردوخاک روی دامنم. چهار شلاق روی مچ دست‌هایم به‌خاطر تمام‌نکردن وصله‌پینه کردن لباسش.
چشم کبود از مشت اسکالی که اوقاتش تلخ بود.
فرمانده نامه‌ای را که روی میز توالتش قرار دارد باز می‌کند.
درحالی‌که موهایش را جمع می‌کنم، سرش را کاملا بی‌حرکت نگه می‌دارد و کوچک‌ترین توجهی به من نمی‌کند.
لحظه‌ای خشکم می‌زند و به کاغذ پوستی‌ای که مشغول خواندنش است، زل می‌زنم. متوجه نمی‌شود. البته که متوجه نمی‌شود. دانشمندان خواندن بلد نیستند. یا این چیزی است که آن‌ها تصور می‌کنند. با عجله موهای بورش را شانه می‌زنم.
نگاش کن، لایا. صدای دارین. ببین چی نوشته.
می‌بیند. مجازاتم خواهد کرد.
نمی‌دونه خوندن بلدی. فکر می‌کنه یه دانشمند احمقی که با دهن باز به یه سری علامت خوشگل زل زدی.
آب دهانم را قورت می‌دهم. باید نگاه کنم. اینکه ده روز در بلک‌کلیف بوده‌ام و چیزی جز کبودی و شلاق برای نشان‌دادن ندارم، فاجعه‌آمیز است. وقتی مقاومت از من گزارش بخواهد، چیزی برایشان نخواهم داشت. آن وقت چه بلایی سر دارین می‌آید؟
چند بار به آینه نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم فرمانده غرق خواندن نامه‌اش است. وقتی مطمئن می‌شوم، خطر می‌کنم و نگاه کوتاهی به پایین می‌اندازم.
... در جنوب خیلی خطرناکه و فرمانده قابل اعتماد نیست. پیشنهاد می‌کنم به آنتیوم برگردین. اگر باید به جنوب بیاین، با ارتش کوچکی سفر کنین...
فرمانده جابه‌جا می‌شود و من با عجله نگاهم را می‌دزدم. نگرانم که بیش از حد تابلو کرده باشم. ولی به خواندن ادامه می‌دهد و من خطر نگاه کوتاه دیگری را به جان می‌خرم. اکنون کاغذ را برگردانده

است.
... متحدها مثل موش‌هایی که از آتیش در می‌رن، خاندان تایا رو رها کردن. فهمیدم که فرمانده قصد داره...
نمی‌فهمم فرمانده قصد چه کاری را دارد، چون در آن لحظه سرم را بلند می‌کنم. در آینه مشغول تماشایم است.
یکی از سنجاق موها از دستم رها می‌شود. با صدای زمزمه‌ی خفه‌ای می‌گویم: «علا... علامت‌ها خیلی قشنگن.» خم می‌شوم تا سنجاق را بردارم و از این چند ثانیه‌ی ارزشمند برای پنهان‌کردن وحشتم استفاده می‌کنم. برای خواندن چیزی که حتی از آن سر درنیاورده‌ام، شلاق خواهم خورد. چرا اجازه دادم مرا ببیند؟ چرا بیشتر احتیاط نکردم؟
می‌افزایم: «من زیاد کلمه ندیدم.»
«نه.» چشم‌های زن می‌لرزند و لحظه‌ای فکر می‌کنم دارد مسخره‌ام می‌کند. «هم‌قماش‌های تو نیازی به خوندن ندارن.» نگاهی به مویش می‌اندازد. «سمت راستش خیلی پایینه. درستش کن.»
با اینکه دلم می‌خواهد از آسودگی خاطر گریه کنم، حالت چهره‌ام را با دقت بی‌احساس نگه می‌دارم و سنجاق دیگری را در موی ابریشمی‌اش فرومی‌کنم.
«چند وقته اینجایی، برده؟»
«ده روز، قربان.»
«دوستی پیدا کردی؟»
این سؤال از زبان فرمانده آن‌قدر مسخره است که کم مانده خنده‌ام بگیرد. دوست؟ در بلک‌کلیف؟ پیشخدمت آشپزخانه آن‌قدر خجالتی است که با من حرف نمی‌زند و آشپز فقط به من دستور می‌دهد. بقیه‌ی برده‌های بلک‌کلیف در محوطه‌ی اصلی زندگی و کار می‌کنند. ساکت و سردند. همیشه تنها، همیشه محتاط.
فرمانده در حال بررسی موی تمام‌شده‌اش می‌گوید:

«تو تا آخر عمرت اینجایی، دختر. شاید بهتر باشه همکارهات رو بشناسی. بگیر.» دو نامه‌ی مهروموم‌شده به دستم می‌دهد. «اونی رو که مهر قرمز داره به دفتر پست ببر و اونی رو که مهر سیاه داره به اسپیرو[۷۷] تلومن. بدون جوابش برنگرد.»

جرئت نمی‌کنم بپرسم اسپیرو تلومن کیست و چطور باید پیدایش کنم. فرمانده سؤال را با درد مجازات می‌کند.

نامه‌ها را می‌گیرم و عقب‌عقب از اتاق خارج می‌شوم تا از هر حمله‌ی غافلگیرانه‌ای اجتناب کنم. وقتی در را می‌بندم، نفسم را با فشار بیرون می‌دهم. خدا را شکر که این زن آن‌قدر مغرور است که به ذهنش خطور نمی‌کند آشغال‌های دانشمند هم خواندن بلدند. درحالی‌که در راهرو پیش می‌روم، نگاه کوتاهی به اولین نامه می‌اندازم و کم مانده رهایش کنم. خطاب به امپراتور تایس نوشته شده است. درباره‌ی چه چیزی با تایس مکاتبه می‌کند؟ آزمون‌ها؟

انگشتم را امتحانی دور مهروموم می‌چرخانم. هنوز نرم است. می‌توانم به راحتی بازش کنم.

صدای خش‌خشی را از پشت سر می‌شنوم و درحالی‌که در جایم می‌چرخم، نامه از دستم رها می‌شود. ذهنم جیغ می‌کشد، فرمانده! ولی راهرو خالی است. نامه را برمی‌دارم و در جیبم می‌گذارم. زنده به نظر می‌رسد، مثل مار یا عنکبوتی که تصمیم گرفته‌ام به‌عنوان حیوان خانگی نگه دارم. دوباره به مهروموم دست می‌زنم و بعد دستم را عقب می‌کشم. خیلی خطرناکه.

ولی باید یک چیزی به مقاومت بدهم. هر بار که برای انجام دستورات فرمانده بلک‌کلیف را ترک می‌کنم، نگران این هستم که کینان مرا کنار بکشد و درخواست گزارش کند. هر روز که این کار را نمی‌کند، برایم تعویق مجازات است. دیر یا زود مهلتم تمام خواهد شد.

باید شنلم را بردارم، برای همین به خوابگاه

@Roman_Ahang
رمانیکو

خدمتکارها در راهروی سربازی که بیرون آشپزخانه است، می‌روم. اتاقم مانند اتاق پیشخدمت آشپزخانه و آشپز سوراخ نموری با ورودی کوتاه و یک پرده‌ی پاره‌پوره است که حکم در را دارد. داخلش فقط فضای کافی برای تشکی است که با طناب درست شده و بشکه‌ای که به‌عنوان میز کنار تخت عمل می‌کند. از اینجا می‌توانم صدای زمزمه‌ی آشپز و پیشخدمت آشپزخانه را بشنوم. حداقل پیشخدمت آشپزخانه رفتار نسبتا دوستانه‌تری نسبت به آشپز داشته است. بیشتر از یک بار در انجام وظایفم کمکم کرده و در پایان اولین روز کاری‌ام، وقتی فکر می‌کردم از درد شلاق‌ها غش خواهم کرد، او را دیدم که با عجله از اتاقم بیرون آمد. وقتی به آنجا رفتم، یک پماد التیام‌بخش و یک لیوان چای تسکین‌دهنده‌ی درد یافتم.

ولی دوستی‌اش به همین‌جا ختم می‌شود. از او و آشپز سؤال پرسیده‌ام، درباره‌ی هوا حرف زده‌ام، درباره‌ی فرمانده شکایت کرده‌ام، ولی جوابی نگرفته‌ام. تقریبا مطمئنم اگر برهنه وارد آشپزخانه شوم و مانند مرغی قدقد کنم، هم هیچ‌کدامشان چیزی نخواهند گفت. نمی‌خواهم دوباره به آن‌ها نزدیک شوم تا با دیواری از سکوت مواجه شوم، ولی نیاز دارم یک نفر به من بگوید اسپیرو تلومن کیست و چطور می‌توانم پیدایش کنم.

وارد آشپزخانه می‌شوم و آن دو را می‌بینم که به‌خاطر حرارت آتشدان سوزان عرق کرده‌اند. هیچی نشده ناهار را بار گذاشته‌اند. آب دهانم راه می‌افتد و دلم هوس غذاهای مامان‌بزرگ را می‌کند. هیچ‌وقت چیز زیادی نداشتیم، ولی هرچه داشتیم با عشق درست می‌شد و اکنون می‌دانم که همین عشق می‌توانست یک غذای ساده را به یک ضیافت تبدیل کند. اینجا پس‌مانده‌ی غذای فرمانده را می‌خوریم و هرچقدر هم گرسنه باشم، طعمش برایم مانند خاک‌اره است.

پیشخدمت آشپزخانه به‌نشانه‌ی خوشامدگویی نگاهی به من می‌اندازد و آشپز نادیده‌ام می‌گیرد. زن مسن روی صندلی تق‌ولقی ایستاده تا دستش به سیرهای آویخته از نخ برسد. به نظر می‌رسد کم مانده بیفتد، ولی وقتی دستم را جلو می‌برم تا کمکش کنم، به من چشم‌غره می‌رود.
دستم را پایین می‌آورم و لحظه‌ای معذب آنجا می‌ایستم.
«می‌شه... می‌شه بگین کجا می‌تونم اسپیرو تلومن رو پیدا کنم؟»
سکوت.
می‌گویم: «ببین، می‌دونم تازه‌واردم، ولی فرمانده بهم گفت دوست پیدا کنم. فکر کردم...»
آشپز آهسته به‌سمتم می‌چرخد. چهره‌اش خاکستری است، انگار مریض شده است.
«دوست.» اولین حرفی است که به من زده و دستور نیست. پیرزن سرش را تکان می‌دهد و سیرش را به‌سمت پیشخان می‌برد. درحالی‌که آن را خرد می‌کند، خشمش کاملا مشهود است. نمی‌دانم چه کار اشتباهی کرده‌ام، ولی اکنون کمکم نخواهد کرد. آهی می‌کشم و از آشپزخانه بیرون می‌آیم. باید از یک نفر دیگر درباره‌ی اسپیرو تلومن سؤال کنم.
صدای آهسته‌ای را می‌شنوم که می‌گوید: «یه شمشیرسازه.» خدمتکار آشپزخانه دنبالم بیرون آمده است. از بالای شانه به پشت سر نگاه می‌کند. نگران است که آشپز صدایش را بشنود. «می‌تونی نزدیک رودخونه پیداش کنی. در محله‌ی تسلیحات.» با عجله می‌چرخد و قصد رفتن دارد و همین بیش از هرچیز دیگری باعث می‌شود با او حرف بزنم. ده روز است با یک آدم عادی حرف نزده‌ام. غیر از «بله، قربان» و «نه، قربان» چیز زیادی نگفته‌ام.
«اسم من لایاست.»

پیشخدمت آشپزخانه خشکش می‌زند. «لایا.» این کلمه را در دهانش مزه‌مزه می‌کند. «اسم من... ایزیه[۷۸].»
برای اولین بار بعد از حمله لبخند می‌زنم. تقریبا نام خودم را فراموش کرده بودم. ایزی به اتاق فرمانده در طبقه‌ی بالا نگاه می‌کند.
زمزمه می‌کند: «فرمانده می‌خواد دوست پیدا کنی تا بتونه ازشون علیهت استفاده کنه. واسه همین آشپز ناراحت شد.»
سرم را تکان می‌دهم. سر درنمی‌آورم.
«این‌جوری کنترلمون می‌کنه.» ایزی به چشم‌بندش دست می‌کشد. «برای همینه که آشپز هر کاری اون می‌خواد می‌کنه. واسه همینه که هر برده‌ای در بلک‌کلیف کاری رو که اون می‌خواد می‌کنه. اگه اشتباه کنی، همیشه خودت رو مجازات نمی‌کنه. بعضی وقت‌ها کسایی رو که برات مهمن به‌جات مجازات می‌کنه.» صدای ایزی آن‌قدر آهسته است که مجبور می‌شوم برای شنیدنش به جلو خم شوم. «اگه... اگه می‌خوای دوست داشته باشی، کاری کن اون نفهمه. ترتیبی بده که یه راز باشه.»
به سرعت گربه‌ای در شب به آشپزخانه برمی‌گردد. آنجا را به قصد دفتر پست ترک می‌کنم، ولی نمی‌توانم دست از فکرکردن به حرف‌های او بکشم. اگر فرمانده آن‌قدر عوضی است که از دوستی برده‌ها علیه آن‌ها استفاده می‌کند، پس تعجبی ندارد که ایزی و آشپز فاصله‌شان را از من حفظ می‌کنند. آیا ایزی این‌طوری چشمش را از دست داد؟ آیا آشپز این‌طوری زخمی شد؟
فرمانده مرا طوری مجازات نکرده که دائمی باشد. هنوز نه. ولی دیر یا زود این کار را خواهد کرد. ناگهان حس می‌کنم نامه‌ی امپراتور در جیبم سنگین‌تر شده و دستم را دور آن حلقه می‌کنم. آیا جرئتش را دارم؟ هرچه سریع‌تر اطلاعات کسب کنم، مقاومت سریع‌تر می‌تواند دارین را نجات دهد و من

سریع‌تر می‌توانم بلک‌کلیف را ترک کنم.
تا رسیدن به دروازه‌های مدرسه با خودم کلنجار می‌روم. وقتی به دروازه نزدیک می‌شوم، آکس‌های زره‌چرمی که معمولا از آزار برده‌ها لذت می‌برند، متوجهم نمی‌شوند. حواسشان به دو اسب‌سوار است که به‌سمت مدرسه می‌آیند. از حواس‌پرتی‌شان استفاده می‌کنم تا آهسته و بی‌صدا بیرون بروم. با اینکه اوایل صبح است، گرمای بیابان هوا را پر کرده و من زیر وزن خارش‌آور شنلی که به پوشیدنش عادت کرده‌ام، این‌پا و آن‌پا می‌شوم. هر بار آن را می‌پوشم، یاد داوطلب ویتوریس می‌افتم، یاد آتش گستاخانه‌ای که اولین بار که به‌سمتم چرخید در وجودش زبانه کشید، یاد بویش وقتی نزدیک‌تر آمد، به‌نحوی مدهوش‌کننده تمیز و مردانه. یاد حرف‌هایش می‌افتم که تقریبا با لحن متفکری بیان شد: می‌تونم یه نصیحتی بهت بکنم؟
نمی‌دانم انتظار داشتم پسر فرمانده چه شکلی باشد. یک نفر مثل مارکوس فرار که قلاده‌ای از کبودی‌ها را که تا چند روز درد داشت، برایم به جا گذاشت؟ یک نفر مثل هلین آکوئیلا که طوری با من حرف زد انگار از خاک هم پست‌ترم؟
حداقل فکر می‌کردم شبیه مادرش باشد. بلوند و رنگ‌پریده و تا مغز استخوان سرد. ولی مویش سیاه و پوستش طلایی است و با اینکه چشم‌های خاکستری روشنش شبیه فرمانده است، اثری از یکنواختی خشکی که در اکثر ماسک‌ها بارز است، در او ندیدم. به‌جای آن وقتی یک لحظه‌ی تکان‌دهنده نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، شعله‌کشیدن زندگی را در آن‌ها دیدم، در زیر سایه‌ی ماسک، پرآشوب و مجذوب‌کننده بود. آتش و اشتیاق را دیده بودم و قلبم سریع‌تر تپیده بود.
و ماسکش. خیلی عجیب است که مانند یک چیز جداگانه روی صورتش می‌نشیند. آیا نشانه‌ی ضعف است؟ نمی‌تواند باشد. شنیده‌ام او بهترین سرباز بلک‌کلیف است.

@Roman_Ahang
رمانیکو

تمومش کن، لایا. این‌قدر بهش فکر نکن. اگر رفتارش باملاحظه بوده، حتما شرارتی در آن نهفته است. اگر آتشی در چشم‌هایش هست، عطش خشونت است. او یک ماسک است. همه‌ی آن‌ها سروته یک کرباس‌اند.
از بلک‌کلیف پایین می‌آیم، از محله‌ی ایلاسترین‌ها خارج می‌شوم و وارد میدان اعدام می‌شوم، منزلگاه بزرگ‌ترین بازار فضای باز شهر و همین‌طور یکی از دو دفتر پست آن. چوبه‌های داری که میدان نامش را از آن‌ها گرفته خالی‌اند. ولی خب، روز تازه آغاز شده است.
دارین یک بار چوبه‌های دار میدان اعدام را به همراه اجسادی که از آن‌ها آویزان بودند، نقاشی کرد. مامان‌بزرگ نقاشی را دید و به خود لرزید. به او گفت، بسوزونش.
دارین به‌نشانه‌ی موافقت سر تکان داد، ولی آن شب دیدم که در اتاقمان مشغول کارکردن روی نقاشی است.
با آرامش همیشگی‌اش گفت: «یه یادآوریه، لایا. نابودکردنش اشتباهه.»
جمعیت که از گرما کلافه شده‌اند، با بی‌حالی در میدان این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. مجبور می‌شوم با هل‌دادن و سقلمه‌زدن راهم را باز کنم و باعث غرغرکردن تاجرهای عصبانی شوم. یک برده‌فروش کریه‌المنظر هم هلم می‌دهد. درحالی‌که با عجله از زیر کجاوه‌ای که نشان یکی از خاندان‌های ایلاسترین روی آن حک شده می‌گذرم، دفتر پست را چند یارد آن‌طرف‌تر می‌بینم. سرعت قدم‌هایم کم می‌شود و انگشت‌هایم به‌سمت نامه‌ی امپراتور حرکت می‌کند. اگر تحویلش بدهم، دیگر راه برگشتی وجود ندارد.
«کیف، کیف پول و خورجین! با نخ ابریشم گلدوزی شده!»
باید یادداشت را باز کنم. باید چیزی برای مقاومت داشته باشم. ولی کجا بروم که کسی متوجه نشود؟ پشت

یکی از دکه‌ها؟ در سایه‌ی بین دو چادر؟
«از بهترین چرم و فلزات استفاده می‌کنیم!»
می‌توانم موم نامه را بدون دست‌خوردن باز کنم، ولی نباید با کسی برخورد داشته باشم. اگر نامه پاره شود یا مهرش به هم بریزد، فرمانده احتمالا دستم را قطع خواهد کرد. یا سرم را.
«کیف، کیف پول و خورجین! با نخ ابریشمی گلدوزی شده!»
کیف‌فروش تقریبا پشت سرم است و خیال دارم او را از خود برانم. ولی بعد بوی چوب سرو به مشامم می‌خورد و از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم و یک مرد دانشمند بدون پیراهن را می‌بینم که بالاتنه‌ی عضلانی‌اش برنزه و عرق‌کرده است. موهایش، سرخ آتشین، زیر کلاه سیاهی می‌درخشد. با شناختن او برق حیرت دل و روده‌ام را به هم می‌پیچاند. کینان است.
چشم‌های قهوه‌ای‌اش با نگاهم تلاقی می‌کند و درحالی‌که فریادزنان کالاهایش را تبلیغ می‌کند، سرش را با حرکت بسیار مختصری به‌سمت یک کوچه‌ی فرعی که به خارج میدان منتهی می‌شود، تکان می‌دهد. دست‌هایم با حس انتظار ناخوشایندی عرق می‌کنند و راهی به‌سمت کوچه باز می‌کنم. به او چه خواهم گفت؟ هیچ‌چیز ندارم. نه سرنخی، نه اطلاعاتی. کینان از همان ابتدا به من شک داشت و قرار است اثبات کنم که حق با او بود.
خانه‌های آجری خاک‌گرفته‌ی چهارطبقه‌ای در دو طرف کوچه قرار دارند و سروصدای بازار کاهش می‌یابد. اثری از کینان نیست، ولی زنی که لباس‌های ژنده پوشیده خود را از دیوار جدا می‌کند و به‌سمتم می‌آید. محتاطانه تماشایش می‌کنم، تا زمانی که سرش را بلند می‌کند. از پشت موهای سیاه به‌هم‌پیچیده و کثیفش سانا را می‌شناسم.
با حرکت لب‌هایش می‌گوید، دنبالم بیا.

دلم می‌خواهد درباره‌ی دارین از او سؤال کنم، ولی با عجله دور می‌شود. مرا به کوچه پس‌کوچه‌های دیگری هدایت می‌کند و تا وقتی به کابِلِ رو[۷۹] که تقریبا یک مایل از میدان اعدام فاصله دارد نرسیده‌ایم، از سرعت قدم‌هایش نمی‌کاهد. هوا با گپ‌وگفت کفش‌سازها و بوی ناخوشایند چرم و مواد دباغی و رنگ پر شده است. فکر می‌کنم قرار است وارد خیابان شویم، ولی سانا به‌سمت فضای باریک بین دو ساختمان می‌پیچد و از راه‌پله‌ای زیرزمینی پایین می‌رود. پله‌ها آن‌قدر کثیف و چرک‌اند که شبیه داخل دودکش به نظر می‌رسند.

قبل از اینکه سانا بتواند در بزند، کینان درِ پایین پله‌ها را باز می‌کند. به‌جای کیف‌های چرمی، پیراهن سیاه پوشیده و یک جفت خنجری را که در اولین ملاقاتمان همراه داشت، به کمرش بسته است. طره‌ای از موی قرمزش روی صورتش افتاده. سرتاپایم را برانداز می‌کند و نگاهش روی کبودی‌هایم مکث می‌کند. سانا درحالی‌که شنل و کلاه‌گیسش را درمی‌آورد می‌گوید: «گفتم شاید کسی تعقیبش کنه. ولی خبری نبود.»

«مازن منتظره.» کینان دستش را روی کمرم می‌گذارد تا من را به داخل راهروی باریک هل دهد. چهره درهم می‌کشم و خود را عقب می‌کشم. جای زخم شلاق‌هایم هنوز درد می‌کند.

نگاه تندی به من می‌اندازد و فکر می‌کنم قصد دارد چیزی بگوید، ولی به‌جای آن با حالت معذبی دستش را عقب می‌کشد و با اخم کوچکی ما را در راهرو به‌سمت در دیگری هدایت می‌کند. مازن پشت میزی در اتاق، آن‌سوی در نشسته است و چهره‌ی زخمی‌اش با تک‌شمعی روشن شده. «خب، لایا.» ابروهای خاکستری‌اش را بالا می‌برد. «چی برام داری؟»

می‌پرسم: «می‌شه قبلش درباره‌ی دارین بهم بگی؟»
سرانجام موفق می‌شوم سؤالی را که یک هفته و نیم مانند خوره به جانم افتاده، بپرسم. «حالش خوبه؟»
«برادرت زنده‌ست، لایا.»
آه می‌کشم و حس می‌کنم می‌توانم دوباره نفس بکشم.
«ولی تا وقتی بهم نگی چی داری، نمی‌تونم جزئیات بیشتری بهت بدم. قرارمون همین بود.»
«حداقل بذار بشینه.» سانا صندلی‌ای را برایم بیرون می‌کشد و تقریبا قبل از اینکه کامل روی آن بنشینم، مازن به جلو خم می‌شود.
می‌گوید: «وقت زیادی نداریم. به هرچیزی که فهمیدی، احتیاج داریم.»
«آزمون‌ها حدود... یه هفته‌ی پیش شروع شدن.» سعی می‌کنم تکه‌پاره‌های اطلاعاتی را که دارم به هم وصل کنم. آمادگی دادن نامه را به او ندارم. هنوز نه. اگر مهروموم را بشکند یا پاره کند، کارم تمام است.
«داوطلب‌ها ناپدید شدن. چهارتان. اسم‌هاشون...»
«همه‌ی این‌هارو می‌دونیم.» مازن با تکان دست حرف‌هایم را رد می‌کند. «اون‌ها رو کجا بردن؟ آزمون کِی به پایان می‌رسه؟ آزمون بعدی کِیه؟»
کینان می‌گوید: «شنیدیم دو تا از داوطلب‌ها امروز برگشتن. درواقع زمان زیادی نگذشته. شاید نیم ساعت.»
به یاد نگهبان‌هایی می‌افتم که هیجان‌زده به دروازه‌ی بلک‌کلیف و دو اسب‌سواری نگاه می‌کردند که در جاده پیش می‌آمدند. لایا، خیلی احمقی. اگر توجه بیشتری به شایعات آکس‌ها کرده بودم، شاید می‌فهمیدم کدام داوطلب‌ها از آزمون جان سالم به در برده‌اند. آن وقت چیز مفیدی داشتم که به مازن بگویم.
می‌گویم: «نمی‌دونم. خیلی... خیلی سخت گذشته.»
درحالی‌که حرف می‌زنم، متوجه می‌شوم چقدر

رقت‌انگیزم و به همین خاطر از خودم متنفر می‌شوم.
«فرمانده پدر و مادرم رو کشته. یه دیوار داره که پوستر همه‌ی شورشی‌هایی که دستگیر کرده روشه. عکس پدر و مادرم هم بود... صورت‌هاشون...»
چشم‌های سانا گشاد می‌شوند و حتی کینان هم به هم می‌ریزد و لحظه‌ای خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش از بین می‌رود. از خود می‌پرسم چرا این چیزها را به مازن می‌گویم. شاید به‌خاطر اینکه بخشی از وجودم می‌خواهد بداند آیا او خبر داشت فرمانده پدر و مادرم را کشته است. آیا می‌دانست و با این حال مرا به بلک‌کلیف فرستاد؟
مازن که سؤال نپرسیده‌ام را حس کرده می‌گوید:
«نمی‌دونستم. ولی همین خودش یه دلیل دیگه برای اینه که این مأموریت باید موفقیت‌آمیز باشه.»
«من بیشتر از هرکس دیگه‌ای دوست دارم موفق شم، ولی نمی‌تونم وارد دفترش بشم. هیچ‌وقت مهمون نداره، برای همین نمی‌تونم فال‌گوش وایستم...»
مازن دستش را بلند می‌کند تا ساکت شوم. «دقیقا چی می‌دونی؟»
برای یک لحظه با سراسیمگی به فکر دروغ‌گفتن می‌افتم. صدها داستان درباره‌ی قهرمان‌ها و آزمون‌هایی که با آن مواجه می‌شوند شنیده‌ام. چه اشکالی دارد یکی از خودم دربیاورم و به‌عنوان حقیقت ارائه کنم؟ ولی نمی‌توانم خود را راضی به این کار کنم. نه وقتی مقاومت به من اعتماد کرده.
«من... هیچی.» به زمین خیره می‌شوم و از ناباوری‌ای که بر چهره‌ی مازن می‌نشیند، خجالت می‌کشم. دستم به‌سمت نامه دراز می‌شود، ولی آن را بیرون نمی‌آورم. خیلی خطرناکه. شاید یه شانس دیگه بهت بده، لایا. شاید بتونی دوباره تلاش کنی.
«تمام مدت دقیقا چی کار می‌کردی؟»
کینان می‌گوید: «از ظاهرش معلومه سعی داشته زنده

بمونه.» چشم‌های سیاهش را به من می‌دوزد و نمی‌دانم قصدش دفاع از من است یا توهین به من.
مازن می‌گوید: «من به ماده‌شیر وفادار بودم. ولی نمی‌تونم وقتم رو برای کمک به کسی که به من کمک نمی‌کنه، تلف کنم.»
«مازن، به‌خاطر خدا.» سانا ناراحت به نظر می‌رسد. «یه نگاه به دختر بیچاره بنداز...»
«آره.» مازن به کبودی‌های روی گردنم نگاه می‌کند.
«نگاهش کن. ظاهرش افتضاحه. مأموریت خیلی سخته. من اشتباه کردم، لایا. فکر می‌کردم تو ریسک می‌کنی. فکر می‌کردم بیشتر شبیه مادرتی.»
این توهین بیشتر از همه‌ی کتک‌های فرمانده، حواسم را سر جایش می‌آورد. البته که حق با اوست. من هیچ شباهتی به مادرم ندارم. او اصلا در چنین موقعیتی قرار نمی‌گرفت.
«یه کاری واسه خارج‌کردنت می‌کنیم.» مازن شانه بالا می‌اندازد و می‌ایستد. «کارمون اینجا تمومه.»
«صبر کن...» مازن نمی‌تواند اکنون مرا رها کند. اگر این کار را بکند، دارین از دست می‌رود. با بی‌میلی نامه‌ی فرمانده را بیرون می‌آورم. «این رو دارم. از فرمانده به امپراتوره. فکر کردم شاید بتونی یه نگاهی بهش بندازی.»
«چرا از اول نگفتی؟» پاکت را می‌گیرد و می‌خواهم به او بگویم که مراقب باشد. ولی سانا پیش‌دستی می‌کند و مازن با ناراحتی نگاه کوتاهی به او می‌اندازد و بعد با ملایمت موم را بلند می‌کند.
چند ثانیه‌ی بعد بار دیگر ناامید می‌شوم. مازن نامه را روی میز می‌اندازد و می‌گوید: «به درد نمی‌خوره. نگاه کن.»
سرورم،
ترتیبشو می‌دم.
خادم همیشگی شما،

فرمانده کریس ویتوریا

وقتی مازن با نفرت سر تکان می‌دهد، می‌گویم: «ازم ناامید نشو. دارین کس دیگه‌ای رو نداره. تو به پدر و مادرم نزدیک بودی. به اون‌ها فکر کن. خواهش می‌کنم. اون‌ها اگه بودن نمی‌خواستن تنها پسرشون به‌خاطر اینکه تو حاضر به کمک نشدی، بمیره.»

«من سعی دارم کمک کنم.» مازن کوتاه نمی‌آید و حالت شانه‌اش و سرسختی چشم‌هایش مرا به یاد مادرم می‌اندازد. اکنون می‌فهمم چرا رهبر مقاومت شده است.

«ولی باید بهم کمک کنی. این مأموریت نجات فقط برامون به قیمت زندگی آدم‌ها تموم نمی‌شه. کل مقاومت رو به خطر میندازه. اگه جنگجوهامون گیر بیفتن، ممکنه زیر بازجویی اطلاعات رو لو بدن. من دارم همه‌چی رو برای کمک به تو قمار می‌کنم، لایا.» دست‌به‌سینه می‌ایستد. «یه کاری کن ارزش وقتم رو داشته باشه.»

«می‌کنم. قول می‌دم. یه شانس دیگه بهم بده.»

لحظه‌ای با سردی نگاهم می‌کند و بعد نگاهی به سانا می‌اندازد که سر تکان می‌دهد و کینان که شانه بالا می‌اندازد، حرکتی که می‌تواند هر معنی‌ای داشته باشد.

مازن می‌گوید: «یه شانس. اگه دوباره ناامیدم کنی، کارمون تمومه. کینان، به بیرون راهنماییش کن.»

XVI: الایس

هفت روز پیش

برهوت عظیم. اوُگرها مرا اینجا رها کردند، در این دامنه‌ی سفید و نمک‌پوش که صدها مایل امتداد دارد و چیزی جز شکاف‌های سیاه و خشمگین و هرازگاهی تک‌درخت جک گره‌دار و پیچ‌خورده‌ای در آن دیده نمی‌شود.

سایه‌ی رنگ‌پریده‌ی ماه مانند چیزی فراموش‌شده بالای سرم نشسته است. مانند دیشب، کمی از حالت هلالی پرتر است. این یعنی اوُگرها مرا یک‌شبه سیصد مایل از سِرا دور کرده‌اند. دیروز همین ساعت سوار کالسکه‌ی پدربزرگ، عازم بلک‌کلیف بودم.

خنجرم کنار درخت از تکه‌کاغذی پوستی گذشته و در زمین سوخته فرورفته است. سلاحم را در کمربندم می‌گذارم. در این مکان می‌تواند زندگی یا مرگم را رقم بزند. کاغذ پوستی با دستخطی ناآشنا نوشته شده است.

آزمون شجاعت: برج ناقوس. غروب خورشید روز هفتم.

کاملا واضح است. اگر امروز روز اول حساب شود، شش روز کامل وقت دارم تا به برج ناقوس برسم، وگرنه اوُگرها به‌خاطر شکست در آزمون مرا خواهند کشت.

هوا آن‌قدر خشک است که نفس‌کشیدن سوراخ‌های بینی‌ام را می‌سوزاند. لب‌های تشنه‌ام را لیس می‌زنم و زیر سایه‌ی ناچیز درخت جک قوز می‌کنم تا وضعیت نابسامانم را بررسی کنم.

بوی بدی که در هوا پیچیده به من می‌گوید که دامنه‌ی آبی‌رنگ براقی که در غرب می‌بینم، دریاچه‌ی ویتان[۸۰] است. بوی مزخرف گوگردش معروف است و تنها منبع آب در این سرزمین بایر محسوب می‌شود. علاوه بر آن شور است و به هیچ عنوان به دردم نمی‌خورد. در هر صورت باید به‌سمت شرق حرکت کنم و از رشته‌کوه سِرا بگذرم.

@Roman_Ahang
رمانیکو

دو روز طول می‌کشد تا به کوهستان برسم. دو روز دیگر برای اینکه خود را به واکرز گپ[۸۱] که تنها راه عبور است، برسانم. یک روز طول می‌کشد تا از گپ بگذرم و یک روز هم طول می‌کشد تا به سِرا برسم. اگر همه‌چیز طبق نقشه پیش برود، دقیقا شش روز کامل طول می‌کشد.
زیادی آسان است.
به پیشگویی‌ای فکر می‌کنم که در دفتر فرمانده خواندم. شجاعت مواجهه با تیره‌وتارترین ترس‌هایشان. برخی افراد ممکن است از بیابان وحشت داشته باشند. من جزءِ آن‌ها نیستم.
این یعنی چیز دیگری اینجاست. چیزی که هنوز خود را آشکار نکرده است.
چند تکه از پیراهنم را پاره می‌کنم و دور پاهایم می‌پیچم. فقط چیزهایی همراهم است که با آن‌ها خوابم برد.
اونیفورمم و خنجرم. ناگهان از اینکه به‌خاطر تمرین نبرد آن‌قدر خسته بودم که قبل از خواب لباس‌هایم را درنیاوردم، خوشحال می‌شوم. سفر در برهوت عظیم با جسم برهنه. خودش در نوع خود جهنم به حساب می‌آید.
خورشید خیلی زود در آسمان وحشی غرب غروب می‌کند و من در هوایی که رو به خنکی است، می‌ایستم. وقت دویدن است. سرعتم را تنظیم می‌کنم و چشم‌هایم را به جلو می‌دوزم. پس از یک مایل، نسیم خنکی می‌وزد و لحظه‌ای حس می‌کنم بوی دود و مرگ به مشامم می‌خورد. بو محو می‌شود، ولی مرا نگران به جا می‌گذارد.
ترس‌هایمان چیست؟ به مغزم فشار می‌آورم، ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسد. اکثر دانش‌آموزان بلک‌کلیف از چیزی می‌ترسند، گرچه زیاد طول نمی‌کشد. وقتی تازه‌وارد بودیم فرمانده به هلین دستور داد بارها با طناب از صخره‌ها پایین برود، تا زمانی که به جایی رسید که می‌توانست بپرد و فقط

دندان‌قروچه‌اش ترسش را بروز دهد. همان سال، فرمانده فاریس را مجبور کرد یک رتیل بیابانی پرنده‌خوار را به‌عنوان حیوان خانگی‌اش نگه دارد و به او گفت که اگر عنکبوت بمیرد، او هم خواهد مرد.
حتما چیزی هست که من از آن می‌ترسم. فضای بسته؟ تاریکی؟ اگر با ترس‌هایم آشنا نباشم، آمادگی‌شان را نخواهم داشت.
نیمه‌شب می‌آید و می‌رود و بیابان اطرافم هنوز ساکت و خالی است. تقریبا بیست مایل سفر کرده‌ام و گلویم به خشکی خاک شده است. عرق روی بازوهایم را لیس می‌زنم؛ می‌دانم که نیازم به نمک هم به‌اندازه‌ی نیازم به آب شدید خواهد بود. رطوبتش کمکم می‌کند، ولی فقط برای یک لحظه. خود را مجبور می‌کنم روی درد پاهایم تمرکز کنم. این دردی است که از پسش برمی‌آیم. ولی تشنگی می‌تواند انسان را دیوانه کند.
مدت کمی پس از آن از تپه‌ای بالا می‌روم و کمی جلوتر متوجه چیز عجیبی می‌شوم: برق نور، مانند مهتابی که به دریاچه‌ای تابیده است. ولی دریاچه‌ای این اطراف نیست.
خنجر به دست از سرعت دویدنم می‌کاهم.
بعد می‌شنوم. صدایی را.
آهسته شروع می‌شود، زمزمه‌ای که می‌توانم به حساب صدای باد بگذارم، خش‌خشی که شبیه انعکاس قدم‌هایم روی زمین ترک‌خورده است. ولی صدا نزدیک‌تر و واضح‌تر می‌شود.
الایس.
الایس.
تپه‌ی کوتاهی جلویم قرار دارد و وقتی به بالای آن می‌رسم، نسیم شبانگاهی با خود بوی آشنای جنگ را می‌آورد. خون و تاپاله و گندیدگی. میدان نبردی زیر پایم است. درواقع میدان کشت و کشتار، چون نبردی اینجا جریان ندارد. همه مرده‌اند. نور

مهتاب روی زره اجساد ازپادرآمده می‌درخشد. این چیزی است که از بالای تپه‌ی قبلی دیده بودم.
میدان نبرد عجیبی است و شباهتی به کارزارهایی که تا به حال دیده‌ام، ندارد. کسی ناله یا درخواست کمک نمی‌کند. بربری‌های سرزمین‌های مرزی کنار سربازهای مارشال روی زمین افتاده‌اند. کسی را می‌بینم که شبیه تاجران قبیله‌نشین است و کنارش، اجسادی کوچک‌تر، خانواده‌اش. اینجا کجاست؟ چه دلیلی دارد یک قبیله‌نشین وسط ناکجاآباد با مارشال‌ها و بربری‌ها بجنگد.
«الایس.»
وقتی نامم را در چنین سکوت محضی می‌شنوم، عملا از جا می‌پرم و قبل از اینکه بتوانم فکر کنم، خنجرم روی گلوی شخص صحبت‌کننده است. یک پسر بربری است، بیشتر از سیزده سال ندارد. صورتش را با نیل‌بری آبی کرده و بدنش با خالکوبی‌های هندسی خاص مردمش سیاه شده است. حتی در نور هلال ماه می‌شناسمش. او را هر جا ببینم می‌شناسم.
اولین قربانی‌ام است.
چشم‌هایم را به زخم باز شکمش می‌دوزم، زخمی که نُه سال پیش به دست خودم اعمال کردم. زخمی که او ظاهرا متوجهش نیست.
دستم را پایین می‌آورم و عقب می‌روم. غیرممکنه.
این پسر مرده. این یعنی همه‌ی این‌ها ـمیدان نبرد، بو، برهوتـ یک کابوس است. بازویم را نیشگون می‌گیرم تا بیدار شوم. پسرک سرش را کج می‌کند. دوباره خود را نیشگون می‌گیرم. خنجرم را درمی‌آورم و دستم را با آن می‌برم. قطرات خون روی زمین می‌چکند.
پسرک تکان نمی‌خورد. نمی‌توانم بیدار شوم.
شجاعت مواجهه با تیره‌وتارترین ترس‌هایشان.
اولین قربانی‌ام می‌گوید: «بعد از اینکه مردم،

مادرم سه روز جیغ زد و موهاش رو کند. تا پنج سال با هیچ‌کس حرف نزد.» آهسته و با صدای پسر نوجوانی که تازه بالغ شده حرف می‌زند. انگار بخواهد توضیح دهد، اضافه می‌کند: «من تنها بچه‌اش بودم.»
«متا... متأسفم...»
پسرک شانه بالا می‌اندازد و دور می‌شود و به من اشاره می‌کند در میدان نبرد دنبالش بروم. دلم نمی‌خواهد بروم، ولی دست سردش را روی بازویم می‌گذارد و با قدرتی حیرت‌انگیز مرا دنبال خود می‌کشد. درحالی‌که از کنار اولین اجساد رد می‌شویم، به پایین نگاه می‌کنم. حس ناخوشایندی وجودم را فرامی‌گیرد.
این چهره‌ها را می‌شناسم. تک‌تک این آدم‌ها را من کشته‌ام.
در حال عبور از کنارشان، صداهایشان رازهایی را در سرم زمزمه می‌کنند...
زنم حامله بود...
مطمئن بودم اول خودم می‌کشمت...
پدرم قسم خورد انتقام بگیره، ولی قبل از اون مُرد...
دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. ولی پسرک می‌بیند و انگشت‌های سرد و مرطوبش را دور انگشت‌هایم حلقه می‌کند و دست‌هایم را با قدرتی بی‌رحمانه پایین می‌کشد. می‌گوید: «بیا. باز هم هست.»
سرم را تکان می‌دهم. دقیقا می‌دانم چند نفر را کشته‌ام، کِی مرده‌اند، چگونه، کجا. تعداد اجساد این میدان نبرد بیشتر از بیست‌ویک نفر است. امکان ندارد همه را خودم کشته باشم.
به راهمان ادامه می‌دهیم و اکنون چهره‌هایی را می‌بینم که نمی‌شناسم. کمی خیالم راحت می‌شود، چون این چهره‌ها احتمالا گناهان یک نفر دیگر است،

تاریکی یک نفر دیگر.
پسرک رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند. «قربانی‌های توئن. همه‌شون مال توئن. گذشته. آینده. همه‌شون اینجان. همه‌شون به دست تو کشته شدن.»
دست‌هایم عرق کرده‌اند و حس سرگیجه دارم. «من... نمی‌تونم...» ده‌ها نفر در این میدان نبرد افتاده‌اند. بیشتر از پانصد نفر. چطور امکان دارد من مسئول مرگ این همه آدم باشم؟ به پایین نگاه می‌کنم. یک ماسک لاغراندام موبور در سمت چپم می‌بینم و قلبم فرومی‌ریزد، چون این ماسک را می‌شناسم. دمیتریوس.
«نه.» خم می‌شوم و تکانش می‌دهم. «دمیتریوس. بلند شو. بلند شو.»
اولین قربانی‌ام می‌گوید: «صدات رو نمی‌شنوه. مرده.»
لیندر کنار دمیتریوس افتاده و خون هاله‌ی موهای فرفری‌اش را تیره کرده و از بینی شکسته و چانه‌اش پایین چکیده. و چند قدم آن‌طرف‌تر، اِنیس[۸۲] را می‌بینم، عضو دیگری از جوخه‌ی نبرد هلین را. کمی جلوتر کله‌ای با موهای پرپشت سفید و بدنی قدرتمند را می‌بینم. پدربزرگ؟
«نه. نه.» کلمه‌ی دیگری برای آنچه می‌بینم وجود ندارد، چون چیزی به این وحشتناکی نباید اجازه‌ی وجودداشتن داشته باشد. کنار جسد دیگری خم می‌شوم. دخترک برده‌ی چشم طلایی که به تازگی ملاقات کرده‌ام. خط قرمز متورمی گلویش را بریده است. موهایش آشفته است و این‌طرف و آن‌طرف پخش‌وپلا شده. چشم‌هایش باز است و رنگ طلایی براقش جای خود را به رنگ خورشیدی مرده داده. به یاد عطر مدهوش‌کننده‌اش که مانند ترکیب میوه و شکر و گرما است می‌افتم. به‌سمت اولین قربانی‌ام می‌چرخم.
«این‌ها دوستای منن، خانواده‌ام هستن. آدمایی که می‌شناسم. امکان نداره بهشون آسیب بزنم.»

پسرک به اصرار می‌گوید: «قربانی‌های توئن.» و ترسی که درونم ریشه دوانده به‌خاطر اطمینان لحن صدایش افزایش می‌یابد. این چیزی است که من به آن تبدیل خواهم شد؟ یک قاتل دسته‌جمعی؟
بیدار شو، الایس. بیدار شو. ولی نمی‌توانم بیدار شوم، چون خواب نیستم. اوُگرها به‌نحوی به کابوسم حیات بخشیده‌اند و آن را جلوی چشم‌هایم به حرکت درآورده‌اند.
«چطوری باید جلوش رو بگیرم؟ باید جلوش رو بگیرم.»
پسرک می‌گوید: «کاریه که شده. این تقدیرته... مکتوبه.»
«نه.» او را کنار می‌زنم و جلو می‌روم. این میدان نبرد باید پایانی داشته باشد. آن را پشت سر می‌گذارم و به راهم در بیابان ادامه می‌دهم و از آنجا خارج می‌شوم.
ولی وقتی به لبه‌ی این قتلگاه می‌رسم، زمین تکان می‌خورد و میدان نبرد دوباره از نو جلوی پایم امتداد می‌یابد.
منظره‌ی آن‌سوی میدان تغییر کرده است. هنوز در بیابان در حال حرکت به‌سمت شرقم.
«می‌تونی به راه‌رفتن ادامه بدی.» زمزمه‌ی اولین قربانی‌ام به گوشم می‌خورد و به‌تندی از جا می‌پرم. «حتی ممکنه به کوه‌ها برسی. ولی تا وقتی به ترست غلبه نکنی، مرده‌ها همراهت میان.»
این یه توهمه، الایس. سحر و جادوی اوُگرها. به راهت ادامه بده، تا وقتی راه خروج رو پیدا کنی.
خود را مجبور می‌کنم به‌سمت سایه‌ی کوه سِرا بروم، ولی هر بار به انتهای میدان نبرد می‌رسم، حرکت زمین را حس می‌کنم و دوباره اجساد را می‌بینم که جلوی رویم قرار می‌گیرند. هر بار این اتفاق می‌افتد، نادیده‌گرفتن قتل‌عام زیر پایم دشوارتر می‌شود. سرعت قدم‌هایم کم می‌شود و تقلا می‌کنم تلوتلوخوران به راهم ادامه دهم. بارها و

بارها از کنار همان اجساد رد می‌شوم، تا زمانی که چهره‌هایشان در حافظه‌ام حک می‌شوند.
هوا روشن می‌شود و سپیده می‌دمد. با خود فکر می‌کنم، روز دوم. به‌سمت شرق برو، الایس.
هوای میدان نبرد داغ و متعفن می‌شود. ابر مگس‌ها و لاشخورها پایین می‌آیند. فریاد می‌زنم و با خنجرم به آن‌ها حمله می‌کنم، ولی نمی‌توانم برانمشان. دلم می‌خواهد از تشنگی یا گرسنگی بمیرم، ولی هیچ‌کدامشان را در این مکان حس نمی‌کنم. تعداد اجسادی که می‌شمارم ۹۳۵ نفر است.
با خود می‌گویم، من این همه آدم رو نمی‌کشم. نمی‌کشم. وقتی سعی دارم این را به خود بقبولانم، صدایی موذی در سرم قهقهه سر می‌دهد. می‌گوید، تو یه ماسکی. البته که این همه آدم رو می‌کشی. بیشتر از این رو هم خواهی کشت. از این فکر فرار می‌کنم و کل ذهنم را مجبور می‌کنم خود را از میدان نبرد جدا کند. ولی نمی‌توانم.
آسمان تاریک می‌شود و ماه بالا می‌رود. نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. باز هم روشنایی روز. روز سوم است. این فکر در سرم طنین می‌اندازد، ولی به‌زحمت معنی‌اش را می‌فهمم.
قرار بود تا امروز کاری انجام دهم. جایی باشم. به کوه‌ها در سمت راستم نگاه می‌کنم. اونجا. قرار بود برم اونجا. جسمم را مجبور می‌کنم به آن سمت بچرخد.
من گاهی با کسانی که کشته‌ام، حرف می‌زنم. در سرم صدای زمزمه‌ی پاسخ‌هایشان را می‌شنوم. اتهاماتشان نه، امیدهایشان، خواسته‌هایشان. کاش به‌جایش به من لعنت می‌فرستادند. شنیدن چیزهایی که اگر آن‌ها را نکشته بودم اتفاق می‌افتاد، بدتر است.
شرق. الایس، برو به شرق. این تنها چیز منطقی‌ای است که می‌توانم به آن فکر کنم. ولی گاهی، وقتی در وحشت آینده‌ام گم شده‌ام، شرق‌رفتن را فراموش

می‌کنم. به‌جای آن از جسدی سراغ جسد دیگری می‌روم و از کسانی که کشته‌ام طلب بخشش می‌کنم.
تاریکی. روشنایی روز. روز چهارم. و اندکی بعد، روز پنجم.
ولی چرا روزها را می‌شمارم؟ روزها اهمیتی ندارند. من در جهنمم. جهنمی که خودم ساخته‌ام، چون آدم شروری هستم. به شرارت مادرم. به شرارت هر ماسکی که عمرش را صرف لذت‌بردن از خون و اشک قربانیانش می‌کند.
صدای ضعیفی در سرم زمزمه می‌کند، به‌سمت کوه‌ها برو، الایس. آخرین ذره‌ی باقی‌مانده از عقل سلیمم. کوه‌ها.
شرق. آزمون: این یه آزمونه.
فکرکردن به این کلمات مانند بیرون‌کشیدن خودم از حوضچه‌ای از شن روان است. این یک آزمون است و من باید از آن جان سالم به در ببرم. اکثر کسانی که در این میدان نبرد افتاده‌اند هنوز نمرده‌اند. به تازگی آن‌ها را دیده‌ام. این یک آزمایش است. آزمایش جربزه‌ام، قدرتم. این یعنی کار مشخصی وجود دارد که باید برای خروج از اینجا انجام دهم.
تا وقتی به ترست غلبه نکنی، مرده‌ها با تو میان.
صدایی را می‌شنوم. حس می‌کنم اولین صدایی است که پس از چند روز می‌شنوم. آنجا، کسی افتاده که مانند سردابی در لبه‌ی میدان نبرد برق می‌زند. باز هم اولین قربانی‌ام است؟ تلوتلوخوران به‌سمتش می‌روم، ولی وقتی فقط چند قدم فاصله دارم، به زانو روی زمین می‌افتم. چون اولین قربانی‌ام نیست. هلین است و بدنش با خون و خراش پوشیده شده و موهای نقره‌ای‌اش آشفته است و با چشم‌هایی خالی به من زل زده.
با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «نه. هلین نه. هلین نه. هلین نه.»
این را مانند دیوانه‌ای که فقط دو کلمه در ذهنش باقی مانده، تکرار می‌کنم. شبح هلین نزدیک‌تر

می‌آید.
«الایس.» خدا، صدایش. گرفته و شبح‌وار. و بسیار واقعی.
«الایس، منم. هلینم.»
هلین، در میدان نبرد کابوس‌مانندم؟ هلین، قربانی‌ای دیگر؟ نه. من قدیمی‌ترین و بهترین دوستم را نخواهم کشت. این یک حقیقت است. نه یک آرزو. او را نخواهم کشت.
در آن لحظه متوجه می‌شوم که من نمی‌توانم از چیزی که امکان اتفاق‌افتادنش وجود ندارد، وحشت داشته باشم. این آگاهی سرانجام مرا از ترسی که چندین روز وجودم را فراگرفته بود، رها می‌کند.
می‌گویم: «من تو رو نمی‌کشم. قسم می‌خورم. با خون و استخونم قسم می‌خورم. هیچ‌کدوم از اونا رو هم نخواهم کشت. این کارو نمی‌کنم.»
میدان نبرد محو می‌شود، بو محو می‌شود، اجساد محو می‌شوند، انگار هرگز واقعی نبوده‌اند. انگار فقط زاییده‌ی ذهنم بوده‌اند. کمی جلوتر، آن‌قدر نزدیک که می‌توانم لمسشان کنم، کوه‌هایی قرار دارند که پنج روز است تلوتلوخوران به‌سمتشان می‌رفتم. مسیرهای سنگلاخشان مانند خطاطی قبیله‌نشین‌ها، پیچ‌وتاب می‌خورد و پایین می‌آید.
«الایس؟»
شبح هلین هنوز اینجاست.
لحظه‌ای سر درنمی‌آورم. دستش را به‌سمت صورتم دراز می‌کند و من با انتظار نوازش یک روح خود را عقب می‌کشم.
ولی پوستش گرم است.
«هلین؟» و بعد مرا به‌سمت خود می‌کشد و سرم را در آغوش می‌گیرد و زمزمه می‌کند که زنده‌ام، که زنده است، که هر دو حالمان خوب است، که پیدایم کرده. بازوهایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و صورتم را به

او می‌فشارم. و برای اولین بار پس از نُه سال، زیر گریه می‌زنم.
***
«فقط دو روز وقت داریم که برگردیم.» این اولین کلماتی است که هل از وقتی من را دنبال خود از کوهپایه‌ها بیرون و به داخل غاری کوهستانی کشانده، به زبان آورده است.
چیزی نمی‌گویم. هنوز آمادگی حرف‌زدن ندارم. روباهی دارد روی آتش کباب می‌شود و بوی آن آب دهانم را راه انداخته.
تاریکی شب از راه رسیده و آسمان بیرون غار می‌غرد.
ابرهای سیاهی بالای برهوت پخش شده‌اند و بعد درهای آسمان باز می‌شود و باران از لابه‌لای ترک‌های آذرخشی که دل آسمان را می‌شکافد، پایین می‌ریزد.
«نزدیک ظهر دیدمت.» چند شاخه‌ی دیگر به آتش اضافه می‌کند. «ولی دو ساعت طول کشید تا از کوه بیام پایین و پیدات کنم. اولش فکر کردم یه حیوونی. بعد آفتاب به ماسکت خورد.» به بارانی که بیرون می‌بارد زل می‌زند. «قیافه‌ات افتضاح بود.»
با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «از کجا فهمیدی مارکوس نیستم؟» گلویم خشک شده. جرعه‌ی دیگری از آب قمقمه‌ای که با نی درست کرده، می‌خورم. «یا زک؟»
«می‌تونم تو رو از یه جفت خزنده تشخیص بدم. تازه، مارکوس از آب می‌ترسه. اوُگرها توی بیابون ولش نمی‌کنن. زک هم از جاهای تنگ و باریک متنفره، پس احتمالا یه جایی زیر زمینه. بیا. بخور.»
آهسته می‌خورم و تمام مدت هلین را تماشا می‌کنم.
موهای همیشه لختش شبیه نمد شده و اثری از درخشش نقره‌ای‌اش نیست. بدنش با خراش و خونِ خشک‌شده پوشیده شده است.
«چی دیدی، الایس؟ داشتی به‌سمت کوه‌ها میومدی، ولی مرتب میفتادی و به هوا چنگ می‌انداختی.

درباره‌ی... کشتن من حرف زدی.»
سرم را تکان می‌دهم. آزمون هنوز تمام نشده و اگر می‌خواهم از باقی آن جان سالم به در ببرم، باید چیزهایی را که دیدم فراموش کنم.
می‌پرسم: «کجا ولت کردن؟»
بازوهایش را دور خود حلقه می‌کند و قوز می‌کند.
چشم‌هایش را به‌زحمت می‌بینم. «شمال غرب. توی کوه‌ها. تو لونه‌ی یه لاشخور قله‌نشین.»
روباه را زمین می‌گذارم. لاشخورهای قله‌نشین پرنده‌های غول‌پیکری با چنگال‌های پنج اینچی هستند که طول بال‌های بازشده‌شان به بیست فوت می‌رسد. تخم‌هایشان اندازه‌ی سر یک انسان است و جوجه‌هایشان به خونخواربودن مشهورند. ولی بدترین بدشانسی هلین این است که لاشخورها لانه‌هایشان را بالای ابرها، بر فراز صعب‌العبورترین قله‌ها می‌سازند.
مجبور نیست دلیل گرفتگی صدایش را توضیح دهد. هر بار فرمانده مجبورش می‌کرد از صخره‌ها بالا برود، تا ساعت‌ها پس از آن می‌لرزید. مسلم است که اوُگرها این را می‌دانند. مانند دزدی که آلویی را از درختی می‌چیند، این را از ذهنش چیده‌اند.
«چجوری اومدی پایین؟»
«شانسی. لاشخور مادر رفته بود و جوجه‌ها تازه داشتن از تخم درمیومدن. ولی حتی تو اون حالت هم به‌اندازه‌ی کافی خطرناک بودن.»
پیراهنش را بالا می‌زند تا سوراخ‌هایی را که روی پوست رنگ‌پریده‌ی شکمش هست نشانم دهد. «از گوشه‌ی لونه پایین پریدم و روی لبه‌ی صخره‌ای که ده فوت پایین‌تر بود فرود اومدم. نمی... نمی‌دونستم چقدر بالام. ولی این بدترین قسمتش نبود. مرتب...» مکث می‌کند و متوجه می‌شوم اوُگرها احتمالا او را مجبور کرده‌اند با توهمی ناخوشایند مواجه شود، چیزی هم‌سطح میدان نبرد کابوس‌مانند من. در

ارتفاع چند هزار فوتی، درحالی‌که چیزی جز یک صخره‌ی چند اینچی بین او و مرگ فاصله نداشت، چه تاریکی‌ای را تحمل کرده بود؟
می‌گویم: «اوُگرها مریضن. باورم نمی‌شه اون‌ها...»
«دارن کاری رو می‌کنن که مجبورن، الایس. دارن مجبورمون می‌کنن با ترس‌هامون روبه‌رو بشیم. باید قوی‌ترینمون رو پیدا کنن، یادت رفته؟ شجاع‌ترین رو. باید بهشون اعتماد کنیم.»
با بدنی لرزان چشم‌هایش را می‌بندد. فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنم و دست‌هایم را روی بازوهایش می‌گذارم تا آرامش کنم. وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، متوجه می‌شوم می‌توانم گرمای بدنش را احساس کنم، که صورت‌هایمان فقط چند اینچ از هم فاصله دارد. با حواس‌پرتی متوجه می‌شوم که لب‌هایش زیباست و لب بالایی‌اش پرتر از لب پایینی است. برای یک لحظه‌ی صمیمی و بی‌پایان چشم در چشمش می‌دوزم. به‌سمتم خم می‌شود و لب‌هایش را از هم باز می‌کند. زنگ هشدار در سرم به صدا درمی‌آید: فکر بدیه. فکر افتضاحیه. اون بهترین دوستته. دست نگه دار.
دست‌هایم را پایین می‌آورم و با عجله عقب می‌روم و سعی می‌کنم متوجه سرخی گردنش نشوم. چشم‌های هلین برق می‌زنند. نمی‌دانم از عصبانیت است یا خجالت.
می‌گوید: «به هر حال دیشب اومدم پایین و با خودم فکر کردم از مسیر حاشیه‌ی کوهستان که به واکرز گپ می‌رسه برم. سریع‌ترین راه برگشته. یه ایستگاه نگهبانی اون سرشه. می‌تونیم برای عبور از رودخونه قایق و آذوقه بگیریم. حداقل لباس و پوتین.» به اونیفورم پاره‌پوره و خونی‌اش اشاره می‌کند. «البته قصد گله ندارم.»
وقتی به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش پرسش‌آمیز است. «تو رو در برهوت رها کردن، ولی...» ولی تو از بیابون نمی‌ترسی. اونجا بزرگ شدی.

می‌گویم: «فکرکردن بهش بی‌فایده‌ست.»
پس از آن سکوت می‌کنیم و وقتی شعله‌های آتش فروکش می‌کنند، هلین به من می‌گوید که قصد دارد بخوابد. ولی با اینکه روی کپه‌ای از برگ دراز می‌کشد، می‌دانم خوابش نخواهد برد. هنوز از دیواره‌ی کوهش آویزان است، همان‌طور که من هنوز دارم در میدان نبردم پرسه می‌زنم.
***
صبح روز بعد هر دو خواب‌آلود و خسته‌ایم، ولی پیش از سپیده‌دم راه می‌افتیم. اگر قرار باشد تا غروب خورشید فردا به بلک‌کلیف برگردیم، باید امروز به واکرز گپ برسیم.
صحبت نمی‌کنیم. مجبور نیستیم. مسافرت با هلین مانند پوشیدن پیراهن موردعلاقه‌ات است. پنجمی که بودیم، بیشتر وقتمان را با هم می‌گذراندیم و اکنون هم به‌صورت غریزی الگوی آن روزها را دنبال می‌کنیم؛ من جلوتر حرکت می‌کنم و هلین هوای پشت سرمان را دارد.
توفان به‌سمت شمال حرکت می‌کند و آسمانی آبی و سرزمینی پاک و براق را به جا می‌گذارد. ولی این زیبایی پرطراوت، درخت‌های فروافتاده و جاده‌های خراب‌شده را پنهان می‌کند، دامنه‌های تپه‌هایی که گل‌ولای و بقایای توفان آن‌ها را خطرناک کرده. تنشی آشکار در هواست. مثل قبل حس می‌کنم چیزی انتظارمان را می‌کشد. چیزی ناشناخته.
برای استراحت توقف نمی‌کنیم. شش دانگ حواسمان را برای دیدن خرس، سیاه‌گوش و شکارچی‌های خودسر جمع کرده‌ایم. هر موجودی که ممکن است کوهستان را خانه‌ی خود بداند.
بعدازظهر، از تپه‌ای که به گپ ختم می‌شود بالا می‌رویم، یک رودخانه‌ی پانزده مایلی از جنگل وسط قله‌های آبی رشته‌کوه سِرا. گپ تقریبا مهربان به

نظر می‌رسد و با درخت‌ها، تپه‌های غلتان و دامنه‌های طلاییِ علفزارهای گل‌های وحشی مفروش شده است. من و هلین نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. هر دو حسش می‌کنیم. هر آنچه انتظارمان را می‌کشد، به‌زودی اتفاق خواهد افتاد.

پس از ورود به جنگل، حس خطر افزایش پیدا می‌کند و من از گوشه‌ی چشم حرکتی دزدکی را می‌بینم. هلین به من نگاه می‌کند. او هم متوجه شده است.

مسیرمان را مرتب تغییر می‌دهیم و از جاده‌ی اصلی خارج می‌شویم؛ از سرعتمان می‌کاهد، ولی حمله‌ی غافلگیرانه را دشوارتر می‌کند. با نزدیک‌شدن گرگ‌ومیش، هنوز از گذرگاه خارج نشده‌ایم و مجبور می‌شویم به جاده برگردیم تا بتوانیم در نور مهتاب راهمان را پیدا کنیم.

خورشید تازه غروب کرده است که جنگل ساکت می‌شود.

فریادی هشدارآمیز برای هلین می‌کشم و به‌زحمت وقت دارم تا شمشیرم را بالا بیاورم؛ سایه‌ی تیره‌ای ناگهان از درخت‌ها بیرون می‌پرد.

نمی‌دانم انتظار چه چیزی را دارم. ارتشی از قربانی‌هایم که برای انتقام آمده‌اند؟ موجودی کابوسی که اوُگرها آفریده‌اند؟

چیزی که تا مغز استخوانم را از ترس بلرزاند. چیزی که شجاعتم را در بوته‌ی آزمایش قرار دهد.

انتظار ماسک را ندارم. انتظار چشم‌های سرد و بی‌روح زک را که به من چشم‌غره می‌رود، ندارم.

پشت سرم، هلین جیغ می‌کشد و صدای برخورد دو بدن را با زمین می‌شنوم. در جایم می‌چرخم و مارکوس را می‌بینم که به او حمله کرده است. هلین با دیدن او از ترس خشکش زده و هیچ حرکتی برای دفاع از خود نمی‌کند؛ مارکوس بازوهایش را به زمین می‌چسباند و مثل زمانی که او را بوسید، می‌خندد.

«هلین!» هلین با شنیدن فریادم از حالت خلسه‌اش

بیرون می‌آید و ضربه‌ای به مارکوس می‌زند و از او فاصله می‌گیرد.
بعد زک خود را روی من می‌اندازد و به سر و گردنم مشت می‌کوبد. با بی‌پروایی و تقریبا مانند دیوانه‌ها می‌جنگد و من به راحتی از حمله‌اش جاخالی می‌دهم. خود را به پشت سر او می‌رسانم و قوسی به خنجرم می‌دهم. زک برای جاخالی دادن از این حمله به عقب چرخ می‌خورد و بعد درحالی‌که دندان‌هایش را مانند سگ‌ها به نمایش گذاشته، به‌سمتم هجوم می‌آورد. از زیر بازویش جاخالی می‌دهم و خنجرم را در پهلویش فرومی‌کنم. خون داغ روی دستم می‌پاشد. خنجر را بیرون می‌آورم و زک ناله‌ای می‌کند و تلوتلوخوران عقب می‌رود. درحالی‌که دستش را به پهلویش فشرده، تلوتلوخوران وارد درخت‌ها می‌شود و فریادزنان قُلش را صدا می‌زند.
مارکوس که حقیقتا مانند یک مار افعی است، دنبال زک به داخل جنگل می‌دود. خون رانش را خیس کرده و از دیدن آن احساس رضایت می‌کنم. هل نگذاشته او قسر دربرود.
درحالی‌که خشم نبرد در وجودم می‌جوشد و من را نسبت به هرچیز دیگری کور کرده، تعقیبشان می‌کنم. هلین از دور نامم را صدا می‌زند. کمی جلوتر، سایه‌ی مار به سایه‌ی زک می‌پیوندد و درحالی‌که خبر ندارند چقدر به آن‌ها نزدیک شده‌ام، شتابزده به راهشان ادامه می‌دهند.
مارکوس می‌گوید: «به ده جهنم سوزان قسم، زک! فرمانده بهمون گفت قبل از اینکه از گپ بیان بیرون، کلکشون رو بکنیم. اون وقت تو مثل یه دختر کوچولوی وحشت‌زده پریدی تو جنگل...»
«بهم چاقو زد، می‌فهمی؟» صدای زک از نفس افتاده. «تازه، فرمانده بهمون نگفت قراره هم‌زمان کلک جفتشون رو بکنیم، گفت؟»
«الایس!» به‌زحمت صدای فریاد هلین را می‌شنوم.

مکالمه‌ی مارکوس و زک عقل از سرم پرانده است. تعجبی نکرده‌ام که مادرم همدست مار و وزغ شده. چیزی که از آن سر درنمی‌آورم این است که چطور می‌دانست من و هلین از گپ عبور خواهیم کرد؟

«باید کارشون رو تموم کنیم.» سایه‌ی مارکوس می‌چرخد و من خنجرم را بالا می‌آورم. بعد زک جلویش را می‌گیرد. می‌گوید: «باید از اینجا بریم بیرون. وگرنه نمی‌تونیم به موقع برگردیم. ولشون کن. بیا.»

بخشی از وجودم دوست دارد دنبال مارکوس و زک برود و به‌زورِ کتک جواب سؤالاتم را از دهانشان بیرون بکشد. ولی هلین دوباره با صدای ضعیفی فریاد می‌زند. ممکن است زخمی شده باشد.

وقتی به محوطه‌ی باز برمی‌گردم، هل روی زمین ولو و سرش به یک طرف کج شده است. یک بازویش بی‌حرکت روی زمین افتاده و با دست دیگرش به شانه‌اش چنگ می‌زند و سعی دارد خونی را که از آن بیرون زده، بند آورد. با دو گام بلند فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنم، باقی‌مانده‌ی پیراهنم را پاره می‌کنم، مچاله می‌کنم و به زخمش می‌فشارم. مانند حیوانی وحشی فریاد تیزی سر می‌دهد و سرش را بالا می‌آورد و موی بلوند گره‌خورده‌اش مانند شلاق به پشتش می‌خورد.

می‌گویم: «همه‌چی درست می‌شه، هل.» دست‌هایم می‌لرزند و صدایی در سرم فریاد می‌زند که همه‌چیز درست نخواهد شد، که بهترین دوستم دارد می‌میرد. به حرف‌زدن ادامه می‌دهم. «حالت خوب می‌شه. الان درستت می‌کنم.» قمقمه را برمی‌دارم. باید زخم را تمیز و پانسمان کنم. «باهام حرف بزن. بگو چی شد.»

«غافلگیرم کرد. نتونستم تکون بخورم. من توی کوهستان دیدمش. اون داشت... من و اون...» به خود می‌لرزد و منظورش را می‌فهمم. من در بیابان

@Roman_Ahang
رمانیکو

تصاویری از جنگ و مرگ را دیدم. هلین مارکوس را دید. «دست‌هاش... همه‌جا.» چشم‌هایش را می‌بندد و انگار بخواهد از خود محافظت کند، پاهایش را بالا می‌کشد.
با خونسردی با خود فکر می‌کنم، می‌کشمش. این تصمیم را به راحتی انتخاب پوتین‌هایم در صبحگاه می‌گیرم. اگه اون بمیره، مارکوس هم می‌میره.
«نباید اجازه بدیم برنده بشن. اگه برنده بشن...» کلمات هلین از دهانش بیرون می‌ریزند. «بجنگ، الایس. باید بجنگی. باید برنده شی.»
با خنجرم پیراهنش را پاره می‌کنم و لحظه‌ای از ظرافت پوستش شوکه می‌شوم. هوا تاریک شده و به‌زحمت می‌توانم زخم را ببینم، ولی می‌توانم گرمای خونی را که به دستم می‌پاشد، حس کنم.
درحالی‌که روی جراحتش آب می‌ریزم، هلین با دست سالمش بازویم را محکم می‌گیرد. با بقایای پیراهنم و تکه‌پارچه‌هایی که از اونیفورمش پاره می‌کنم، پانسمانش می‌کنم. دستش پس از چند لحظه شل می‌شود... بیهوش شده است.
بدنم از شدت خستگی درد می‌کند، ولی پیچک‌ها را از درخت‌ها پایین می‌کشم تا با آن آویزانه درست کنم. هل نمی‌تواند راه برود، بنابراین مجبورم او را تا بلک‌کلیف کول کنم. در حال کارکردن ذهنم در تکاپوست. فَرارها به دستور فرمانده برایمان کمین کردند. تعجبی نداشت که او قبل از شروع آزمون‌ها نمی‌توانست رضایت خاطرش را پنهان کند. مشغول نقشه‌کشیدن برای این حمله بود. ولی از کجا فهمید ما کجا خواهیم بود؟
فکر کنم نیاز به نبوغ چندانی نداشت. اگر می‌دانست اوُگرها مرا در برهوت عظیم و هلین را در قلمروی لاشخور قله‌نشین رها می‌کنند، این را هم می‌دانست که تنها راه برگشتمان به سِرا عبور از گپ است.

ولی اگر به مارکوس و زک خبر داد، این یعنی آن‌ها تقلب و کارشکنی کردند، چیزی که اوُگرها اکیدا ممنوع کرده بودند. اوُگرها احتمالا می‌دانند چه اتفاقی افتاده. چرا کاری نکرده‌اند؟

وقتی کار درست‌کردن آویزانه را به پایان می‌رسانم، با احتیاط هلین را روی آن می‌خوابانم. رنگ پوستش به سفیدی گچ شده و از شدت سرما می‌لرزد. سبک است. بیش از حد سبک.

اوُگرها یکی دیگر از ترس‌های غیرمنتظره‌ام را طعمه‌ی خود کرده‌اند، ترسی که از داشتنش آگاه نبودم. هلین دارد می‌میرد. نمی‌دانستم چنین چیزی چقدر ترسناک خواهد بود، چون قبلا هرگز تا این حد به مرگ نزدیک نشده بود. شک و تردید به سراغم می‌آید... تا غروب خورشید به بلک‌کلیف نخواهم رسید؛ طبیب نخواهد توانست او را نجات دهد؛ قبل از اینکه به مدرسه برسم خواهد مرد: تمومش کن، الایس. تکون بخور.

چون سال‌ها به‌زورِ فرمانده در صحرا رژه رفته‌ایم، کول‌کردن هلین باری بر دوشم نیست. با اینکه اواخر شب است، به‌سرعت حرکت می‌کنم. باید از کوهستان خارج شوم، از اتاقک نگهبانی رودخانه قایقی بگیرم و پاروزنان به سِرا بروم. چند ساعت را صرف درست‌کردن آویزانه کرده‌ام و مارکوس و زک خیلی از من جلوتر افتاده‌اند. حتی اگر از اینجا تا سِرا توقف نکنم، به‌زحمت می‌توانم قبل از غروب خورشید به برج ناقوس برسم.

آسمان کمرنگ می‌شود و نوک تیز کوه‌های دورتادورم را در سایه‌ها فرومی‌برد. اواسط روز است که از گپ خارج می‌شوم. رودخانه‌ی رای زیر پایم امتداد دارد، آهسته مانند اژدرماری شکم‌سیر تاب برداشته است. کرجی‌ها و قایق‌ها اینجا و آنجای آب دیده

می‌شوند و شهر سِرا آن‌سوی کناره‌های شرقی‌اش قرار دارد و دیوارهای قهوه‌ای‌رنگش از فاصله‌ی چند مایلی هم ابهت خود را دارند.
دود هوا را پر کرده. ستون سیاهی به آسمان بلند شده و با اینکه از این قسمت جاده اتاقک نگهبانی را نمی‌بینم، با اطمینانی ناامیدکننده می‌دانم فرارها قبل از من به آنجا رسیده‌اند. که آن را همراه قایق‌خانه‌ی متصل به آن سوزانده‌اند.
با عجله از کوه پایین می‌آیم، ولی تا زمانی که به اتاقک نگهبانی می‌رسم، چیزی جز توده‌ای بوگندو از دوده به جا نمانده است. قایق‌خانه‌ی مجاور هم تلی از الوارهای سوزان است و لژیونرهای مسئول نگهبانی‌اش آنجا را ترک کرده‌اند.احتمالا به دستور فرارها.
هلین را از پشتم باز می‌کنم. سفر طاقت‌فرسایمان تا پایین کوه باعث بازشدن مجدد زخمش شده است. خونش پشتم را خیس کرده.
«هلین؟» زانو می‌زنم و با ملایمت صورتش را نوازش می‌کنم. «هلین!» حتی پلک‌هایش نمی‌لرزند. در درون خود گم شده و پوست دور زخمش متورم و تب‌آلود است. زخمش دارد عفونت می‌کند.
با نگاه عبوسی به کلبه‌ی نگهبانی زل می‌زنم و خداخدا می‌کنم سروکله‌ی قایقی پیدا شود. هر قایقی. یک کلک. یک قایق پارویی. یک کنده‌ی کوفتی توخالی، برایم مهم نیست. هرچیزی. ولی مسلم است که چیزی پیدا نمی‌کنم. حداکثر یک ساعت تا غروب خورشید مانده. اگر از این رودخانه رد نشوم، کارمان تمام است.
در کمال تعجب، صدای مادرم را در سرم می‌شنوم، سرد و بی‌رحم. هیچ‌چیزی غیرممکن نیست. این جمله‌ای است که صدها بار به دانش‌آموزانش گفته، وقتی از نبردهای آموزشی پشت‌به‌پشت خسته شده یا چند روز

نخوابیده بودیم. همیشه انتظار بیشتر از این را داشت. بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم در توانمان است. به ما می‌گفت: «یا یه راهی برای تکمیل وظایفی که بهتون محول کردم پیدا کنین، یا در حین تلاش برای این کار بمیرین. انتخاب خودتونه.»
خستگی موقتی است. درد موقتی است. ولی اینکه هلین به‌خاطر اینکه راهی برای برگرداندن به‌موقعش پیدا نکرده‌ام بمیرد... این دائمی است.
متوجه تیرک چوبی نیمه‌سوخته‌ای می‌شوم که نصفش در آب است و نصفش بیرون. همین کافی است. با لگدزدن و هل‌دادن و غلت‌زدن چوب کوفتی را به داخل رودخانه هُل می‌دهم. لحظه‌ای به حالت تهدیدآمیزی روی آب بالا و پایین می‌رود و بعد روی سطح آن شناور می‌شود. هلین را با دقت روی تیرک می‌خوابانم و در جایش محکم می‌کنم. بعد بازویم را دور تیرک می‌اندازم و طوری به‌سمت نزدیک‌ترین قایق حرکت می‌کنم که انگار همه‌ی جن‌های هوایی و دریایی در تعقیبم هستند.
آب رودخانه در این ساعت از روز آزادانه حرکت می‌کند و از کرجی‌ها و زورق‌هایی که صبح‌ها جریان آبش را خفه می‌کنند، خالی است. به‌سمت یک قایق مرکاتور می‌روم که وسط رودخانه بالا و پایین می‌رود و پاروهایش بی‌حرکت‌اند. ملوان‌ها متوجه نزدیک‌شدنم نمی‌شوند و وقتی در موازات نردبانِ طنابیِ منتهی به عرشه‌ی قایق قرار می‌گیرم، طناب هل را از تیرک باز می‌کنم. تقریبا بلافاصله در آب فرومی‌رود. طناب خیس را با یک دست و هلین را با دست دیگر می‌گیرم و به تدریج بدنش را روی شانه‌ام می‌اندازم و به‌زحمت از نردبان بالا می‌روم و خود را به عرشه می‌رسانم.
مارشال موسفیدی که هیکل یک سرباز را دارد (حدس می‌زنم ناخدا باشد) در حال نظارت بر کار گروهی از برده‌های پلبی و دانشمند است که مشغول روی هم

چیدن جعبه‌های کالا هستند.
«من داوطلب الایس ویتوریس از بلک‌کلیفم.» لحن صدایم را یکنواخت می‌کنم، تا زمانی که مانند عرشه‌ای که روی آن ایستاده‌ام، تخت و هموار به نظر می‌رسد. «خیال دارم کنترل این قایق رو به دست بگیرم.»
مرد چند بار پلک می‌زند و به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می‌کند: دو ماسک که یکی آن‌قدر غرق در خون است که انگار شکنجه شده و دیگری عملا برهنه است، اندازه‌ی یک هفته ریش دارد، موهایش آشفته است و نگاهی وحشی در چشم‌هایش دارد.
ولی تاجر به وضوح در ارتش مارشال خدمت کرده، چون تنها پس از یک لحظه مکث به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.
«در خدمتتونم، لرد ویتوریس.»
«یه کاری کن این قایق در سِرا لنگر بندازه. فورا.»
ناخدا فریادزنان به افرادش دستور می‌دهد و شلاقش را به نمایش می‌گذارد. قایق در کمتر از یک دقیقه به‌سمت لنگرگاه سِرا حرکت می‌کند. با ناراحتی به خورشید که در آسمان پایین می‌رود نگاه می‌کنم و در دلم از او می‌خواهم حداقل از سرعتش کم کند. بیشتر از نیم ساعت وقت برایم نمانده و هنوز باید از ترافیک بندر عبور کنیم و خود را به بلک‌کلیف برسانم.
لب مرز حرکت می‌کنم. خیلی زیاد.
هلین ناله می‌کند. او را با ملایمت روی عرشه می‌گذارم. با وجود هوای خنک رودخانه عرق کرده است و پوستش به رنگ سفید بیمارگونه‌ای درآمده. لحظه‌ای چشم‌هایش را باز می‌کند.
با دیدن حالت چهره‌ام زمزمه می‌کند: «قیافه‌ام این‌قدر بده؟»

«راستش بهتر از قبل شده. قیافه‌ی جنگلی‌های کثیف بیشتر بهت میاد.»
لبخند می‌زند، لبخندی نادر و شیرین، ولی خیلی زود رنگ می‌بازد.
«الایس... نباید بذاری بمیرم. اگه بمیرم، اون وقت تو...»
«حرف نزن، هل. استراحت کن.»
«نمی‌تونم بمیرم. اوُگر گفت... گفت اگه زنده بمونم اون وقت...»
«هیس...»
چشم‌هایش می‌لرزند و بسته می‌شوند و من با بی‌صبری به لنگرگاه سِرا نگاه می‌کنم که هنوز نیم مایل دورتر است و پر از ملوان، سرباز، اسب و واگن است. دلم می‌خواهد قایق را سریع‌تر حرکت بدهم، ولی برده‌ها به‌سرعت در حال پاروزدن هستند و شلاق ناخدا هم بر پشتشان است.
قبل از اینکه قایق لنگر بیندازد، ناخدا پل روان را پایین می‌برد، لژیونری را که در آن نزدیکی گشت‌زنی می‌کند فرامی‌خواند و اسبش را از او می‌گیرد. برای اولین بار از سخت‌گیری‌های قوانین مارشال خوشحال می‌شوم.
ناخدا می‌گوید: «موفق باشید، لرد ویتوریس.» از او تشکر می‌کنم و هل را سوار اسب منتظر می‌کنم. به جلو خم می‌شود، ولی فرصت محکم‌کردنش را ندارم. روی پشت حیوان می‌پرم و کف پایم را به پهلوهایش می‌کوبم.
چشم‌هایم را به خورشید دوخته‌ام که بالای خط افق آویزان است.
شهر به شکل تصویر تاری از پلبی‌های حیرت‌زده، آکس‌های زمزمه‌گر و مجموعه‌ای از تاجرها و دکه‌هایشان از کنارمان عبور می‌کند. به‌سرعت از جلوی همه‌ی آن‌ها رد می‌شوم، مسیر اصلی سِرا را در پیش می‌گیرم، از بین جمعیت کاهش‌یافته‌ی میدان

اعدام می‌گذرم و از خیابان‌های سنگفرش محله‌ی ایلاسترین‌ها عبور می‌کنم. اسب با بی‌پروایی به راهش ادامه می‌دهد و وقتی به دستفروشی می‌خوریم و او و گاری‌اش را سرنگون می‌کنیم، آن‌قدر سراسیمه‌ام که حتی عذاب‌وجدان نمی‌گیرم. سر هلین مانند عروسک شل‌وولی به جلو و عقب تکان می‌خورد.

زمزمه می‌کنم: «مقاومت کن، هلین. تقریبا رسیدیم.»

وارد یک بازار ایلاسترین می‌شویم و قبل از اینکه پیچ خیابان را طی کنیم، برده‌ها پشت سرمان پراکنده می‌شوند. بلک‌کلیف ناگهان جلویمان قد علم می‌کند، انگار با ترکیب کاملش از دل خاک برآمده است. چهره‌های نگهبان‌های دروازه که چهار نعل از جلویشان رد می‌شویم، تار است. خورشید در آسمان پایین‌تر می‌رود. به آن می‌گویم، هنوز نه. هنوز نه.

«یالا!» پاشنه‌ام را بیشتر به پهلوهای اسب می‌فشارم.

«سریع‌تر!»

از میدان آموزشی رد می‌شویم، از پله‌ها بالا می‌رویم و وارد حیاط مرکزی می‌شویم. برج ناقوس چند یارد ارزشمند آن‌طرف‌تر، روبه‌رویم قرار دارد. سراسیمه اسب را نگه می‌دارم و از آن پایین می‌پرم.

فرمانده پایین برج ایستاده و حالت چهره‌اش خشک است؛ نمی‌دانم از ترس است یا اضطراب. کنارش کین همراه دو اوُگر دیگر که هر دو زن‌اند، منتظر ایستاده. با علاقه‌ی گنگی تماشایم می‌کنند، انگار من یک نمایش فرعی نسبتا سرگرم‌کننده در سیرکم.

صدای جیغی هوا را می‌شکافد. حیاط پر از صدها آدم است: دانش‌آموزها، سنتورین‌ها و خانواده‌هایشان، از جمله خانواده‌ی هلین. مادرش به زانو روی زمین می‌افتد؛ از دیدن دختر غرق در خونش دست و پایش را گم کرده. هانا و لیلیا، خواهرهای هل کنارش زانو می‌زنند و ارباب آکوئیلس با چهره‌ای به خشکی

@Roman_Ahang رمانیکو

سنگ در جایش باقی می‌ماند.
کنارش پدربزرگ در لباس کامل نبرد ایستاده است. قیافه‌اش شبیه گاوی است که قصد حمله دارد و چشم‌های خاکستری‌اش با غرور برق می‌زند.
هلین را در آغوش می‌گیرم و با گام‌های بلند به‌سمت برج ناقوس می‌روم. این حیاط هرگز تا این حد طولانی به نظر نرسیده بود، حتی وقتی چله‌ی تابستان یک‌صد بار دور آن دویدم.
بدنم از تاب و توان افتاده است. دلم می‌خواهد روی زمین ولو شوم و یک هفته بخوابم. ولی چند قدم آخر را برمی‌دارم و هلین را به دیواره‌ی برج تکیه می‌دهم و دستم را دراز می‌کنم تا به سنگ بکشم. یک لحظه پس از تماس پوستم با تخته‌سنگ، طبل‌های غروب خورشید به صدا درمی‌آیند.
جمعیت منفجر می‌شود. مطمئن نیستم چه کسی قبل از همه فریاد خوشحالی می‌کشد. فاریس؟ دکس؟ شاید حتی پدربزرگ. فریادشان در کل میدان طنین می‌اندازد. احتمالا مردم شهر هم صدایش را می‌شنوند.
«ویتوریس! ویتوریس! ویتوریس!»
با عصبانیت خطاب به کدتی که در نزدیکی‌ام همراه بقیه فریاد شادی سر داده فریاد می‌زنم: «طبیب رو خبر کن!»
دست‌هایش وسط تشویق بی‌حرکت می‌ماند و با دهان باز به من خیره می‌شود. «همین الان! تکون بخور!»
زمزمه می‌کنم: «هلین، مقاومت کن.»
صورتش مانند عروسکی رنگ‌پریده شده است. دستم را روی گونه‌ی سردش می‌گذارم و با انگشت شستم دایره‌ای را روی پوستش ترسیم می‌کنم. تکان نمی‌خورد. نفس نمی‌کشد. و وقتی انگشت‌هایم را روی گلویش، جایی که نبضش باید باشد، می‌گذارم، چیزی حس نمی‌کنم.

XVII: لایا

سانا و مازن در راه‌پله‌ای داخلی ناپدید می‌شوند و کینان مرا از زیرزمین به بیرون هدایت می‌کند. انتظار دارم هرچه سریع‌تر عذر خود را بخواهد و برود. به‌جای آن به من اشاره می‌کند که دنبالش به یک خیابان پشتی در آن نزدیکی که پر از علف هرز است برویم. خیابان خالی است و فقط چند پسربچه بالای سر گنج کوچکی خم شده‌اند و با نزدیک‌شدن ما پراکنده می‌شوند.

نگاهی به همراه موقرمزم می‌اندازم و متوجه می‌شوم حواسش را با دقتی که سینه‌ام را به‌نحو غیرمنتظره‌ای به لرزش می‌اندازد، متوجه من کرده است.

«اذیتت کردن؟»

می‌گویم: «حالم خوبه.» اجازه نمی‌دهم فکر کند ضعیفم. همین‌طوری هم جای پایم محکم نیست. «دارین تنها چیزیه که برام مهمه. بقیه‌اش فقط...» شانه بالا می‌اندازم.

کینان سرش را کج می‌کند و انگشت شستش را به کبودی‌های روی گلویم که اکنون محوتر شده‌اند، می‌کشد. بعد مچ دستم را می‌گیرد و می‌چرخاند تا ورم‌های قرمزی که فرمانده آنجا به جا گذاشته را ببیند. دست‌هایش آهسته و با ملایمت شعله‌ی شمع عمل می‌کند و گرمایی که در سینه‌ام پیچیده در جناغم پخش می‌شود و تا نوک انگشت‌هایم می‌رسد. نبضم تندتر می‌زند، نگران از واکنشم، دستش را عقب می‌زنم.

«همه‌اش کار فرمانده‌ست؟»

می‌گویم: «چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی.» لحنم از آنچه می‌خواستم تندتر است. چشم‌هایش با شنیدن لحن تندم سرد می‌شود و من لحنم را کمی ملایم‌تر می‌کنم. «از پس این کار برمیام، باشه؟ اینجا پای زندگی دارین وسطه. فقط کاش می‌دونستم...» آیا به اینجا نزدیکه. آیا حالش خوبه. آیا داره درد

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌کشه.
«دارین هنوز در سِراست. حرف‌های جاسوسی رو که گزارشش رو داد شنیدم.» کینان مرا بیشتر از قبل در خیابان پیش می‌برد. «ولی حالش خوب نیست. شکنجه‌اش کردن.»
اگر مشتی به شکمم خورده بود، کمتر دردم می‌گرفت. لازم نیست بپرسم منظورش از آن‌ها کیست، می‌دانم. بازجوها. ماسک‌ها.
کینان می‌گوید: «ببین، تو هیچ سررشته‌ای از جاسوسی نداری. این کاملا مشخصه. بذار چند تا اصل کلیش رو بهت بگم: با بقیه‌ی برده‌ها گپ بزن. تعجب می‌کنی چه چیزهایی دستگیرت می‌شه. دستات رو مشغول نگه دار. خیاطی، سابیدن کف زمین، آوردن وسایل. هرچی سرت گرم‌تر باشه، احتمال اینکه کسی حضورت رو زیر سؤال ببره، هر جا که باشی، کمتر می‌شه. اگه فرصتی دیدی تا اطلاعات درست‌وحسابی به دست بیاری، ازش استفاده کن. ولی همیشه یه نقشه‌ی فرار داشته باش. شنلی که پوشیدی خوبه. کمک می‌کنه همرنگ بقیه بشی. ولی طرز حرف‌زدن و رفتارت مثل یه زن آزاده. اگه من متوجه شدم، بقیه هم می‌شن. پاهات رو روی زمین بکش، قوز کن. ادای آدم‌های توسری‌خور رو دربیار. ادای آدمایی که در هم شکستن.»
«چرا سعی داری کمکم کنی؟ تو که دوست نداشتی جون افرادت رو برای نجات برادرم به خطر بندازی.»
ناگهان علاقه‌ی زیادی به آجرهای کپک‌زده‌ی ساختمان مجاورمان پیدا می‌کند. می‌گوید: «پدر و مادر من هم مردن. درواقع کل خانواده‌ام. مدت‌ها پیش.» نگاهی کوتاه و تقریبا عصبانی به من می‌اندازد و برای یک لحظه خانواده‌ی گمشده‌اش را در چشم‌هایش می‌بینم، موهای آتشین و کک‌ومک. آیا برادر داشت؟ خواهر؟ فرزند ارشد بود؟ ته‌تغاری؟ دلم می‌خواهد بپرسم، ولی چهره‌اش دوباره خشک شده است.

می‌گوید: «من هنوزم معتقدم این مأموریت فکر خوبی نیست. ولی به این مفهوم نیست که دلیلت رو برای انجام این کار نمی‌فهمم. به این مفهوم هم نیست که دلم می‌خواد شکست بخوری.» مشتش را روی قلبش می‌گذارد و دستش را به‌سمتم دراز می‌کند. زیر لب می‌گوید: «مرگ قبل از استبداد.»

«مرگ قبل از استبداد.» دستش را می‌گیرم. از تک‌تک عضلات انگشت‌هایش آگاهم.

در ده روز گذشته هیچ‌کس به قصدی غیر از آزاردادنم به من دست نزده است. چقدر دلم برای تماس انسانی تنگ شده. مامان‌بزرگ که موهایم را نوازش می‌کرد، دارین که با من مچ می‌انداخت و تظاهر به باخت می‌کرد، پدربزرگ که شانه‌ام را موقع شب به‌خیر گفتن می‌فشرد.

دلم نمی‌خواهد کینان رهایم کند. انگار این را فهمیده باشد، دستم را لحظه‌ای طولانی‌تر نگه می‌دارد. ولی بعد می‌چرخد و دور می‌شود و من را در خیابانی خالی با انگشت‌هایی که هنوز زق‌زق می‌کنند، تنها می‌گذارد.

***

پس از تحویل نامه‌ی اول فرمانده به دفتر پست، به‌سمت خیابان‌های دودگرفته‌ی نزدیک اسکله‌ی رودخانه می‌روم. تابستان‌های سِرا همیشه سوزان‌اند، ولی گرمای محله‌ی تسلیحات ولعی حیوانی دارد.

این منطقه پر از جنب‌وجوش و سروصداست، در یک روز عادی از اکثر بازارها در روزهای جشن هم شلوغ‌تر است. جرقه‌ها از چکش‌هایی به بزرگی سرم به هوا بلند می‌شوند، آتش کوره‌ها با رنگ قرمزی تیره‌تر از خون می‌درخشد و ستون‌های کرک‌مانند بخار هر چند قدم یک بار از شمشیرهای تازه خاموش‌شده به هوا بلند می‌شوند.

آهنگرها فریادزنان دستور می‌دهند و دستیارانشان برای اجرای این دستورات به

جنب‌وجوش می‌افتند. و بالاتر از همه‌ی این‌ها، تقلای پمپ‌های صدها دم آهنگری است که مانند ناوگانی از کشتی‌های دستخوش توفان، قیژقیژ می‌کنند. در عرض چند ثانیه پس از ورود به این منطقه، جوخه‌ای از لژیونرها جلویم را می‌گیرند و دلیل آمدنم به آنجا را می‌پرسند. نامه‌ی دوم فرمانده را نشانشان می‌دهم، ولی مجبور می‌شوم ده دقیقه درباره‌ی صحتش با آن‌ها بحث کنم. سرانجام با بی‌میلی اجازه می‌دهند به راهم ادامه دهم.

بار دیگر این سؤال برایم پیش می‌آید که دارین چگونه موفق شد نه تنها یک بار، بلکه چند روز پیاپی وارد این منطقه شود.

کینان گفت، ازش بازجویی کردند. دارین چه مدت می‌تواند در برابر شکنجه‌گرانش مقاومت کند؟ بدون شک بیشتر از من. وقتی پانزده سال داشت، درحالی‌که سعی داشت دانشمندانی را که در یک باغ مارشال کار می‌کردند نقاشی کند، از درختی افتاد. در حالی به خانه رسید که استخوان از مچ دستش بیرون زده بود و من با دیدن آن جیغ کشیدم و کم مانده بود غش کنم. به من گفت: «مشکلی نیست. بابابزرگ جا می‌ندازدش. برو پیداش کن. بعدش برو دنبال دفتر نقاشیم. از دستم افتاد و دوست ندارم کسی برش داره.»

برادرم اراده‌ی آهنین مادرم را دارد. اگر کسی بتواند از بازجویی مارشال‌ها جان سالم به در ببرد، آن شخص برادرم است.

در حال راه‌رفتن حس می‌کنم کسی دامنم را می‌کشد. به پایین نگاه می‌کنم. انتظار دارم ببینم زیر چکمه‌ی کسی گیر کرده است. به‌جای آن سایه‌ی چشم‌تنگی را می‌بینم که به‌سرعت روی سنگفرش خیابان می‌لغزد. با دیدن آن تیره‌ی پشتم می‌لرزد و صدای خنده‌ی کوتاه و بی‌رحمانه‌ای را می‌شنوم. موهای تنم سیخ می‌شود. من هدف این خنده بودم. از این بابت مطمئنم.

با نگرانی قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و بالاخره موفق می‌شوم یک مرد پلبی مسن را متقاعد کنم من را به‌سمت کوره‌ی آهنگری تلومن راهنمایی کند. آن را نبش خیابان اصلی پیدا می‌کنم؛ یک ت آهنی پرنقش و نگار که روی در حک شده، تنها نشانه‌ی آن است.
برخلاف بقیه‌ی کوره‌ها، این یکی کاملا سوت‌وکور است. در می‌زنم، ولی کسی جواب نمی‌دهد. حالا چه کار کنم؟ در را باز کنم و خطر عصبانی‌کردن آهنگر را با ورود بی‌اجازه به جان بخرم؟ یا بدون جوابی که فرمانده طلب کرد، نزد او برگردم؟
انتخاب دشواری نیست.
در ورودی به یک پیش‌اتاقی ختم می‌شود. پیشخان خاک‌گرفته‌ای وسط اتاق قرار دارد و ده‌ها ویترین شیشه‌ای همراه در باریک‌تر دیگری پشت آن قرار دارند. خود کوره در اتاق بزرگی در سمت راستم است، سرد و خالی و دم آن بی‌حرکت است. چکشی روی سندان قرار دارد، ولی بقیه‌ی وسایل با نظم و ترتیب از میخ‌های روی دیوار آویزان‌اند.
این اتاق شگفت‌زده‌ام می‌کند. مرا به یاد اتاق دیگری می‌اندازد که دیده‌ام، ولی نمی‌دانم کجا.
نور ضعیفی از چند پنجره‌ی بلند به داخل می‌تابد و گردوخاکی را که هنگام ورود متوجهش شدم، روشن می‌کند. آنجا حس و حال یک مکان متروکه را دارد و من کلافه‌تر از قبل می‌شوم. وقتی آهنگر اینجا نیست، چطور باید جوابش را با خود ببرم؟
نور آفتاب به یک ردیف از ویترین‌های شیشه‌ای می‌تابد و نگاهم متوجه تسلیحات داخل آن می‌شود. با ظرافت درست شده‌اند و تک‌تکشان همان جزئیات پیچیده و تقریبا وسواسی را دارند، از قبضه‌ی شمشیر گرفته تا میله‌ی افقی و تیغه‌هایی که روی آن حکاکی‌های ریز است. زیبایی‌شان باعث می‌شود جلوتر بروم. شمشیرها مرا یاد چیزی می‌اندازند،

مثل کل مغازه... یک چیز مهم، چیزی که باید بتوانم تشخیص دهم.
و بعد می‌فهمم. نامه‌ی فرمانده از دست‌های ناگهان کرختم رها می‌شود و... می‌فهمم. دارین این سلاح‌ها را کشید. این آهنگری را کشید. آن چکش و سندان را کشید. آن‌قدر وقتم را صرف یافتن راهی برای نجات برادرم کرده‌ام که تقریبا نقاشی‌هایی را که در درجه‌ی اول او را به دردسر انداخت، فراموش کرده بودم. و منبعشان اینجا، جلوی چشمم است.
«مشکلی پیش اومده، دختر؟»
مرد مارشالی از در پشتی باریک بیرون می‌آید. قیافه‌اش بیشتر به دزدهای دریایی می‌خورد تا آهنگرها. موهای سرش را تراشیده و سرتاپا پر از پیرسینگ است. شش تا در هر یک از گوش‌هایش، یکی در بینی‌اش، ابروهایش، لب‌هایش. خالکوبی‌های چندرنگی ـ ستاره‌های هشت‌پر، پیچک‌های پربرگ، یک چکش و سندان، یک پرنده، چشم‌های یک زن، پولک‌ـ از مچ دست‌هایش تا بازوهایش بالا می‌روند و در زیر نیم‌تنه‌ی چرمی سیاهش گم می‌شوند. نمی‌تواند بیشتر از پانزده سال از من بزرگ‌تر باشد. مانند اکثر مارشال‌ها قدبلند و عضلانی است، ولی لاغر است و زور بازویی را که از آهنگرها انتظار دارم، ندارد.
آیا این مردی است که دارین جاسوسی‌اش را می‌کرد؟
«شما کی هستی؟» آن‌قدر غافلگیر شده‌ام که فراموش می‌کنم یک مارشال است.
مرد طوری ابروهایش را بالا می‌برد که انگار می‌خواهد بگوید، من؟ تو خودت کی هستی؟ می‌گوید: «اینجا مغازه‌ی منه. اسپیرو تلومن هستم.»
البته، لایا، احمق جون. با دستپاچگی دنبال یادداشت فرمانده می‌گردم، با این امید که آهنگر فکر کند سؤالم به‌خاطر این است که یک موش دانشمند کندذهنم.
یادداشت را می‌خواند، ولی چیزی نمی‌گوید.

«ایشون... درخواست جواب دادن. قربان.»
«علاقه‌ای ندارم.» سرش را بلند می‌کند. «بهش بگو علاقه‌ای ندارم.» بعد به اتاق پشتی برمی‌گردد.
با تردید به راهی که تلومن رفته خیره می‌شوم. آیا می‌داند برادرم به‌خاطر جاسوسی از مغازه‌ی او به زندان افتاده است؟ آیا آهنگر نقاشی‌های دارین را دیده؟ آیا مغازه‌ی او همیشه خالی است؟ آیا دارین به همین طریق تا این حد نزدیک شد؟ درحالی‌که هنوز سعی دارم تکه‌ها را کنار هم بچینم، حس ناخوشایندی مانند تماس حریصانه‌ی انگشت‌های یک روح بر گردنم می‌نشیند.
«لایا.»
توده‌ای از سایه‌ها، به سیاهی جوهر ریخته‌شده، پایین در جمع شده‌اند. سایه‌ها شکل می‌گیرند، چشم‌هایشان برق می‌زند و من کم‌کم عرق می‌کنم. چرا اینجا؟ چرا الان؟ چطور ممکن است نتوانم موجوداتی را که زاییده‌ی ذهن خودم هستند، کنترل کنم؟ چرا نمی‌توانم آن‌ها را با اراده‌ام دور نگه دارم؟
«لایا.» سایه‌ها بلند می‌شوند و شکل یک مرد را به خود می‌گیرند. شکل و رنگ به خود می‌گیرند و صدایش آن‌قدر آشنا و واقعی است که انگار برادرم جلویم ایستاده.
«چرا تنهام گذاشتی، لایا؟»
«دارین؟» فراموش می‌کنم که این یک توهم است و من در کوره‌ی یک مارشال هستم و آهنگری که ظاهر قاتل‌ها را دارد، تنها چند یارد دورتر ایستاده است.
شبح خیالی سرش را کج می‌کند، درست مانند دارین.
«دارن اذیتم می‌کنن، لایا.»
این دارین نیست. ذهنم دچار مشکل شده است. این ناشی از عذاب‌وجدان و ترس است. صدا تغییر می‌کند، پیچ‌وتاب می‌خورد و چند لایه می‌شود، انگار سه دارین دارند هم‌زمان حرف می‌زنند. برق چشم‌های

دارین دروغین به سرعت خورشید در توفان خاموش می‌شود و مردمک‌هایش تیره می‌شوند و به سیاهی قیر درمی‌آیند، انگار کل بدنش سرتاپا پر از سایه شده است.
«من زنده نمی‌مونم، لایا. درد داره.»
شبح خیالی دستانش را دراز می‌کند تا بازویم را بگیرد و سرمایی تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. قبل از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم جیغ می‌کشم و لحظه‌ای بعد دست آن موجود عقب می‌رود. حضوری را پشت سرم حس می‌کنم و می‌چرخم و اسپیرو تلومن را می‌بینم که زیباترین شمشیری را که تا به حال دیده‌ام در دست دارد. من را با بی‌خیالی به کناری هل می‌دهد و شمشیر را به‌سمت شبح خیالی می‌گیرد.
انگار می‌تواند این موجودات را ببیند. انگار می‌تواند صدایشان را بشنود.
می‌گوید: «دور شین.»
شبح خیالی کش می‌آید، پوزخند می‌زند و بعد به شکل توده‌ای از سایه‌های خندان پایین می‌ریزد. خنده‌های بدجنسشان مانند تکه‌های یخ در گوشم فرومی‌رود.
«حالا دیگه پسره رو داریم. برادرهامون دارن روحش رو می‌جَون. خیلی زود عقلش رو از دست می‌ده و آماده می‌شه. اون وقته که جشن می‌گیریم.»
اسپیرو شمشیر را پایین می‌آورد. سایه‌ها جیغ می‌کشند و صدایش مانند کشیده‌شدن ناخن به چوب است. به‌زور از زیر در خارج می‌شوند، توده‌ای از موش‌هایی که از سیل فرار می‌کنند. چند ثانیه‌ی بعد اثری از آن‌ها نیست.
می‌گویم: «تو... تو هم می‌تونی ببینیشون. فکر می‌کردم زاییده‌ی خیالمن. فکر می‌کردم دارم خل می‌شم.»
تلومن می‌گوید: «بهشون می‌گن غول.»
«ولی...» نوزده سال منطق‌گرایی دانشمندان

وجودداشتن موجوداتی را که چیزی جز افسانه نیستند، انکار می‌کند. «ولی غول واقعی نیست.»
«اون‌ها هم مثل من و تو واقعین. یه مدتی دنیای ما رو ترک کردن. ولی حالا برگشتن. هرکسی نمی‌تونه ببیندشون. از غم و غصه و بوی گند خون تغذیه می‌کنن.» به اطراف کوره‌اش نگاه می‌کند. «از اینجا خوششون میاد.»
چشم‌های سبز کمرنگش را، با دقت و احتیاط، به من می‌دوزد. «نظرم عوض شد. به فرمانده بگو درخواستش رو در نظر می‌گیرم. بهش بگو مشخصاتشون رو برام بفرسته. بگو با تو بفرستدشون.»
***
وقتی آهنگری را ترک می‌کنم، ذهنم گردبادی از سؤال است. چرا دارین مغازه‌ی تلومن را نقاشی کرد؟ چطور وارد آنجا شد؟ چرا تلومن می‌تواند غول‌ها را ببیند؟ آیا دارینِ سایه را هم دید؟ آیا دارین دارد می‌میرد؟ اگر غول‌ها واقعی‌اند، پس آیا جن‌ها هم واقعی‌اند؟
وقتی به بلک‌کلیف برمی‌گردم، همه‌ی حواسم را متوجه انجام وظایفم می‌کنم و خود را در برق‌انداختن کف زمین و تمیزکردن حمام‌ها گم می‌کنم تا بتوانم از گردباد افکار داخل سرم فرار کنم.
نزدیک غروب، فرمانده هنوز بازنگشته است. در حالی به آشپزخانه می‌روم که بوی واکس می‌دهم و سرم به‌خاطر انعکاس نامفهوم طبل‌های بلک‌کلیف که تمام روز به صدا درآمده بودند، درد می‌کند.
ایزی در حال تاکردن دسته‌ای حوله، نگاه کوتاهی به من می‌اندازد. وقتی لبخند می‌زنم، در جوابم با احتیاط تابی به لب‌هایش می‌دهد. آشپز پیشخان‌ها را برای شب پاک می‌کند و مثل همیشه توجهی به من نمی‌کند. به یاد توصیه‌ی کینان می‌افتم: گپ‌زدن و سر خود را گرم‌کردن.
آهسته سبد لباس‌هایی را که

باید وصله‌پینه شوند برمی‌دارم و پشت میز کار می‌نشینم. درحالی‌که آشپز و ایزی را تماشا می‌کنم، از خود می‌پرسم که آیا با هم نسبتی دارند؟ سرهایشان را به یک نحو کج می‌کنند، هر دو کوتاه‌قامت و موطلایی‌اند. علاوه بر آن حس همراهی خاموشی بینشان است که باعث می‌شود قلبم دلتنگ مامان‌بزرگ شود.

آشپز سرانجام به رختخواب می‌رود و سکوت آشپزخانه را پر می‌کند. جایی در شهر، برادرم در یک زندان مارشال زجر می‌کشد. باید اطلاعات کسب کنی، لایا. باید یه چیزی به دست مقاومت برسونی. ایزی رو به حرف بگیر.

بدون اینکه از کارم سر بلند کنم می‌گویم: «لژیونرها بیرون بدجوری شلوغش کرده بودن.» ایزی صدای مؤدبانه‌ای از خود درمی‌آورد.

«دانش‌آموزها هم. نمی‌دونم چرا.» وقتی جوابی نمی‌دهد، حالت نشستنم را تغییر می‌دهم و او از بالای شانه به من نگاه می‌کند.

«به‌خاطر آزمون‌هاست.» لحظه‌ای دست از تاکردن حوله‌ها می‌کشد. «برادرهای فرار امروز صبح برگشتن. آکوئیلا و ویتوریس هم سر بزنگاه رسیدن. اگه حتی چند ثانیه دیرتر اومده بودن، کشته می‌شدن.»

این طولانی‌ترین جمله‌ای است که تا به حال به من گفته و باید به خود یادآوری کنم که به او زل نزنم. می‌پرسم: «تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟»

«کل مدرسه دارن درباره‌اش حرف می‌زنن.» ایزی صدایش را آهسته می‌کند و من کمی جلوتر می‌روم. «حتی برده‌ها. اینجا موضوع برای حرف‌زدن زیاد نیست، مگه اینکه بخوای یه گوشه بشینی و کبودیات رو با بقیه مقایسه کنی.»

خنده‌ای توگلویی می‌کنم و برایم حس عجیبی دارد. تقریبا نادرست به نظر می‌رسد، مثل تعریف جوک در

مراسم خاکسپاری. ولی ایزی لبخند می‌زند و من آن‌قدرها حس بدی پیدا نمی‌کنم. طبل‌ها دوباره به صدا درمی‌آیند و با اینکه ایزی کارش را متوقف نمی‌کند، می‌فهمم که گوش تیز کرده است.
«زبون طبل‌ها رو می‌فهمی.»
«بیشتر دستور می‌دن. جوخه‌ی آبی برای نگهبانی گزارش بده. همه‌ی کدت‌ها به اسلحه‌خونه برن. از این‌جور چیزها. الان دارن دستور بازرسی تونل‌های شرقی رو می‌دن.» به دسته‌ی مرتب حوله‌ها نگاه می‌کند. دسته‌ای از موی بلوندش جلوی صورتش می‌ریزد و باعث می‌شود خیلی جوان‌تر به نظر برسد. «یه مدت که اینجا بمونی، زبونشون رو یاد می‌گیری.»
درحالی‌که به این حقیقت نگران‌کننده فکر می‌کنم، در ورودی با صدای بلندی بسته می‌شود. من و ایزی هر دو از جا می‌پریم.
«دختر برده.» صدای فرمانده است. «طبقه‌ی بالا.»
نگاهی با ایزی ردوبدل می‌کنم و از اینکه می‌بینم قلبم به‌نحو ناخوشایندی سریع می‌تپد، تعجب می‌کنم. با هر قدمی که از پله‌ها بالا می‌روم، ترس آهسته در مغز استخوانم می‌نشیند. نمی‌دانم چرا. فرمانده عصرِ هر روز احضارم می‌کند تا لباس‌هایش را برای شست‌وشو ببرم و موهایش را برای خواب شبانه گیس کنم. امروز هم فرقی با روزهای دیگه نداره، لایا.
وقتی وارد اتاق می‌شوم، جلوی میز توالتش ایستاده و با بی‌خیالی نوک خنجری را روی شعله‌ی شمعی گرفته است.
«جواب آهنگر رو آوردی؟»
جواب تلومن را تکرار می‌کنم و فرمانده می‌چرخد تا با علاقه‌ی سردی تماشایم کند. بیشترین احساسی است که تا به حال در او دیده‌ام.
«اسپیرو سال‌هاست سفارش جدیدی رو قبول نکرده. حتما از تو خوشش اومده.» طرز حرف‌زدنش باعث

می‌شود پوستم مورمور شود. لبه‌ی چاقو را با نوک انگشتش امتحان می‌کند و بعد قطره خونی را که روی آن جمع می‌شود، پاک می‌کند.
«چرا بازش کردی؟»
«قربان؟»
می‌گوید: «نامه رو. بازش کردی. چرا؟» جلویم می‌ایستد و اگر فرارکردن فایده‌ای به حالم داشت، در عرض یک ثانیه از در بیرون رفته بودم. پارچه‌ی پیراهنم را در دست‌هایم می‌چرخانم. فرمانده سرش را کج می‌کند و طوری منتظر پاسخم است که انگار حقیقتا کنجکاو است، انگار ممکن است چیزی بگویم که بتواند راضی‌اش کند.
«تصادف بود. دستم لغزید و مهر رو شکست.»
می‌گوید: «تو خوندن بلد نیستی. برای همین نمی‌فهمم چرا ممکنه به خودت زحمت بازکردن عمدی رو بدی. مگه اینکه جاسوسی هستی که قصد داره رازهام رو به گوش مقاومت برسونه.» دهانش کج می‌شود. اگر تا این حد خالی از شادی نبود، شاید می‌شد اسمش را لبخند گذاشت.
«من... من...» ماجرای نامه را از کجا فهمید؟ به یاد صدای خش‌خشی می‌افتم که امروز صبح، پس از ترک اتاقش، در راهرو شنیدم. آیا دید که با آن ور می‌روم؟ آیا دفتر پست متوجه نقصی در مهر نامه شد؟ اهمیتی ندارد. به یاد هشدار ایزی می‌افتم، وقتی اولین بار به اینجا آمدم: «فرمانده همه‌چی رو می‌بینه. چیزایی رو می‌دونه که نباید بدونه.»
ضربه‌ای به در می‌خورد و دو لژیونر به دستور فرمانده وارد می‌شوند و ادای احترام می‌کنند.
فرمانده می‌گوید: «دست و پاش رو نگه دارین.»
لژیونرها مرا می‌گیرند و ناگهان به‌نحو نگران‌کننده‌ای دلیل وجود چاقوی فرمانده را می‌فهمم. «نه... خواهش می‌کنم، نه...»

«ساکت.» این کلمه را با لحن کشدار و ملایمی می‌گوید، مانند اسم یک معشوق. سربازها مرا به یک صندلی می‌چسبانند. دست‌های زره‌پوششان به سنگینی دستبندهای دور بازوهایم است و زانوهایشان را به پاهایم فشرده‌اند. چهره‌هایشان خالی از احساس است.
فرمانده با لحن متفکری می‌گوید: «در حالت عادی به‌خاطر همچین توهینی یه چشمت رو درمی‌آوردم. یا یه دستت رو می‌بریدم. ولی فکر نکنم اگه ناقص بشی، اسپیرو تلومن دیگه بهت علاقه‌ای داشته باشه. شانس آوردی شمشیر تلومن رو می‌خوام، دختر. شانس آوردی اون هم دوست داره طعمت رو بچشه.»
چشم‌هایش را به سینه‌ام می‌دوزد، به پوست صاف بالای قلبم.
می‌گویم: «خواهش می‌کنم. یه اشتباه بود.»
به جلو خم می‌شود. لب‌هایش چند اینچ با من فاصله دارند و چشم‌های مرده‌اش لحظه‌ای با خشم ترسناکی برق می‌زنند.
زیر لب می‌گوید: «دختره‌ی احمق. هنوز یاد نگرفتی؟ من تحمل اشتباه رو ندارم.»
پارچه‌ای را در دهانم می‌چپاند و بعد چاقو مسیر سوزانی را روی پوستم آغاز می‌کند. آهسته، بسیار آهسته عمل می‌کند. بوی گوشت سوخته بینی‌ام را پر می‌کند و صدای التماس‌هایم را می‌شنوم که از او می‌خواهد رحم کند. بعد صدای هق‌هق‌هایم را. بعد صدای جیغ‌هایم را.
دارین. دارین. به دارین فکر کن.
ولی نمی‌توانم به برادرم فکر کنم. آن‌قدر در درد غرق شده‌ام که حتی نمی‌توانم چهره‌اش را به خاطر آورم.

XVIII: الایس

هلین نمرده است. نمی‌تواند مرده باشد. از مراسم عضویت، طبیعت وحشی، درگیری‌های مرزی و شلاق‌ها جان سالم به در برده. اینکه حالا بمیرد، به دست کسی به شرارت مارکوس، قابل تصور نیست. بخشی از وجودم که هنوز کودک است، بخشی از من که تا این لحظه نمی‌دانستم هنوز وجود دارد، از شدت خشم فریاد سر می‌دهد.

جمعیت حاضر در حیاط جلوتر می‌آیند. دانش‌آموزها گردن می‌کشند و سعی می‌کنند به هلین نگاه کنند. چهره‌ی سرد و یخی مادرم از نظر ناپدید می‌شود.

بی‌توجه به جمعیتی که دورتادورم را گرفته‌اند فریاد می‌زنم: «بیدار شو، هلین. یالا.»

مرده. خیلی بهش فشار اومد. برای لحظه‌ای که ظاهرا پایانی ندارد، او را در آغوش می‌کشم. با درک این حقیقت بدنم کرخت شده. هلین مرده.

«از سر راهم برین کنار، لعنتی‌ها.» حس می‌کنم صدای پدربزرگ از فاصله‌ی دور می‌آید، ولی یک ثانیه‌ی بعد او را کنار خود می‌بینم. بهت‌زده به او خیره می‌شوم. همین چند روز پیش جسدش را در میدان نبرد کابوسم دیدم. ولی اکنون اینجا، زنده و سلامت است. دستش را روی گلوی هلین می‌گذارد. می‌گوید: «هنوز زنده‌ست. ولی به‌زور. راه رو باز کنین.» شمشیرش را بیرون می‌کشد و جمعیت عقب‌نشینی می‌کنند. «طبیب رو خبر کنین! یه کجاوه پیدا کنین! تکون بخورین!»

با صدای خفه‌ای می‌گویم: «اوُگر. اوُگرها کجان؟» انگار افکارم کِین را احضار کرده باشند، سروکله‌اش پیدا می‌شود. هلین را به دست پدربزرگ می‌سپارم و تقلا می‌کنم انگشت‌هایم را به‌خاطر بلایی که اوُگر سرمان آورده دور گلویش حلقه نکنم.

از پشت دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گویم: «تو قدرت

@Roman_Ahang
رمانیکو

درمانگری داری. نجاتش بده. تا هنوز زنده‌ست نجاتش بده.»
«خشمت رو درک می‌کنم، الایس. احساس درد می‌کنی، احساس غم و...» کلماتش برای گوش‌هایم حکم قارقار بی‌وقفه‌ی یک کلاغ را دارد.
«قوانین خودت بود... تقلب ممنوع.» آروم باش، الایس. کنترلت رو از دست نده. الان نه. «ولی فرارها تقلب کردن. می‌دونستن ما از گپ رد می‌شیم. برامون کمین کردن.»
«ذهن اوُگرها به هم متصله. اگه یکی از ما به مارکوس و زک کمک کرده باشیم، بقیه می‌فهمن. مکانتون از بقیه مخفی بود.»
«حتی مادرم؟»
کین برای یک لحظه‌ی افشاگر، مکث می‌کند. «حتی اون.»
پدربزرگ که کنارم ایستاده به حرف می‌آید. «ذهنش رو خوندی؟ کاملا مطمئنی که نمی‌دونست الایس کجاست؟»
«خوندن افکار مثل خوندن کتاب نیست، ژنرال. نیازمند مطالعه...»
«می‌تونی بخونیش یا نه؟»
«کریس ویتوریا در مسیرهای تیره‌وتاری حرکت می‌کنه. تاریکی مانند شنل دورتادورش رو گرفته و اون رو از دید ما مخفی می‌کنه.»
پدربزرگ با لحن خشکی می‌گوید: «پس یعنی نه.»
می‌گویم: «اگه نمی‌تونی بخونیش، از کجا می‌دونی به مارکوس و زک کمک نکرده تقلب کنن؟ اون‌ها رو خوندی؟»
«حس نمی‌کنیم لازم باشه...»
«تجدیدنظر کن.» از کوره درمی‌روم. «بهترین دوست من داره می‌میره، چون اون حرومزاده‌ها گولت زدن.»
کین به یکی دیگر از اوُگرها می‌گوید: «سایرینا[۸۳]، وضعیت آکوئیلا رو تثبیت کن و فرارها رو قرنطینه کن. کسی نباید ببیندشون.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

اوُگر به‌سمت من برمی‌گردد. «اگه حرفت درست باشه، تعادل به هم ریخته و ما باید برش گردونیم. درمانش می‌کنیم. ولی اگه نتونیم ثابت کنیم که مارکوس و زاکاریاس تقلب کردن، اون وقت مجبوریم داوطلب آکوئیلا رو به دست سرنوشتش بسپاریم.»
به خشکی سر تکان می‌دهم، ولی در سرم دارم سر کین جیغ می‌کشم: احمق. هیولای احمق نفرت‌انگیز. داری اجازه می‌دی اون ابله‌ها برنده بشن. داری اجازه می‌دی از قتل قسر در برن.
پدربزرگ که به‌نحو غیرعادی‌ای ساکت است، همراهم تا مریض‌خانه می‌آید. وقتی به آنجا می‌رسیم، درها باز می‌شوند و فرمانده بیرون می‌آید.
«داشتی به نوکرهات هشدار می‌دادی، کریس؟» پدربزرگ بالای سر دخترش می‌ایستد و تابی به لب‌هایش می‌دهد. «متوجه منظورت نمی‌شم.»
پدربزرگ می‌گوید: «تو به خاندان خودت خیانت کردی، دختر.» تنها مرد در کل امپراتوری است که شجاعتش را دارد به مادرم «دختر» بگوید. «فکر نکن فراموش می‌کنم.»
«تو نورچشمیت رو انتخاب کردی، ژنرال.» چشم‌های مادرم به من دوخته می‌شود و برق خشمی جنون‌آمیز را در آن‌ها می‌بینم. «من هم مال خودم رو.»
ما را جلوی در مریض‌خانه ترک می‌کند. پدربزرگ رفتنش را تماشا می‌کند و من آرزو می‌کنم می‌دانستم به چی فکر می‌کند. وقتی به او نگاه می‌کند، چه می‌بیند؟ دختر کوچکی که در بچگی بود؟ موجود بی‌عاطفه‌ای که اکنون است؟ آیا می‌داند مادر چطور این شکلی شد؟ آیا شاهد این تغییرات بود؟
پدربزرگ می‌گوید: «دست کم نگیرش، الایس. به باخت عادت نداره.»

XIX: لایا

وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، سقف کوتاه اتاقم را بالای سرم می‌بینم. بیهوش‌شدنم را به خاطر ندارم. شاید چند دقیقه بود، شاید چند ساعت. از پشت پرده‌ای که جلوی درگاه اتاقم آویزان است، لحظه‌ای آسمانی را می‌بینم که انگار هنوز بین شب و صبح مردد است. روی آرنج‌هایم بلند می‌شوم و ناله‌ام را در گلویم خفه می‌کنم. بدنم سرتاپا درد می‌کند، دردی آن‌قدر فراگیر که حس می‌کنم هرگز بدون آن نبوده‌ام.

به زخمم نگاه نمی‌کنم. نیازی به این کار نیست. فرمانده را در حال حک‌کردن آن روی بدنم تماشا کردم. یک ک ضخیم و واضح از استخوان جناغ سینه‌ام تا پوست روی قلبم. به بدنم داغ زده است. مرا به‌عنوان دارایی خود علامت‌گذاری کرده. زخمی است که با خود به گور خواهم برد.

تمیزش کن. پانسمانش کن. برگرد سر کار. بهانه دستش نده که دوباره اذیتت کنه.

پرده تکان می‌خورد. ایزی وارد می‌شود و پایین تختم می‌نشیند. آن‌قدر کوتاه است که نیازی نیست سرش را خم کند تا به بالای درگاه نخورد.

«تقریبا صبح شده.» دستش به‌سمت چشم‌بندش حرکت می‌کند، ولی وقتی متوجه این حرکتش می‌شود، انگشت‌هایش را در پیراهنش گره می‌زند. «لژیونرها دیشب آوردنت پایین.»

«خیلی زشته.» از خودم به‌خاطر این حرف متنفرم. تو ضعیفی، لایا. خیلی ضعیفی. مادر یک زخم شش اینچی روی پهلویش داشت، مال وقتی که لژیونری تقریبا در دستگیری‌اش موفق شده بود. پدر هم علامت‌هایی روی کمرش داشت. هرگز نگفت چگونه آن‌ها را به دست آورده است. هر دو به زخم‌هایشان افتخار می‌کردند. مدرک توانایی‌شان برای زنده‌ماندن بود. مثل

@Roman_Ahang
رمانیکو

اون‌ها قوی باش، لایا. شجاع باش.
ولی من قوی نیستم. ضعیفم و از تظاهر به ضعیف نبودن خسته شده‌ام.
«می‌تونست بدتر باشه.» ایزی یک دستش را روی چشم ناقصش می‌گذارد. «این اولین مجازاتم بود.»
«چطوری... کِی...» خدایا، هیچ روش باملاحظه‌ای برای پرسیدن این سؤال ندارم. ساکت می‌شوم.
«یه ماه بعد از اینکه رسیدیم اینجا، آشپز سعی کرد فرمانده رو مسموم کنه.» ایزی با چشم‌بندش ور می‌رود. «فکر کنم پنج سالم بود. حرف ده سال پیشه. فرمانده بوی سم رو تشخیص داد. ماسک‌ها تو این زمینه آموزش می‌بینن. دست روی آشپز بلند نکرد. فقط با یه میله‌ی داغ اومد سراغ من و آشپز رو مجبور کرد تماشا کنه. دقیقا قبلش یادمه دلم یه نفرو می‌خواست. مادرم؟ پدرم؟ یه نفر که جلوش رو بگیره. یه نفر که من رو با خودش ببره. بعدش یادمه فقط دلم می‌خواست بمیرم.»
پنج ساله. برای اولین بار متوجه می‌شوم ایزی تقریبا تمام عمرش برده بوده است. سختی‌هایی که من یازده روز کشیده‌ام، او سال‌ها از آن‌ها رنج برده.
«آشپز زنده نگهم داشت. راه‌های درمانی رو بلده. دیشب می‌خواست پانسمانت کنه، ولی... خب... نذاشتی هیچ‌کدوممون بهت نزدیک شیم.»
آن وقت است که به خاطر می‌آورم لژیونرها بدن کرختم را داخل آشپزخانه پرت کردند. دست‌هایی مهربان، صداهایی ملایم. با تمام توانی که برایم باقی مانده بود با آن‌ها جنگیدم، فکر می‌کردم قصد آزارم را دارند.
انعکاس صدای طبل‌های سپیده‌دم سکوت بینمان را می‌شکند. لحظه‌ای بعد صدای خشدار آشپز در راهرو طنین می‌اندازد؛ از ایزی می‌پرسد که آیا بیدار شده‌ام یا نه.

ایزی می‌گوید: «فرمانده گفته باید از تپه‌های شنی برای استحمامش شن ببری. بعدش هم باید پرونده‌ای رو برای اسپیرو تلومن ببری. ولی قبلش بذار آشپز به زخمت رسیدگی کنه.»
«نه.» لحن تندم باعث می‌شود ایزی حیرت‌زده از جا بلند شود. صدایم را آهسته می‌کنم. اگر من هم سال‌ها دوروبر فرمانده بودم، دستپاچه و عصبی می‌شدم.
«فرمانده شن‌ها رو برای استحمام صبحگاهیش می‌خواد. دلم نمی‌خواد به‌خاطر تأخیر، تنبیه بشم.»
ایزی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و بعد سبدی برای جمع‌آوری شن به دستم می‌دهد و با عجله می‌رود. وقتی از جا بلند می‌شوم، چشم‌هایم سیاهی می‌رود. شالی دور گردنم می‌بندم تا ک را بپوشانم و تلوتلوخوران از اتاقم بیرون می‌روم.
هر قدمم دردناک است، هر اونس از وزنم باعث کشیدگی زخم می‌شود و سرگیجه و حالت تهوع به همراه دارد. ذهنم با بی‌میلی به یاد تمرکز دقیق چهره‌ی فرمانده هنگام حک‌کردن آن حرف بر پوستم می‌افتد. همان‌طور که برخی استاد شراب‌اند، فرمانده استاد درد است. کوچک‌ترین عجله‌ای به خرج نداد... و همین این اتفاق را وحشتناک‌تر می‌کند.
با کندی طاقت‌فرسایی به‌سمت پشت خانه حرکت می‌کنم. تا زمانی که به مسیر صخره‌هایی که به تپه‌های شنی منتهی می‌شوند می‌رسم، بدنم سرتاپا می‌لرزد. درماندگی وجودم را فرامی‌گیرد. وقتی حتی نمی‌توانم راه بروم، چطور می‌توانم به دارین کمک کنم؟ وقتی هر تلاشم با چنین مجازاتی روبه‌رو می‌شود، چطور می‌توانم جاسوسی کنم؟
نمی‌تونی نجاتش بدی، چون از دست فرمانده جون سالم به در نمی‌بری. شک و تردیدهایم مانند پیچک‌هایی خزنده و خفه‌کننده با موذی‌گری از زیر خاک ذهنم بیرون می‌آیند.
کار خونواده‌ات تمومه. مثل

خیلی‌های دیگه، نیست و نابود می‌شن.
مسیر پیچ‌وتاب می‌خورد و خود را قطع می‌کند و به‌اندازه‌ی تپه‌های شن روان، خطرناک است. باد داغی به صورتم می‌خورد و قبل از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم، اشک‌هایم را جاری می‌کند، تا حدی که دیگر نمی‌توانم جلوی پایم را ببینم. پایین صخره‌ها، روی شن‌ها می‌افتم. صدای هق‌هق گریه‌هایم در این فضای خالی طنین می‌اندازد، ولی برایم مهم نیست. کسی اینجا نیست که صدایم را بشنود.
زندگی‌ام در محله‌ی دانشمندان هرگز آسان نبود. گاهی اوقات وحشتناک بود، مثل وقتی که دوستم زارا را بردند، یا وقتی من و دارین با درد گرسنگی در شکم‌هایمان بیدار می‌شدیم و می‌خوابیدیم. من مانند همه‌ی دانشمندان یاد گرفتم که جلوی مارشال‌ها سرم را پایین بیندازم، ولی حداقل هرگز مجبور نشدم جلویشان سر خم کنم و به زانو درآیم.
حداقل زندگی‌ام از این رنج، از این انتظار همیشگی درد، خالی بود. مامان‌بزرگ و بابابزرگ را داشتم که بیشتر از آنچه خودشان می‌فهمیدند، از من محافظت می‌کردند. دارین را داشتم که چنان حضور پررنگی در زندگی‌ام داشت که فکر می‌کردم مانند ستاره‌ها فناناپذیر است.
اکنون رفته بودند. همه‌شان. لیس با چشم‌های خندانش که آن‌قدر در ذهنم واضح بودند که مرگش دوازده سال پیش غیرممکن به نظر می‌رسید. پدر و مادرم که واقعا دلشان می‌خواست دانشمندان را آزاد کنند، ولی فقط خودشان را به کشتن دادند. مانند خیلی‌های دیگر رفته بودند. مرا اینجا تنها گذاشته بودند.
سایه‌ها از شن‌ها بیرون می‌آیند و دورم را می‌گیرند. غول‌ها. از غم و غصه و بوی گند خون تغذیه می‌کنند. یکی از آن‌ها جیغ می‌کشد و آن‌قدر حیرت می‌کنم که سبد از دستم رها می‌شود. صدایش

به‌نحو وهم‌انگیزی آشناست.
«رحم کن!» لحن صدای جیغ‌جیغو و چندلایه‌شان تمسخرآمیز است. «خواهش می‌کنم، رحم کن.»
دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. صدای خود را در صدایشان می‌شناسم، التماس‌هایم به فرمانده را. چطوری فهمیدند؟ چطوری شنیدند؟
سایه‌ها پوزخند می‌زنند و می‌چرخند. یکی که از بقیه شجاع‌تر است، پایم را گاز می‌گیرد و دندان‌هایش برق می‌زنند. سرما بدنم را فرامی‌گیرد و فریاد می‌کشم.
«تمومش کنین!»
غول‌ها می‌خندند و ادای التماسم را درمی‌آورند. «تمومش کنین! تمومش کنین!»
کاش شمشیر داشتم، یا چاقو، هرچیزی که آن‌ها را با آن بترسانم، مثل کاری که اسپیرو تلومن کرد. ولی چیزی ندارم، برای همین به‌جای آن سعی می‌کنم تلوتلوخوران فرار کنم، ولی یک‌راست با دیواری برخورد می‌کنم.
حداقل این چیزی است که فکر می‌کنم. لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم دیوار نیست، یک شخص است. شخصی قدبلند با شانه‌های فراخ و بدنی عضلانی مانند گربه‌ی کوهستانی.
خود را عقب می‌کشم و تعادلم را از دست می‌دهم و دو دست بزرگ کمک می‌کنند سرپا بایستم.
سرم را بلند می‌کنم و وقتی خود را رودرروی چشم‌های خاکستری روشن و آشنایی می‌بینم، خشکم می‌زند.

XX: الایس

صبح بعد از آزمون، قبل از سپیده‌دم بیدار می‌شوم. به‌خاطر داروی خواب‌آوری که متوجه می‌شوم به خوردم داده‌اند، خواب‌آلودم. صورتم اصلاح شده، تمیز شده‌ام و یک نفر اونیفورم نویی به تنم کرده است.

«الایس.» کین از سایه‌های اتاقم بیرون می‌آید. خسته است، انگار تمام شب بیدار مانده. وقتی بلافاصله سیل کلمات را به‌سمتش سرازیر می‌کنم، دستش را بالا می‌آورد. می‌گوید: «داوطلب آکوئیلا در دستان توانای طبیب بلک‌کلیفه. اگه قرار باشه زنده بمونه، می‌مونه. اوُگرها دخالتی نمی‌کنن، چون ما چیزی پیدا نکردیم که نشون بده فرارها تقلب کردن. مارکوس رو برنده‌ی آزمون اول اعلام کردیم. جایزه‌اش یه خنجر و...»

«چی؟»

«اون اول برگشت...»

«چون تقلب کرد...»

در باز می‌شود و زک لنگ‌لنگان وارد می‌شود. دستم را به‌سمت خنجری که پدربزرگ کنار تختم گذاشته دراز می‌کنم. قبل از اینکه بتوانم آن را به‌سمت وزغ پرت کنم، کین بینمان می‌ایستد. از جا بلند می‌شوم و با عجله پاهایم را در چکمه‌هایم فرو می‌کنم. تا وقتی این کثافت در فاصله‌ی ده قدمی‌ام است، دوست ندارم روی تختم ولو باشم.

کین انگشت‌های رنگ‌پریده‌اش را به هم می‌چسباند و زک را برانداز می‌کند. «اومدی یه چیزی بگی.»

«باید درمانش کنی.» رگ‌های گردن زک بیرون زده و مانند سگ خیسی که خودش را از شر آب خلاص می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. به اوُگر می‌گوید: «بسه! سعی نکن به سرم راه پیدا کنی. فقط درمانش کن، باشه؟»

«عذاب‌وجدان گرفتی، عوضی؟» سعی می‌کنم از کنار

@Roman_Ahang رمانیکو

کین رد شوم، ولی اوُگر با چابکی حیرت‌آوری راهم را سد می‌کند.
«نمی‌گم تقلب کردیم...» زک نگاه سریعی به کین می‌اندازد.
«می‌گم باید درمانش کنی. بیا.» کین نگاهش را به زک می‌دوزد و کل بدنش بی‌حرکت می‌ماند. هوا جابه‌جا و سنگین می‌شود. اوُگر در حال خواندنش است. می‌توانم این را احساس کنم.
کین اخم می‌کند و می‌گوید: «تو و مارکوس همدیگه رو پیدا کردین. به‌سمت همدیگه... هدایت شدین... ولی نه به واسطه‌ی یکی از اوُگرها. نه به واسطه‌ی فرمانده.» اوُگر چشم‌هایش را می‌بندد، انگار بیشتر گوش تیز کرده. بعد چشم‌هایش را باز می‌کند.
می‌پرسم: «خب؟ چی دیدی؟»
«اون‌قدری که متقاعد شم اوُگرها باید داوطلب آکوئیلا رو درمان کنن. ولی نه اون‌قدری که متقاعد شم فرارها کارشکنی کردن.»
«چرا مثل بقیه به ذهن زک نگاه نمی‌کنی و...»
«قدرت ما بدون حد و مرز نیست. نمی‌تونیم به ذهن کسایی نفوذ کنیم که یاد گرفتن خودشون رو محفوظ نگه دارن.»
با نگاهم زک را برانداز می‌کنم. به ده جهنم قسم، چطور یاد گرفته اوُگرها را از سرش بیرون نگه دارد؟
کین می‌گوید: «هردوتون یه ساعت وقت دارین تا مدرسه رو ترک کنین. به فرمانده اطلاع می‌دم که از وظایف امروزتون مرخصتون کردم. برین قدیم بزنین، برین بازار، برین خوش‌گذرونی. واسم مهم نیست. تا عصر به مدرسه برنگردین و به مریض‌خونه هم نیاین. فهمیدین؟»
زک اخم می‌کند. «چرا باید بریم؟»
«چون افکار تو، زاکاریاس، گودالی از درد و رنجه. و مال تو، ویتوریس، این‌قدر پر از انتقام

@Roman_Ahang
رمانیکو

کرکننده‌ست که نمی‌تونم چیز دیگه‌ای رو بشنوم.
هیچ‌کدومشون اجازه نمی‌دن کاری رو که لازمه برای درمان داوطلب آکوئیلا انجام بدم. برای همین می‌رین. همین الان.»
کین کنار می‌ایستد و من و زک با بی‌میلی از در خارج می‌شویم. زک سعی می‌کند با عجله از من دور شود، ولی سؤالاتی دارم که به پاسخ احتیاج دارند و خیال ندارم اجازه دهم با موذی‌گری از جواب‌دادن به آن‌ها شانه خالی کند. خود را به او می‌رسانم.
«چجوری فهمیدین ما کجاییم؟ فرمانده از کجا می‌دونست؟»
«راه‌های خودش رو داره.»
«چه راه‌هایی؟ به کین چی نشون دادی؟ چطور تونستی به میل خودت اون رو از سرت بیرون نگه داری؟ زک!» شانه‌اش را می‌کشم و او را به‌سمت خود می‌چرخانم. دستم را عقب می‌زند، ولی نمی‌رود.
«چرت‌وپرت‌های قبیله‌نشین‌ها درباره‌ی جن‌ها و عفریت‌ها، غول‌ها و شبح‌ها... چرت‌وپرت نیست، ویتوریس. افسانه نیست. موجودات کهن واقعین. دارن میان سراغمون. ازش محافظت کن. فقط به همین درد می‌خوری.»
«تو چرا برات مهمه؟ برادرت سال‌هاست عذابش می‌ده و تو هم هیچ‌وقت سعی نکردی جلوش رو بگیری.»
زک به محوطه‌ی آموزشی شن‌پوش که در این ساعت از صبح خالی است، نگاه می‌کند.
آهسته می‌گوید: «می‌دونی بدترین بخش کل این ماجرا چیه؟ به ترک‌کردن اون برای همیشه نزدیک شده بودم. به آزادشدن از شرش نزدیک شده بودم.»
انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم. از وقتی به بلک‌کلیف آمده‌ایم، مارکوسی بدون زک وجود نداشته است. فرار جوان‌تر حتی از سایه‌ی مارکوس هم به او نزدیک‌تر است.
«اگه می‌خوای از شرش خلاص شی، چرا هر کاری می‌کنه

باهاش همراه می‌شی؟ چرا جلوش نمی‌ایستی؟»
«ما مدت‌ها با هم بودیم.» زک سرش را تکان می‌دهد.
نمی‌توانم حالت چهره‌اش را در جایی که ماسک هنوز به آن نچسبیده، بخوانم. «نمی‌دونم بدون اون چی هستم.»
وقتی به‌سمت دروازه‌ی ورودی می‌رود، دنبالش نمی‌روم. نیاز دارم به افکارم سروسامان بدهم. به‌سمت برج مراقبت شرقی می‌روم و تسمه‌ای را به کمرم می‌بندم و با طناب به‌سمت تپه‌های شنی پایین می‌روم.
شن‌ها دورتادورم می‌چرخند. افکارم مغشوش است. با قدم‌های خسته در امتداد دامنه‌ی صخره‌ها راه می‌روم و خط افق را تماشا می‌کنم که با طلوع خورشید، کمرنگ‌تر می‌شود. باد، داغ و مُصر، شدیدتر می‌شود. درحالی‌که راه می‌روم، حس می‌کنم اشکالی در شن‌ها ظاهر می‌شوند، سایه‌هایی که می‌چرخند و می‌رقصند و از تندی باد تغذیه می‌کنند. زمزمه‌هایی بر هوا سوارند و حس می‌کنم صدای خنده‌ی وحشیانه، منقطع و کرکننده‌ای را می‌شنوم.
موجودات کهن واقعین. دارن میان سراغمون! آیا زک سعی دارد چیزی درباره‌ی آزمون بعدی به من بگوید؟ آیا منظورش این است که مادرم با اهریمن‌ها نشست و برخاست دارد؟ آیا این‌طوری در کار من و هل اختلال انداخت؟ با خودم می‌گویم که این افکار مسخره‌اند.
باورکردن قدرت اوُگرها یک چیز است. ولی جن آتش و انتقام؟ عفریت‌هایی که به عناصری مانند باد، دریا یا شن پیوند خورده‌اند؟ شاید فشار آزمون اول باعث شده زک عقلش را از دست بدهد.
مِیمی ریلا عادت داشت داستان فِی‌ها را تعریف کند. او کیهانی قبیله‌ی ما بود، قصه‌گویمان، و با صدایش، با تکان دستش یا کج‌کردن سرش دنیاهای کاملی را به هم می‌بافت. برخی از این افسانه‌ها سال‌ها در ذهنم ماندند. شب‌آور و نفرتش از دانشمندان. مهارت عفریت‌ها در بیدارکردن جادوی

خفته در انسان‌ها. غول‌های گرسنه‌ی روح که مانند لاشخورهایی که از مردار تغذیه می‌کنند، از درد تغذیه می‌کنند.
ولی این‌ها فقط داستان هستند.
باد صدای هق‌هق جانسوزی را به گوش‌هایم می‌رساند.
ابتدا فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام و خودم را سرزنش می‌کنم که اجازه دادم حرف‌های زک درباره‌ی فِی‌ها رویم تأثیر بگذارد. ولی بعد صدا بلندتر می‌شود. کمی جلوتر، پایین مسیر مارپیچی که به خانه‌ی فرمانده منتهی می‌شود، موجود کوچک و مچاله‌شده‌ای نشسته است.
دخترک برده‌ی چشم‌طلایی است. همان برده‌ای که کم مانده بود مارکوس خفه‌اش کند. همان که جسم بی‌جانش را در میدان نبرد کابوسی‌ام دیدم.
سرش را با یک دست گرفته و با دست دیگر هوای خالی را چنگ می‌زند و در فاصله‌ی بین هق‌هق‌هایش، چیزی را زیر لب می‌گوید. تلوتلو می‌خورد، روی زمین می‌افتد و بعد به‌زحمت بلند می‌شود. کاملا مشخص است حالش خوب نیست و به کمک احتیاج دارد. از سرعت قدم‌هایم می‌کاهم و به فکر می‌افتم که دور بزنم و بروم. ذهنم به یاد میدان نبرد و پیش‌بینی اولین قربانی‌ام می‌افتد: که همه‌ی افراد حاضر در آن میدان به دست من می‌میرند.
صدایی هشدار می‌دهد: ازش فاصله بگیر، الایس. کاری به کارش نداشته باشن.
ولی چرا باید از او فاصله بگیرم؟ میدان نبرد دیدگاه اوُگرها درباره‌ی آینده‌ام بود. شاید باید به آن حرامزاده‌ها نشان دهم که خیال دارم با این آینده بجنگم. که به راحتی آن را نخواهم پذیرفت.
یک بار در مواجهه با این دختر مثل احمق‌ها کنار ایستادم. دست روی دست گذاشتم و مارکوس را تماشا کردم که کبودی‌هایش را روی بدن او به جا گذاشت.

او به کمک احتیاج داشت و من حاضر به کمک نشدم.
دوباره این اشتباه را تکرار نخواهم کرد. بدون هیچ تردید
دیگری، به او نزدیک می‌شوم.

XXI: لایا

پسر فرمانده است. ویتوریس.
از کجا پیدایش شده؟ او را محکم به عقب هل می‌دهم و بعد بلافاصله از این کار پشیمان می‌شوم. یک دانش‌آموز عادی بلک‌کلیف به‌خاطر دست‌زدن بدون اجازه به او کتکم خواهم زد. و او فقط دانش‌آموز نیست، بلکه داوطلب و فرزند فرمانده است. باید از اینجا بروم. باید به خانه برگردم.
ولی ضعفی که تمام صبح گریبانگیرم بود محکم یقه‌ام را می‌گیرد و چند قدم آن‌طرف‌تر، درحالی‌که عرق کرده‌ام و حالت تهوع دارم، روی شن‌ها می‌افتم.
عفونت. با علائمش آشنایم. باید اجازه می‌دادم آشپز دیشب زخمم را پانسمان کند.
ویتوریس می‌پرسد: «با کی حرف می‌زدی؟»
«هی... هیچ‌کس، داوطلب، قربان.» تلومن درباره‌ی غول‌ها گفته بود، هرکسی نمی‌تونه ببیندشون. کاملا واضح است که ویتوریس نمی‌تواند.
می‌گوید: «قیافه‌ات افتضاحه. بیا توی سایه.»
«شن. باید ببرمش بالا، وگرنه اون... اون...»
«بشین.» درخواست نیست. سبدم را برمی‌دارد و دستم را می‌گیرد و به‌سمت سایه‌ی صخره‌ها هدایت می‌کند و روی تخته‌سنگ کوچکی می‌نشاند.
وقتی خطر می‌کنم و نگاهی به او می‌اندازم، به خط افق خیره شده و ماسکش مانند آبی که نور آفتاب را بازتاب می‌دهد، نور سپیده‌دم را انعکاس می‌دهد. حتی از فاصله‌ی چند قدمی سرتاپایش بوی خشونت می‌دهد، از موی سیاه کوتاهش گرفته تا دست‌های بزرگش و این حقیقت که هر یک از عضلاتش با بی‌نقصی مرگباری تقویت شده است.
پانسمان‌هایی که دور آرنجش را پوشانده‌اند و بریدگی‌هایی که روی دست و صورتش خط انداخته‌اند باعث می‌شوند بی‌رحم‌تر به نظر برسد.

فقط یک سلاح دارد، خنجری لای کمربندش، ولی خب، او یک ماسک است. نیازی به سلاح ندارد، چون خودش یک سلاح است، مخصوصا در مواجهه با برده‌ای که قدش تا شانه‌ی او هم نمی‌رسد. سعی می‌کنم کمی عقب‌تر بروم، ولی بدنم بیش از حد سنگین است.

«اسمت چیه؟ هیچ‌وقت نگفتی.» بدون اینکه به من نگاه کند سبدم را پر از شن می‌کند.

به یاد وقتی می‌افتم که فرمانده این سؤال را از من پرسید و سیلی‌ای که به‌خاطر جواب صادقانه‌ام خوردم. «د... دختر برده.»

لحظه‌ای سکوت می‌کند. «اسم واقعیت رو بگو.»

کلماتش گرچه با آرامش بیان شده، یک دستور است.

«لایا.»

می‌گوید: «لایا. چه بلایی سرت آورده؟»

چقدر عجیب، اینکه ماسکی می‌تواند با مهربانی حرف بزند، که رشته‌های عمیق صدای بمش می‌تواند مایه‌ی تسلی باشد. می‌توانم چشم‌هایش را ببینم و اصلا نفهمم دارم با یک ماسک حرف می‌زنم.

ولی نمی‌توانم به صدایش اعتماد کنم. پسر اوست. اگر نگرانی‌ای نشان می‌دهد، دلیلی برای این کار دارد و نه دلیلی که به نفع من باشد.

آهسته شالم را عقب می‌زنم. وقتی ک را می‌بیند، چشم‌هایش پشت ماسک سخت می‌شوند و برای لحظه‌ای غم و خشم در نگاهش شعله می‌کشد. وقتی دوباره به حرف می‌آید، تعجب می‌کنم. «اجازه هست؟» دستش را بالا می‌آورد و وقتی انگشت‌هایش را به پوست اطراف زخم می‌کشد، به‌زحمت تماسش را حس می‌کنم.

«پوستت داغه.» سبد شن‌ها را بلند می‌کند. «زخمش بده. نیاز به مراقبت داره.»

می‌گویم: «می‌دونم. فرمانده شن می‌خواست و من وقت نداشتم که... که...» چهره‌ی ویتوریس لحظه‌ای تار می‌شود و من به‌نحو عجیبی احساس بی‌وزنی می‌کنم.

بعد نزدیک می‌آید، آن‌قدر نزدیک که می‌توانم گرمای بدنش را حس کنم. بوی میخک و باران مشامم را پر می‌کند.
چشم‌هایم را می‌بندم تا جلوی تاب‌خوردن دنیا را بگیرم، ولی کمکی نمی‌کند. بازوهایش دورم حلقه می‌شود، هم‌زمان هم محکم و هم ملایم و بعد مرا از زمین بلند می‌کند.
«ولم کن!» قدرتم بازمی‌گردد و سینه‌اش را به عقب هل می‌دهم. چه کار می‌کند؟ مرا کجا می‌برد؟
می‌پرسد: «چجوری می‌خوای از صخره‌ها برگردی بالا؟»
گام‌های بلندش ما را به راحتی در مسیر پیچ‌درپیچ و زیگزاگ پیش می‌برد. «رو پای خودت بند نیستی.»
واقعا فکر می‌کند این‌قدر احمقم که کمکش را قبول کنم؟ این حقه‌ای است که او با هم‌فکری مادرش ریخته است. تنبیه بیشتری انتظارم را می‌کشد. باید از دستش فرار کنم.
ولی درحالی‌که او راه می‌رود، سرگیجه‌ی دیگری به سراغم می‌آید و تا سپری‌شدن آن، گردنش را محکم می‌گیرم. اگر او را به‌اندازه‌ی کافی محکم بگیرم، نمی‌تواند مرا روی تپه‌های شنی پرت کند. مگر اینکه خودش هم همراه من پایین کشیده شود.
نگاهم به بازوهای پانسمان‌شده‌اش می‌افتد و به خاطر می‌آورم که آزمون اول دیروز به پایان رسید.
ویتوریس متوجه نگاهم می‌شود. می‌گوید: «فقط چند تا خراشه. اوُگرها برای آزمون اول وسط برهوت عظیم رهام کردن. چند روز که بدون آب راه رفتم، دیگه همه‌اش زمین می‌خوردم.»
«در برهوت ولت کردن؟» به خود می‌لرزم. همه حکایت آنجا را شنیده‌اند. زمین‌های قبیله‌نشین‌ها در مقایسه با آنجا تقریبا قابل سکونت به نظر می‌رسند. «و زنده موندی؟ حداقل بهت هشدار ندادن؟»
«از غافلگیری خوششون میاد.»
با وجود مریضی‌ام، تأثیر آنچه می‌گوید از نظرم

دور نمی‌ماند. اگر داوطلب‌ها نمی‌دانند در آزمون‌ها چه اتفاقی برایشان خواهد افتاد، من چطور باید سر دربیاورم؟ «فرمانده نمی‌دونه با چه چیزایی روبه‌رو می‌شی؟» چرا این‌قدر از او سؤال می‌پرسم؟ در جایگاهی قرار ندارم که این کار را بکنم. فکر کنم به‌خاطر زخم، عقلم را از دست داده‌ام. ولی اگر کنجکاوی‌ام ویتوریس را آزار می‌دهد، چیزی نمی‌گوید.

«شاید. مهم نیست. حتی اگه بدونه، به من نمی‌گه.» مادرش دوست ندارد او برنده شود؟ بخشی از وجودم از رابطه‌ی عجیبشان تعجب می‌کند. ولی بعد به خود یادآوری می‌کنم که آن‌ها مارشال‌اند. مارشال‌ها فرق دارند.

ویتوریس از صخره بالا می‌رود و از زیر لباس‌هایی که روی بند رخت تاب می‌خورند می‌گذرد و مسیر راهروی برده‌ها را در پیش می‌گیرد. وقتی مرا به آشپزخانه می‌برد و روی نیمکتی کنار میز کار می‌نشاند، ایزی که مشغول سابیدن زمین بود برسش را می‌اندازد و با دهان باز به ما زل می‌زند. نگاه آشپز به زخمم می‌افتد و سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «کلفت آشپزخونه، شن‌ها رو ببر بالا. اگه فرمانده سراغ دختر برده رو گرفت، بهش بگو مریض شده و من دارم بهش رسیدگی می‌کنم تا بتونه سرکارش برگرده.»

ایزی بدون هیچ حرفی سبد شن‌ها را برمی‌دارد و ناپدید می‌شود. موجی از حالت تهوع وجودم را فرامی‌گیرد و مجبور می‌شوم سرم را چند لحظه بین زانوهایم بگذارم.

وقتی ایزی می‌رود، ویتوریس می‌گوید: «زخم لایا عفونت کرده. عصاره‌ی خون‌ریشه دارین؟»

اگر آشپز از اینکه پسر فرمانده مرا با اسم کوچکم صدا زده تعجب کرده، این را بروز نمی‌دهد.

«خون‌ریشه برای آدم‌هایی مثل ما زیادی گرونه. تانروت و چای چوب وحشی دارم.»
ویتوریس اخم می‌کند و همان دستوراتی را به آشپز می‌دهد که اگر پدربزرگ آنجا بود، می‌داد. چای چوب وحشی سه بار در روز، تانروت برای پاک‌کردن زخم، و پانسمان ممنوع.
به‌سمت من می‌چرخد. «یه کم خون‌ریشه پیدا می‌کنم و فردا واست میارم. قول می‌دم. حالت خوب می‌شه. آشپز با دوا و درمون آشناست.»
به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم. نمی‌دانم باید از او تشکر کنم یا نه و هنوز منتظرم هدف واقعی‌اش را از کمک‌کردن به من نشان دهد. ولی چیز دیگری نمی‌گوید و ظاهرا جوابم راضی‌اش می‌کند. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرومی‌کند و از در پشتی بیرون می‌رود.
آشپز داخل کابینت‌ها را می‌گردد و چند دقیقه‌ی بعد لیوان چای داغی را در دست‌هایم می‌گذارد. پس از اینکه آن را می‌خورم، جلویم می‌نشیند. زخم‌هایش فقط چند اینچ از صورتم فاصله دارند. به آن‌ها زل می‌زنم، ولی دیگر کریه به نظر نمی‌رسند. آیا به‌خاطر این است که به دیدنشان عادت کرده‌ام؟ یا چون خودم هم ناقص شده‌ام؟
آشپز می‌پرسد: «دارین کیه؟» چشم‌های سبزش برق می‌زنند و لحظه‌ای به‌نحو عجیبی آشنا به نظر می‌رسند. «دیشب تو خواب صداش زدی.»
چای مقداری از سرگیجه‌ام کم می‌کند و در جایم می‌نشینم. «برادرمه.»
«که این‌طور.» آشپز روغن تانروت را روی یک تکه پارچه‌ی تنزیب می‌ریزد و آن را به زخم می‌کشد. از شدت درد چهره درهم می‌کشم و صندلی‌ام را می‌گیرم. «اون هم عضو مقاومته؟»
«تو از کجا...» از کجا می‌دونی؟ کم مانده این را بگویم، ولی بعد عقلم سر جایش می‌آید و لب‌هایم را به هم می‌فشارم.

آشپز متوجه اشتباهم می‌شود و حمله می‌کند. «فهمیدنش سخت نیست. صدها برده رو دیدم که اومدن اینجا و رفتن. جنگجوهای مقاومت همیشه فرق دارن. هیچ‌وقت درمونده نیستن. حداقل اون اوایل که میان اینجا. یه‌جورایی... امید دارن.» لبش را کج می‌کند، انگار درباره‌ی یک کلونی از مجرمان مریض حرف می‌زند و نه مردمان خودش.
«من با شورشی‌ها نیستم.» کاش حرف نزده بودم. دارین می‌گوید صدایم موقع دروغ‌گفتن اوج می‌گیرد و آشپز شبیه کسی است که متوجه این چیزها می‌شود. همان‌طور که حدس‌زدم، چشم‌هایش را تنگ می‌کند.
«من احمق نیستم، دخترجون. می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟ فرمانده مچت رو می‌گیره. شکنجه‌ات می‌کنه، می‌کشدت. بعدش هرکسی رو که فکر کنه باهاش دوست بودی، تنبیه می‌کنه. این یعنی ایز... کلفت آشپزخونه.»
«من کار اشتباهی نمی...»
حرفم را قطع می‌کند. «یه بار یه زنی بود... به مقاومت پیوست. ترکیب‌کردن پودرها و معجون‌ها رو یاد گرفت، طوری که هوا به آتیش و سنگ به شن تبدیل می‌شد. ولی خیلی خودش رو درگیر کرد. یه کارایی برای شورشی‌ها کرد. کارهای وحشتناک. کارهایی که هرگز تصور نمی‌کرد بکنه. فرمانده مچش رو گرفت، همون‌طور که مچ خیلی‌های دیگه رو گرفته. چاقو رو برداشت و صورتش رو درب و داغون کرد. مجبورش کرد زغال داغ قورت بده و صداش رو نابود کرد. بعدش توی خونه‌ی خودش اون زن رو به بردگی کشید. ولی قبلش همه‌ی کسایی رو که اون زن می‌شناخت کشت. همه‌ی کسایی که دوستشون داشت.»
اوه، نه. منبع زخم‌های آشپز به‌نحو تهوع‌آوری برایم آشکار می‌شود. سر تکان می‌دهد و با چهره‌ای عبوس درک همراه با وحشتی را که بر صورتم

می‌نشیند، تأیید می‌کند.
«من همه‌چیزم رو از دست دادم. خانواده‌ام، آزادیم... همه به‌خاطر هدفی که از اولش امیدی بهش نبود.»
«ولی...»
«قبل از اینکه بیای اینجا، مقاومت یه پسر رو فرستاد. زِین[۸۴]. قرار بود باغبون باشه. درباره‌اش بهت گفتن؟»
تقریبا سر تکان می‌دهم، ولی جلوی خود را می‌گیرم و به‌جایش دست‌هایم را روی سینه به هم قلاب می‌کنم. سکوتم را به رسمیت نمی‌شناسد. درباره‌ی من حدس و گمان نمی‌زند. مطمئن است.
«دو سال پیش بود. فرمانده مچش رو گرفت. چند روز در سیاهچال مدرسه شکنجه‌اش داد. بعضی شب‌ها می‌تونستیم صدای جیغ‌هاش رو بشنویم. وقتی کارش با زِین تموم شد، همه‌ی برده‌های بلک‌کلیف رو تا آخرین نفر جمع کرد. می‌خواست بدونه اون با کی دوست بوده. می‌خواست به‌خاطر تحویل‌ندادن یه خائن بهمون درس خوبی بده.» چشم‌های آشپز با سرسختی روی من ثابت مانده است. «سه تا برده رو کشت تا بالاخره راضی شد که درس عبرت گرفتیم. شانس آوردیم به ایزی هشدار داده بودم از اون پسره فاصله بگیره. شانس آوردیم به حرفم گوش داده بود.»
آشپز وسایلش را جمع می‌کند و داخل کابینتی می‌چپاند. ساطوری برمی‌دارد و با عصبانیت مشغول خردکردن قطعه گوشت خونی‌ای می‌شود که روی میز کار انتظار می‌کشد.
«نمی‌دونم چرا از خونواده‌ات فرار کردی تا به اون حرومزاده‌های شورشی ملحق شی.» کلمات را مانند سنگ به‌سمتم پرتاب می‌کند. «مهم نیست. بهشون بگو بی‌خیال شدی. درخواست یه مأموریت دیگه بده، جایی که نتونی به کس دیگه‌ای آسیب برسونی. چون اگه این

کارو نکنی می‌میری و خدا می‌دونه چه بلایی سر بقیه‌ی ما میاد.» با ساطور به من اشاره می‌کند و من در حال تماشای آن کمی در صندلی‌ام عقب می‌نشینم. می‌گوید: «این چیزیه که می‌خوای؟ که بمیری؟ که ایزی شکنجه شه؟» به جلو خم می‌شود و تف از دهانش بیرون می‌ریزد. ساطورش فقط چند اینچ از صورتم فاصله دارد. «آره؟»

ناگهان می‌گویم: «من فرار نکردم.» جسد بابابزرگ، مردمک‌های مات مامان‌بزرگ، دارین که تقلا می‌کند، همگی جلوی چشم‌هایم رژه می‌روند. «نمی‌خواستم بهشون ملحق شم. پدربزرگ و مادربزرگم... یه ماسک اومد...»

زبانم را گاز می‌گیرم. دهنت رو ببند، لایا. به پیرزن اخم می‌کنم و تعجبی نمی‌کنم وقتی در جوابم چشم‌غره می‌رود. می‌گوید: «دلیل واقعی پیوستنت به شورشی‌ها رو بگو تا دهنم رو درباره‌ی راز کوچیک کثیفت بسته نگه دارم. اگه بهم بی‌محلی کنی، می‌رم به اون لاشخور سنگدل طبقه‌ی بالا می‌گم چی کاره‌ای.» ساطور را در میز کار فرومی‌کند و با حالت منتظری روی صندلی کناری‌ام ولو می‌شود.

لعنت به او. اگر ماجرای حمله و اتفاقات پس از آن را به او بگویم، باز هم ممکن است مرا لو بدهد. ولی اگر چیزی نگویم، شک ندارم بلافاصله به دفتر فرمانده خواهد رفت. آن‌قدر دیوانه هست که این کار را بکند.

چاره‌ای ندارم.

درحالی‌که درباره‌ی اتفاقات آن شب حرف می‌زنم، ساکت و بی‌احساس باقی می‌ماند. وقتی حرفم تمام می‌شود، چشم‌هایم پف کرده، ولی چهره‌ی ازریخت‌افتاده‌ی آشپز چیزی را بروز نمی‌دهد. صورتم را با آستینم پاک می‌کنم.

«دارین تو

زندانه. دیر یا زود این‌قدر شکنجه‌اش می‌دن تا بمیره یا به‌عنوان برده می‌فروشنش. باید قبلش بیارمش بیرون. ولی تنهایی از پسش برنمیام. شورشی‌ها گفتن اگه واسه‌شون جاسوسی کنم، کمکم می‌کنن.» با بدنی لرزان بلند می‌شوم. «تو می‌تونی تهدیدم کنی که روحم رو به شخص شب‌آور تحویل می‌دی. اهمیتی نداره. دارین تنها خونواده‌مه. باید نجاتش بدم.»

آشپز چیزی نمی‌گوید و پس از یک دقیقه تصور می‌کنم تصمیم گرفته نادیده‌ام بگیرد. ولی درحالی‌که به‌سمت در می‌روم، به حرف می‌آید.

«مادرت. میرا.» با شنیدن نام مادر، سرم را به‌سمت او می‌چرخانم. آشپز در حال براندازکردنم است. «اصلا شبیهش نیستی.»

آن‌قدر تعجب کرده‌ام که به خود زحمت انکار نمی‌دهم. آشپز هفتادوخرده‌ای سال سن دارد. آن زمان که پدر و مادرم مقاومت را کنترل می‌کردند، شصت‌وخرده‌ای سال سن داشت. نام واقعی‌اش چه بود؟ نقشش چه بود؟

«مادرم رو می‌شناختی؟»

«می‌شناختمش؟ آره، می‌شناختمش. همیشه از پ... پدرت بیشتر خوشم میومد.» گلویش را صاف می‌کند و با کلافگی سرش را تکان می‌دهد. چقدر عجیب. قبلا هرگز لکنتش را ندیده بودم. «مرد مهربونی بود. مرد با... باهوشی بود. اصلا شبیه... ما... مادرت نبود.»

«مادرم ماده‌شیر بود...»

«مادرت... ارزش... حرف‌زدن نداره.» صدای آشپز در حد خرناسی پایین می‌آید. «هیچ‌وقت... هیچ‌وقت به هیچی غیر از خودخواهی خودش گوش نمی‌داد. ماده‌شیر.»

دهانش این لقب را با تمسخر به زبان می‌آورد. «اون دلیل... دلیل بودن من در اینجاست.» نفسش بریده‌بریده شده، انگار نوعی حمله به او دست داده، ولی به حرف‌زدن ادامه می‌دهد. مصمم است

@Roman_Ahang
رمانیکو

آنچه را که در دل دارد، بر زبان آورد. «ماده‌شیر، مقاومت و نقشه‌های باشکوهشون. خائن‌ها. دروغ‌گوها. اح ... احمق‌ها.» می‌ایستد و دستش را به‌سمت ساطورش دراز می‌کند. «بهشون اعتماد نکن.»
می‌گویم: «چاره‌ی ندارم. مجبورم.»
«ازت سوءاستفاده می‌کنن.» دست‌هایش می‌لرزند و پیشخان را محکم می‌گیرد. چند کلام آخر را با نفس‌های بریده به زبان می‌آورد. «اون‌ها فقط... می‌گیرن... می‌گیرن... می‌گیرن... و بعد... بعد... می‌ندازنت جلوی گرگ‌ها. بهت هشدار دادم. یادت باشه. بهت هشدار دادم.»

XXII: الایس

دقیقا رأس نیمه‌شب با زره کامل نبرد و سرتاپا مسلح به بلک‌کلیف برمی‌گردم. بعد از آزمون شجاعت، خیال ندارم بدون کفش و فقط با یک خنجر برای دفاع از خود گیر بیفتم.

با اینکه مشتاقم بدانم حال هل خوب است یا نه، در برابر وسوسه‌ی رفتن به مریض‌خانه مقاومت می‌کنم. دستورات کِین درباره‌ی فاصله‌گرفتن از آنجا جایی برای مخالفت باقی نگذاشت.

درحالی‌که با قدم‌های بلند از جلوی نگهبان‌های دروازه می‌گذرم، ته دلم خداخدا می‌کنم به مادرم برنخورم. با دیدن او احتمالا از کوره درخواهم رفت، مخصوصا چون می‌دانم توطئه‌هایش نزدیک بود هلین را به کشتن دهد. و به‌ویژه بعد از اینکه امروز صبح دیدم چه بلایی سر آن دختر برده آورده است.

وقتی کای را که روی بدن دخترک، لایا، حک کرده بود دیدم، مشت‌هایم را باز و بسته کرده و برای یک لحظه‌ی لذت‌بخش تصور کرده بودم که چه حسی دارد همین درد را به فرمانده تحمیل کنی. ببینم عجوزه خوشش میاد یا نه. در عین حال دلم می‌خواست خجالت‌زده از لایا فاصله بگیرم. چون خون من در رگ‌های زنی است که چنین بدجنسی‌ای در حقش کرده است. او نیمی از من است. واکنش خودم، این عطش درنده‌خو برای خشونت، این را ثابت می‌کند. من مثل اون نیستم.

یا شاید هستم؟ به یاد میدان نبرد کابوسی‌ام می‌افتم. پانصدوسی‌ونه جسد. حتی فرمانده هم نمی‌تواند جان این همه آدم را بگیرد. اگر حق با اوُگرها باشد، من مثل مادرم نیستم. از او بدترم.

وقتی به فکر فرار بودم، کِین گفته بود: «به همون چیزی تبدیل می‌شی که ازش متنفری.» ولی کنارگذاشتن

@Roman_Ahang
رمانیکو

ماسکم چطور می‌تواند مرا بدتر از آدمی کند که در آن میدان نبرد دیدم؟
وقتی غرق در افکارم وارد اتاقم می‌شوم، متوجه چیز غیرعادی‌ای در خوابگاه اسکال‌ها نمی‌شوم. ولی پس از یک لحظه متوجه می‌شوم، لیندر خروپف نمی‌کند و دمیتریوس در خواب نام برادرش را به زبان نمی‌آورد. در اتاق فاریس هم که تقریبا همیشه باز است، بسته است.
پادگان خالی شده.
شمشیرهایم را بیرون می‌کشم. تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای تپ‌تپ گهگاه چراغ‌های نفتی است که روی دیوارهای آجری سیاه سوسو می‌زنند.
بعد چراغ‌ها یکی‌یکی خاموش می‌شوند. دود خاکستری‌رنگی از زیر درِ انتهای راهرو بیرون می‌زند و مانند دامنه‌ی چرخانی از ابرهای توفانی پخش می‌شود. در یک آن متوجه می‌شوم چه اتفاقی افتاده است.
آزمون دوم، آزمون حیله‌گری، شروع شده است.
صدایی از پشت سرم فریاد می‌زند: «مواظب باش!» هلین ـزنده‌ـ از درهای پشت سرم بیرون می‌دود، سرتاپا مسلح است و کاملا مرتب. دلم می‌خواهد بغلش کنم، ولی به‌جای آن خود را روی زمین می‌اندازم و یک مشت ستاره‌ی پرتابی نوک‌تیز از جایی که گردنم چند ثانیه‌ی پیش بود، عبور می‌کند.
پشت سر ستاره‌ها، سه مهاجم مانند مارهای چنبره‌زده از دود بیرون می‌پرند. چست‌وچالاک و چابک‌اند و بدن‌ها و صورت‌هایشان را با تکه‌پارچه‌های سیاه سوگواری پوشانده‌اند. تقریبا قبل از اینکه سرپا شوم، یکی از آدمکش‌ها شمشیرش را روی گلویم می‌گذارد. به پشت می‌چرخم و لگدی به پاهایش می‌زنم تا زیر وزنش را خالی کنند، ولی پایم فقط با هوا تماس پیدا می‌کند.
چقدر عجیب، همین چند لحظه پیش آنجا بود...

در کنارم، شمشیر هلین با سرعت جیوه برق می‌زند و آدمکشی او را به‌سمت دود هل می‌دهد. هلین در پس‌زمینه‌ی صدای برخورد شمشیرها فریاد می‌زند: «عصر بخیر، الایس.» چشم در چشمم می‌دوزد و لبخند سرکشی روی صورتش پخش می‌شود. «دلت برام تنگ شده بود؟»
نفسی برای جواب‌دادن ندارم. دو آدمکش دیگر به‌سرعت به‌سمتم هجوم می‌آورند و با اینکه با هر دو شمشیر می‌جنگم، نمی‌توانم از پسشان بربیایم. شمشیر چپم سرانجام به هدف می‌خورد و در سینه‌ی مهاجمم فرومی‌رود. حس پیروزی بی‌رحمانه‌ای وجودم را پر می‌کند.
بعد مهاجم می‌لرزد و ناپدید می‌شود.
خشکم می‌زند و به آنچه دیده‌ام شک می‌کنم. مهاجم دوم از تردیدم سوءاستفاده می‌کند و من را به داخل دود هل می‌دهد.
انگار در تاریک‌ترین و سیاه‌ترین غار امپراتوری افتاده‌ام.
سعی می‌کنم راهی به‌سمت جلو پیدا کنم، ولی اعضای بدنم سنگین شده‌اند و در عرض چند ثانیه روی زمین می‌افتم.
بدنم نای حرکت ندارد.
یک ستاره‌ی پرتابی هوا را می‌شکافد و به‌زحمت متوجه این حقیقت می‌شوم که بازویم را خراش داده است.
شمشیرهایم روی زمین سنگی راهرو می‌افتند و هلین جیغ می‌کشد. صداها خفه‌اند، انگار آن‌ها را از داخل آب می‌شنوم.
زهر. این کلمه مرا از بی‌حسی‌ام بیرون می‌کشد. دود زهرآلود.
با آخرین ذرات هوشیاری‌ام، کورمال‌کورمال روی زمین دنبال شمشیرهایم می‌گردم و سینه‌خیز از تاریکی بیرون می‌آیم.
چند نفس از هوای تمیز کمکم می‌کند هوش و حواسم را بازیابم و متوجه می‌شوم هلین ناپدید شده است.
درحالی‌که در دود دنبال نشانه‌ای از او می‌گردم، سروکله‌ی آدمکشی پیدا می‌شود.

از زیر شمشیرش جاخالی می‌دهم و قصد دارم بازوهایم را دور سینه‌اش حلقه کنم و او را به زمین بکوبم. ولی وقتی پوستم با پوستش تماس پیدا می‌کند، سرما به وجودم چنگ می‌زند و با نفس بریده خود را عقب می‌کشم. حس می‌کنم بازویم را در سطل برف فروکرده‌ام. آدمکش می‌لرزد و ناپدید می‌شود و چند یارد آن‌طرف‌تر دوباره ظاهر می‌شود. متوجه می‌شوم، آدم نیستند. هشدار زک در سرم طنین می‌اندازد موجودات کهن واقعین، دارن میان سراغمون. به ده جهنم قسم. من فکر می‌کردم خل شده است. چطور چنین چیزی ممکن است؟ اوُگرها چگونه توانسته‌اند...
آدمکش دورم می‌چرخد و من سؤالاتم را به زمان دیگری موکول می‌کنم. اینکه این موجود چطور به اینجا آمده مهم نیست. چگونه کشتنش؟! این سؤالی است که ارزش جواب‌دادن دارد.
برقی نقره‌ای توجهم را جلب می‌کند. دست دستکش‌پوش هلین که به زمین چنگ می‌اندازد و سعی دارد از دود بیرون بیاید. بیرون می‌کشمش، ولی آن‌قدر گیج است که نمی‌تواند سرپا بایستد، برای همین او را روی شانه‌ام می‌اندازم و به‌سمت انتهای راهرو فرار می‌کنم. وقتی به‌اندازه‌ی کافی دور شده‌ام، او را روی زمین می‌اندازم و به‌سمت دشمن می‌چرخم.
سه نفرشان هم‌زمان به‌سمتم حمله‌ور می‌شوند، آن‌قدر سریع که نمی‌توانم مقابله‌به‌مثل کنم. در عرض نیم دقیقه، صورتم پر از خراش شده و بازوی چپم زخم برداشته است.
فریاد می‌زنم: «آکوئیلا!» هلین تلوتلوخوران از جا بلند می‌شود. «می‌شه یه کم کمک کنی؟»
شمشیرش را بیرون می‌کشد و به مبارزه‌مان می‌پیوندد و دو تا از مهاجمین را مجبور به درگیری با خودش می‌کند.
فریاد می‌زند: «شبحن، الایس. شبح‌های کوفتی.»

به ده جهنم قسم. ماسک‌ها با شمشیر و چوب و دست خالی آموزش می‌بینند، سوار بر اسب و قایق، با چشم بسته و با غل و زنجیر، بدون خواب، بدون غذا. ولی تا به حال پیش نیامده علیه چیزی که نباید وجود داشته باشد، بجنگیم.

آن پیشگوی کوفتی چه می‌گفت؟ حیله‌گری برای پیشی‌گرفتن از دشمنانشان. راهی برای کشتن این موجودات وجود دارد. حتما نقطه‌ضعفی دارند. فقط باید بفهمم چیست.

حمله‌ی لِموکِلز[۸۵]. پدربزرگ اختراعش کرده است. مجموعه‌ای از حملات به سرتاپای طرف مقابل است که اجازه می‌دهد شخص نقطه‌ضعف‌های یک مبارز را کشف کند.

به سر و بعد به پاها، بازوها و بدنشان حمله می‌کنم. خنجری که به‌سمت سینه‌ی شبح پرت می‌کنم، از او می‌گذرد و تلق‌وتلوق‌کنان روی زمین می‌افتد. ولی او سعی نمی‌کند جلوی خنجر را بگیرد. به‌جای آن دستش بالا می‌رود تا از گلویش محافظت کند.

پشت سرم هلین فریادزنان کمک می‌خواهد؛ دو شبح به حمله‌شان به او ادامه داده‌اند. یکی از آن‌ها خنجرش را بالا می‌برد و قلب هلین را هدف می‌گیرد، ولی قبل از اینکه خنجر فرود بیاید، تابی به شمشیرم می‌دهم و آن را از گلویش می‌گذرانم.

سر شبح روی زمین می‌افتد و من با شنیدن جیغ شبح‌گونه‌ای که در سرسرا طنین می‌اندازد، چهره درهم می‌کشم. چند ثانیه‌ی بعد سر و جسم مربوط به آن ناپدید می‌شود.

هل فریاد می‌زند: «چپت رو بپا.» بدون اینکه نگاه کنم، شمشیرم را با قوس بلندی به‌سمت چپ تاب می‌دهم. دستی دور مچم حلقه می‌شود و سرمای فلج‌کننده‌ای دستم را از بازو تا شانه بی‌حس می‌کند. ولی بعد شمشیرم به هدف می‌خورد و دست ناپدید می‌شود و جیغ وهم‌انگیز دیگری هوا را می‌شکافد.

@Roman_Ahang
رمانیکو

سرعت حمله کاهش می‌یابد و آخرین شبح دورمان می‌چرخد.
هلین خطاب به آن موجود می‌گوید: «بهتره فرار کنی. فقط می‌میری.»
شبح از من به هلین نگاه می‌کند و هلین را انتخاب می‌کند. همیشه من رو دست‌کم می‌گیرن. ظاهرا حتی شبح‌ها.
هلین با چابکی یک رقاص از زیر بازویش جاخالی می‌دهد و با یک حرکت سریع سرش را از تنش جدا می‌کند. شبح ناپدید می‌شود، دود از بین می‌رود و سکوت پادگان را فرامی‌گیرد، انگار پانزده دقیقه‌ی گذشته هرگز اتفاق نیفتاد.
«خب، این واقعا...» چشم‌های هلین گشاد می‌شوند و من بدون اینکه نیاز باشد چیزی بگوید به یک طرف جاخالی می‌دهم و سر بزنگاه می‌چرخم و چاقویی را می‌بینم که در هوا به پرواز درآمده است. چاقو از بیخ گوشم رد می‌شود و هلین با برقی از بلوند و نقره به‌سرعت از کنارم می‌گذرد.
می‌گوید: «مارکوس! می‌رم دنبالش.»
«صبر کن، احمق! ممکنه یه تله باشه!» ولی درها پشت سرش بسته می‌شوند و من صدای برخورد شمشیر با شمشیر و بعد صدای قرچ‌قرچ استخوان زیر مشت را می‌شنوم.
با عجله از پادگان بیرون می‌آیم و هلین را می‌بینم که به‌سمت مارکوس که دستش را روی بینی خون‌آلودش گذاشته می‌رود. چشم‌های هلین از شدت خشم تنگ شده و برای اولین بار او را آن‌طوری می‌بینم که بقیه می‌بینند؛ مرگبار، بی‌رحم. یک ماسک.
با اینکه می‌خواهم کمکش کنم، در جایم می‌ایستم و به محوطه‌ی تاریک اطرافمان نگاه می‌کنم. اگر مارکوس اینجاست، زک نمی‌تواند چندان دور باشد.
«خوبِ خوب شدی، آکوئیلا؟» مارکوس با شمشیرش از سمت چپ حمله می‌کند و وقتی هلین مقابله‌به‌مثل می‌کند، می‌خندد. «من و تو یه کار ناتموم داریم.»

نگاهش را به سرتاپای هلین می‌دوزد. «می‌دونی همیشه چی برام سؤال بوده؟ اینکه آیا تجاوز به تو هم مثل جنگیدن باهاته. اون عضلات خوش‌فرم، اون انرژی سرکوب‌شده...»

هلین چنان لگد دورانی‌ای می‌زند که مارکوس روی زمین ولو می‌شود و خون از دهانش بیرون می‌زند. هلین پایش را روی دست شمشیرزنی مارکوس می‌گذارد و نوک شمشیرش را به گلوی او می‌فشارد.

با عصبانیت می‌گوید: «حرومزاده‌ی کثیف. فقط چون تو جنگل یه ضربه‌ی شانسی زدی به این مفهوم نیست که نمی‌تونم با چشم‌های بسته دل و روده‌ات رو بریزم بیرون.»

ولی مارکوس لبخند خبیثی به او می‌زند؛ تیغه‌ی فولادی که به گلویش فشرده شده، دستپاچه‌اش نکرده است. «تو مال منی، آکوئیلا. به من تعلق داری و هر دو این رو می‌دونیم. اوُگرها بهم گفتن. به خودت زحمت نده و همین الان بهم ملحق شو.»

رنگ از صورت هلین می‌پرد. خشمی تیره و درمانده در چشم‌هایش است، از آن خشم‌هایی که وقتی دست‌هایت بسته است و چاقویی زیر گلویت، احساس می‌کنی.

ولی این هلین است که چاقو را در دست دارد. چه مرگش شده؟

«هرگز.» لحن صدایش با قدرت شمشیری که در مشت دارد مطابقت ندارد و انگار خودش این را می‌داند، چون دستش می‌لرزد. «هرگز، مارکوس.»

حرکتی در سایه‌های پشت پادگان توجهم را جلب می‌کند. در نیمه‌ی راه آنجا هستم که موی قهوه‌ای روشن زک و برق تیری را که هوا را می‌شکافد، می‌بینم.

«بخواب رو زمین، هل!»

هلین خود را روی زمین می‌اندازد و تیر بدون هیچ آسیبی از بالای شانه‌اش رد می‌شود. بلافاصله متوجه می‌شوم که از همان اول خطری هل را تهدید

نمی‌کرد، حداقل از جانب زک. حتی اگر یک تازه‌وارد یک‌چشم با یک بازوی چلاق این تیر را شلیک کرده بود، خطا نمی‌رفت.
این حواس‌پرتی کوتاه تنها چیزی است که مارکوس نیاز دارد. انتظار دارم به هل حمله کند، ولی در جایش غلت می‌زند و درحالی‌که هنوز می‌خندد، دوان‌دوان در شب ناپدید می‌شود. زک هم دنبالش می‌رود.
سر هلین داد می‌زنم: «این دیگه چه کوفتی بود؟ می‌تونستی دخلش رو بیاری، اون وقت خشکت زد؟ اون چه مزخرفاتی بود که می‌گفت...»
«الان وقتش نیست.» صدای هلین گرفته است. «باید از فضای باز خارج شیم. اوُگرها سعی دارن بکشنمون.»
«یه چیزی بگو که خودم نمی‌دونم...»
«نه، آزمون دوم همینه، الایس، سعی دارن ما رو بکشن.
کِین بعد از اینکه درمانم کرد، بهم گفت. آزمون تا سپیده‌دم ادامه داره. باید به‌اندازه‌ی کافی قوی باشیم تا از دست قاتل‌هامون فرار کنیم. هرکس یا هرچیزی که هستن.»
می‌گویم: «پس به یه پایگاه احتیاج داریم. این بیرون هر کسی می‌تونه با یه تیر کلکمون رو بکنه. در دخمه‌ها چشم، چشم رو نمی‌بینه و پادگان هم زیادی تنگ و شلوغه.»
«اونجا.» هل به برج نگهبانی شرقی اشاره می‌کند که به تپه‌های شنی اشراف دارد. «لژیونرهایی که مراقبشن می‌تونن یه نگهبان جلوی ورودیش بذارن و فضاش هم برای مبارزه خوبه.»
درحالی‌که نزدیک دیوارها و سایه‌ها حرکت می‌کنیم، به‌سمت برج می‌رویم. در این ساعت از شب حتی یک دانش‌آموز یا سنتورین بیرون نیست. سکوت بلک‌کلیف را فراگرفته و صدایم به‌نحو غیرعادی‌ای بلند به نظر می‌رسد. آن را تا حد زمزمه پایین می‌آورم. «خوشحالم حالت خوبه.»

«نگرانم بودی، نه؟»
«البته که نگرانت بودم. فکر می‌کردم مُردی. اگه بلایی سرت اومده بود...» حتی طاقت فکرکردن به آن را ندارم. مستقیم به هلین نگاه می‌کنم، ولی فقط یک ثانیه چشم در چشمم می‌دوزد و بعد نگاهش را از من می‌گیرد.
«آره، خب، باید هم نگران می‌شدی. شنیدم من رو غرق در خون به برج ناقوس کشوندی.»
«آره. اصلا تجربه‌ی خوشایندی نبود. آخه بوی گند می‌دادی.»
«بهت مدیونم، ویتوریس.» حالت چشم‌هایش نرم می‌شوند و بخشی از وجودم که در بلک‌کلیف آموزش دیده و سرسخت شده، سرش را تکان می‌دهد. الان نمی‌تواند برایم ادای دخترها را دربیاورد. «کِین برام تعریف کرد از همون لحظه‌ی حمله‌ی مارکوس، چه کارهایی برام کردی و می‌خوام بدونی که...»
«تو هم بودی همین کارو برای من می‌کردی.» با صدای خشنی حرفش را قطع می‌کنم و با دیدن انقباض عضلات بدنش و یخ چشم‌هایش، احساس رضایت می‌کنم. یخ بهتر از گرماست. قدرت بهتر از ضعف است.
چیزهای ناگفته‌ای بین من و هلین شکل گرفته، چیزهایی که به احساس من به او و معذب‌شدنش وقتی می‌گویم نگرانش هستم، ربط دارد. پس از این همه سال دوستی بی‌غل‌وغش، نمی‌دانم این چیزها چه مفهومی دارد، ولی می‌دانم اکنون وقت فکرکردن به آن‌ها نیست. نه اگر بخواهیم از آزمون دوم جان سالم به در ببریم.
حتما این را درک می‌کند. با اشاره‌ی دست از من می‌خواهد جلوتر حرکت کنم و بدون اینکه چیز دیگری بگوییم به‌سمت برج نگهبانی می‌رویم. وقتی به پایین آن می‌رسیم، به خود اجازه می‌دهم لحظه‌ای آرام بگیرم. برج در حاشیه‌ی صخره‌ها قرار دارد و

از شرق به تپه‌های شنی و از غرب به مدرسه مشرف است. دیوار نگهبانی بلک‌کلیف به‌سمت شمال و جنوب امتداد دارد. وقتی به بالای آن برسیم، هر تهدیدی را مدت‌ها قبل از رسیدنش به ما خواهیم دید.
ولی وقتی تا وسط‌های راه‌پله‌ی داخلی برج بالا رفته‌ایم، هلین پشت سرم از سرعت قدم‌هایش کم می‌کند.
«الایس.» هشدار نهفته در صدایش باعث می‌شود هر دو شمشیرم را بیرون بکشم. تنها چیزی که نجاتم می‌دهد.
صدای فریادی از زیر پایمان و فریاد دیگری از بالای سرمان می‌شنویم و ناگهان راه‌پله با صدای دَنگ تیرها و لخ‌لخ پوتین‌ها پر می‌شود. جوخه‌ای از لژیونرها از پله‌ها پایین می‌دوند و من لحظه‌ای گیج می‌شوم. بعد به‌سمتم هجوم می‌آورند.
هلین فریاد می‌زند: «لژیونرها، دست نگه دارین، دست...»
دلم می‌خواهد به او بگویم نفسش را حرام نکند. شکی وجود ندارد که اوُگرها به لژیونرها گفته‌اند ما امشب دشمن محسوب می‌شویم و باید به‌محض دیدنمان، ما را بکشند.
لعنتی. حیله‌گری برای پیشی‌گرفتن از دشمنانشان. باید این را درک می‌کردیم که هر کسی ـ هر کسیـ می‌تواند دشمن باشد.
«پشت‌به‌پشت، هل!»
یک ثانیه‌ی بعد پشت هلین به پشتم می‌چسبد. با سربازهایی که از بالای برج پایین می‌آیند شمشیرزنی می‌کنم و هلین هم با آن‌هایی که از پایین می‌آیند، درگیر می‌شود. خشم نبرد در وجودم شعله کشیده، ولی کنترلش می‌کنم، طوری می‌جنگم که زخمی کنم، نه اینکه بکشم. من بعضی از این مردها را می‌شناسم. نمی‌توانم به همین راحتی سلاخی‌شان کنم.
هل جیغ می‌کشد: «لعنت، الایس!» یکی از لژیونرهایی که زخمی کرده‌ام، از کنارم رد شده و بازوی شمشیرزنی هل را زخمی کرده است. «بجنگ! این‌ها

@Roman_Ahang
رمانیکو

مارشالن، نه اراذل‌واوباش بربری که فرار کنن!»
هل در حال جنگیدن با سه سرباز در پایین پایش و دو سرباز بالای سرش است و سربازهای دیگری در راه‌اند. باید راه‌پله را پاکسازی کنم تا بتوانیم خود را به بالای برج برسانیم. تنها در آن صورت می‌توانیم از مرگ با شمشیر اجتناب کنیم.
اجازه می‌دهم خشم نبرد وجودم را فرابگیرد و درحالی‌که شمشیرهایم به پرواز درآمده‌اند، از پله‌ها بالا می‌دوم. یکی از شمشیرهایم در شکم لژیونری فرومی‌رود و دیگری روی گلویی می‌لغزد. راه‌پله برای استفاده از دو شمشیر به‌اندازه‌ی کافی پهن نیست، برای همین یکی را در غلاف می‌گذارم و خنجرم را بیرون می‌کشم و آن را در کلیه‌ی سرباز سوم و قلب سرباز چهارم فرومی‌کنم. در عرض چند ثانیه مسیر رو به بالا باز می‌شود و من و هلین دوان‌دوان از پله‌ها بالا می‌رویم. وقتی به بالای برج نگهبانی می‌رسیم، می‌بینیم سربازهای بیشتری انتظارمان را می‌کشند.
خیال داری همه‌شون رو بکشی، الایس؟ چند نفر به حسابت اضافه می‌شن؟ تا حالا چهار نفرو کشتی... ده تای دیگه؟ پونزده تا؟ درست مثل مادرت. به همون سرعت. به همون بی‌رحمی.
بدنم در جایش میخکوب شده، اتفاقی که هرگز در نبرد نیفتاده بود. قلب احمقم کنترل را به دست گرفته. هلین فریاد می‌زند، می‌چرخد، می‌کُشد، دفاع می‌کند، درحالی‌که من همان‌جا ایستاده‌ام. بعد برای جنگیدن دیر می‌شود، چون مرد تنومندی با چانه‌ی جلوآمده و بازوهایی که شبیه تنه‌ی درخت‌اند، مرا نقش زمین می‌کند.
هلین می‌گوید: «ویتوریس! سربازهای بیشتری دارن از شمال میان!»
آکس هیکلی صورتم را به دیواره‌ی برج نگهبانی کوبیده و فشار دستش دور جمجمه‌ام آن‌قدر شدید است

@Roman_Ahang
رمانیکو

که مطمئنم قصد له‌کردنش را دارد. با زانویش مرا در جایم نگه داشته و نمی‌توانم کوچک‌ترین تکانی بخورم.
لحظه‌ای تکنیکش را تحسین می‌کنم. می‌داند که نمی‌تواند با مهارت‌های مبارزاتی‌ام رقابت کند و به‌جای آن از غافلگیری و هیکل گنده‌اش برای غلبه بر من استفاده کرده.
با انفجار ستاره‌ها جلوی چشم‌هایم، تحسینم رنگ می‌بازد.
حیله‌گری! باید از حیله‌گری استفاده کنی! ولی زمان حیله‌گری سپری شده است. نباید اجازه می‌دادم حواسم پرت شود. باید قبل از اینکه آکس به من می‌رسید، شمشیرم را در سینه‌اش فرومی‌کردم.
هلین از دست مهاجمانش فرار می‌کند تا کمکم کند و انگار بخواهد مرا از سرباز غول‌پیکر دور کند، کمربندم را می‌کشد، ولی سرباز او را به عقب هل می‌دهد.
آکس مرا در امتداد دیوار سُر می‌دهد و وقتی به کنج برجک می‌رسیم، با یک حرکت مرا از سوراخ برج بیرون می‌برد و درحالی‌که گردنم را گرفته، مانند کودکی که عروسک پارچه‌ای در دست دارد، بالای تپه‌های شنی آویزان نگه می‌دارد.
ششصد فوت هوای گرسنه به پاهایم چنگ می‌اندازد. پشت سر آکس، دریایی از لژیونرها سعی دارند هلین را به زمین بزنند و درحالی‌که که او می‌چرخد و مانند گربه‌ای در تور تف می‌اندازد، سعی می‌کنند او را در جایش نگه دارند.
همیشه پیروز. صدای پدربزرگ در سرم طنین می‌اندازد.
همیشه پیروز. انگشت‌هایم را در تاندون‌های بازوهای آکس غول‌پیکر فرومی‌کنم و سعی می‌کنم خود را آزاد کنم.
«من ده مارک روی تو شرط بسته‌ام.» آکس واقعا ناراحت به نظر می‌رسد. «ولی دستور، دستوره.»
بعد دستش را باز و رهایم می‌کند.
سقوطم به‌اندازه‌ی ابدیت طول می‌کشد و در عین حال

هیچ زمانی نمی‌برد. قلبم در دهانم می‌آید، دل و روده‌ام به هم می‌پیچد و بعد با تکانی که جمجمه‌ام را به لرزه درمی‌آورد، می‌بینم دیگر در حال سقوط نیستم. ولی نمرده‌ام. بدنم از طنابی آویزان است که به کمربندم متصل شده.

هلین کمربندم را کشیده بود. احتمالا همان لحظه طناب را وصل کرده. این یعنی او سمت دیگر طناب است. این یعنی اگر سربازها او را پایین بیندازند و من هنوز مانند یک عنکبوت بیهوش اینجا آویزان باشم، هر دو سقوط سریع و سختی تا دنیای آخرت خواهیم داشت.

خود را به‌سمت دیواره‌ی صخره تاب می‌دهم و دنبال جای دست می‌گردم. طناب سی فوت طول دارد و صخره‌های نزدیک برج نگهبانی کاملا صاف نیستند. چند قدم آن‌طرف‌تر، یک برآمدگی طاقچه‌مانند گرانیتی از تَرکی بیرون زده است. خود را آنجا جا می‌کنم، آن هم درست سر بزنگاه. صدای جیغی بالای سرم طنین می‌اندازد و لحظه‌ای بعد برق بلوند و نقره را می‌بینم. پاهایم را در جایش محکم می‌کنم و طناب را با نهایت سرعت ممکن به‌سمت خود می‌کشم، با این حال باز هم کم مانده به‌خاطر وزن هلین از طاقچه‌ی سنگی کنده شوم.

فریاد می‌زنم: «دارمت، هل.» می‌دانم چقدر از اینکه در چند صد فوتی زمین در هوا آویزان است، وحشت کرده.

«مقاومت کن.»

وقتی او را به داخل تورفتگی صخره می‌کشم، چشم‌هایش گشاد شده و بدنش می‌لرزد. جا برای جفتمان روی طاقچه نیست، برای همین شانه‌هایم را می‌گیرد تا نیفتد.

«مشکلی نیست، هل.» یک پایم را به لبه‌ی برآمده می‌کوبم.

«ببین! زیر پامون سنگ محکمه.» درحالی‌که صورتش را به شانه‌ام چسبانده سر تکان می‌دهد و

طوری که اصلا در ذات هلین نیست، به من می‌چسبد.
تمرکز کن، الایس.
با اصابت یک تیر به تخته‌سنگ کناری‌مان خود را از هلین عقب می‌کشم. ما را دیده‌اند.
می‌گویم: «روی این طاقچه هدف راحتی هستیم. بیا.»
طناب را از کمربند هردویمان باز می‌کنم و به دستش می‌دهم. «این رو به یه تیر وصل کن. محکم ببندش.»
درحالی‌که او به دستورم عمل می‌کند، کمانی را از پشتم برمی‌دارم و روی صخره‌ها دنبال تسمه می‌گردم. یکی از آن‌ها پانزده قدم آن‌طرف‌تر آویزان است. این شلیک را با چشم بسته هم می‌توانم انجام دهم. ولی لژیونرها در حال بالاکشیدن تسمه از دیواره‌ی صخره و برگرداندن آن به داخل برج هستند.
هلین تیر را به دستم می‌دهد و قبل از اینکه تیرهای بیشتری از بالا روی سرمان آوار شود، کمان را بالا می‌برم، تیر را در کمان می‌گذارم و شلیک می‌کنم.
و تیرم به خطا می‌رود.
«لعنتی!» لژیونرها تسمه را از دسترسم دور می‌کنند. بقیه‌ی تسمه‌های آویزان از صخره را بالا می‌کشند، خود را به تسمه‌ها وصل می‌کنند و مشغول پایین‌آمدن از طناب می‌شوند.
«الایس...» هلین از جلوی تیری جاخالی می‌دهد و کم مانده از لبه‌ی طاقچه پایین بیفتد. بازویم را محکم می‌گیرد. «باید از اینجا بریم بیرون.»
«خودم فهمیدم، ممنون.» در آخرین لحظه از جلوی تیری جاخالی می‌دهم. «اگه نقشه‌ی هوشمندانه‌ای داری، من استقبال می‌کنم.»
هلین کمان را از من می‌گیرد، با تیر طناب‌دار نشانه می‌گیرد و لحظه‌ای بعد یکی از لژیونرهایی که با طناب پایین می آید، در جایش بی‌حرکت می‌شود. هلین جسدش را به‌سمت خود می‌کشد و او را از طناب باز می‌کند. سعی می‌کنم صدای برخورد خفیف

جسد سرباز با تپه‌های شنی را نادیده بگیرم. هل طناب را از تیر جدا می‌کند و من تسمه را می‌گیرم و آن را دور کمرم می‌بندم. باید هلین را کول کنم و پایین ببرم.
هلین وقتی متوجه می‌شود مجبوریم چه کار کنیم، زیر لب می‌گوید: «الایس، من... نمی‌تونم.»
«می‌تونی. نمی‌ذارم بیفتی. قول می‌دم.»
طناب را محکم می‌کشم تا از استحکام تسمه مطمئن شوم. امیدوارم بتواند وزن دو ماسک سرتاپا مسلح را تحمل کند.
«برو رو کولم.» چانه‌اش را می‌گیرم و مجبورش می‌کنم نگاهم کند. «مثل دفعه‌ی قبل با طناب ما رو به هم وصل کن. پاهات رو بذار دور کمرم. تا وقتی به شن‌ها نرسیدیم، ولم نکن.»
به دستورم عمل می‌کند و درحالی‌که از روی لبه‌ی برآمده پایین می‌پرم، سرش را به گردنم می‌چسباند. نفس‌هایش کوتاه و سریع است.
صدای زمزمه‌اش را می‌شنوم. «نیفت، نیفت، نیفت، نی....»
باران تیرها از بالای برج روی سرمان خالی می‌شود.
لژیونرهایی که پایین آمده‌اند، اکنون هم‌سطح ما هستند. شمشیرهایشان را بیرون می‌کشند و روی سطح صخره به‌سمتمان می‌لغزند. دستم به‌سمت سلاحی می‌رود، ولی مقاومت می‌کنم. باید طناب‌ها را محکم نگه دارم تا کف بیابان سقوط نکنیم.
«ازم دورشون کن، هل.»
پاهایش دور کمرم محکم‌تر می‌شوند و صدای زه کمانش را می‌شنوم؛ تیرها را پشت سر هم به‌سمت تعقیب‌کنندگانمان شلیک می‌کند.
تق. تق. تق.
درحالی‌که هلین به‌سرعت آذرخش زه کمان را می‌کشد و تیرها را رها می‌کند، فریادهای دردآلودی پشت سر

هم به گوش می‌رسند. درحالی‌که به پایین سقوط می‌کنیم، از تعداد تیرهای برج کاسته می‌شود و بدون هیچ آسیبی در برخورد با زره‌هایمان پایین می‌افتند. تک‌تک عضلات بازوهایم تحت فشارند تا به پایین‌رفتن یکنواختمان ادامه دهیم. تقریبا رسیدیم... تقریبا...

بعد درد سوزانی در ران چپم می‌پیچد. کنترل پایین‌برنده را از دست می‌دهم و پنجاه فوت پایین می‌لغزیم. هلین که سرش به‌شدت به‌سمت عقب خم شده مرا محکم می‌گیرد و جیغ می‌کشد، جیغ دخترانه‌ای که می‌دانم هرگز، هرگز نباید به آن اشاره کنم.

«لعنت به تو، ویتوریس!»

وقتی دوباره کنترل طناب‌ها را به دست می‌آورم، به‌زحمت می‌گویم: «ببخشید. تیر خوردم. هنوز دارن میان؟»

«نه.» هلین سرش را به عقب خم می‌کند و به بالای سطح هموار صخره نگاه می‌کند. «دارن برمی‌گردن بالا.»

موهای پشت گردنم به حالت هشدار سیخ می‌شوند. دلیلی ندارد سربازها حمله را متوقف کنند. مگر اینکه فکر کنند کسِ دیگری به‌جایشان وارد میدان خواهد شد. به تپه‌های شنی در زیر پایمان که هنوز دویست فوت با آن‌ها فاصله داریم نگاه می‌کنم. نمی‌توانم تشخیص دهم کسی آن پایین هست یا نه.

باد تندی از سمت صحرا می‌وزد و ما را محکم به سطح صخره می‌کوباند و کم مانده دوباره کنترل طناب‌ها را از دست بدهم. هلین جیغ می‌کشد و انقباض بازویش را حس می‌کنم. پایم از شدت درد می‌سوزد، ولی توجهی به آن نمی‌کنم. فقط یک زخم سطحی است.

لحظه‌ای حس می‌کنم صدای قهقهه‌ی خنده‌ی عمیق و تمسخرآمیزی را می‌شنوم.

«الایس.» هلین به صحرا خیره شده و قبل از اینکه

به حرف بیاید، می‌دانم چه می‌خواهد بگوید. «یه چیزی...»
بادی که با شدتی غیرطبیعی از سمت تپه‌های شنی می‌وزد، کلمات را از دهانش می‌دزدد. پایین‌برنده را رها می‌کنم و به پایین سقوط می‌کنیم. ولی نه با سرعت کافی.
باد شدیدی دست‌هایم را از طناب‌ها جدا و سقوطمان را متوقف می‌کند. شن به صورت مخروطی از روی تپه‌ها بلند می‌شود و دورتادورمان را می‌گیرد. دانه‌های شن در برابر چشمان ناباورم به هم می‌چسبند و پیکرهای انسان‌مانند بزرگی را می‌سازند که دست‌هایشان به جلو دراز شده و به‌جای چشم، سوراخ دارند.
«اینا دیگه چی‌ان؟» هلین بیهوده با شمشیرش هوا را می‌شکافد و ضربه‌هایش لحظه‌به‌لحظه بیشتر از کنترل خارج می‌شود.
نه انسان هستند و نه مهربان. اوُگرها قبلا یک وحشت ماوراءالطبیعه را سرمان آوار کرده‌اند. بعید نیست یکی دیگر از آن‌ها را ترتیب داده باشند.
دستم را به‌سمت طناب‌ها که حسابی درهم گره خورده‌اند دراز می‌کنم. درد در رانم منفجر می‌شود؛ به پایین نگاه می‌کنم و تیر را می‌بینم که با دستی شنی آهسته از پایم بیرون کشیده می‌شود. درحالی‌که صدای خنده تکرار می‌شود، با عجله سر تیر را می‌شکنم. اگر به‌زور از پایم بیرون کشیده شود، تا آخر عمر چلاق خواهم شد.
شن به صورتم سیلی می‌زند، پوستم را گاز می‌گیرد و بعد به موجود دیگری تبدیل می‌شود. این یکی مانند کوهی مینیاتوری بر سرمان سایه می‌اندازد و با اینکه خطوط چهره‌اش به وضوح مشخص نیست، می‌توانم لبخند درنده‌خویش را ببینم.
ناباوری‌ام را سرکوب می‌کنم و سعی می‌کنم به داستان‌های مِیمی ریلا فکر کنم. قبلا با شبح‌ها

سروکله زده‌ایم و این یکی خیلی بزرگ است. نه مثل وایت یا غول. عفریت‌ها کم‌رویند، ولی جن‌ها بی‌رحم و حیله‌گرند. به‌خاطر صدای باد فریاد می‌زنم: «یه جنه!» موجود شنی با چنان خوشحالی‌ای می‌خندد که انگار در حال تردستی و دلقک‌بازی‌ام.

«جن‌ها مُردن، داوطلب‌کوچولو.» جیغ‌هایش مانند بادی است که از شمال می‌وزد. بعد چشم‌هایش را باریک می‌کند و به‌سمت ما خم می‌شود. هم‌قطارهایش پشت سرش شکل می‌گیرند و می‌رقصند و با شوق و ذوق آکروبات‌بازهای یک کارناوال، در هوا پشتک می‌زنند. «هم‌جنس‌های تو مدت‌ها پیش در جنگ بزرگی نابودشون کردن. من رووان گُلدگِیلم[۸۶]، پادشاه عفریت‌های شنی. روح شما رو از آنِ خودم می‌کنم.»

«چه دلیلی داره پادشاه عفریت‌ها وقت خودش رو برای انسان‌های ناچیز تلف کنه؟» درحالی‌که من سراسیمه سعی دارم گره طناب‌ها را باز و پایین‌برنده را صاف کنم، هلین سعی می‌کند وقت‌کشی کند.

«انسان‌های ناچیز!» عفریت‌های پشت سر پادشاه قهقهه سر می‌دهند. «شما داوطلبین. قدم‌هاتون در شن‌ها و ستاره‌ها طنین می‌ندازه. مالکیت روحی مثل روح شما افتخار بزرگیه. خیلی خوب بهم خدمت می‌کنین.»

هلین زیر لب از من می‌پرسد: «درباره‌ی چی حرف می‌زنه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. حواسش رو پرت کن.»

هلین می‌پرسد: «چرا می‌خوای اسیرمون کنی؟ وقتی که حاضریم به میل خودمون بهت خدمت کنیم؟»

«دختره‌ی احمق! با این کیسه‌های گوشتی، روحتون به دردم نمی‌خوره. باید بیدارشون کنم، رامشون کنم. اون وقته که می‌تونین بهم خدمت کنین. اون وقته که...»

سقوط می‌کنیم و صدایش در باد گم می‌شود. عفریت‌ها

جیغ می‌کشند و دنبالمان می‌آیند، محاصره و کورمان می‌کنند، بار دیگر دست‌هایم را از طناب‌ها جدا می‌کنند.
رووان سر پیروانش فریاد می‌زند: «بگیرینشون.» عفریتی خود را بین من و هلین جا می‌دهد و دست‌های هلین روی شانه‌هایم شل می‌شود. عفریت دیگری شمشیر را از دست او بیرون می‌کشد و کمان را از پشتش جدا می‌کند و درحالی‌که سلاح‌ها روی تپه‌ها می‌افتند، با خوشحالی جیغ می‌کشد.
عفریت دیگری سعی می‌کند با سنگ تیزی طنابمان را ببرد. شمشیرم را بیرون می‌آورم و در بدن او فرومی‌کنم و می‌چرخانم، با این امید که فولاد او را بکُشد. عفریت جیغ می‌کشد. نمی‌دانم از درد یا عصبانیت. سعی می‌کنم سرش را قطع کنم، ولی با بدجنسی می‌خندد و از دسترسم دور می‌شود.
فکر کن، الایس! آدمکش‌های سایه یک نقطه‌ضعف داشتند. عفریت‌ها هم باید داشته باشند. مِیمی ریلا داستان‌هایی درباره‌شان تعریف می‌کرد، می‌دانم که می‌کرد. ولی الان هیچ‌کدام از آن قصه‌های کوفتی را به خاطر ندارم.
«آخ!» بازوهای هلین از من جدا می‌شوند و اکنون فقط با پاهایش مرا نگه داشته است. عفریت‌ها زوزه می‌کشند و تلاش‌هایشان را برای جداکردن او دو برابر می‌کنند. رووان دست‌هایش را دو طرف صورت هلین می‌گذارد و فشار می‌دهد و وجودش را با نور طلایی ملکوتی‌ای روشن می‌کند.
عفریت می‌گوید: «مال منه! مال من. مال من. مال من.»
طناب به چند تار نخ وصل است. خون از زخم رانم پایین می‌چکد. عفریت‌ها هلین را از من جدا می‌کنند و در همان لحظه متوجه تورفتگی‌ای در صخره‌ای می‌شوم که تا کف بیابان امتداد دارد.

چهره‌ی مِیمی ریلا در ذهنم نقش می‌بندد. درحالی‌که نور آتش اردوگاه صورتش را روشن کرده، آواز می‌خواند.

عفریت، عفریت باد، با سوزن فولاد ستاره او را بکش
عفریت، عفریت دریا، آتشی روشن کن تا فرار کند
عفریت، عفریت شن، تحمل هیچ آوازی را ندارد

شمشیرم را به‌سمت عفریتی که در حال پاره‌کردن طناب‌هاست پرت می‌کنم و به جلو تاب می‌خورم، هلین را از چنگ عفریت‌ها بیرون می‌کشم و به داخل تورفتگی هل می‌دهم و در همان حال صدای فریاد حیرت‌زده‌ی او و دست‌هایی که با عصبانیت به پشتم کشیده می‌شوند را نادیده می‌گیرم.

«آواز بخون، هل! آواز بخون!»

دهانش را باز می‌کند، نمی‌دانم برای فریادزدن یا آوازخواندن، چون طناب سرانجام پاره می‌شود و من سقوط می‌کنم. صورت رنگ‌پریده‌ی هلین بالای سرم محو می‌شود. بعد جهان سفید و خاموش می‌شود و دیگر چیزی نمی‌فهمم.

XXIII: لایا

ایزی مرا بعد از خروج از آشپزخانه در حالی پیدا می‌کند که هنوز از هشدار آشپز به خود می‌لرزم. دخترک یک دسته کاغذ به دستم می‌دهد. مشخصات سفارش فرمانده به تلومن است.

می‌گوید: «پیشنهاد دادم خودم ببرمشون. ولی اون... از این فکر خوشش نیومد.»

درحالی‌که در سِرا به‌سمت آهنگری تلومن می‌روم، کسی توجهی به من نمی‌کند. کسی نمی‌تواند ک خونین و متورمی را که زیر شنلم است، ببیند. درحالی‌که تلوتلوخوران پیش می‌روم، برایم آشکار می‌شود که تنها برده‌ی مجروح نیستم. برخی برده‌های دانشمند کبودی‌هایی دارند. برخی علامت شلاق. برخی هم طوری راه می‌روند که انگار در درون مجروح‌اند، قوزکرده و لنگ‌لنگان.

درحالی‌که هنوز در محله‌ی ایلاسترین‌ها هستم، از جلوی ویترین شیشه‌ای بزرگی پر از زین و افسار رد می‌شوم و در جایم خشکم می‌زند. از دیدن تصویر خودم بهت‌زده می‌شوم، از دیدن موجود محزون و ماتی که به من نگاه می‌کند. عرق پوستم را خیس کرده است، نیمی به‌خاطر تب و نیمی به‌خاطر گرمای غیرقابل‌تحمل هوا. لباسم به بدنم چسبیده و دامنم جمع شده و لای پاهایم گیر کرده.

به‌خاطر دارینه... به راهم ادامه می‌دهم. هر عذابی که می‌کشی، اون داره بیشترش رو می‌کشه.

وقتی به محله‌ی تسلیحات نزدیک می‌شوم، سرعت قدم‌هایم کم می‌شود. یاد حرف‌های دیشب فرمانده می‌افتم؛ شانس آوردی شمشیر تلومن رو می‌خوام، دختر. شانس آوردی اون هم دوست داره طعمت رو بچشه. چند دقیقه‌ی طولانی بیرون در آهنگری این‌پا و آن‌پا می‌شوم و بعد وارد می‌شوم. مطمئنا وقتی

@Roman_Ahang
رمانیکو

پوستم همرنگ آب پنیر است و شُرشُر عرق می‌ریزم، تلومن نزدیکم نخواهد شد.
مغازه مثل دفعه‌ی اولی که به آنجا آمدم ساکت است، ولی آهنگر اینجاست. می‌دانم. همان‌طور که حدس می‌زدم چند ثانیه پس از بازکردن در، صدای زمزمه‌ی قدم‌هایش را می‌شنوم و تلومن از در پشتی بیرون می‌آید.
یک نگاه به من می‌اندازد و ناپدید می‌شود و چند ثانیه‌ی بعد با لیوانی پر از آب خنک و یک صندلی برمی‌گردد. روی صندلی ولو می‌شوم و آب را سر می‌کشم و حتی مکث نمی‌کنم تا به احتمال مسموم بودنش فکر کنم. آهنگری خنک است و آب خنک‌تر و لرزه‌های تب‌آلودم لحظه‌ای کندتر می‌شوند. بعد اسپیرو تلومن از کنارم رد می‌شود و به‌سمت در آهنگری می‌رود.
آن را قفل می‌کند.
آهسته در جایم می‌ایستم و لیوان را مانند یک پیشکشی جلو می‌برم، مانند یک معامله، انگار اگر لیوان را به او پس بدهم، قفل در را باز می‌کند و بدون آزاردادنم اجازه می‌دهد از آنجا بروم. لیوان را از دستم می‌گیرد و آن وقت است که آرزو می‌کنم نگهش داشته بودم، لیوان را شکسته و به‌عنوان سلاح به کار برده بودم.
به داخل لیوان نگاه می‌کند. «وقتی غول‌ها اومدن، کی رو دیدی؟»
این سؤال آن‌قدر غیرمنتظره است که از شدت حیرت و تعجب حقیقت را می‌گویم. «برادرم رو دیدم.»
آهنگر چهره‌ام را بررسی می‌کند و انگار مشغول درنظرگرفتن چیزی باشد، اخم می‌کند و بعد تصمیمش را می‌گیرد.
می‌گوید: «پس خواهرشی. لایا. دارین زیاد ازت حرف می‌زد.»
«حرف... حرف می‌زد...» چه دلیلی داشت دارین درباره‌ی من با این مرد حرف بزند؟ اصلا چه دلیلی داشت با این مرد صحبت کند؟

«چقدر عجیبه.» تلومن به پیشخان تکیه می‌دهد.
«امپراتوری سال‌ها سعی کرد به‌زور برام دستیار جور کنه. تا وقتی دارین رو که از اون بالا جاسوسیم رو می‌کرد ندیده بودم، دستیاری نداشتم.» کرکره‌های پنجره‌های مرتفع آهنگری بازند و می‌توانم بالکن پر از جعبه‌ی ساختمان مجاور را ببینم. «کشیدمش پایین. اولش می‌خواستم به آکس‌ها تحویلش بدم. بعد دفترچه‌ش رو دیدم.» سرش را تکان می‌دهد. نیازی به توضیح نیست. دارین طوری به نقاشی‌هایش جان می‌بخشید که حس می‌کردی اگر دستت را دراز کنی، می‌توانی آن‌ها را از صفحات دفتر بیرون بکشی.
«فقط فضای داخل آهنگریم رو نقاشی نکرده بود. داشت خود سلاح‌ها رو هم طراحی می‌کرد. چیزایی که فقط در رؤیاهام دیده بودم. همون‌جا بهش پیشنهاد دادم شاگردم بشه. فکر می‌کردم فرار می‌کنه، که هیچ‌وقت دوباره نمی‌بینمش.»
زمزمه می‌کنم: «ولی فرار نکرد.» دارین اهل فرارکردن نبود.
«نه. اومد اینجا و یه نگاهی به اطراف انداخت. آره، محتاط بود. ولی وحشت نکرده بود. هیچ‌وقت ترس برادرت رو ندیدم. ترس رو حس می‌کرد. از این بابت مطمئنم. ولی هیچ‌وقت روی مشکلاتی که ممکن بود پیش بیاد تمرکز نمی‌کرد. فقط به این فکر می‌کرد که چه چیزایی می‌تونه خوب پیش بره.»
می‌گویم: «امپراتوری فکر می‌کرد اون عضو مقاومته. تمام این مدت برای مارشال‌ها کار می‌کرد؟ اگه این حقیقت داره، چرا هنوز تو زندانه؟ چرا نیاوردیش بیرون؟»
«فکر می‌کنی امپراتوری اجازه می‌داد یه دانشمند از اسرارش سر دربیاره؟ دارین برای امپراتوری کار نمی‌کرد. برای من کار می‌کرد و من مدت‌ها پیش راهم رو از امپراتوری جدا کردم. فقط اون‌قدری کار

براشون انجام می‌دم که دست از سرم بردارن. بیشتر زره. تا قبل از اومدن دارین، هفت سال بود یه شمشیر تلومن واقعی درست نکرده بودم.»
«ولی.. توی دفترش پر از عکس‌های شمشیر بود...»
اسپیرو با تمسخر می‌گوید: «اون دفتر کوفتی. بهش گفتم اینجا نگهش داره، ولی به حرفم گوش نداد. حالا دست امپراتوریه و دیگه نمی‌شه پسش گرفت.»
می‌گویم: «یه سری فرمول توش نوشته بود. یه سری دستورات. چیزایی که... چیزایی که نباید می‌دونست...»
«شاگرد من بود. بهش یاد دادم سلاح درست کنه. سلاح‌های خوب. سلاح‌های تلومن. ولی نه برای امپراتوری.»
وقتی معنی تلویحی حرف‌هایش را هضم می‌کنم، با اضطراب آب دهانم را قورت می‌دهم. شورش‌های دانشمندان هر چقدر هوشمندانه بوده‌اند، در نهایت همه‌چیز به مواجهه فولاد با فولاد ختم می‌شود و مارشال‌ها همیشه در این نبرد پیروز بوده‌اند.
«می‌خواستی برای دانشمندان سلاح درست کنی؟» چنین کاری خیانت بود. وقتی اسپیرو در تأیید حرفم سر تکان می‌دهد، حرفش را باور نمی‌کنم. این یک حقه است، مثل ویتوریس، امروز صبح. این نقشه‌ای است که تلومن همراه فرمانده کشیده تا وفاداری‌ام را محک بزند.
«اگه واقعا با برادرم کار می‌کردی، حتما یه نفر دیده. حتما کسای دیگه‌ای هم اینجا کار می‌کنن. برده‌ها، دستیارها...»
«من آهنگر تلومنم. غیر از شاگردم تنهایی کار می‌کنم، مثل اجدادم. به‌خاطر همین هیچ‌وقت نتونستن من و و برادرم رو بگیرن. دلم می‌خواد به دارین کمک کنم. ولی نمی‌تونم. ماسکی که دارین رو دستگیر کرد، کار من رو در طرح‌هاش شناخت. تا حالا

دو بار درباره‌اش سؤال‌پیچم کردن. اگه امپراتوری بفهمه من برادرت رو به‌عنوان شاگردم پذیرفتم، می‌کشنش. بعد هم من رو می‌کشن و الان من تنها شانس دانشمندان برای رهاشدن از غل و زنجیرشونم.»
«با مقاومت کار می‌کردین؟»
اسپیرو می‌گوید: «نه. دارین بهشون اعتماد نداشت. سعی کرد از جنگجوها دور بمونه. ولی برای اومدن به اینجا از تونل‌ها استفاده می‌کرد و چند هفته‌ی پیش دو تا شورشی دیدنش که محله‌ی تسلیحات رو ترک می‌کنه. فکر کردن همدست مارشال‌هاست. مجبور شد دفتر نقاشیش رو نشونشون بده تا نکشنش.» اسپیرو آه می‌کشد. «بعدش اون‌ها ازش خواستن بهشون ملحق شه. دست از سرش برنمی‌داشتن. آخرش شانس آوردیم. ارتباط با مقاومت تنها دلیل اینه که جفتمون هنوز زنده‌ایم. تا وقتی امپراتوری فکر کنه اون از اسرار شورشی‌ها خبر داره، تو زندان نگهش می‌دارن.»
می‌گویم: «ولی دارین بهشون گفته که عضو مقاومت نیست. وقتی ماسک‌ها بهمون حمله کردن.»
«جواب همیشگیه. امپراتوری انتظار داره شورشی‌های واقعی چند روز یا حتی چند هفته عضویتشون رو انکار کنن و بعد بالاخره تسلیم شن. ما برای این کار آماده شدیم. بهش یاد دادم چطور از بازجویی و زندان جون سالم به در ببره. تا وقتی اینجا در سِرا بمونه و کارش به کاف کشیده نشه، مشکلی براش پیش نمیاد.»
از خود می‌پرسم، چه مدت؟
می‌ترسم وسط حرف تلومن بپرم، ولی از نپریدن بیشتر وحشت دارم. اگر حرف‌هایش راست باشد، هرچه بیشتر به آن‌ها گوش کنم، بیشتر به خطر می‌افتم. «فرمانده منتظر جوابه. چند روز دیگه من رو می‌فرسته دنبالش. بگیر.»
«لایا... صبر کن...»

ولی کاغذها را در دستش می‌چپانم، به‌سمت در می‌دوم و قفلش را باز می‌کنم. می‌تواند به راحتی دنبالم بیاید، ولی این کار را نمی‌کند. به‌جای آن مرا تماشا می‌کند که با عجله در کوچه پیش می‌روم. وقتی سر پیچ می‌پیچم، حس می‌کنم صدای دشنامش را می‌شنوم.

***

آن شب با بی‌قراری در جعبه‌ی کوچکی که اتاقم است این‌پهلو و آن‌پهلو می‌شوم. طناب تشکم پشتم را آزار می‌دهد و سقف و دیوارها آن‌قدر به من نزدیک شده‌اند که نمی‌توانم نفس بکشم. زخمم می‌سوزد و ذهنم پر از حرف‌های تلومن است.

فولاد سریک بطن قدرت امپراتوری است. هیچ مارشالی رازهایش را به یک دانشمند نخواهد داد. ولی ادعاهای تلومن رنگ حقیقت دارد. وقتی درباره‌ی دارین حرف می‌زد، به خوبی برادرم را به تصویر می‌کشید. نقاشی‌هایش، طرز فکرش. و دارین مانند اسپیرو به من گفته بود که با مارشال‌ها یا مقاومت نیست. همه‌چیز با هم جور درمی‌آید. با این استثنا که دارینی که من می‌شناختم به شورش علاقه‌ای نداشت.

یا شاید داشت؟ خاطرات در سرم می‌چرخند: سکوت دارین وقتی بابابزرگ به ما گفت که چطور استخوان‌های کودکی را جا انداخته که آکس‌ها کتکش زده‌اند. دارین که با مشت‌های گره‌کرده عذر خود را خواست و اتاق را ترک کرد، وقتی مامان‌بزرگ و بابابزرگ درباره‌ی جدیدترین حملات مارشال‌ها حرف می‌زدند. دارین که توجهی به ما نمی‌کرد تا تصویر زن دانشمندی را بکشد که خود را از ماسک‌ها عقب می‌کشید و بچه‌هایی که سر سیب گندیده‌ای در جوی آب دعوا می‌کردند.

فکر می‌کردم سکوت برادرم به این معنی است که از ما فاصله گرفته است. ولی شاید سکوت تنها مایه‌ی تسلایش بود. شاید تنها راه او برای مبارزه با خشمش به‌خاطر بلاهایی بود که سر مردمش می‌آمد.

وقتی بالاخره خوابم می‌برد، هشدار آشپز درباره‌ی مقاومت به داخل رؤیاهام راه پیدا می‌کند. فرمانده را می‌بینم که بارها و بارها تکه‌تکه‌ام می‌کند. هر بار چهره‌اش به مازن و کینان و تلومن و آشپز تبدیل می‌شود.
در تاریکی خفقان‌آور بیدار می‌شوم و نفس‌نفس می‌زنم. سعی می‌کنم دیوارهای اتاقم را عقب برانم. تلوتلوخوران از تخت پایین می‌آیم، از راهروی سر باز می‌گذرم و وارد حیاط‌پشتی می‌شوم و نسیم خنک شبانگاهی را به درون ریه‌هایم می‌کشم.
ساعت از نیمه‌شب گذشته و ابرها روی هلال تقریبا کاملِ ماه را گرفته‌اند. چند روز دیگر زمان فستیوال ماه فرامی‌رسد، جشن تابستانی دانشمندان برای طولانی‌ترین ماه سال. من و مامان‌بزرگ قرار بود امسال کیک و نان خانگی پخش کنیم. دارین قرار بود آن‌قدر برقصد که پاهایش تاول بزند.
در نور مهتاب، ساختمان‌های باابهت بلک‌کلیف تقریبا زیبا به نظر می‌رسند و گرانیت سیاهشان آبی تیره به نظر می‌رسد. مدرسه مثل همیشه به‌نحو وهم‌آوری ساکت است.
هیچ‌وقت از شب نمی‌ترسیدم، حتی وقتی بچه بودم، ولی شب‌های بلک‌کلیف فرق دارد، سکوتی در آن سنگینی می‌کند که باعث می‌شود از بالای شانه به پشت سر نگاه کنی. سکوتی که حس موجودی زنده را دارد.
سرم را بلند و به ستاره‌هایی نگاه می‌کنم که آن‌قدر نزدیک به زمین به نظر می‌رسند که باعث می‌شوند حس کنم ابدیت را می‌بینم. ولی زیر نگاه سردشان احساس کوچک‌بودن می‌کنم. وقتی زندگی در کره‌ی زمین تا این حد زشت است، زیبایی ستاره‌ها هیچ مفهومی ندارد.
قبلا این‌طور فکر نمی‌کردم. من و دارین شب‌های بیشماری را روی سقف خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگمان می‌گذراندیم و رد مسیر رودخانه‌ی عظیم، کماندار و شمشیرزن را دنبال می‌کردیم. دنبال ستاره‌های در

حال سقوط می‌گشتیم و هرکس که زودتر یکی از آن‌ها را می‌دید، چالشی را به زبان می‌آورد. چون چشم‌های دارین به تیزی گربه بود، من همیشه کسی بودم که مجبور می‌شد از همسایه‌ها زردآلو بدزدد یا پشت پیراهن مامان‌بزرگ آب یخ بریزد.
دارین اکنون نمی‌تواند ستاره‌ها را ببیند. در سلولی زندانی و در هزارتوی زندان‌های سِرا گم شده است. دیگر هرگز ستاره‌ها را نخواهد دید، مگر اینکه من چیزی را که مقاومت می‌خواهد به آن‌ها برسانم.
چراغی در دفتر مطالعه‌ی فرمانده روشن می‌شود و من متعجب از اینکه او هنوز بیدار است، از جا می‌پرم.
پرده‌هایش تکان می‌خورند و صداهایی از پنجره‌ی باز بیرون می‌زنند. تنها نیست.
به یاد حرف تلومن می‌افتم. هیچ‌وقت ترس برادرت رو ندیدم. ترس رو حس می‌کرد. از این بابت مطمئنم. ولی هیچ‌وقت روی مشکلاتی که ممکن بود پیش بیاد تمرکز نمی‌کرد. فقط به این فکر می‌کرد که چه چیزایی می‌تونه خوب پیش بره.
داربست فرسوده‌ای در امتداد پنجره‌ی فرمانده قرار دارد که با پیچک‌های پژمرده‌ی تابستانی پوشیده شده. داربست را تکان می‌دهم. تق‌ولق است، ولی می‌توان از آن بالا رفت.
احتمالا چیز به‌دردبخوری نمی‌گه. احتمالا داره با یه دانش‌آموز حرف می‌زنه.
ولی چه دلیلی دارد نیمه‌شبی با دانش‌آموزی ملاقات کند؟ چرا در طول روز نه؟
شلاقت می‌زنه. ترسم التماسم می‌کند. چشمت رو درمیاره. دستت رو می‌بُره.
ولی قبلا شلاق خورده‌ام، کتک خورده‌ام و خفه شده‌ام و جان سالم به در برده‌ام. از چاقویی زخم خورده‌ام و جان سالم به در برده‌ام.
دارین اجازه نداد ترس کنترلش کند. اگر بخواهم

نجاتش دهم، من هم نباید اجازه دهم ترس کنترلم کند. چون می‌دانم هرچه ببیشتر درباره‌اش فکر کنم شجاعتم بیشتر ته خواهد کشید، داربست را می‌گیرم و بالا می‌روم. به یاد توصیه‌ی کینان می‌افتم. همیشه یه نقشه‌ی فرار داشته باش.

چهره درهم می‌کشم. دیگر برای این کار دیر شده است. خش‌خش صندل‌هایم در گوشم مانند صدای انفجار است. صدای قیژقیژ بلندی باعث می‌شود قلبم از جا کنده شود، ولی پس از یک دقیقه فلج‌شدن، متوجه می‌شوم فقط صدای ناله‌های داربست زیر وزنم است.

وقتی به بالا می‌رسم، هنوز هم نمی‌توانم صدای فرمانده را بشنوم. یک فوت با لبه‌ی پنجره در سمت چپم فاصله دارم. سه فوت پایین‌تر از آن، بخشی از سنگ خرد شده و پایین ریخته و جای پای کوچکی را به جا گذاشته است. نفس عمیقی می‌کشم، لبه‌ی پنجره را می‌گیرم و خود را از داربست به‌سمت پنجره تاب می‌دهم. پاهایم یک لحظه‌ی وحشتناک به دیوار صاف کشیده می‌شوند و بعد جای پا پیدا می‌کنم. به سنگ زیر پایم التماس می‌کنم، نریز. نشکن.

زخم سینه‌ام دوباره باز شده و سعی می‌کنم خونی را که از جلوی لباسم پایین می‌چکد، نادیده بگیرم. سرم هم‌سطح پنجره‌ی فرمانده است. اگر به بیرون خم شود، فاتحه‌ام خوانده است.

دارین به من می‌گوید، فراموشش کن. گوش بده. صدای خشک فرمانده از پنجره بیرون می‌زند و من به جلو خم می‌شوم.

«... قراره با کل ملازمانش بیاد، سرور من، شب‌آور. همه... مشاورهاش، سنگ‌چشم خونی، گارد سیاه... همین‌طور اکثر اعضای خاندان تایا.» لحن مطیع صدای فرمانده خیلی چیزها را آشکار می‌کند.

«ازش مطمئن شو، کریس. تایس باید بعد از آزمون سوم

برسه، وگرنه نقشه‌مون نقش بر آب می‌شه.»
با شنیدن صدای دوم نفسم را در سینه حبس می‌کنم و کم مانده پایین بیفتم. صدایی عمیق و نرم است، بیشتر به یک حس شبیه است تا صدا. توفان و باد و برگ‌هایی است که در شب تکان می‌خورند. ریشه‌هایش از اعماق زمین تغذیه می‌کنند، از موجودات رنگ‌پریده و نابینایی که زیر خاک زندگی می‌کنند. ولی این صدا ایراد دارد، هسته‌اش بیمار است.
با اینکه قبلا هرگز این صدا را نشنیده‌ام، ناخودآگاه به خود می‌لرزم. لحظه‌ای وسوسه شده‌ام فقط برای فرار از آن، روی زمین بپرم.
لایا. صدای دارین را می‌شنوم. شجاع باش.
خطر می‌کنم و از پشت پرده‌ها سرک می‌کشم و لحظه‌ای پیکری را می‌بینم که گوشه‌ی اتاق، غرق در تاریکی ایستاده. به نظر نمی‌رسد چیزی بیشتر از مرد شنل‌پوشی با قامت متوسط باشد. ولی در مغز استخوانم می‌دانم که او یک مرد عادی نیست. سایه‌ها نزدیک پاهایش جمع شده‌اند و به خود می‌پیچند، انگار سعی دارند توجهش را جلب کنند. غول‌ها. وقتی آن موجود به‌سمت فرمانده می‌چرخد، چهره درهم می‌کشم، چون تاریکی زیر کلاه شنلش هیچ جایگاهی در دنیای انسان‌ها ندارد. چشم‌هایش برق می‌زنند، خورشیدهایی تنگ‌شده که با شرارتی کهن پر شده‌اند.
پیکر حرکت می‌کند و من خود را از پنجره عقب می‌کشم.
ذهنم جیغ می‌کشد، شب‌آور. شب‌آور صداش کرد.
فرمانده می‌گوید: «یه مشکل دیگه هم داریم، سرورم. اوُگرها به دخالت من شک کردن... ابزارهام اون‌قدرا که انتظار داشتم، نامحسوس نبودن.»
موجود می‌گوید: «بذار شک کنن. تا وقتی ذهنت رو محفوظ نگه داری و همچنان به فرارها یاد بدیم که ذهنشون رو محفوظ نگه دارن، اوُگرها خبردار نمی‌شن. هرچند برام سؤاله که آیا داوطلب‌های درست

رو انتخاب کردی یا نه، کریس. به شبیخون دومشون هم گند زدن، با اینکه هرچی رو که برای کشتن آکوئیلا و ویتوریس لازم داشتن بهشون گفته بودم.»
«فرارها تنها انتخابمونن. ویتوریس خیلی لجبازه و آکوئیلا هم خیلی به اون وفاداره.»
مرد سایه می‌گوید: «پس مارکوس باید پیروز بشه و من باید بتونم کنترلش کنم.»
«حتی اگه یکی از اون دوتای دیگه باشه.» صدای فرمانده آغشته به تردیدی است که هرگز فکر نمی‌کردم توانایی ابرازش را داشته باشد. «مثلا ویتوریس. می‌تونین بکشینش و شکلش رو به خودتون بگیرین...»
«تغییر شکل کار آسونی نیست. تازه، من قاتلی نیستم که برای کشتن کسایی که خاری در چشم تو هستن ازش استفاده کنی، فرمانده.»
«اون خار نی ...»
«اگه می‌خوای پسرت بمیره، خودت این کارو بکن. ولی اجازه نده در وظیفه‌ای که بهت محول کردم، اختلال ایجاد کنه. اگه نتونی وظیفه‌ات رو انجام بدی، شراکتمون به پایان می‌رسه.»
«دو آزمون باقی مونده، سرورم، شب‌آور.» صدای فرمانده آهسته و سرشار از خشم سرکوب‌شده است. «چون هر دو تا اینجا برگزار می‌شه مطمئنم می‌تونم....»
«وقتت کمه.»
«سیزده روز وقت زیادیه...»
«و اگه تلاش‌هات برای کارشکنی در آزمون قدرت با شکست مواجه بشه؟ آزمون چهارم فقط با فاصله‌ی یک روز بعدش انجام می‌شه. کریس، تو تا دو هفته‌ی دیگه یه امپراتور جدید خواهی داشت. ترتیبی بده که امپراتور درست باشه.»
«ناامیدتون نمی‌کنم، سرورم.»
«البته که نه کریس. قبلا هیچ‌وقت ناامیدم نکردی. برای اینکه ایمانم به تو رو نشون بدم، یه هدیه‌ی

دیگه برات آوردم.»
صدای خش‌خش و پارگی و بعد نفسی که به‌تندی در سینه حبس می‌شود.
مهمان فرمانده می‌گوید: «یه چیزی که به اون خالکوبی اضافه کنی. اجازه هست؟»
فرمانده با نفس بریده می‌گوید: «نه. نه، این یکی مال خودمه.»
«هر طور میلته. بیا. تا دروازه همراهیم کن.»
چند ثانیه‌ی بعد پنجره با صدای بلندی بسته می‌شود. کم مانده از لبه‌ی پنجره پایین بیفتم. چراغ خاموش می‌شود. صدای خفه‌ی بسته‌شدن در را می‌شنوم و بعد سکوت حاکم می‌شود.
بدنم سرتاپا می‌لرزد. بالاخره، بالاخره چیز به‌دردبخوری برای مقاومت به دست آوردم. همه‌ی چیزهایی که دوست دارند بدانند نیست. ولی شاید برای آرام‌کردن مازن و خرید زمان بیشتر برای خودم کافی باشد. نیمی از وجودم خوشحال است، ولی نیمه‌ی دیگر هنوز درباره‌ی موجودی فکر می‌کند که فرمانده او را شب‌آور صدا زد؟ آن موجود چه بود؟
دانشمندان به‌طور کلی به چیزهای ماوراءالطبیعه اعتقاد ندارند. بدبینی یکی از معدود بقایای به‌جامانده از گذشته‌ی کتابی‌مان است و اکثر ما با سرسختی به آن پایبندیم.
جن‌ها، عفریت‌ها، غول‌ها، شبح‌ها... آن‌ها به افسانه‌ها و اسطوره‌های قبیله‌نشین‌ها تعلق دارند. زنده‌شدن سایه‌ها خطای چشم است. مرد سایه‌ای با صدایی جهنمی... حتما توضیحی برای او هم وجود دارد.
ولی توضیحی پیدا نمی‌کنم. او واقعی است. همان‌طور که غول‌ها واقعی هستند.
بادی ناگهان از سمت صحرا می‌وزد و داربست را تکان می‌دهد و کم مانده مرا از جایی که ایستاده‌ام پایین بکشد. به این نتیجه می‌رسم که آن موجود

هرچه که هست، هرچه کمتر درباره‌اش بدانم بهتر است. تنها چیزی که اهمیت دارد این است که اطلاعاتی را که نیاز داشتم به دست آورده‌ام.
پایم را به‌سمت داربست دراز می‌کنم، ولی وقتی باد شدیدی دوباره می‌وزد، با عجله آن را عقب می‌کشم. داربست قیژقیژ می‌کند، کج می‌شود و جلوی چشم‌های وحشت‌زده‌ام، با صدای کرکننده‌ای روی سنگفرش‌ها فرود می‌آید.
لعنتی. چهره درهم می‌کشم و منتظر می‌مانم آشپز و یا ایزی بیرون بیایند و کشفم کنند.
چند ثانیه‌ی بعد صدای صندل‌هایی را روی سنگ‌های حیاط می‌شنوم. ایزی از راهروی خدمتکارها بیرون می‌آید. شالی را محکم دور شانه‌هایش بسته است. نگاهی به داربست می‌اندازد و بعد سرش را بلند می‌کند و به پنجره نگاه می‌کند. وقتی مرا می‌بیند، دهانش از تعجب باز می‌ماند، ولی فقط داربست را بلند و پایین‌آمدنم را تماشا می‌کند. وقتی به‌سمتش می‌چرخم، با عجله در حال سرهم‌بندی ده‌ها توضیح مختلف هستم که هیچ‌کدامشان منطقی نیستند. ولی او در حرف‌زدن پیشدستی می‌کند.
«می‌خوام بدونی که به نظر من کاری که می‌کنی شجاعانه‌ست. واقعا شجاعانه‌ست.» کلمات را پشت سر هم ردیف می‌کند، انگار مدت‌ها آن‌ها را برای این لحظه پیش خود نگه داشته بود. «من از ماجرای حمله و خونواده‌ات و مقاومت خبر دارم. قسم می‌خورم جاسوسیت رو نمی‌کردم. فقط امروز صبح که شن‌ها رو بردم بالا، یادم اومد اتوها رو توی اجاق گذاشته بودم که داغ شن. وقتی برگشتم که برشون دارم، تو و آشپز داشتین حرف می‌زدین و نمی‌خواستم وسط حرفتون بپرم. به هر حال به‌نظرم... من می‌تونم کمکت کنم. یه چیزایی می‌دونم، خیلی چیزها. خیلی وقته تو بلک‌کلیفم.»
لحظه‌ای زبانم بند می‌آید. آیا باید التماسش را

کنم که به کس دیگری چیزی نگوید؟ آیا باید با بی‌انصافی به‌خاطر فالگوش ایستادن از دستش عصبانی شوم؟ آیا فقط باید به او زل بزنم، چون فکر نمی‌کردم بتواند یک‌سره این همه حرف بزند؟ نمی‌دانم، ولی از یک چیز مطمئنم:
نمی‌توانم کمکش را قبول کنم. خطرش خیلی زیاد است.
قبل از اینکه چیزی بگویم، دست‌هایش را زیر شالش فرومی‌برد و سرش را تکان می‌دهد.
«بی‌خیال.» واقعا تنها به نظر می‌رسد. تنهایی چندین ساله، تنهایی یک عمر. «فکر احمقانه‌ای بود. ببخشید.»
می‌گویم: «احمقانه نیست. فقط خطرناکه. نمی‌خوام اذیت شی. اگه فرمانده بفهمه، هردومون رو می‌کشه.»
«شاید از اوضاعی که الان داریم بهتر باشه. حداقل یه کار مفید می‌کنم و می‌میرم.»
«نمی‌تونم بهت اجازه بدم، ایزی.» امتناعم ناراحتش می‌کند و از این بابت حس بدی دارم. ولی آن‌قدر درمانده نیستم که زندگی او را به خطر بیندازم. «متأسفم.»
«که این‌طور.» دوباره در لاکش فرو رفته است. «مهم نیست. فقط... فراموشش کن.»
تصمیم درستی گرفته‌ام. مطمئنم. ولی درحالی‌که ایزی با قیافه‌ای تنها و بیچاره دور می‌شود، از این حقیقت که من باعث شده‌ام چنین حسی پیدا کند، متنفر می‌شوم.
***
با اینکه از آشپز خواهش می‌کنم اجازه دهد کارهایی را در شهر برایش انجام دهم تا بتوانم هر روز به بازار بروم، خبری از مقاومت نمی‌شود.
تا اینکه سرانجام، سه روز بعد از شنیدن حرف‌های فرمانده، در دفتر پست مشغول بازکردن راهی از بین جمعیت هستم که دستی روی کمرم فرود می‌آید. به‌طور

غریزی آرنجم را عقب می‌برم تا به شکم احمقی که فکر کرده می‌تواند گستاخی کند، بکوبم. دست دیگری بازویم را می‌گیرد.
صدای کوتاهی در گوشم زمزمه می‌کند. «لایا.» صدای کینان است.
از بوی آشنایش پوستم به هیجان می‌آید. بازویم را رها می‌کند، ولی دستش روی کمرم محکم‌تر می‌شود. وسوسه شده‌ام او را به عقب هل بدهم و به‌خاطر دست‌زدن به من سرزنشش کنم، ولی در همین حال سنگینی دستش ستون فقراتم را به لرزه درمی‌آورد.
می‌گوید: «برنگرد. فرمانده برات به‌پا گذاشته. سعی داره یه راهی از بین جمعیت باز کنه. الان نمی‌تونیم ملاقاتی داشته باشیم، خیلی خطرناکه. چیزی برامون پیدا کردی؟»
نامه فرمانده را جلوی صورتم می‌گیرم و خود را باد می‌زنم، با این امید که این حرکت حرف‌زدنم را پنهان کند.
«آره.» از شدت هیجان به خود می‌لرزم، ولی از طرف کینان فقط تنِش را حس می‌کنم. وقتی می‌چرخم تا به او نگاه کنم، به‌نشانه‌ی هشدار کمرم را می‌فشارد، ولی فرصت می‌کنم لحظه‌ای حالت عبوس چهره‌اش را ببینم. هیجانم رنگ می‌بازد. مشکلی پیش آمده است.
زمزمه می‌کنم: «حال دارین خوبه؟ اون...» نمی‌توانم کلمات را بر زبان آورم. ترسم باعث می‌شود سکوت اختیار کنم.
«اینجا در سِرا توی یه سلول مرگه، در زندان مرکزی.» کینان با ملایمت حرف می‌زند، مثل پدربزرگ، وقتی می‌خواست بدترین خبرها را به بیمارانش بدهد. «قراره اعدامش کنن.»
ریه‌هایم از هوا خالی می‌شود. دیگر صدای فریاد کارمند دفتر پست را نمی‌شنوم، دست‌هایی را که مرا هل می‌دهند حس نمی‌کنم، یا بوی عرق جمعیت را.

اعدام. کشته. مرده. دارین خواهد مرد.
«هنوز وقت داریم.» در کمال تعجبم، کینان صادق به نظر می‌رسد. آخرین باری که او را دیدم، گفت پدر و مادر من هم مردن. درواقع کل خانواده‌ام. می‌فهمد اعدام دارین با من چه خواهد کرد. شاید تنها کسی است که این را درک می‌کند.
«اعدام بعد از نامگذاری امپراتور جدید اتفاق میفته. این اتفاق ممکنه حالاحالاها نیفته.»
با خود فکر می‌کنم، اشتباه می‌کنی.
مرد سایه گفته بود، تا دو هفته‌ی دیگه یه امپراتور جدید خواهی داشت. برادرم مدت زیادی وقت ندارد. فقط دو هفته وقت دارد. باید این را به کینان بگویم، ولی وقتی می‌چرخم تا این کار را بکنم، لژیونری را می‌بینم که جلوی در دفتر ایستاده و تماشایم می‌کند. به‌پا.
«مازن فردا تو شهر نیست.» کینان به پایین خم می‌شود، انگار چیزی را روی زمین انداخته است. درحالی‌که به وضوح از حضور جاسوس فرمانده آگاهم، مستقیم به جلو نگاه می‌کنم. «تا روز بعدش اگه تونستی بیای بیرون و به‌پات رو قال بذاری...»
دوباره خود را باد می‌زنم و زیر لب می‌گویم: «نه. امشب. امشب دوباره میام بیرون. وقتی فرمانده خوابه. هیچ‌وقت قبل از سپیده‌دم اتاقش رو ترک نمی‌کنه. یواشکی میام بیرون. پیدات می‌کنم.»
«امشب تعداد گشت‌ها خیلی زیاده. فستیوال ماهه...»
می‌گویم: «گشت‌ها روی گروه‌های عیاش‌ها متمرکزن. متوجه یه دختر برده‌ی تنها نمی‌شن. خواهش می‌کنم، کینان. باید با مازن حرف بزنم. یه اطلاعاتی دارم. شاید اگه اطلاعات رو بهش برسونم، بتونه دارین رو قبل از اعدام‌شدن بیرون بیاره.»
«باشه.» کینان با بی‌خیالی به‌سمت به‌پا نگاه می‌کند. «بیا به فسیتوال. اونجا پیدات می‌کنم.»

لحظه‌ای بعد رفته است. نامه‌ام را به میز دفتردار می‌رسانم و بهایش را می‌پردازم. دو ثانیه‌ی بعد بیرون می‌آیم و رفت‌وآمد عجولانه‌ی بازاری‌ها را تماشا می‌کنم. آیا اطلاعاتی که دارم برای نجات برادرم کافی خواهد بود؟ آیا مازن را متقاعد خواهد کرد که باید همین امروز و نه بعدا دارین را آزاد کند؟

به این نتیجه می‌رسم که کافی خواهد بود. باید کافی باشد. این همه زحمت نکشیده‌ام تا مردن برادرم را تماشا کنم. امشب مازن را متقاعد خواهم کرد تا دارین را بیرون بیاورد. قسم می‌خورم تا زمانی که اطلاعاتی را که می‌خواهد به دست آورم، برده باقی بمانم. قول می‌دهم خود را وقف مقاومت کنم. هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم.

ولی اول باید به کارهای مهم‌تری بپردازم: چطوری باید یواشکی از بلک‌کلیف خارج شوم؟

XXIV: الایس

آواز، رودخانه‌ای است که آهسته و شیرین در رؤیاهای دردناکم می‌پیچد و خاطرات زندگی‌ای را که تقریبا فراموش کرده بودم بیرون می‌کشد، زندگی‌ای قبل از بلک‌کلیف.
کاروان‌های ابریشم‌پوش که در بیابان قبیله‌نشین‌ها پیش می‌روند. همبازی‌هایم که در واحه قیل‌وقال به پا می‌کنند و صدای خنده‌شان مانند زنگ طنین می‌اندازد. قدم‌زدن زیر سایه‌ی درختان خرما با مِیمی ریلا و صدایش که مانند زمزمه‌ی حیات در صحرای اطرافمان باصلابت است.
ولی وقتی آواز متوقف می‌شود، رؤیاها رنگ می‌بازند و به داخل کابوس‌ها پا می‌گذارم. کابوس‌ها به گودال سیاهی از درد تبدیل می‌شوند و درد مانند قُل انتقام‌جویی تعقیبم می‌کند. دری از تاریکی جست‌وجوگر پشت سرم باز می‌شود و دستی به پشتم چنگ می‌کشد و سعی می‌کند من را از آن رد کند.
و آواز دوباره آغاز می‌شود، رشته‌ای از حیات در تاریکی بی‌انتها و من دستم را به‌سمتش دراز می‌کنم و با نهایت توانم آن را محکم می‌گیرم.
***
وقتی به هوش می‌آیم، گیج و منگم، انگار بعد از سال‌ها به جسمم بازگشته‌ام. با اینکه انتظار کوفتگی دارم، بدنم به راحتی حرکت می‌کند و در جایم می‌نشینم.
بیرون، چراغ‌های عصرگاهی تازه روشن شده‌اند. می‌دانم در مریض‌خانه هستم، چون تنها جای بلک‌کلیف است که دیوارهای سفید دارد. اتاق از هر چیزی جز تختی که در آن دراز کشیده‌ام، یک میز کوچک و یک صندلی چوبی ساده که هلین روی آن چرت می‌زند، خالی است. قیافه‌ی هلین افتضاح است و صورتش با کبودی و بریدگی پر شده است.

@Roman_Ahang
رمانیکو

«الایس!» وقتی صدای حرکتم را می‌شنود، چشم‌هایش را باز می‌کند. «خدا رو شکر. دو روز بیهوش بودی.»
با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «تعریف کن.» گلویم خشک است و سرم درد می‌کند. در صخره‌ها اتفاقی افتاد. یک اتفاق عجیب.
هلین از پارچ روی میز یک لیوان آب برایم می‌ریزد. «در آزمون دوم عفریت‌ها بهمون حمله کردن، وقتی داشتیم از صخره‌ها پایین میومدیم.»
به خاطر می‌آورم و می‌گویم: «یکی‌شون طناب رو قطع کرد. ولی بعدش...»
«من رو هل دادی توی اون تورفتگی، ولی عقلت نرسید خودت هم نگهش داری.» هلین به من چشم‌غره می‌رود، ولی درحالی‌که آب را به دستم می‌دهد، دست‌هایش می‌لرزند. «بعد افتادی پایین. موقع سقوط سرت ضربه خورد. باید می‌مُردی، ولی طناب بینمون نگهت داشت. من از ته حلقم آواز خوندم و همه‌ی عفریت‌ها فرار کردن. بعد تو رو به کف صحرا رسوندم و داخل یه غار کوچیک پشت چند تا بوته‌ی خار قایم شدیم. راستش دژ خیلی خوبی بود. دفاع ازش آسون بود.»
«مجبور شدی بجنگی؟ دوباره؟»
«اوُگرها چهار بار دیگه سعی کردن بکشنمون. عقرب‌ها که تابلو بودن، ولی مار افعی نزدیک بود بکشدت. وایت‌ها هم اومدن. حرومزاده‌های کوچولوی خبیثی‌ان، اصلا مثل قصه‌ها نیستن. کشتنشون هم خیلی دردسر داشت. باید مثل حشره لهشون کنی. ولی لژیونرها از همه بدتر بودن.»
رنگ از صورت هلین می‌پرد و شوخ‌طبعی تلخ صدایش محو می‌شود. «مرتب میومدن. کلک یکی‌دو تا رو می‌کندم، چهار تای دیگه جاشون رو می‌گرفتن. می‌تونستن به‌سمتم یورش بیارن، ولی ورودی غار خیلی تنگ بود.»
«چند تاشون رو کُشتی؟»
«خیلی. ولی یا ما بودیم، یا اون‌ها، واسه همین

@Roman_Ahang
رمانچکو

عذاب‌وجدان ندارم.»
ما یا آن‌ها. به چهار سربازی فکر می‌کنم که در راه‌پله‌ی برج نگهبانی کشتم. شاید باید خوشحال باشم که مجبور نشدم چیزی به این حساب اضافه کنم.
هلین می‌گوید: «صبح که شد، سروکله‌ی یه اوُگر پیدا شد. به لژیونرها دستور داد تو رو به مریض‌خونه ببرن. گفت مارکوس و زک هم زخمی شدن و چون من تنها کسی‌ام که جراحتی برنداشته‌ام، برنده‌ی آزمون شدم. بعد این رو بهم داد.» یقه‌ی نیم‌تنه‌اش را پایین می‌کشد تا پیراهنی تنگ و براق را نشانم دهد.
«چرا بهم نگفتی برنده شدی؟» خیالم راحت می‌شود. اگر مارکوس یا زک پیروز شده بودند، چیزی را می‌شکستم. «اون وقت بهت یه... پیرهن دادن؟»
هلین می‌گوید: «از فلز زنده درست شده. مثل ماسک‌هامون، اوُگرها درستش کردن. اوُگر گفت که هیچ تیغه‌ای توش فرونمی‌ره. حتی فولاد سریک. چیز به‌دردبخوریه. خدا می‌دونه تو آزمون بعدی با چه چیزایی مواجه می‌شیم.»
سرم را تکان می‌دهم. شبح‌ها و عفریت‌ها و وایت‌ها. قصه‌های قبیله‌نشین‌ها که زنده شده‌اند. هیچ‌وقت در خوابم هم تصورش نمی‌کردم. «اوُگرها اهل آسون‌گرفتن نیستن، نه؟»
هلین آهسته می‌گوید: «چه انتظاری داشتی، الایس؟ دارن امپراتور بعدی رو انتخاب می‌کنن. کار کوچیکی نیست. تو... ما... باید بهشون اعتماد کنیم.» نفس عمیقی می‌کشد و کلمات بعدی را تندتند می‌گوید. «وقتی دیدم افتادی، فکر کردم مُردی. خیلی چیزها بود که باید بهت می‌گفتم.» با تردید دستش را روی صورتم می‌گذارد و چشم‌های کمرویش به زبان ناآشنایی با من حرف می‌زنند.
زیاد ناآشنا نیست، الایس. لاوینیا تانالیا هم همین‌جوری نگاهت می‌کرد. و سریس کوران[۸۷]. دقیقا

قبل از اینکه ببوسیشون.
ولی این بار فرق دارد. این هلین است. خب که چی؟
دوست داری بدونی چجوریه... خودت خوب می‌دونی.
به‌محض اینکه این فکر به ذهنم می‌رسد، حالم از خودم به هم می‌خورد. هلین یک خوش‌گذرانی سریع یا منبع حواس‌پرتی شبانه نیست. بهترین دوست من است. لیاقت بهتر از این‌ها را دارد.
«الایس...» صدایش به آهستگی نسیم تابستانی است و لبش را گاز می‌گیرد. نه. بهش اجازه نده.
صورتم را عقب می‌کشم و او دستش را، انگار از شعله‌ای داغ، پس می‌کشد. گونه‌هایش سرخ شده‌اند.
«هلین...»
«نگران نباش.» شانه بالا می‌اندازد و لحنش به‌زور بی‌خیال است. «فکر کنم فقط از دیدنت خوشحالم. خب، نگفتی... حالت چطوره؟»
سرعتش در تغییر موضوع بحث متعجبم می‌کند، ولی آن‌قدر از اجتناب از چنین گفت‌وگوی معذب‌کننده‌ای آسوده‌خاطر می‌شوم که من هم تظاهر می‌کنم اتفاقی نیفتاده. «سرم درد می‌کنه. یه کم... مَنگم. صدای... آواز میومد. می‌دونی...»
«احتمالا خواب می‌دیدی.» هلین با ناراحتی نگاهش را می‌دزدد و با اینکه خواب‌آلودم، می‌فهمم دارد چیزی را پنهان می‌کند. وقتی در باز و طبیب وارد می‌شود، هلین از روی صندلی‌اش می‌پرد. ظاهرا از حضور کسِ دیگری در اتاق خوشحال شده است.
طبیب می‌گوید: «آه، ویتوریس. بالاخره بیدار شدی.»
هیچ‌وقت از او خوشم نمی‌آمد. یک عوضی مغرور لاغرمردنی است که خوشش می‌آید درحالی‌که بیمارها از درد به خود می‌پیچند، درباره‌ی روش‌های درمانی‌اش حرف بزند. با عجله جلو می‌آید و پانسمان پایم را باز می‌کند.
دهانم از تعجب باز می‌ماند. انتظار یک زخم خونی

را داشتم. ولی غیر از خراشی که به نظر می‌رسد مال چند هفته‌ی پیش است، چیزی از جراحتم باقی نمانده است. وقتی به آن دست می‌زنم گزگز می‌کند، ولی صرف‌نظر از آن دردی ندارد.
طبیب می‌گوید: «یه پماد جنوبیه که خودم ساختم. اعتراف می‌کنم چندین بار ازش استفاده کردم، ولی در مورد تو مو لای درز فرمولش نمی‌ره.»
طبیب پانسمان سرم را هم باز می‌کند. حتی خونی نیست. درد خفیفی پشت گوشم می‌پیچد و دستم را دراز و برآمدگی زخمم را حس می‌کنم. اگر حق با هلین باشد، این زخم باید چندین هفته بیهوشم می‌کرد. ولی در عرض چند روز خوب شده. معجزه است. نگاهی به طبیب می‌اندازم. باور نمی‌کنم این یک مشت استخوان به تنهایی از پس چنین معجزه‌ای برآمده باشد.
متوجه می‌شوم هلین به وضوح از نگاه‌کردن به من اجتناب می‌کند.
از طبیب می‌پرسم: «یکی از اوُگرها بهم سر زده؟»
«اوُگر؟ نه. فقط خودم و دستیارام. و البته آکوئیلا.» نگاه کلافه‌ای به هل می‌اندازد. «در هر فرصتی که به دست می‌آورد می‌نشست اینجا و لالایی می‌خوند.»
طبیب بطری‌ای را از جیبش درمی‌آورد و می‌گوید: «عصاره‌ی خون‌ریشه برای دردت.» عصاره‌ی خون‌ریشه. این کلمات باعث جرقه‌زدن چیزی در ذهنم می‌شود، ولی لحظه‌ای بعد محو می‌شود.
طبیب می‌گوید: «اونیفورمت توی کمده. آزادی که بری، هرچند پیشنهاد می‌دم به خودت سخت نگیری. به فرمانده گفتم تا فردا نباید آموزش ببینی یا نگهبانی بدی.»
به‌محض اینکه طبیب اتاق را ترک می‌کند به‌سمت هلین می‌چرخم. «هیچ پمادی تو دنیا نمی‌تونه زخم‌ها رو این‌جوری خوب کنه. ولی اوُگری به

ملاقاتم نیومده. فقط تو.»
«زخم‌هات احتمالا اون‌قدرها که فکر می‌کردی بد نبوده.»
«هلین. درباره‌ی آوازخوندنت بهم بگو.»
دهانش را باز می‌کند، انگار می‌خواهد چیزی بگوید، بعد سریع‌تر از شلاق به‌سمت در می‌دود. از بدشانسی‌اش، انتظارش را دارم.
وقتی دستش را می‌گیرم، چشم‌هایش برق می‌زنند و می‌بینم که گزینه‌هایش را سبک و سنگین می‌کند. باهاش بجنگم؟ ارزشش رو داره؟ منتظر تصمیمش می‌مانم. کوتاه می‌آید، انگشت‌هایش را از دستم بیرون می‌کشد و دوباره می‌نشیند.
می‌گوید: «توی غار شروع شد. مرتب تکون می‌خوردی، انگار دچار حمله شدی. وقتی آواز خوندم تا عفریت‌ها رو دور کنم، آروم شدی. رنگت هم بهتر شد، خون زخم سرت هم بند اومد. واسه همین من... به آوازخوندن ادامه دادم. در حال آوازخوندن خسته شدم... ضعیف شدم، انگار تب کرده بودم.» چشم‌هایش وحشت‌زده‌اند. «نمی‌دونم چه مفهومی داره. من هرگز سعی نکردم از ارواح مرده‌ها استفاده کنم. من جادوگر نیستم، الایس، قسم می‌خورم...»
«می‌دونم، هِل.» خدای من، مادرم چه برداشتی می‌کند؟ گارد سیاه؟ خوب نخواهد بود. مارشال‌ها معتقدند قدرت ماورءالطبیعی از ارواح مردگان می‌آید و ارواح فقط می‌توانند در جسم اوُگرها نفوذ کنند. هر کسی که حتی ذره‌ای قدرت داشته باشد به جادوگری متهم و به مرگ محکوم می‌شود.
سایه‌های عصرگاهی روی صورت هل می‌رقصند و مرا به یاد زمانی می‌اندازند که رووان گُلدگِیل او را گرفت و با نور عجیبی روشن کرد.
«میمی ریلا عادت داشت برامون قصه بگه.» با احتیاط حرف می‌زنم، نمی‌خواهم هلین را بترسانم.

«درباره‌ی انسان‌هایی حرف می‌زد که مهارت‌های عجیبی داشتن که فقط در تماس با ماوراءالطبیعه بیدار می‌شد. بعضی‌ها قدرتمندتر می‌شدن، بعضی‌ها می‌تونستن آب‌وهوا رو تغییر بدن. چند نفری هم می‌تونستن با صداشون درمان کنن.»
«امکان نداره. فقط اوُگرها قدرت واقعی دارن...»
«هلین، ما دو شب پیش با شبح‌ها و عفریت‌ها جنگیدیم. کی می‌تونه بگه چی ممکنه و چی ممکن نیست؟ شاید وقتی اون عفریت بهت دست زد، یه چیزی رو در درونت بیدار کرد.»
«یه چیز عجیب.» هلین اونیفورمم را به دستم می‌دهد. فقط بیشتر نگرانش کرده‌ام. «یه چیز غیرانسانی. یه چیز...»
«چیزی که احتمالا زندگی من رو نجات داد.»
شانه‌ام را می‌گیرد و فشار انگشت‌های لاغرش را حس می‌کنم. «قول بده به کسی چیزی نمی‌گی، الایس. بذار همه فکر کنن این طبیب معجزه کرده. خواهش می‌کنم. من باید... اول ازش سر دربیارم. اگه فرمانده بفهمه، به گارد سیاه می‌گه و...»
سعی می‌کنن پاکسازیت کنن. می‌گویم: «این راز بینمون می‌مونه.» کمی خیالش راحت می‌شود.
وقتی از مریض‌خانه بیرون می‌آییم، فاریس، دکس، تریستاس، دمیتریوس و لیندر فریادزنان از من استقبال می‌کنند و به پشتم مشت می‌کوبند.
«می‌دونستم اون حرومزاده‌ها نمی‌تونن کلکت رو بکنن...»
«وقت جشن‌گرفتنه، بیاین یواشکی یه بشکه...»
هلین می‌گوید: «برین عقب. بذارین نفس بکشه.» صدای ضربات طبل در حرفش وقفه می‌اندازد.
همه‌ی فارغ‌التحصیل‌های جدید فورا برای تمرین مبارزه به زمین آموزشی یک مراجعه کنند.
این پیام تکرار می‌شود و ناله‌ها و پشتِ چشم

نازک‌کردن‌ها به اوج خود می‌رسد. فاریس می‌گوید: «یه لطفی بهمون بکن، الایس. وقتی برنده شدی و به حاکم اعظم تبدیل شدی، ما رو از اینجا ببر بیرون، باشه؟»
هلین می‌گوید: «هی، پس من چی؟ اگه من برنده شم چی؟»
لیندر می‌گوید: «اگه تو برنده بشی، درِ لنگرگاه رو تخته می‌کنی و دیگه هیچ‌وقت بهمون خوش نمی‌گذره.» و چشمکی به من می‌زند.
«خیلی خنگی، لیندر. درِ لنگرگاه رو تخته نمی‌کنم.» هلین عصبانی شده. «فقط چون از خوش‌گذرانی‌هاتون خوشم نمیاد...» لیندر عقب‌عقب می‌رود و دست‌هایش را بالا می‌برد تا از بینی‌اش محافظت کند.
تریستاس که چشم‌های آبی‌اش برق می‌زنند، می‌گوید: «ببخشش، داوطلب عالی‌مقام. او را بر زمین نکوب. چیزی جز یک خدمتکار بیچاره نیست...»
هلین می‌گوید: «آه، بزنین به چاک، همه‌تون.»
لیندر درحالی‌که همراه بقیه می‌رود صدا می‌زند: «ساعت ده و نیم، الایس. اتاق من. یه جشن حسابی می‌گیریم. آکوئیلا، تو هم می‌تونی بیایی ولی به شرطی که قول بدی دوباره دماغ من رو نشکونی.»
به او می‌گویم که حتما خواهم آمد و بعد از اینکه همراه بقیه می‌رود، هِل شیشه‌ی کوچکی به دستم می‌دهد. «کم مونده بود عصاره‌ی خون‌ریشه رو فراموش کنی.»
«لایا!» تازه می‌فهمم چرا حس می‌کردم چیزی را فراموش کرده‌ام. سه روز پیش قول خون‌ریشه را به دخترک برده داده بودم. زخمش درد زیادی خواهد داشت. آیا به آن رسیدگی کرده؟ آیا آشپز تمیزش کرده؟ آیا...
هلین با صدایی که به‌نحو خطرناکی آرام است، رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند.

@Roman_Ahang
رمانچکو

«لایا کیه؟»
«اون... هیچ‌کس.» قولم به یک برده‌ی دانشمند چیزی نیست که هلین درک کند. «وقتی مریض‌خونه بودم دیگه چه اتفاقی افتاد؟ اتفاق جالبی نیفتاد؟»
هلین نگاهی به من می‌اندازد که می‌گوید اجازه می‌دهد بحث را عوض کنم. «مقاومت به یه ماسک تو خونه‌ی خودش حمله کرد. دیمن کاسیوس[۸۸]. ظاهرا خیلی تکان‌دهنده بوده. زنش امروز صبح پیداش کرد. هیچ‌کس چیزی نشنید. حرومزاده‌ها دارن جسورتر می‌شن و... یه چیز دیگه هم هست.» صدایش را آهسته می‌کند. «پدرم شنیده سنگ‌چشم خونی مُرده.»
با ناباوری به او زل می‌زنم. «کار مقاومته؟»
هلین سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «می‌دونی که امپراتور حداکثر چند هفته با سِرا فاصله داره... برنامه‌ریزی برای حمله‌اش به بلک‌کلیف رو شروع کرده... برای حمله به ما، داوطلب‌ها.»
پدربزرگ درباره‌ی این اتفاق به من هشدار داده بود. با این حال شنیدنش ناخوشایند است.
«وقتی سنگ‌چشم خونی نقشه‌ی حمله رو شنید، سعی کرد از مقامش استعفا بده. برای همین تایس اعدامش کرد.»
«سنگ‌چشم خونی که نمی‌تونه استعفا بده.» تا وقتی بمیری خدمت می‌کنی. همه این را می‌دانند.
هلین می‌گوید: «چرا، سنگ‌چشم خونی می‌تونه استعفا بده، ولی فقط به شرطی که امپراتور موافقت کنه اون رو از خدمتش معاف کنه. همه این رو نمی‌دونن... پدر می‌گه یه راه فرار عجیب در قانون امپراتوریه. به هر حال اگه شایعات درست باشه، سنگ‌چشم خونی خیلی احمق بوده که همچین چیزی رو خواسته. وقتی خاندان تایا داره قدرتش رو از دست می‌ده، تایس هرگز دست راستش رو آزاد نمی‌کنه.»
در انتظار جواب به من نگاه می‌کند، ولی من فقط با

دهان باز به او زل می‌زنم، چون متوجه نکته‌ی بسیار مهمی شده‌ام، چیزی که تا حالا نفهمیده بودم.
اوُگر گفت، اگه به وظیفه‌ات عمل کنی، این شانس رو داری که پیوند بین خودت و امپراتوری رو برای همیشه قطع کنی.
می‌دانم چطور باید این کار را بکنم. می‌دانم چطور باید آزادی‌ام را به دست آورم.
اگر من برنده‌ی آزمون‌ها شوم، امپراتور می‌شوم. چیزی جز مرگ نمی‌تواند امپراتور را از وظیفه‌اش در قبال امپراتوری آزاد کند. ولی این درباره‌ی سنگ‌چشم خونی صدق نمی‌کند. سنگ‌چشم خونی می‌تواند استعفا دهد، ولی فقط به شرطی که امپراتور قبول کند او را از خدمت معاف کند.
من قرار نیست برنده‌ی آزمون‌ها شوم. هلین باید برنده شود. چون اگر برنده شود و من سنگ‌چشم خونی شوم، آن وقت می‌تواند آزادم کند.
درک این مسئله هم‌زمان هم مانند مشتی به شکم است و هم مانند پرواز. اوُگرها گفته‌اند هر کسی که قبل از بقیه در دو آزمون برنده شود، امپراتور خواهد شد. مارکوس و هلین هر دو یک امتیاز به دست آورده‌اند. این یعنی من باید برنده‌ی آزمون بعدی و هلین باید برنده‌ی آزمون چهارم شود و جایی این وسط، مارکوس و زک باید بمیرند.
«الایس؟»
«بله.» صدایم بیش از حد بلند است. «ببخشید.» هل ناراحت به نظر می‌رسد.
«داری به لایا فکر می‌کنی؟» اشاره‌ی او به دخترک دانشمند آن‌قدر با افکارم فاصله دارد که لحظه‌ای از شدت تعجب سکوت می‌کنم و عضلات بدن هلین منقبض می‌شوند.
می‌گوید: «خب، نیازی نیست نگران من باشی. من که دو روز کنار تختت ننشستم و با آوازم تو رو به

زندگی برنگردوندم.»
لحظه‌ای نمی‌دانم چه بگویم. این هلین را نمی‌شناسم. مثل یک دختر واقعی رفتار می‌کند.
«نه، هل، این‌جوری نیست. فقط خسته‌ام.»
می‌گوید: «فراموشش کن. باید به نگهبانی برسم.»
«داوطلب ویتوریس.» تازه‌واردی یادداشت‌به‌دست دوان‌دوان به‌سمتم می‌آید. یادداشت را از او می‌گیرم و از هلین می‌خواهم منتظر بماند. ولی او توجهی به من نمی‌کند و با اینکه سعی دارم توضیح دهم، راهش را می‌کشد و می‌رود.

XXV: لایا

چند ساعت بعد از اینکه به کینان می‌گویم برای ملاقاتش از بلک‌کلیف خارج خواهم شد، حس می‌کنم بزرگ‌ترین احمق دنیا هستم. زنگ دهم آمده و رفته است. فرمانده یک ساعت پیش مرخصم کرد و به اتاقش برگشت. تا سپیده‌دم بیرون نخواهد آمد، مخصوصا چون مقداری برگ خِب در چایش ریختم. یک گیاه دارویی بدون بو و بدون طعم که پدربزرگ به بیمارها می‌داد تا استراحت کنند. آشپز و ایزی در اتاق‌هایشان خوابیده‌اند. خانه مانند قبر ساکت است.

با این حال هنوز در اتاقم نشسته‌ام و سعی دارم راهی برای خروج از این مکان پیدا کنم.

نمی‌توانم این وقت شب به راحتی از جلوی نگهبان‌های دروازه رد شوم. اتفاقات بدی برای برده‌هایی می‌افتد که احمق‌اند و چنین کاری می‌کنند. علاوه بر آن احتمال اینکه خبر پرسه‌های نیمه‌شبم به گوش فرمانده برسد، خیلی زیاد است.

به این نتیجه می‌رسم که می‌توانم حواسشان را پرت کنم و یواشکی از جلوی نگهبان‌ها بگذرم. به یاد شعله‌هایی می‌افتم که شب حمله خانه‌ام را در خود فروبردند.

هیچ‌چیزی بهتر از آتش حواس مردم را پرت نمی‌کند.

برای همین درحالی‌که مقداری خاشاک، سنگ چخماق و آتش‌زنه‌ای برداشته‌ام، بی‌سروصدا از اتاقم خارج می‌شوم. شال سیاه و شُلم صورتم را پوشانده و لباسم، یقه‌بلند و آستین‌بلند، دستبندهای بردگی و علامت فرمانده را که هنوز پوسته‌پوسته و دردناک است، پنهان می‌کند.

راهروی خدمتکارها خالی است. بی‌سروصدا به‌سمت دروازه‌ی چوبی می‌روم که به محوطه‌ی بلک‌کلیف منتهی می‌شود و بازش می‌کنم.

@Roman_Ahang
رمانچکو

صدای قیژقیژش از فریاد یک خوک سلاخی‌شده هم بلندتر است.
چهره درهم می‌کشم و با عجله به اتاقم برمی‌گردم و منتظر می‌مانم تا کسی برای تحقیق درباره‌ی سروصدا بیاید. وقتی خبری نمی‌شود، از اتاقم بیرون می‌خزم.
«لایا؟ کجا می‌ری؟» از جا می‌پرم و سنگ چخماق و آتش‌زنه روی زمین می‌افتد. خاشاک را به‌زحمت در دستم نگه می‌دارم.
«به آسمان‌های خونین قسم، ایزی!»
«ببخشید!» سنگ چخماق و آتش‌زنه را برمی‌دارد و وقتی می‌فهمد چی هستند، چشم‌های قهوه‌ای‌اش گشاد می‌شوند. «خیال داری یواشکی بری بیرون؟»
می‌گویم: «نخیر.» ولی نگاهی به من می‌اندازد که باعث می‌شود این‌پا و آن‌پا شوم. «باشه، آره، ولی...»
زمزمه می‌کند: «من... می‌تونم کمکت کنم. یه راه خروج از مدرسه بلدم که حتی لژیونرها هم توش گشت‌زنی نمی‌کنن.»
«خیلی خطرناکه، ایزی.»
«درسته. البته.» عقب‌نشینی می‌کند و بعد می‌ایستد و دست‌های کوچکش را به هم می‌پیچاند.
«اگه... اگه خیال داشتی آتیش روشن کنی و وقتی حواس نگهبان‌ها پرت شد، یواشکی از دروازه‌ی جلویی بری بیرون، فایده‌ای نداره. لژیونرها آکس‌ها رو برای رسیدگی به آتیش می‌فرستن. هیچ‌وقت دروازه رو بدون محافظ نمی‌ذارن. هیچ‌وقت.»
به‌محض اینکه این را می‌گوید، می‌فهمم که حق با اوست. باید خودم این را می‌فهمیدم. از او می‌پرسم: «می‌شه درباره‌ی این راه خروج بهم بگی؟»
می‌گوید: «یه مسیر مخفیه. یه مسیر سنگی که خیلی هم باریکه. متأسفم، ولی باید نشونت بدم... این یعنی مجبورم باهات بیام. برام مهم نیست. کاریه که

@Roman_Ahang
رمانیکو

یه... یه دوست می‌کنه.» کلمه‌ی دوست را طوری می‌گوید که انگار رازی است که دوست داشت از آن سر درآورد. با عجله اضافه می‌کند: «منظورم این نیست که ما با هم دوستیم. منظورم اینه که... نمی‌دونم. هیچ‌وقت یه دوست واقعی...»
نداشته‌ام. قصد دارد این را بگوید، ولی با خجالت نگاهش را می‌دزدد.
«قراره با رابطم ملاقات کنم، ایزی. اگه تو بیای و فرمانده مچت رو بگیره...»
«تنبیهم می‌کنه. شاید حتی من رو بکشه. می‌دونم. ولی اگه یادم بره اتاقش رو گردگیری کنم یا باهاش چشم‌توچشم شم هم ممکنه این کارو بکنه. زندگی‌کردن با فرمانده مثل زندگی‌کردن با فرشته‌ی مرگ می‌مونه. به هر حال مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داری؟ منظورم اینه که...» تقریبا حالت عذرخواهانه‌ای به خود می‌گیرد. «... خیال داری چجوری از اینجا بری بیرون؟»
راست می‌گوید. نمی‌خواهم آسیبی ببیند. یک سال پیش مارشال‌ها زارا را از من گرفتند. طاقت ندارم فکر کنم دوست دیگری هم زیر دستشان عذاب بکشد.
ولی علاوه بر آن نمی‌خواهم دارین هم بمیرد. هر ثانیه‌ای که تلف می‌کنم، ثانیه‌ای است که او در زندان می‌پوسد. تازه، من که مجبورش نکرده‌ام. ایزی خودش می‌خواهد کمکم کند. یک عالمه «چی می‌شه اگه» به ذهنم هجوم می‌آورد. آن‌ها را ساکت می‌کنم. به‌خاطر دارینه.
به ایزی می‌گویم: «باشه. این راه مخفی... خروجیش کجاست؟»
«بندر. اونجا می‌خوای بری؟»
سرم را به‌نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. «باید برای فستیوال ماه به محله‌ی دانشمندان برم. ولی از بندر هم می‌تونم برم اونجا.»
ایزی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «از این

@Roman_Ahang
رمانیکو

طرف، لایا.»
تو رو خدا نذار آسیبی ببینه. به اتاقش می‌رود تا شنلی بردارد و بعد دستم را می‌گیرد و مرا به پشت خانه می‌کشاند.

XXVI: الایس

با اینکه طبیب من را از تمرین و نگهبانی منع کرده است، ظاهرا برای مادرم مهم نیست. یادداشتش دستوری به من است که برای مبارزه‌ی تن‌به‌تن به میدان آموزشی شماره‌ی دو بروم. عصاره‌ی خون‌ریشه را در جیبم می‌گذارم (باید به وقت دیگری موکولش کنم) و در طول دو ساعت بعد سعی می‌کنم اجازه ندهم سنتورین نبرد له‌ولورده‌ام کند.

تا وقتی که اونیفورم تازه به تن می‌کنم و از میدان آموزشی بیرون می‌روم، زنگ دهم آمده و رفته است و باید به مهمانی بروم. پسرها و هلین منتظرم خواهند بود. در حال راه‌رفتن دست‌هایم را در جیب‌هایم فرومی‌کنم. امیدوارم هل کمی آرام بگیرد. حداقل به‌اندازه‌ی کافی تا یادش برود چند ساعت پیش به چه دلیلی از دستم دلخور بود. اگر بخواهم مرا از امپراتوری آزاد کند، اطمینان از اینکه از من متنفر نیست گام اولِ درستی به نظر می‌رسد.

انگشت‌هایم به بطری خون‌ریشه در جیبم می‌خورد. صدایی سرزنش‌کنان می‌گوید، به لایا گفتی این رو براش می‌بری. چند روز پیش.

ولی این را هم گفتم که در پادگان به هل و پسرها می‌پیوندم. هل از دستم عصبانی است. اگر بفهمد نصفه‌شبی به دیدن برده‌های دانشمند می‌روم، اصلا خوشش نخواهد آمد.

می‌ایستم و به فکر فرومی‌روم. اگر سریع عمل کنم، هل هرگز نخواهد فهمید کجا بوده‌ام.

خانه‌ی فرمانده تاریک است، با این حال در سایه‌ها حرکت می‌کنم. برده‌ها ممکن است به رختخواب رفته باشند، ولی اگر مادرم خوابیده، من هم یک جنِ باتلاق هستم. خود را به ورودی خوابگاه خدمتکارها می‌رسانم. خیال دارم روغن را در آشپزخانه بگذارم.

@Roman_Ahang
رمانیکو

بعد صداهایی را می‌شنوم.
«این راه مخفی... خروجیش کجاست؟» صدای زمزمه‌ی گوینده را می‌شناسم. لایا است.
«بندر.» صدای ایزی، برده‌ی آشپزخانه است. «اونجا می‌خوای بری؟»
پس از اینکه یک لحظه‌ی دیگر گوش می‌دهم، متوجه می‌شوم قصد دارند از طریق مسیر مخفی خطرناک از مدرسه خارج و وارد سِرا شوند. این مسیر نگهبانی ندارد، صرفا به این خاطر که هیچ‌کس آن‌قدر احمق نیست که آنجا را برای خروج یواشکی انتخاب کند. من و دمیتریوس شش ماه پیش سَرِ کَل‌کَل با یکدیگر آنجا را بدون طناب امتحان کردیم و کم مانده بود گردنمان را بشکنیم.
دخترها به‌زحمت قادر به عبور از آنجا خواهند بود. و اگر بتوانند از همان مسیر برگردند، می‌توان اسمش را معجزه‌ی دوباره گذاشت. دنبالشان می‌روم، با این خیال که به آن‌ها بگویم ارزش ریسک‌کردن را ندارد، حتی برای فستیوال ماه افسانه‌ای.
ولی بعد هوا جابه‌جا می‌شود و در جایم میخکوب می‌شوم. بوی چمن و برف به مشامم می‌خورد.
هلین از پشت سرم می‌گوید: «پس لایا اینه. یه برده.» سرش را تکان می‌دهد. «فکر می‌کردم تو بهتر از بقیه‌ای، الایس. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه برده رو به رختخوابت ببری.»
«همچین چیزی نیست.» از لحن صدایم چهره درهم می‌کشم: مثل همه‌ی مردهای احمقی حرف می‌زنم که اشتباهش را جلوی زنش انکار می‌کند. ولی هلین زن من نیست. «لایا...»
«فکر کردی من احمقم؟ یا کورم؟» چیز خطرناکی در چشم‌های هلین می‌بینم. «دیدم چجوری نگاهش می‌کردی. اون روزی که قبل از آزمون شجاعت ما رو به خونه‌ی فرمانده برد. انگار اون آب بود و تو هم

@Roman_Ahang
رمانیکو

داشتی از تشنگی تلف می‌شدی.» هل خود را جمع‌وجور می‌کند. «مهم نیست. همین الان می‌رم گزارش خودش و رفیقش رو به فرمانده می‌دم.»
«برای چی؟» از دست هلین و عمق عصبانیتش حیرت‌زده شده‌ام.
«برای یواشکی بیرون‌رفتن از بلک‌کلیف.» هلین عملا دندان‌قروچه می‌کند. «برای سرپیچی از اربابشون، تلاش برای شرکت در یه فستیوال غیرقانونی...»
«اونا فقط دو تا دخترن، هل.»
«اونا برده‌ان، الایس. تنها دغدغه‌شون جلب رضایت اربابشونه و بهت اطمینان می‌دم اربابشون اصلا از این بابت خوشحال نمی‌شه.»
«آروم باش.» نگاهی به اطراف می‌اندازم. نگرانم کسی صدایمان را بشنود. «لایا یه آدمه، هلین. دختر یا خواهر یه نفر دیگه. اگه من یا تو در خانواده‌های متفاوتی به دنیا اومده بودیم، ممکن بود الان جای اون باشیم.»
«چی داری می‌گی؟ می‌گی دلم باید به حال دانشمندها بسوزه؟ باید اون‌ها رو هم‌سطح خودم بدونم؟ ما بهشون پیروز شدیم. الان تحت حکومتمونن. دنیامون الان این شکلیه.»
«همه‌ی آدم‌های فتح‌شده به برده تبدیل نمی‌شن. در سرزمین‌های جنوبی، مردم دریاچه بر فِن‌ها[۸۹] پیروز شدن و اون‌ها رو به جمع خودشون ملحق کردن...»
«چه مرگت شده؟» هلین طوری به من زل می‌زند که انگار سرِ دومی از بدنم بیرون زده است. «امپراتوری قانونا این سرزمین رو تصاحب کرده. زمین ماست. براش جنگیدیم، کشته دادیم و حالا وظیفه داریم نگهش داریم. اگه انجام این کار به مفهوم اینه که دانشمندها رو برده‌ی خودمون کنیم، اشکالی نداره. حواست رو جمع کن، الایس. اگه کسی این مزخرفات رو از دهنت بشنوه، گارد سیاه بدون

@Roman_Ahang
رمانیکو

هیچ تردیدی می‌ندازدت توی کاف.»
«مگه تو نبودی که می‌خواستی همه‌چیزو تغییر بدی؟»
پرهیزکاری‌اش دارد اعصابم را خُرد می‌کند. فکر می‌کردم بهتر از اینهاست. «اون شب بعد از فارغ‌التحصیلی، گفتی اوضاع دانشمندها رو بهتر می‌کنی...»
«منظورم شرایط بهتر زندگیه! نه آزادکردنشون! الایس، ببین اون حرومزاده‌ها چی کارا کردن. حمله به کاروان‌ها، کشتن ایلاسترین‌های بی‌گناه تو رختخوابشون...»
«تو که نمی‌خوای بگی دیمن کاسیوس بیگناهه. اون یه ماسکه...»
هلین با تشر می‌گوید: «اون دختر یه برده‌ست. فرمانده هم حق داره بدونه برده‌هاش چی کار می‌کنن. خودداری از گفتنش مساویه با همدستی با دشمن. من لوشون می‌دم.»
می‌گویم: «نه، نمی‌دی.» مادرم قبلا لایا را علامت‌گذاری کرده است. چشم ایزی را هم درآورده. می‌دانم اگر بفهمد آن‌ها یواشکی بیرون رفته‌اند، چه کار خواهد کرد. طوری تکه‌تکه‌شان خواهد کرد که چیزی برای لاشخورها باقی نماند.
هلین دست‌به‌سینه می‌ایستد. «چجوری خیال داری جلوم رو بگیری؟»
می‌گویم: «اون قدرت درمانگریت.» به‌خاطر حق‌السکوت گرفتن از او از خودم متنفرم، ولی می‌دانم فقط با این روش عقب‌نشینی خواهد کرد. «فرمانده خیلی از فهمیدنش خوشحال می‌شه، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
هلین بی‌حرکت می‌ایستد. شوک و دلشکستگی‌ای که در نور هلال کامل ماه در صورت نقابدارش می‌بینم مانند مشتی به سینه‌ام می‌خورد. طوری عقب می‌رود که انگار نگران است فتنه‌ام به او سرایت کند. انگار طاعون است.

می‌گوید: «باورم نمی‌شه. بعد از... بعد از همه‌چی.» آن‌قدر عصبانی است که به من‌ومن می‌افتد، ولی بعد خود را جمع‌وجور می‌کند و ماسکی را که هسته‌ی وجودش را تشکیل می‌دهد، به صورت می‌زند. صدایش بی‌احساس و چهره‌اش بی‌حالت می‌شود.
می‌گوید: «دیگه کاری به کارت ندارم. اگه می‌خوای خائن باشی، تنهایی خائن باش. از من فاصله بگیر. در آموزش. در نگهبانی. در آزمون‌ها. فقط بهم نزدیک نشو.»
لعنت به تو، الایس. نیاز داشتم امشب با هلین آشتی کنم، نه اینکه بیشتر او را با خود دشمن کنم.
«هل، بی‌خیال.» دستم را به‌سمت بازویش دراز می‌کنم، ولی کوتاه نمی‌آید. دستم را پس می‌زند و با قدم‌های بلند در شب دور می‌شود.
مات و مبهوت دورشدنش را تماشا می‌کنم. با خود می‌گویم: جدی نمی‌گه. فقط کافیه یه کم آروم شه. تا فردا سر عقل خواهد آمد... برایش توضیح خواهم داد که چرا نمی‌خواستم دخترها را لو بدهم. و عذرخواهی می‌کنم که با رازی که به‌خاطر اعتمادش به من با من در میان گذاشته بود، از او اخاذی کردم. چهره درهم می‌کشم. بله، بدون شک تا فردا صبر خواهم کرد. اگر الان به سراغش بروم، اخته‌ام خواهد کرد.
ولی هنوز مسئله‌ی لایا و ایزی باقی مانده است.
در تاریکی می‌ایستم و به فکر فرومی‌روم. بخشی از وجودم می‌گوید، حواست به کار خودت باشه، الایس. بذار دخترها برن دنبال سرنوشتشون. به مهمونی لیندر برو. مست کن.
صدای دومی می‌گوید، احمق، دنبال دخترها برو و یه کاری کن قبل از اینکه گیر بیفتن و کشته بشن، دست از این دیوونگی بردارن. برو. فورا.
به صدای دوم گوش می‌دهم. دنبالشان می‌روم.

XXVII: لایا

من و ایزی درحالی‌که یواشکی از حیاط رد می‌شویم، چشم‌هایمان را با نگرانی به پنجره‌های اتاق فرمانده می‌دوزیم. تاریک‌اند و امیدوارم به این مفهوم باشد که او برای یک بار هم که شده خوابیده است.

ایزی زمزمه می‌کند: «بگو ببینم. تا حالا از درخت بالا رفتی؟»

«البته.»

«پس این یکی برات کاری نداره. فرق زیادی با بالارفتن از درخت نداره.»

ده دقیقه‌ی بعد، روی یک لبه‌ی شش اینچی در ارتفاع چند صد فوتی از تپه‌های شنی تلوتلو می‌خورم و به ایزی چشم‌غره می‌روم. جلوتر از من جست‌وخیز می‌کند و مثل یک میمون بلوند باریک‌اندام از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرد.

با صدایی آهسته و عصبانی می‌گویم: «به این نمی‌گن آب‌خوردن. این اصلا شبیه بالارفتن از درخت نیست!»

ایزی با حالت متفکری به تپه‌های شنی نگاه می‌کند.

«متوجه نشده بودم چقدر بلنده.»

بالای سرمان ماه زردرنگ سنگینی بر آسمان پرستاره سلطه دارد. یک شب تابستانی زیباست، گرم، بدون ذره‌ای باد. ولی چون فقط یک قدمِ اشتباه با مرگ فاصله دارم، نمی‌توانم از آن لذت ببرم. نفس عمیقی می‌کشم و چند اینچ دیگر در مسیر جلوتر می‌روم و خداخدا می‌کنم سنگ زیر پایم را خالی نکند.

ایزی برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. «اونجا نه. اونجا نه... اونجا...»

«وای!» پایم سُر می‌خورد، ولی روی سنگ محکمی که چند اینچ پایین‌تر از حد انتظارم بود، فرود می‌آید.

«ساکت!» ایزی دستش را برایم تکان می‌دهد. «نصف مدرسه رو بیدار می‌کنی!»

صخره پر از برآمدگی‌های سنگی است که برخی از آن‌ها به‌محض تماس با دستم فرومی‌ریزند. مسیر مشخصی اینجا وجود دارد، ولی بیشتر مناسب سنجاب‌هاست تا انسان‌ها. پایم روی تکه‌سنگ بسیار شُلی سُر می‌خورد و آن‌قدر دیواره‌ی صخره را بغل می‌کنم تا سرگیجه‌ام سپری شود. یک دقیقه‌ی بعد تصادفا انگشتم را در خانه‌ی جانوری عصبانی با شاخک‌های تیز فرومی‌کنم و جانور از دست و بازویم بالا می‌رود. لبم را گاز می‌گیرم تا جیغ نکشم و بازویم را آن‌قدر محکم تکان می‌دهم که پوسته‌های زخم بالای قلبم باز می‌شوند. درد شدیدی که ناگهان در تنم می‌پیچد، نفسم را بند می‌آورد.

ایزی جلوتر از من صدا می‌زند: «یالا، لایا. تقریبا رسیدیم.»

خود را مجبور می‌کنم جلو بروم و سعی می‌کنم حفره‌ی هوای پشت سرم را که به تنم چنگ می‌اندازد، نادیده بگیرم. وقتی سرانجام به مسیر سنگی محکم و پهنی می‌رسیم، کم مانده از شدت خوشحالی زمین خاکی را ببوسم. رودخانه آهسته خود را به لنگرگاه‌های اطرافمان می‌کوبد و بادبان‌های ده‌ها قایق رودخانه‌ایِ کوچک مانند جنگلی از نیزه‌های رقصان روی آب بالا و پایین می‌روند.

ایزی می‌گوید: «دیدی؟ زیاد بد نبود.»

«باید از همین راه برگردیم؟»

ایزی جوابی نمی‌دهد. به‌جای آن با دقت به سایه‌های پشت سرم زل زده است. می‌چرخم و همراه او جست‌وجویشان می‌کنم و گوش‌هایم را برای شنیدن هر صدای عجیبی تیز می‌کنم. تنها صدایی که می‌شنوم سروصدای آبی است که به بدنه‌ی قایق‌ها می‌کوبد.

«ببخشید.» ایزی سرش را تکان می‌دهد. «فکر کردم... بی‌خیال. راه رو نشون بده.»

لنگرگاه پر از مست‌های خندان و ملوان‌هایی است که

بوی گند عرق و نمک می‌دهند. بانوان شب به هرکسی که از کنارشان رد می‌شود، اشاره می‌کنند. چشم‌هایشان مانند زغال‌های خاموش‌شده است.
ایزی می‌ایستد تا زل بزند، ولی او را دنبال خود می‌کشم. در سایه‌ها حرکت می‌کنیم و نهایت تلاشمان را می‌کنیم در تاریکی ناپدید شویم و توجه کسی را جلب نکنیم.
خیلی زود لنگرگاه را پشت سر می‌گذاریم. هرچه بیشتر در سِرا پیش می‌رویم، خیابان‌ها آشناتر می‌شوند، تا زمانی که از بخش کم‌ارتفاعی از دیوار خشتی می‌گذریم و وارد محله می‌شویم.
خانه.
قبلا هرگز قدر بوی محله را ندانسته بودم: گِل رس و خاک و گرمای حیواناتی که نزدیک یکدیگر زندگی می‌کنند. انگشتم را در هوا تکان می‌دهم و با شگفتی به حلقه‌های گردوخاکی که در نور ملایم مهتاب می‌رقصند، نگاه می‌کنم. صدای خنده‌ای از آن نزدیکی شنیده می‌شود، دری با صدای بلند بسته می‌شود، کودکی فریاد می‌کشد و در زیر همه‌ی این‌ها زمزمه‌ی آهسته‌ی گفت‌وگوها جریان دارد. با سکوتی که مانند شنل مرگ بر بلک‌کلیف سنگینی می‌کند، فرق زیادی دارد.
خانه. دلم می‌خواهد واقعی باشد. ولی اینجا خانه‌ام نیست. دیگر نه. خانه‌ام را از من گرفتند. خانه‌ام را در آتش سوزاندند.
به‌سمت میدانی که در مرکز محله قرار دارد می‌رویم، جایی که فستیوال ماه با شکوه و عظمت تمام جریان دارد. شالم را عقب می‌زنم و موهای بسته‌ام را باز می‌کنم و اجازه می‌دهم مانند سایر زنان جوان، روی شانه‌هایم بریزد.
کنارم چشم راست ایزی که در حال تماشای این صحنه‌هاست، گشاد شده است. می‌گوید: «تا حالا همچین چیزی رو ندیده بودم. خیلی قشنگه. خیلی...»

سنجاق‌ها را از موهای بورش بیرون می‌کشم. دست‌هایش را روی سرش می‌گذارد و سرخ می‌شود، ولی دست‌هایش را پایین می‌کشم.
می‌گویم: «فقط برای امشب. وگرنه نمی‌تونیم قاتی بقیه شیم. بیا بریم.»
درحالی‌که راهی از بین جمعیت سرخوش باز می‌کنیم، به ما لبخند می‌زنند. نوشیدنی تعارف می‌کنند، سلام و احوالپرسی می‌کنند، زمزمه‌کنان و گاهی فریادزنان از ما تعریف می‌کنند، چیزی که باعث خجالت ایزی می‌شود.
فکرنکردن درباره‌ی دارین و اینکه چقدر فستیوال را دوست داشت، غیرممکن است. دو سال پیش بهترین لباس‌هایش را پوشید و ما را زودتر از همیشه به میدان کشاند. آن زمان او و مامان‌بزرگ هنوز با هم می‌خندیدند، توصیه‌های پدربزرگ حکم قانون را داشت، دارین رازی را از من پنهان نمی‌کرد. یک عالمه کیک ماه برایم آورد که مثل قرص کامل ماه زرد و گرد بودند. فانوس‌های آسمانی را که خیابان‌ها را روشن کرده بودند، تحسین کرد (طوری هوشمندانه از نخ آویزان شده بودند که به نظر می‌رسید در هوا شناورند).
وقتی ویولن‌ها چهچهه سر دادند و طبل‌ها به صدا درآمدند، دست مامان‌بزرگ را کشید و او را آن‌قدر دور سن‌های رقص چرخاند تا از شدت خنده از نفس افتاد.
فستیوال امسال شلوغ است، ولی با یادآوری دارین به‌نحو غم‌انگیزی احساس تنهایی می‌کنم. قبلا هرگز به همه‌ی مکان‌های خالی فستیوال ماه فکر نکرده بودم، همه‌ی مکان‌هایی که ناپدیدشده‌ها، مُرده‌ها و گمشده‌ها باید پرشان می‌کردند. درحالی‌که من وسط این جمعیت خوشحال ایستاده‌ام، چه بلایی دارد سر برادرم در زندان می‌آید؟ چطور می‌توانم لبخند بزنم یا بخندم، وقتی می‌دانم او عذاب می‌کشد؟
به ایزی نگاه می‌کنم، به حس شگفتی و شادی‌ای که

روی صورتش نقش بسته است. آه می‌کشم و به‌خاطر او افکار ناراحت‌کننده را از خود دور می‌کنم. احتمالا افراد دیگری هم اینجا هستند که به‌اندازه‌ی من احساس تنهایی می‌کنند. ولی کسی اخم نکرده، گریه نمی‌کند، قهر نمی‌کند. همه دلیلی برای لبخندزدن و خندیدن پیدا کرده‌اند. دلیلی برای امید داشتن.

یکی از بیمارهای قبلی پدربزرگ را می‌بینم و با عجله از او رو برمی‌گردانم و دوباره شالم را روی سرم می‌کشم تا بر صورتم سایه بیندازد. جمعیت زیاد است و گم‌کردن چهره‌های آشنا در آن جمع کار آسانی است، ولی بهتر است کسی مرا نشناسد.

«لایا.» صدای ایزی آهسته و تماس دستش با بازویم ملایم است. «حالا باید چی کار کنیم؟»

می‌گویم: «هر کاری دلمون خواست. یه نفر قراره پیدام کنه. تا اون موقع تماشا می‌کنیم، می‌رقصیم، غذا می‌خوریم. قاتی بقیه می‌شیم.» نگاهی به گاری‌ای در آن نزدیکی می‌اندازم. یک زوج خندان مسئولش هستند و جمعیت زیادی با دست‌های درازشده دورشان را گرفته‌اند.

«ایزی، تا حالا کیک ماه خوردی؟»

راهی از بین جمعیت باز می‌کنم و چند دقیقه‌ی بعد با دو کیک ماه داغ که خامه‌ی سردشده از آن پایین می‌چکد، برمی‌گردم. ایزی آهسته گازی به آن می‌زند، چشم‌هایش را می‌بندد و لبخند می‌زند. به‌سمت سن رقص می‌رویم که پر از زوج‌های مختلف است: زن‌ها و شوهرها، پدرها و دخترها، خواهرها و برادرها، دوستان. به‌جای اینکه همان‌طور که عادت کرده‌ام پاهایم را مانند برده‌ها روی زمین بکشم، مثل قبل راه می‌روم، سرم را بالا گرفته و شانه‌هایم را عقب داده‌ام. زخمم زیر لباسم زُق‌زُق می‌کند، ولی توجهی به آن نمی‌کنم.

ایزی کیک ماهش را تا ته می‌خورد و با چنان

اشتیاقی به کیک من زل می‌زند که آن را هم به دستش می‌دهم. روی نیمکتی می‌نشینیم و چند دقیقه‌ای رقص بقیه را تماشا می‌کنیم. بعد ایزی سقلمه‌ای به من می‌زند.
«یه تحسین‌کننده داری.» آخرین تکه‌ی کیک را می‌بلعد.
«کنار نوازنده‌ها.»
با تصور اینکه کینان است، به آن طرف نگاه می‌کنم، ولی به جای او مرد جوانی را می‌بینم که حالت چهره‌اش کمی بهت‌زده است. اندکی آشنا به نظر می‌رسد.
ایزی می‌پرسد: «می‌شناسیش؟»
پس از چند لحظه تفکر می‌گویم: «نه. فکر نکنم.»
مرد جوان بلندی قامت یک مارشال را دارد، با شانه‌های پهن و بازوهای آفتاب سوخته‌ای که در نور فانوس‌ها می‌درخشند. خطوط سفت شکمش حتی از این فاصله از زیر جلیقه‌ی کلاهدارش آشکار است. بند سیاه خورجینی به‌صورت مورب از روی سینه‌اش رد شده است. با اینکه کلاهش را روی سرش کشیده و بیشتر صورتش در سایه است، استخوان‌های برجسته‌ی گونه، بینی صاف و لب‌های غنچه‌ای‌اش را می‌بینم. اعضای چهره‌اش جذاب و تقریبا ایلاسترین است، ولی لباس‌ها و برق سیاه چشم‌هایش نشان می‌دهد که قبیله‌نشین است.
ایزی پسرک را تماشا می‌کند، تقریبا براندازش می‌کند.
«مطمئنی نمی‌شناسیش؟ چون ظاهرا اون تو رو خوب می‌شناسه.»
«نه، تا حالا ندیدمش.» نگاهم با پسرک تلاقی می‌کند و وقتی لبخند می‌زند، گونه‌هایم سرخ می‌شوند. نگاهم را می‌دزدم، ولی کشش نگاه خیره‌اش خیلی زیاد است و لحظه‌ای بعد نگاهم دوباره به‌سمت او می‌چرخد.
دست‌به‌سینه ایستاده است و به من زل زده.
لحظه‌ای بعد سنگینی دستی را روی شانه‌ام احساس می‌کنم و بوی سدر و باد در مشامم می‌پیچد.
«لایا.» پسرک زیبای کنار سن را فراموش می‌کنم و

@Roman_Ahang
رمانچکو

به‌سمت کینان می‌چرخم. نگاهی به چشم‌های سیاه و موی قرمزش می‌اندازم و فقط موقعی متوجه می‌شوم او هم به من زل زده که چند ثانیه‌ای می‌گذرد و کینان سینه صاف می‌کند.
ایزی چند قدم از من فاصله می‌گیرد و با علاقه کینان را ورانداز می‌کند. به او گفته بودم وقتی سروکله‌ی رابط مقاومت پیدا شد، طوری رفتار کند که انگار مرا نمی‌شناسد. فکر نکنم آن‌ها از اینکه همکار برده‌ام از مأموریتم خبر دارد، خوشحال شوند.
کینان می‌گوید: «دنبالم بیا.» و از کنار سن‌های رقص و از بین دو چادر می‌گذرد. دنبالش می‌روم و ایزی یواشکی و با فاصله، دنبالمان می‌آید.
کینان می‌گوید: «راهت رو پیدا کردی.»
«به‌اندازه‌ی کافی... آسون بود.»
«شک دارم. ولی موفق شدی. آفرین. ظاهرت...»
چشم‌هایش صورتم را جست‌وجو می‌کنند و بعد نگاهی به سرتاپایم می‌اندازند. اگر مرد دیگری این‌طوری نگاهم کرده بود، سیلی‌اش می‌زدم، ولی از جانب کینان بیشتر تعریف است تا توهین. چیزی در چهره‌ی معمولا بی‌تفاوتش تغییر کرده است، تعجب؟ تحسین؟ وقتی با احتیاط به او لبخند می‌زنم، تکان مختصری به سرش می‌دهد، انگار می‌خواهد به افکارش سروسامان ببخشد.
می‌پرسم: «سانا اینجاست؟»
«تو پایگاهه.» شانه‌هایش منقبض‌اند و حس می‌کنم نگران است. «می‌خواست خودش ببیندت، ولی مازن دوست نداشت همراهمون بیاد. سرِ همین موضوع کلی بحث کردن. فرقه‌اش مازن رو تحت فشار گذاشته که دارین رو آزاد کنن. ولی مازن...» سینه‌اش را صاف می‌کند و انگار زیادی حرف زده، با حالت خشکی با سر به چادر روبه‌رویمان اشاره می‌کند. «بیا از پشتش بریم.»
یک زن قبیله‌نشین موسفید جلوی چادر نشسته و به یک گوی کریستال خیره شده و دو دختر دانشمند با

چهره‌ای بدبین منتظرند حرف‌های او را بشنوند. سمت دیگرش، یک تَردست مشعل به‌دست جمعیت زیادی را دور خود جمع کرده و در سمت دیگرش یک کیهانی قبیله‌نشین مشغول قصه‌گویی است و صدایش مانند پرنده‌ای در حال پرواز بالا و پایین می‌رود.
«عجله کن.» تندی ناگهانی لحن کینان متعجبم می‌کند.
«منتظره.»
وقتی وارد چادر می‌شوم، مازن گفت‌وگویش را با دو مردی که دو طرفش ایستاده‌اند، قطع می‌کند. آن دو را قبلا در غار دیده بودم. دو جانشین دیگرش هستند که سنشان بیشتر به کینان نزدیک است تا مازن و خونسردی و کم‌حرفی او را دارند. راست‌تر می‌ایستم. نمی‌گذارم مرا بترسانند.
مازن می‌گوید: «هنوز صحیح و سالمی. چقدر تأثیرگذار. چی برامون داری؟»
همه‌ی چیزهایی را که درباره‌ی آزمون‌ها و آمدن امپراتور فهمیده‌ام به او می‌گویم. نمی‌گویم چطور این اطلاعات را به دست آورده‌ام و مازن هم چیزی نمی‌پرسد. وقتی کارم تمام می‌شود، حتی کینان حیرت‌زده به نظر می‌رسد.
می‌گویم: «مارشال‌ها در کمتر از دو هفته‌ی دیگه امپراتور جدید رو معرفی می‌کنن. برای همین به کینان گفتم امشب باید با هم ملاقات کنیم. می‌دونین، خروج از بلک‌کلیف کار آسونی نبود. فقط چون می‌دونستم باید این اطلاعات رو به دستتون برسونم، خطر کردم. همه‌ی چیزایی که می‌خواستین بدونین نیست، ولی مطمئنا کافیه که راضی‌تون کنه من این مأموریت رو به پایان می‌رسونم. می‌تونین همین الان دارین رو آزاد کنین...» مازن اخم می‌کند و من با عجله ادامه می‌دهم: «من هم تا هر وقت که لازم باشه، تو بلک‌کلیف می‌مونم.»
یکی از جانشین‌ها، مرد تنومند موبوری که فکر کنم

اِران نام داشت چیزی در گوش مازن زمزمه می‌کند.
عصبانیت لحظه‌ای در چشم‌های مرد مسن‌تر برق می‌زند.
می‌گوید: «سلول‌های مرگ مثل بلوک زندان اصلی نیست، دخترجون. نفوذ به اون‌ها تقریبا غیرممکنه. انتظار داشتم چند هفته برای بیرون‌آوردن برادرت فرصت داشته باشم، برای همین از اول با این کار موافقت کردم. این‌جور کارها وقت می‌بره. باید وسایل و اونیفورم بخریم، به نگهبان‌ها رشوه بدیم. کمتر از دو هفته... زمان خیلی کمیه.»
کینان از پشت سرم به حرف می‌آید. «امکان‌پذیره. من و طارق درباره‌اش حرف زدیم...»
مازن می‌گوید: «هر وقت نظر تو یا طارق رو خواستم، می‌پرسم.»
لب‌های کینان نازک می‌شوند و انتظار دارم جوابش را بدهد. ولی فقط سر تکان می‌دهد و مازن به حرف‌زدن ادامه می‌دهد.
با لحن متفکری می‌گوید: «وقت کافی نیست. باید کل زندان کوفتی رو تصاحب کنیم. این کاری نیست که بشه انجام داد، مگه اینکه...» غرق در افکارش دستی به چانه‌اش می‌کشد و بعد سر تکان می‌دهد. «یه مأموریت جدید برات دارم: یه راهی برای ورود به بلک‌کلیف پیدا کن، راهی که کس دیگه‌ای ازش خبر نداشته باشه. اگه این کارو بکنی، موفق می‌شم برادرت رو آزاد کنم.»
«یه راه بلدم!» آسودگی خاطر وجودم را فرامی‌گیرد. «یه مسیر مخفی... از همون مسیر اومدم اینجا.»
«نه.» مازن بادکنک خوشحالی‌ام را با همان سرعتی که باد کرده بود، سوراخ می‌کند. «به یه چیز... متفاوت احتیاج داریم.»
اِران می‌گوید: «یه چیزی که مانوردادن توش راحت‌تر باشه. مانوردادن یه گروه بزرگ از افرادمون.»
کینان به مازن می‌گوید: «سردابه‌ها از زیر

بلک‌کلیف رد می‌شن. بعضی از اون تونل‌ها حتما به مدرسه می‌رسن.»
«شاید.» مازن سینه‌اش را صاف می‌کند. «قبلا اون پایین رو گشتیم و چیز به‌دردبخوری پیدا نکردیم. ولی تو، لایا، شانست بیشتره، چون از داخل بلک‌کلیف می‌گردی.»
مشت‌هایش را روی میز می‌گذارد و به‌سمتم خم می‌شود.
«خیلی سریع بهش احتیاج داریم. حداکثر یه هفته. کینان رو می‌فرستم یه تاریخ دقیق بهت بده. حتما سرِ اون قرار بیا.»
می‌گویم: «یه ورودی براتون پیدا می‌کنم.» ایزی حتما چیزی می‌داند. یکی از تونل‌های زیر بلک‌کلیف حتما بدون نگهبان است. می‌دانم از پسِ انجام این کار بر خواهم آمد. «ولی ورودی بلک‌کلیف چه کمکی به بیرون‌آوردن دارین از سلول‌های مرگ می‌کنه؟»
کینان با ملایمت می‌گوید: «سؤال خوبیه.» چشم در چشم مازن می‌دوزد و من با دیدن خصومت آشکاری که بر چهره‌ی مرد مسن‌تر می‌نشیند، تعجب می‌کنم.
«یه نقشه‌ای دارم. همین‌قدر بدونین کافیه.» مازن برای کینان سر تکان می‌دهد و او دستی به بازویم می‌کشد و به‌سمت در چادر می‌رود و نشان می‌دهد که باید دنبالش بروم.
برای اولین بار از زمان حمله، احساس سبکبالی می‌کنم، انگار قادر خواهم بود کاری را که خیال داشتم، انجام دهم. بیرون چادر، آتش‌انداز وسط نمایشش است و ایزی را در بین جمعیت می‌بینم که درحالی‌که شعله‌ها شب را روشن می‌کنند، دست می‌زند. از شدت امیدواری سرگیجه گرفته‌ام، ولی بعد کینان را می‌بینم که با اخم رقص زوج‌ها را تماشا می‌کند.
«چی شده؟»
«افتخار...» دستی به موهایش می‌کشد و فکر نکنم تا به حال او را تا این حد آشفته دیده بودم. «افتخار یه رقص رو بهم می‌دی؟»

نمی‌دانم انتظار چه حرفی را از او داشتم، ولی این نبود. به‌زحمت سر تکان می‌دهم و بعد او مرا به‌سمت یکی از سن‌های رقص هدایت می‌کند. آن‌سوی سن، پسر قبیله‌نشین قدبلندی که قبلا دیده بودم در حال رقصیدن با یک زن قبیله‌نشین باریک‌اندام است که لبخندی شبیه آذرخش دارد.
ویولن‌زن‌ها آهنگی سریع و پرجنب‌وجوش را شروع می‌کنند و کینان یک دستش را روی کمرم می‌گذارد و با دست دیگر انگشت‌هایم را می‌گیرد. با تماس دستش پوستم انگار زیر آفتاب گرم شده باشد، زنده می‌شود.
کمی خشک است، ولی به‌اندازه‌ی کافی با گام‌های رقص آشناست. به او می‌گویم: «کارت زیاد بد نیست.»
مامان‌بزرگ همه‌ی رقص‌های قدیمی را یادم داده است. برایم سؤال است که کینان آن را از چه کسی یاد گرفته.
«تعجب کردی؟»
شانه بالا می‌اندازم. «بهت نمی‌خوره اهل رقصیدن باشی.»
«معمولا نیستم.» چشم‌های تیره‌اش را به من می‌دوزد، انگار سعی دارد از چیزی سر دربیاورد. «می‌دونی، فکر می‌کردم یه هفته نشده می‌میری. متعجبم کردی.» چشم در چشمم می‌دوزد. «عادت ندارم متعجب شم.»
گرمای بدنش مانند پیله‌ای دورتادورم را می‌گیرد. ناگهان به‌نحو خوشایندی حس می‌کنم نفس کم آورده‌ام. ولی بعد نگاهش را از من می‌دزدد و اعضای چهره‌اش سرد می‌شوند.
در همان حال که به رقصمان ادامه می‌دهیم، حس ناخوشایند پس‌زده‌شدن روی پوستم می‌دود.
اون رابطته، لایا. همین. «اگه باعث می‌شه حس بهتری پیدا کنی، خودم هم فکر می‌کردم یه هفته نشده می‌میرم.»
لبخند می‌زنم و او در جوابم کمی دهانش را کج می‌کند.
متوجه می‌شوم، عادت داره خوشحالی رو پس بزنه. بهش اعتماد نداره. می‌پرسم:

«هنوز هم فکر می‌کنی شکست می‌خورم؟»
«نباید این رو می‌گفتم.» به من نگاه می‌کند و بعد با عجله نگاهش را می‌گیرد. «ولی نمی‌خواستم افرادم رو به خطر بندازم. یا... یا تو رو.» این کلمات را زمزمه می‌کند و من با ناباوری ابروهایم را بالا می‌برم.
می‌گویم: «من؟ تو پنج دقیقه بعد از دیدنم تهدید کردی می‌ندازیم توی یکی از قبرها.»
گردن کینان قرمز می‌شود و هنوز حاضر به نگاه‌کردن به من نیست. «از این بابت عذر می‌خوام. یه کم...»
به کمکش می‌شتابم. «عوضی بودی؟»
این بار لبخند کاملی می‌زند، مبهوت‌کننده، ولی کوتاه. سر تکان‌دادنش تقریبا با کمرویی است، ولی چند لحظه‌ی بعد دوباره جدی می‌شود.
«وقتی گفتم شکست می‌خوری، سعی داشتم بترسونمت. نمی‌خواستم به بلک‌کلیف بری.»
«چرا؟»
«چون پدرت رو می‌شناختم. نه... این درست نیست.» سرش را تکان می‌دهد. «چون به پدرت مدیون بودم.»
وسط رقص می‌ایستم و وقتی کسی با ما برخورد می‌کند، دوباره آن را از سر می‌گیرم.
کینان این را نشانه‌ای برای ادامه‌دادن حرفش تلقی می‌کند. «وقتی شش سالم بود تو خیابون‌ها پیدام کرد. زمستون بود و داشتم گدایی می‌کردم. زیاد موفق نبودم. فکر کنم چند ساعت با مرگ فاصله داشتم. پدرت من رو به اردوگاه برد، بهم لباس داد، غذا داد. تختخواب داد. یه خونواده داد. هیچ‌وقت صورتش رو فراموش نمی‌کنم. یا اینکه وقتی ازم خواست همراهش برم، چطوری حرف زد. انگار من داشتم بهش لطف می‌کردم، نه برعکس.»
لبخند می‌زنم. پدرم واقعا همین‌طور بود.
«اولین باری که صورتت رو توی نور دیدم، آشنا به

نظر می‌رسیدی. نمی‌دونستم از کجا، ولی... شناختمت. وقتی بهمون گفتی...» شانه بالا می‌اندازد. «من تو خیلی موارد با قدیمی‌ها هم‌نظر نیستم، ولی تو این مورد قبول دارم که درست نیست وقتی می‌تونیم به برادرت کمک کنیم، توی زندان رهاش کنیم... مخصوصا وقتی افراد خودمون باعث شدن کارش به اونجا کشیده بشه و مخصوصا چون پدر و مادرت این‌قدر به ما خوبی کردن که هیچ‌وقت نمی‌تونیم جبرانشون کنیم. ولی فرستادن تو به بلک‌کلیف...» اخم می‌کند. «راه خوبی برای جبران لطف پدرت نبود. می‌دونم مازن چرا این کارو کرد. باید هر دو فرقه رو راضی نگه می‌داشت و مأموریت‌دادن به تو بهترین راه بود. ولی هنوز هم فکر نمی‌کنم کار درستی باشه.»

این بار منم که سرخ می‌شوم، چون طولانی‌ترین جمله‌ای است که تا به حال به من گفته و شور و حرارت چهره‌اش تقریبا بیش از حد زیاد است.

با بی‌خیالی می‌گویم: «نهایت تلاشم رو می‌کنم زنده بمونم. نمی‌خوام از عذاب‌وجدان تلف شی.»

کینان می‌گوید: «زنده می‌مونی. همه‌ی شورشی‌ها یه نفرو از دست دادن. برای همین می‌جنگن. ولی من و تو؟ تنها کسایی هستیم که همه رو از دست دادیم. همه‌چیزو. ما مثل همیم، لایا. پس حرفم رو باور کن وقتی می‌گم تو قوی هستی، چه خودت بدونی یا ندونی. اون ورودی رو پیدا می‌کنی. مطمئنم.»

گرم‌ترین کلماتی است که پس از مدت‌ها می‌شنوم.

نگاهمان دوباره در هم تلاقی می‌کند، ولی کینان این بار نگاهش را نمی‌دزدد. درحالی‌که می‌چرخیم، بقیه‌ی جهان محو می‌شود. چیزی نمی‌گویم، چون سکوت بینمان شیرین و دلپذیر و به انتخاب خودمان است. و با اینکه کینان هم ساکت است، چشم‌های سیاهش برق می‌زنند و چیزی به من می‌گویند که کاملا از آن سر درنمی‌آورم. دلم می‌خواهد طوری این نزدیکی را بغل

کنم که انگار یک گنج است. دلم نمی‌خواهد رهایش کنم. ولی لحظه‌ای بعد موسیقی قطع می‌شود و کینان رهایم می‌کند.
«به سلامت برگردی.» کلماتش سطحی است، انگار با یکی از همکاران جنگجویش حرف می‌زند. حس می‌کنم آب رودخانه را روی سرم ریخته‌اند.
بدون اینکه چیز دیگری بگوید، در بین جمعیت ناپدید می‌شود. ویولن‌زن‌ها آهنگ متفاوتی را آغاز می‌کنند، رقص دورتادورم از سر گرفته می‌شود و من مانند یک احمق به جمعیت خیره می‌شوم و با اینکه می‌دانم باز نخواهد گشت، همچنان امیدوارم.

XXVIII: الایس

ورود دزدکی به فستیوال ماه برایم مثل آب‌خوردن است. ماسکم را در جیبم می‌گذارم (چهره‌ام بهترین لباس مبدلم است) و از یک کاروان قبیله‌نشین‌ها لباس‌های سواری و خورجین می‌دزدم. بعد از آن یواشکی وارد یک داروفروشی می‌شوم تا مقداری ویلادونا بردارم، یکی از اساسی‌ترین مواد مصرفی طبیب‌ها که وقتی عصاره‌اش با روغن ترکیب می‌شود، مردمک‌ها را به‌اندازه‌ی کافی گشاد می‌کند تا یک مارشال بتواند یکی دو ساعت خود را جای دانشمندان یا قبیله‌نشین‌ها جا بزند.

کار آسانی است. چند دقیقه بعد از ریختن ویلادونا در چشمم همراه گروهی از دانشمندان به قلب فستیوال کشیده می‌شوم. دوازده خروجی را می‌شمارم و بیست سلاح احتمالی را شناسایی می‌کنم و بعد تازه متوجه این کارم می‌شوم و خود را مجبور می‌کنم کمی آرام بگیرم.

از کنار دکه‌های غذا و سن‌های رقص می‌گذرم، تردست‌ها و آتش‌خوارها، آکروبات‌بازها، کیهانی‌ها، آوازخوان‌ها و ورق‌بازها. نوازنده‌ها عودها و چنگ‌ها را به صدا درمی‌آورند و ضربات شاد طبل‌ها همراهی‌شان می‌کنند.

درحالی‌که ناگهان گیج شده‌ام، خود را از دل جمعیت بیرون می‌کشم. از آخرین باری که صدای طبل‌ها را به‌عنوان موسیقی شنیده‌ام مدت زیادی می‌گذرد، برای همین سعی دارم دستورها را از دل ضربات بیرون بکشم و وقتی می‌بینم نمی‌توانم، حیرت می‌کنم. وقتی سرانجام موفق می‌شوم صدای طبل‌ها را به پسِ ذهنم هل بدهم، رنگ‌ها و بوها و شادی خالص اطرافم حیرتم را برمی‌انگیزد. حتی به‌عنوان یک پنجمی، هرگز شاهد چنین صحنه‌هایی نبودم، نه در مارین یا صحراهای قبیله‌نشین‌ها، نه حتی آن‌سوی امپراتوری،

جایی که بربری‌های پوشیده از نیل‌بری روزها زیر نور ستاره‌ها می‌رقصیدند، انگار جن‌زده شده بودند.
آرامش دلپذیری وجودم را فرامی‌گیرد. کسی با انزجار یا ترس نگاهم نمی‌کند. مجبور نیستم پشت سرم را بپایم یا قیافه‌ی خشک و بی‌عاطفه‌ای به خود بگیرم.
احساس آزادبودن می‌کنم.
چند دقیقه در بین جمعیت می‌چرخم و سرانجام به‌سمت سن‌های رقص می‌روم، جایی که لایا و ایزی را دیده‌ام.
دنبال‌کردن آن دو به‌نحو حیرت‌انگیزی دشوار بود. در حال تعقیبشان در لنگرگاه، چند بار لایا را کامل گم کردم. ولی پس از ورود به محله، دخترها را به راحتی زیر نور درخشان فانوس‌های آسمانی پیدا می‌کنم.
ابتدا به فکر می‌افتم به آن‌ها نزدیک شوم و بگویم چه کسی هستم و آن‌ها را به بلک‌کلیف برگردانم. ولی ظاهرشان حس و حال مرا دارد. آزاد. خوشحال. دلم نمی‌آید خرابش کنم، نه وقتی زندگی‌شان در حالت عادی تا این حد رقت‌انگیز است. برای همین تماشا می‌کنم.
هر دو لباس‌های ابریشمی سیاه و ساده به تن دارند که اگرچه برای یواشکی این‌طرف و آن‌طرف رفتن و پنهان‌کردن دستبند برده‌ها عالی است، چندان با لباس‌های رنگین‌کمانی جمعیت اطرافشان جور درنمی‌آید.
ایزی اجازه داده موی بلوندش روی صورتش بریزد و چشم‌بندش را به خوبی پنهان کند. خودش را جمع کرده و درحالی‌که یواشکی از زیر پرده‌ی موهایش به اطراف نگاه می‌کند، توجه کسی را جلب نمی‌کند.
لایا، برخلاف او، تقریبا هر کجا برود توی چشم خواهد بود. لباس یقه‌بلندی که به تن دارد طوری به بدنش چسبیده که به نظرم به‌نحو دردناکی نامنصفانه است. پوستش در زیر نور فانوس‌های آسمانی با رنگ عسل گرم می‌درخشد. سرش را بالا گرفته است و آبشار سیاه موهایش ظرافت گردنش را چند برابر کرده.

دلم می‌خواهد به آن‌ها دست بکشم، بویشان کنم، دستم را در آبشار موهایش فروکنم، آن را دور مچ دستم بپیچم و... لعنت به تو، ویتوریس. خودت رو جمع‌وجور کن. بهش زل نزن.
وقتی چشم از او برمی‌دارم، متوجه می‌شوم فقط من مات‌ومبهوت نمانده‌ام. بسیاری از مردان جوان اطرافم زیر چشمی تماشایش می‌کنند. لایا ظاهرا متوجه نیست و البته همین جذاب‌ترش می‌کند.
ببین، الایس، باز هم بهش زل زدی. خیلی خنگی. این بار توجهم نامحسوس نمی‌ماند.
ایزی در حال تماشایم است.
درست است که دخترک فقط یک چشم دارد، ولی مطمئنم بیشتر از سایرین می‌بیند. با خود می‌گویم، از اینجا برو بیرون، الایس. قبل از اینکه بفهمه چرا این‌قدر به نظرش آشنایی.
ایزی خم می‌شود و چیزی در گوش لایا زمزمه می‌کند. قصد دارم از آنجا بروم که لایا سرش را بلند و به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش شوکی تیره است. باید نگاهم را از او بگیرم. باید از آنجا بروم. اگر به‌اندازه‌ی کافی زل بزند، خواهد فهمید من چه کسی هستم. ولی قدرت تکان‌خوردن ندارم. برای یک لحظه‌ی سنگین و پرجوش‌وخروش هر دو بی‌حرکتیم و راضی به تماشای یکدیگر. خداجون، خیلی قشنگه. به او لبخند می‌زنم و سرخ‌شدن صورتش باعث می‌شود به‌نحو عجیبی احساس پیروزی کنم.
دوست دارم او را به رقص دعوت کنم. دوست دارم به پوستش دست بزنم و با او حرف بزنم و تظاهر کنم فقط یک پسر قبیله‌نشین عادی‌ام و او هم یک دختر دانشمند عادی است. ذهنم هشدار می‌دهد، ایده‌ی احمقانه‌ایه.
می‌شناسدت.
خب که چی؟ چه کار می‌تواند بکند؟ مرا لو بدهد؟

نمی‌تواند بدون ایجاد دردسر برای خودش به فرمانده بگوید که مرا اینجا دیده است.
ولی درحالی‌که هنوز با خودم درگیرم، یک پسر موقرمز عضلانی پشت سرش می‌ایستد. با حالت انحصارطلبانه‌ای در چشم‌هایش که اصلا برایم خوشایند نیست، به شانه‌اش دست می‌زند. لایا به نوبه‌ی خود طوری به او خیره می‌شود که انگار هیچ‌کس دیگری در آنجا وجود ندارد. شاید قبل از برده‌شدنش او را می‌شناخت. شاید پسرک دلیل خروج یواشکی او از بلک‌کلیف است. اخم می‌کنم و نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم. پسرک بدقیافه نیست، ولی به ظاهر عبوسش می‌خورد آدم جالبی نباشد.
تازه، قدش از من کوتاه‌تر است. خیلی کوتاه‌تر. حداقل نیم فوت.
لایا همراه پسرک موقرمز آنجا را ترک می‌کند. ایزی هم پس از یک لحظه بلند می‌شود و دنبالشان می‌رود.
«ظاهرا صاحاب داره، پسرجون.» دختر قبیله‌نشینی که لباس سبز روشنی با آینه‌های گرد و کوچک تزئینی به تن دارد، خرامان‌خرامان به‌سمتم می‌آید. موهای سیاهش را به شکل صدها گیس درآورده. به زبان سادیز حرف می‌زند، زبان قبیله‌نشین‌هایی که در بینشان بزرگ شده‌ام. لبخندش در پس‌زمینه‌ی پوست تیره‌اش برقی سفید و کورکننده دارد و من بی‌اختیار در جوابش لبخند می‌زنم. می‌گوید: «فکر کنم باید به من قناعت کنی.»
بدون اینکه منتظر جواب بماند، مرا به‌سمت محوطه‌ی رقص می‌کشد، کاری که برای یک دختر قبیله‌نشین بیش از حد جسورانه است. با دقت به او نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم یک دختر نیست، یک زن بالغ است، شاید چند سال بزرگ‌تر از من. با احتیاط نگاهش می‌کنم. اکثر زن‌های قبیله‌نشین تا سن بیست‌وپنج، بیست‌وشش سالگی چند تا بچه دارند.
به زبان سادیز جواب می‌دهم: «شوهری نداری که اگه من رو موقع رقص با تو ببینه، سرم رو از تنم جدا

کنه؟»
«ندارم. چطور، به این جایگاه علاقه‌مندی؟» انگشت گرمش را آهسته به پوست سینه و شکمم می‌کشد. برای اولین بار پس از حدود یک دهه سرخ می‌شوم. متوجه می‌شوم مچ دستش از خالکوبی گیس‌مانند قبیله‌نشین‌ها که نشانه‌ی متاهل‌بودن است، خالی است.
می‌پرسد: «اسم و قبیله‌ات چیه، پسرجون؟» رقاص خوبی است و وقتی قدم‌به‌قدم با او همراه می‌شوم، خوشحال می‌شود.
«ایلیاس[۹۰].» سال‌هاست اسم قبیله‌نشینی‌ام را بر زبان نیاورده‌ام. پدربزرگ پنج دقیقه بعد از ملاقاتم آن را مارشالی کرد. «ایلیاس آن‌ـسِیف[۹۱].» به‌محض اینکه این را می‌گویم، با خود فکر می‌کنم شاید اشتباه کرده‌ام. داستان پسرخوانده‌ی میمی ریلا که به بلک‌کلیف برده شد، چندان معروف نیست. امپراتوری به سیف قبیله دستور داد مسکوت نگهش دارد. با این حال قبیله‌نشین‌ها عاشق حرف‌زدن هستند.
ولی اگر این زن اسمم را شناخت، این را بروز نمی‌دهد.
می‌گوید: «من عفیه آرا نور[۹۲] هستم.»
اسم کوچک و اسم قبیله‌ای‌اش را ترجمه می‌کنم: «سایه‌ها و نور. ترکیب شگفت‌انگیزیه.»
«راستش بیشتر سایه‌ست.» به‌سمتم خم می‌شود و برق چشم‌های قهوه‌ای‌اش باعث می‌شود قلبم کمی سریع‌تر بزند. «ولی بین خودمون باشه.»
درحالی‌که به او نگاه می‌کنم سرم را به عقب کج می‌کنم. فکر نکنم تا به حال زن قبیله‌نشینی با چنین متانت اغواگرانه‌ای دیده باشم. حتی یک کیهانی. عفیه لبخند رازآلودی می‌زند و چند سؤال مؤدبانه درباره‌ی سیف قبیله می‌پرسد. در یک ماه گذشته چند جشن عروسی داشته‌ایم؟ چند تولد؟ آیا

@Roman_Ahang
رمانیکو

برای گردهمایی پاییزه به نور[۹۳] خواهیم رفت؟ اگرچه این سؤالات مناسب یک زن قبیله‌نشین است، گول نمی‌خورم. کلمات ساده‌اش با ذکاوت تند و تیز چشم‌هایش جور درنمی‌آید. خانواده‌اش کجاست؟ واقعا کیست؟

عفیه انگار سوءظنم را حس کرده باشد، درباره‌ی برادرهایش حرف می‌زند: تاجران فرش مقیم نور که پیش از اینکه هوای بد باعث بسته‌شدن مسیرهای کوهستانی شود، برای فروش اجناسشان به اینجا آمده‌اند. درحالی‌که حرف می‌زند، دزدکی برای یافتن برادرهایش به اطراف نگاه می‌کنم؛ مردان قبیله‌نشین غیرت زیادی سر زن‌های مجردشان دارند و من دنبال دعوا نیستم. ولی با اینکه مردان قبیله‌نشین زیادی در جمعیت می‌بینم، هیچ‌کدامشان حتی نیم‌نگاهی به عفیه نمی‌اندازند.

سه بار با هم می‌رقصیم. وقتی آخرین رقص به پایان می‌رسد، عفیه تعظیم می‌کند و سکه‌ای چوبی به دستم می‌دهد که یک طرفش خورشید و طرف دیگرش ابر حک شده است.

می‌گوید: «یه هدیه. به‌خاطر اینکه به من افتخار این رقص‌های زیبا رو دادین، ایلیاس آن‌ـ سیف.»

«افتخارش مال من بود.» تعجب کرده‌ام. پیشکشی‌های قبیله‌نشینان نشانه‌ی لطفی است که به تو مدیون‌اند. بی‌دلیل ارائه نمی‌شوند، آن هم به ندرت توسط زن‌ها.

عفیه انگار فکرم را خوانده باشد، روی نوک پا بلند می‌شود. آن‌قدر ریزنقش است که مجبور می‌شوم برای شنیدن صدایش سر خم کنم. «اگه وارث خاندان ویتوریا یه وقت به کمک احتیاج داشت، ایلیاس، قبیله‌ی نور افتخار می‌کنه کمکش کنه.» عضلات بدنم بلافاصله منقبض می‌شوند، ولی دو انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد؛ الزام‌آورترین عهد قبیله‌نشین‌ها. «رازت پیش عفیه آرانور محفوظه.»

یک ابرویم را بالا می‌برم. نمی‌دانم اسم ایلیاس را شناخته یا من را با ماسک اطراف سِرا دیده. عفیه آرانور هر که هست، یک زن ساده‌ی قبیله‌نشین نیست. به‌نشانه‌ی تأیید سری تکان می‌دهم و دندان‌های سفیدش برق می‌زنند.
«ایلیاس...» فاصله می‌گیرد و دیگر زمزمه نمی‌کند. «بانوت آزاد شد... ببین.» از بالای شانه به عقب نگاه می‌کنم. لایا به سن رقص برگشته و دورشدن مرد موقرمز را تماشا می‌کند.
عفیه می‌گوید: «باید به رقص دعوتش کنی. برو!»
آهسته مرا هل می‌دهد و درحالی‌که زنگ‌های پابندش به صدا درآمده‌اند، ناپدید می‌شود. لحظه‌ای دورشدنش را تماشا می‌کنم و بعد از اینکه نگاه متفکرانه‌ای به سکه می‌اندازم، آن را در جیبم می‌گذارم. بعد می‌چرخم و به‌سمت لایا می‌روم.

XXIX: لایا

«اجازه هست؟»

ذهنم هنوز درگیر کینان است و از دیدن پسرک قبیله‌نشین که کنارم ایستاده تعجب می‌کنم. لحظه‌ای فقط مانند احمق‌ها به او زل می‌زنم.

دستش را جلو می‌برد و در توضیح حرفش می‌گوید:

«دوست دارین برقصین؟» کلاهش روی چشم‌هایش سایه انداخته است، ولی لب‌هایش با لبخندی تاب می‌خورند.

«اوم.. من...» اکنون که گزارشم را داده‌ام، باید همراه ایزی به بلک‌کلیف برگردم. هنوز چند ساعت تا سپیده‌دم مانده، ولی نباید خطر گیرافتادن را به جان بخرم.

«آه.» پسر لبخند می‌زند. «اون موقرمز. همسرتونه؟»

«چی؟ نه!»

«نامزد؟»

«نه. نیست...»

«معشوق؟» پسرک با حالتی معنادار یک ابرویش را بالا می‌برد.

صورتم داغ می‌شود. «اون... دوستمه.»

«پس چرا نگرانی؟» پسرک لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زند و من بی‌اختیار جواب لبخندش را می‌دهم. از بالای شانه به ایزی نگاه می‌کنم که مشغول صحبت با دانشمندی با چهره‌ی جدی است. به حرف او می‌خندد و دست‌هایش برای یک بار هم که شده به‌سمت چشم‌بندش نمی‌رود.

وقتی متوجه نگاه خیره‌ام می‌شود، از من به پسرک قبیله‌نشین نگاه می‌کند و ابروهایش را تکان می‌دهد.

صورتم دوباره داغ می‌شود. یک رقص ایرادی ندارد؛ پس از آن اینجا را ترک می‌کنیم.

ویولن‌زن‌ها مشغول نواختن تصنیفی موزون هستند و وقتی سر تکان می‌دهم، پسرک با چنان اطمینانی دست‌هایم را می‌گیرد که انگار سال‌ها دوست هم

@Roman_Ahang
رمانیکو

بوده‌ایم. با وجود قد بلند و شانه‌های پهنش، با ظرافتی که هم‌زمان هم بی‌زحمت به نظر می‌رسد و هم اغواگر هدایتم می‌کند. وقتی زیرچشمی نگاهش می‌کنم، می‌بینم به من زل زده و ته‌لبخندی روی لب‌هایش است. نفسم بند می‌آید و دنبال حرفی برای گفتن می‌گردم.
«شبیه قبیله‌نشین‌ها حرف نمی‌زنی.» بفرما. به‌اندازه‌ی کافی بی‌طرفانه است. «اصلا لهجه نداری.» با اینکه چشم‌هایش مانند دانشمندها تیره است، چهره‌اش ترکیبی از گوشه‌های تیز و خطوط محکم است. «شبیهشون هم نیستی.»
«اگه بخوای می‌تونم یه چیزی به زبان سدیز بگم.»
لب‌هایش را به گوشم نزدیک می‌کند و عطر نفسش لرزش خوشایندی را در وجودم می‌دواند. «مِنایا اِس پولان دیلا دِکانالا.»
آه می‌کشم. تعجبی ندارد که قبیله‌نشین‌ها قادر به فروش هرچیزی هستند. صدایش گرم و عمیق است، مانند عسل تابستانی که از شانه پایین می‌چکد.
«معنیش...» صدایم گرفته است و سینه‌ام را صاف می‌کنم. «معنیش چیه؟»
دوباره از آن لبخندها تحویلم می‌دهد. «باید عملی نشونت بدم.»
باز هم سرخ می‌شوم. «خیلی جسوری.» چشم‌هایم را تنگ می‌کنم. قبلا او را کجا دیده‌ام؟ «این اطراف زندگی می‌کنی؟ قیافه‌ات آشناست.»
«اون وقت تویی که بهم می‌گی جسور؟»
نگاهم را می‌دزدم و متوجه می‌شوم حرفم چه مفهومی دارد. در جوابم خنده‌ای توگلویی و داغ تحویلم می‌دهد و نفسم دوباره بند می‌آید. دلم ناگهان برای دخترهای قبیله‌اش می‌سوزد.
می‌گوید: «اهل سِرا نیستم. خب، اون موقرمزه کی بود؟»
در جوابش با حالت چالش‌آمیزی می‌گویم: «اون

موخرماییه کی بود؟»
«آه، جاسوسیم رو می‌کردی. مایه‌ی خشنودیه.»
«این‌طور نیست... من... تو هم همین‌طور!»
با حالت اطمینان‌بخشی می‌گوید: «اشکالی نداره. برام مهم نیست که جاسوسیم رو بکنی. اسم اون موخرمایی عفیه‌ست، اهل قبیله‌ی نور بود. یه دوست جدید.»
«فقط دوست؟ به نظرم یه کم بیشتر از این‌ها بود.»
«شاید.» شانه بالا می‌اندازد. «جواب سؤالم رو ندادی. درباره‌ی قرمز؟»
«قرمز یه دوسته.» از لحن متفکر پسر تقلید می‌کنم. «یه دوست جدید.»
پسر سرش را عقب می‌برد و می‌خندد. خنده‌ای که مانند باران ملایم و وحشی فرود می‌آید. می‌پرسد: «تو محله زندگی می‌کنی؟»
مکث می‌کنم. نمی‌توانم به او بگویم برده‌ام. برده‌ها اجازه ندارند به فستیوال ماه بیایند. حتی کسی که در سِرا غریبه است این را می‌داند.
می‌گویم: «آره. سال‌ها با پدربزرگ و مادربزرگم در محله زندگی کرده‌ام. و... و برادرم. خونه‌مون زیاد از اینجا دور نیست.»
نمی‌دانم چرا این را می‌گویم. شاید فکر می‌کنم با به‌زبان‌آوردن این کلمات، به حقیقت تبدیل خواهند شد و من می‌چرخم و دارین را می‌بینم که با دخترها خوش‌وبش می‌کند، مامان‌بزرگ را می‌بینم که مرباهایش را تبلیغ می‌کند و پدربزرگ را می‌بینم که با ملایمت با مریض‌های بیش از حد نگران حرف می‌زند.
پسرک مرا در جایم می‌چرخاند و بعد نزدیک‌تر از قبل، به حلقه‌ی بازوانش می‌کشاند.
بویش، تند و مدهوش‌کننده و به‌نحو عجیبی آشنا، باعث می‌شود دلم بخواهد بیشتر به جلو خم شوم و آن را به مشام بکشم. فراز و فرود عضلات سفتش را حس می‌کنم و کم مانده گام‌هایم یادم برود.

@Roman_Ahang
رمانچکو

«روزهات رو چطور پر می‌کنی؟»
«بابابزرگ درمانگره.» صدایم موقع گفتن این دروغ می‌لرزد، ولی چون نمی‌توانم به او حقیقت را بگویم، ادامه می‌دهم. «برادرم دستیارشه. من و مامان‌بزرگ مربا درست می‌کنیم. اکثرا برای قبیله‌ها.»
«هوم. بهت می‌خوره مرباساز باشی.»
«واقعا؟ چرا؟»
به من می‌خندد. از این فاصله‌ی نزدیک چشم‌هایش تقریبا سیاه به نظر می‌رسند، مخصوصا به‌خاطر سایه‌ی مژه‌های بلندش. در این لحظه با خنده‌ای که به‌زحمت کنترل شده، می‌درخشند. با صدایی که شیرینی ساختگی دارد، می‌گوید: «چون خیلی شیرینی.»
شیطنت چشم‌هایش باعث می‌شوند برای لحظه‌ای بسیار کوتاه فراموش کنم که یک برده‌ام و برادرم زندانی است و بقیه‌ی عزیزانم مرده‌اند. خنده مانند آوازی از درونم بیرون می‌زند و چشم‌هایم تار می‌شود و اشک می‌آید. صدای خرناس‌مانندی که از بینی‌ام بیرون می‌زند باعث خنده‌ی همراه رقصم می‌شود و همین خنده‌ام را شدیدتر می‌کند. فقط دارین کاری می‌کرد من این‌طوری بخندم. این حس رهایی غریبه و آشناست، مثل گریه‌کردن، ولی بدون درد.
در حال پاک‌کردن صورتم می‌پرسم: «اسمت چیه؟»
به‌جای جواب‌دادن در جایش بی‌حرکت می‌ماند و سرش را طوری کج می‌کند که انگار به چیزی گوش می‌دهد. وقتی به حرف می‌آیم، انگشتش را روی لب‌هایم می‌گذارد. لحظه‌ای بعد چهره‌اش عبوس می‌شود.
می‌گوید: «باید بریم.» اگر تا این حد جدی به نظر نمی‌رسید، فکر می‌کردم سعی دارد متقاعدم کند با او به اردوگاهش بروم. «یه حمله‌ست. حمله‌ی مارشال‌ها...»
دورتادورمان، رقاص‌ها غرق در دنیای خود می‌چرخند. هیچ‌کدامشان حرف پسرک را نشنیده‌اند. طبل‌ها

@Roman_Ahang
رمانیکو

می‌زنند و بچه‌ها می‌دوند و نخودی می‌خندند. همه چیز روبه‌راه به نظر می‌رسد.
بعد پسرک این را فریاد می‌زند، آن‌قدر بلند که همه بشنوند. «حمله! فرار کنین!» صدای بمش در سراسر سن‌های رقص طنین می‌اندازد؛ مانند صدای یک سرباز آمرانه است.
ویولن‌زن‌ها وسط آهنگ دست از نواختن می‌کشند و صدای طبل‌ها قطع می‌شود. «حمله‌ی مارشال‌ها! برین بیرون! برین!»
انفجاری از نور سکوت را می‌شکند ـیکی از فانوس‌های آسمانی منفجر شده‌ـ و بعد یکی دیگر... و بعد یکی دیگر. تیرها در هوا به پرواز درمی‌آیند؛ مارشال‌ها در حال شلیک به چراغ‌ها هستند، با این امید که شرکت‌کنندگان فستیوال در تاریکی بمانند و آن‌ها بتوانند به راحتی همه را جمع کنند.
ایزی با چشمی که از شدت وحشت گشاد شده، کنارم می‌ایستد. «لایا! چی شده؟»
«مارشال‌ها بعضی وقت‌ها اجازه می‌دن فستیوال رو برگزار کنیم. بعضی وقت‌ها هم اجازه نمی‌دن. باید از اینجا بریم بیرون.» دست ایزی را می‌گیرم و آرزو می‌کنم او را با خود نیاورده بودم، آرزو می‌کنم بیشتر به امنیتش فکر کرده بودم.
«دنبالم بیاین.» پسرک منتظر جواب نمی‌ماند و فقط مرا به‌سمت خیابانی در آن نزدیکی می‌کشد، خیابانی که هنوز پر از آدم نشده است. در امتداد دیوارها حرکت می‌کنیم و من درحالی‌که دست ایزی را محکم گرفته‌ام و خدا خدا می‌کنم برای فرارکردنمان دیر نشده باشد، دنبالش می‌روم.
وقتی به وسط خیابان می‌رسیم، مرد قبیله‌نشین ما را به داخل کوچه‌ای باریک و پر از زباله می‌کشد. صدای جیغ‌ها هوا را می‌شکافند و فولادها برق می‌زنند. چند ثانیه‌ی بعد شرکت‌کنندگان فستیوال دوان‌دوان از جلوی کوچه عبور می‌کنند، بسیاری از

@Roman_Ahang
رمانیکو

آن‌ها می‌افتند و زیر دست‌وپا گم می‌شوند، در حین فرار از پا درمی‌آیند، مانند ساقه‌های گندمی که از زیر تیغ داس می‌گذرند.
مرد قبیله‌نشین می‌گوید: «باید قبل از اینکه محله رو قرنطینه کنن، از اینجا بریم بیرون. هر کسی رو تو خیابون بگیرن سوار واگن‌های شبح می‌کنن. باید سریع حرکت کنین. می‌تونین این کارو بکنین؟»
«ما... ما نمی‌تونیم همراهت بیایم.» دستم را از دست پسرک بیرون می‌کشم. او به کاروانش خواهد رفت، ولی جای من و ایزی آنجا امن نخواهد بود. وقتی مردمش بفهمند ما برده‌ایم، به مارشال‌ها تحویلمان خواهند داد و آن‌ها هم ما را به فرمانده تحویل خواهند داد و بعد...
«ما تو محله زندگی نمی‌کنیم. ببخشید که دروغ گفتم.»
عقب‌عقب می‌روم و ایزی را دنبال خود می‌کشم. می‌دانم هرچه سریع‌تر راهمان از هم جدا شود، برای همه‌مان بهتر است. مرد قبیله‌نشین کلاهش را عقب می‌زند و سری با موهای سیاه کوتاه را به نمایش می‌گذارد.
می‌گوید: «می‌دونم.» و با اینکه صدایش همان صداست، تغییر نامحسوسی را در او حس می‌کنم. یک جور تهدید، قدرتی در بدنش که قبلا آنجا نبود. بدون اینکه فکر کنم یک قدم دیگر به عقب برمی‌دارم. می‌گوید: «باید به بلک‌کلیف برین.»
لحظه‌ای کلماتش را هضم نمی‌کنم. وقتی می‌کنم، زانوهایم سست می‌شوند. او یک جاسوس است. آیا دستبند بردگی‌ام را دید؟ آیا حرف‌هایم را با مازن شنیده؟ آیا من و ایزی را تحویل خواهد داد؟
بعد ایزی نفسش را در سینه حبس می‌کند. «داو... داوطلب ویتوریس؟»
وقتی ایزی نامش را به زبان می‌آورد، انگار نور چراغ به اتاقی تاریک می‌تابد. اعضای چهره‌اش،

قدش، ظرافت ذاتی‌اش، همه‌چیز رنگی منطقی به خود می‌گیرد. و در عین حال هیچ منطقی ندارد. یک داوطلب در فستیوال ماه چه کار می‌کند؟ چرا سعی داشت خودش را یک قبیله‌نشین جا بزند؟ ماسک لعنتی‌اش کجاست؟
«چشمات...» با پریشانی با خود فکر می‌کنم، تیره بودن. مطمئنم تیره بودن.
می‌گوید: «ویلادونا. مردمک رو گشاد می‌کنه. ببین، ما باید واقعا...»
با عجله می‌گویم: «تو داری برای فرمانده جاسوسی می‌کنی.» این تنها توضیح موجود است. کریس ویتوریا به پسرش دستور داده تعقیبم کند، ببیند من چه می‌دانم. ولی اگر این‌طور است، احتمالا صحبت‌های من را با مازن و کینان شنیده. به‌اندازه‌ی کافی اطلاعات دارد که مرا به جرم خیانت تحویل دهد. چرا با من رقصید؟ چرا با من خندید و شوخی کرد؟ چرا درباره‌ی حمله به شرکت‌کنندگان فستیوال هشدار داد؟
«حتی اگه به قیمت زندگیم تموم شه، براش جاسوسی نمی‌کنم.»
«پس برای چی اینجایی؟ هیچ دلیلی وجود نداره که...»
«وجود داره، ولی الان نمی‌تونم توضیح بدم.» ویتوریس به خیابان‌ها نگاه می‌کند و بعد اضافه می‌کند: «اگه بخوای می‌تونیم درباره‌اش بحث کنیم. یا از اینجا بریم بیرون.»
او یک ماسک است و من باید از او رو برگردانم. باید فرمانبرداری‌ام را نشان دهم. ولی نمی‌توانم دست از زل‌زدن به او بکشم. صورتش تکانم می‌دهد. چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردم زیباست. فکر می‌کردم کلماتش به زبان سادیز مسحورکننده است. من با یک ماسک رقصیدم. یک ماسک کوفتی.
ویتوریس به بیرون کوچه سرک می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. «تا وقتی از یکی از دروازه‌ها بریم

@Roman_Ahang
رمانیکو

بیرون، لژیونرها محله رو قرنطینه کردن. باید از تونل‌ها بریم و امیدوار باشیم اونجا رو نبسته باشن.» با حالتی مطمئن به‌سمت دریچه‌ای آهنی در کوچه می‌رود، انگار دقیقا می‌داند این دریچه‌ها در کدام نقاط محله قرار دارند.
وقتی دنبالش نمی‌روم، صدایی حاکی از ناراحتی از خود درمی‌آورد. می‌گوید: «ببین، من باهاش همدست نیستم. درواقع اگه بفهمه اومدم اینجا، پوستم رو می‌کنه. خیلی آهسته. ولی اگه تو توی این حمله گیر بیفتی یا با سپیده‌دم بفهمه داخل بلک‌کلیف نیستی، این کارش در مقایسه با بلایی که سر تو میاره، هیچه. اگه می‌خوای زنده بمونی، باید بهم اعتماد کنی. حالا تکون بخور.»
ایزی به حرفش عمل می‌کند و من در حالی با بی‌میلی دنبالش می‌روم که جسمم با تمام وجود از فکر قراردادن زندگی‌ام در دستان یک ماسک منزجر است.
به‌محض اینکه وارد تونل می‌شویم، ویتوریس اونیفورم و پوتین‌هایش را از خورجینی که بندش را روی سینه‌اش انداخته بیرون می‌آورد و لباس‌های قبیله‌نشینی‌اش را می‌کَند. صورتم داغ می‌شود و از او رو برمی‌گردانم، ولی نه قبل از اینکه نقشه‌ی خوفناک زخم‌های نقره‌ای را روی کمرش ببینم.
چند ثانیه‌ی بعد درحالی‌که دوباره ماسک به چهره دارد، از کنارمان رد می‌شود و با اشاره‌ی دست از ما می‌خواهد دنبالش برویم. من و ایزی می‌دویم تا از قدم‌های بلندش عقب نمانیم. مانند یک گربه دزدکی حرکت می‌کند و صرف‌نظر از چند کلمه‌ی تک‌وتوک تشویق‌آمیز، ساکت است.
در سردابه‌ها به‌سمت شمال و شرق می‌رویم و فقط زمانی توقف می‌کنیم که می‌خواهیم از برخورد با گشت مارشال‌ها اجتناب کنیم. ویتوریس هرگز مکث و تردید نمی‌کند. وقتی به تلی از جمجمه‌ها می‌رسیم

که جلوی ورودی روبه‌رو را گرفته‌اند، چندتایی از آن‌ها را کنار می‌گذارد و به ما کمک می‌کند از ورودی رد شویم. وقتی تونلی که در آن هستیم به دریچه‌ی قفل‌شده‌ای می‌رسد، دو سنجاق از موهایم بیرون می‌کشد و در عرض چند ثانیه قفل را باز می‌کند. من و ایزی نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. مهارتش در این کار اضطراب‌آور است.

نمی‌دانم چقدر زمان سپری شده است. حداقل دو ساعت. به سپیده‌دم نزدیک شده‌ایم. نمی‌توانیم به‌موقع برگردیم. فرمانده مچمان را خواهد گرفت. یا خدا، نباید ایزی را با خود می‌آوردم. نباید او را به خطر می‌انداختم.

زخمم آن‌قدر به لباسم می‌ساید که دوباره خونریزی می‌کند. فقط چند روز از آن گذشته و عفونتش باقی مانده است. درد در ترکیب با ترسم باعث سرگیجه‌ام می‌شود.

ویتوریس با دیدن صورتم از سرعت قدم‌هایش می‌کاهد. می‌گوید: «تقریبا رسیدیم. لازمه کولت کنم؟»

سرم را به‌شدت تکان می‌دهم. نمی‌خواهم دوباره به او نزدیک شوم. نمی‌خواهم بویش را استشمام یا گرمای پوستش را حس کنم.

سرانجام می‌ایستیم. صدای زمزمه‌های آهسته‌ای از آن‌سوی پیچ روبه‌رویمان به گوش می‌رسد و نور لرزان مشعلی سایه‌هایی را که روشنایی به آن‌ها نمی‌رسد، عمیق‌تر می‌کند. ویتوریس زمزمه می‌کند: «همه‌ی ورودی‌های زیرزمینی بلک‌کلیف نگهبان دارن. این یکی چهار تا نگهبان داره. اگه ببیننتون، زنگ هشدار رو به صدا درمیارن و سربازها می‌ریزن تو این تونل‌ها.» از من به ایزی نگاه می‌کند تا مطمئن شود حرفش را فهمیده‌ایم و بعد ادامه می‌دهد: «می‌خوام حواسشون رو پرت کنم. وقتی می‌گم بندر، یه دقیقه

وقت دارین این پیچ رو بپیچین، از نردبون بالا برین و از دریچه خارج شین. وقتی می‌گم مادام موه یعنی وقتتون تقریبا تمومه. دریچه رو پشت سرتون ببندین. از زیرزمین اصلی بلک‌کلیف درمیاین. اونجا منتظرم بمونین.»
ویتوریس در تاریکی تونل پشت سرمان ناپدید می‌شود. چند لحظه‌ی بعد صدایی شبیه آواز مستانه را می‌شنویم. از پشت دیوار سرک می‌کشم و نگهبان‌ها را می‌بینم که به یکدیگر سقلمه می‌زنند و می‌خندند. دو نفرشان برای تحقیق می‌روند. لحن ویتوریس به‌نحو قانع‌کننده‌ای بریده‌بریده است و صدای برخوردی بلند و بعد صدای دشنام و قهقهه‌ی خنده را می‌شنویم. یکی از سربازها که برای تحقیق رفته دو نفر دیگر را صدا می‌زند. ناپدید می‌شوند. به جلو خم می‌شوم و خود را برای دویدن آماده می‌کنم. یالا. یالا.
سرانجام صدای ویتوریس در تونل‌ها طنین می‌اندازد: «لَفته بودم بندررررر...»
من و ایزی به‌سمت نردبان می‌دویم و در عرض چند ثانیه به دریچه می‌رسیم. دارم به‌خاطر سرعت‌عملمان به خودم تبریک می‌گویم که ایزی از بالای سرم فریاد خفه‌ای سر می‌دهد.
«نمی‌تونم بازش کنم!»
از کنارش رد می‌شوم و از نردبان بالا می‌روم، دریچه را می‌گیرم و آن را به‌سمت بالا هل می‌دهم.
از جایش تکان نمی‌خورد. نگهبان‌ها نزدیک‌تر می‌شوند. صدای برخورد بلند دیگری را می‌شنوم و بعد ویتوریس که می‌گوید: «بهترین دخترا برای مادام موه کار می‌کنن، واقعا می‌دونن چجوری...»
«لایا!» ایزی سراسیمه به نور مشعل که به‌سرعت نزدیک می‌شود، نگاه می‌کند. به ده جهنم قسم. با ناله‌ی خفه‌ای کل وزنم را روی دریچه می‌اندازم و به‌خاطر دردی که مانند نیزه‌ای در بدنم می‌پیچد،

چهره درهم می‌کشم. دریچه با بی‌میلی قیژقیژکنان باز می‌شود و من عملا ایزی را به داخل هل می‌دهم و خودم هم بالا می‌پرم و درحالی آن را می‌بندم که سربازها در تونل زیر پایمان ظاهر می‌شوند.
ایزی پشت بشکه‌ای پناه می‌گیرد و من به او می‌پیوندم.
چند ثانیه‌ی بعد ویتوریس درحالی‌که خنده‌ی نخودی مستانه‌ای سر داده، از دریچه خارج می‌شود. من و ایزی نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم و این صحنه آن‌قدر مضحک است که می‌بینم سعی دارم خنده‌ام را فرو بخورم.
ویتوریس خطاب به تونل زیر پایش می‌گوید: «مملون، پِشَرا.» دریچه را می‌بندد، ما را می‌بیند و یک انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد. سربازها می‌توانند از لای سوراخ‌های دریچه صدایمان را بشنوند.
ایزی زیر لب می‌گوید: «داوطلب ویتوریس. اگه فرمانده بفهمه بهمون کمک کردین چی؟»
ویتوریس می‌گوید: «نمی‌فهمه. مگه اینکه تو خیال داشته باشی بهش بگی که پیشنهاد می‌کنم این کارو نکنی. یالا، می‌برمتون به خوابگاهتون.»
پاورچین‌پاورچین از پله‌های زیرزمین بالا می‌رویم و وارد محوطه‌ی بلک‌کلیف می‌شویم که مانند گورستان ساکت است. گرچه هوای شبانه سرد نیست، به خود می‌لرزم. هوا هنوز تاریک است، ولی آسمان شرق کمرنگ‌تر شده و ویتوریس به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد. درحالی‌که با عجله از روی چمن‌ها رد می‌شویم، سکندری می‌خورم و ویتوریس خود را به من می‌رساند و سرپایم می‌کند. گرمایش را زیر پوست خود حس می‌کنم.
می‌پرسد: «حالت خوبه؟»
پاهایم درد می‌کند، سردرد دارم و داغ فرمانده مانند آتش می‌سوزد. ولی قوی‌تر از آن حس گزگزی است که به‌خاطر نزدیکی ماسک کل بدنم را فراگرفته. حس می‌کنم پوستم جیغ می‌کشد، خطر! اون خطرناکه!

«خوبم.» خود را عقب می‌کشم. «حالم خوبه.»
درحالی‌که راه می‌رویم، زیرچشمی نگاهش می‌کنم. اکنون که ویتوریس ماسکش را به صورت زده و دیوارهای بلک‌کلیف دورتادورش را گرفته، سرتاپا یک سرباز مارشال است. با این حال نمی‌توانم تصویر روبه‌رویم را با قبیله‌نشین خوش‌قیافه‌ای که با او رقصیدم، یکی کنم. تمام مدت می‌دانست من کی هستم. می‌دانست درباره‌ی خانواده‌ام دروغ می‌گویم. و با اینکه مسخره است که نظر یک ماسک برایم مهم باشد، ناگهان از دروغ‌هایم خجالت می‌کشم.
به راهروی خدمتکارها می‌رسیم و ایزی از ما جدا می‌شود. به ویتوریس می‌گوید: «ممنون.» عذاب‌وجدان می‌گیرم. بعد از اتفاقاتی که افتاد، هرگز مرا نخواهد بخشید.
«ایزی.» دستی به بازویش می‌کشم. «متأسفم. اگه از حمله خبر داشتم هیچ‌وقت...»
ایزی می‌گوید: «شوخیت گرفته؟» نگاهش را به ویتوریس که پشت سرم ایستاده می‌دوزد و لبخند می‌زند. برقی سفید که زیبایی‌اش حیرتم را برمی‌انگیزد. «این رو با هیچی عوض نمی‌کردم. شب به‌خیر، لایا.»
با دهان باز او را تماشا می‌کنم که در انتهای راهرو ناپدید می‌شود و به اتاقش می‌رود. ویتوریس سینه‌اش را صاف می‌کند. با حالتی عجیب و تقریبا عذرخواهانه در چشم‌هایش تماشایم می‌کند.
«من... اوم... یه چیزی برات دارم.» بطری‌ای را از جیبش درمی‌آورد. «ببخشید که زودتر بهت نرسوندمش... درگیر بودم.» بطری را می‌گیرم و وقتی انگشت‌هایمان به هم می‌خورد، با عجله دستم را عقب می‌کشم. عصاره‌ی خون‌ریشه است. تعجب می‌کنم که یادش مانده.
«من فقط...»
هم‌زمان می‌گویم: «ممنون.» هر دو ساکت می‌شویم.

ویتوریس دستی به موهایش می‌کشد، ولی لحظه‌ای بعد کل بدنش بی‌حرکت می‌شود، مانند آهویی که صدای شکارچی را شنیده است.
«چی...» وقتی بازوهایش ناگهان محکم دورم حلقه می‌شوند، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. مرا به‌سمت دیوار هل می‌دهد و قلبم به لرزه درمی‌آید. واکنش خودم در برابر او، سردرگمی‌ای که با اشتیاقی سرگیجه‌آور ترکیب شده، باعث می‌شود از شدت حیرت سکوت کنم. چه مرگته، لایا؟ بعد دست‌هایش انگار بخواهند هشدار بدهند روی کمرم محکم‌تر می‌شوند و سرش را تا گوشم پایین می‌آورد و نفسش زمزمه‌ای آهسته است.
«هر کاری بهت گفتم بکن. وگرنه می‌میری.»
می‌دانستم. چطور توانستم به او اعتماد کنم؟ احمق. تو واقعا احمقی.
می‌گوید: «هلم بده عقب. باهام بجنگ.»
نیازی به تشویق او ندارم. او را به عقب هل می‌دهم.
«از من دور...»
«این‌جوری نباش دیگه.» صدایش اکنون بلندتر است، هموار و تهدیدآمیز و عاری از هرگونه نجابت. «قبلا که برات مهم...»
صدای بی‌حوصله و سردی می‌گوید: «ولش کن، سرباز.»
خونم یخ می‌زند و خود را از ویتوریس عقب می‌کشم.
فرمانده را می‌بینم که مانند شبحی خود را از در جدا می‌کند.
چه مدت مشغول تماشایمان بوده است؟ اصلا چرا بیدار است؟
فرمانده وارد راهرو می‌شود و بی‌توجه به ویتوریس با بی‌تفاوتی مرا ورانداز می‌کند.
«پس اینجا بودی.» موهای بورش دور شانه‌اش را گرفته و ربدوشامبرش را محکم دور خود پیچیده. «همین الان اومدم پایین. پنج دقیقه‌ی پیش زنگ رو زدم که برام آب بیاری.»

«من... من...»
«فکر کنم این اتفاق دیر یا زود می‌افتاد. خیلی قشنگی.»
دستش را به‌سمت شلاقش نمی‌برد یا مرا تهدید به کشتن نمی‌کند. حتی عصبانی به نظر نمی‌رسد. فقط دلخور.
می‌گوید: «سرباز. برگرد به پادگانت. به‌اندازه‌ی کافی معطلش کردی.»
«فرمانده، قربان.» ویتوریس با تظاهر به بی‌میلی از من جدا می‌شود. سعی می‌کنم از او فاصله بگیرم، ولی با حالتی مالکانه بازویش را دور کمرم نگه می‌دارد. «شما برای شب مرخصش کردین. فکر کردم کارتون باهاش تموم شده.»
«ویتوریس؟» متوجه می‌شوم فرمانده در تاریکی او را نشناخته بود. به‌اندازه‌ی کافی برایش مهم نبود که دو بار نگاهش کند. با ناباوری به پسرش زل می‌زند. «تو؟ با یه برده؟»
«حوصله‌ام سر رفته بود.» شانه بالا می‌اندازد. «چند روز تو مریض‌خونه زندانی بودم.»
صورتم داغ می‌شود. اکنون می‌فهمم چرا به من دست زده، چرا به من گفت با او بجنگم. سعی دارد از من در برابر فرمانده محافظت کند. احتمالا حضورش را حس کرده بود. فرمانده نمی‌تواند ثابت کند من چند ساعت گذشته را با ویتوریس نگذرانده‌ام. چون دانش‌آموزها همیشه به برده‌ها تعرض می‌کنند، نه من و نه او تنبیه نخواهیم شد.
با این حال باز هم تحقیرکننده است.
«انتظار داری حرفت رو باور کنم؟» فرمانده سرش را کج می‌کند. دروغ را حس کرده، بویش را حس کرده.
«هیچ‌وقت تو زندگیت به یه برده دست نزدی.»
«این رو با تمام احترامی که براتون قائلم می‌گم، قربان، به‌خاطر اینه که وقتی برده‌ی جدید می‌گیرین اولین کاری که می‌کنین درآوردن چشمشه.»

ویتوریس انگشت‌هایش را در موهایم می‌پیچاند و من جیغ می‌کشم. «یا صورتش رو خط‌خطی می‌کنین. ولی این یکی...» سرم را به‌سمت خود می‌چرخاند و وقتی به من نگاه می‌کند، هشداری در چشم‌هایش است. «... هنوز سالمه. البته بیشترش.»
«خواهش می‌کنم.» صدایم را آهسته می‌کنم. اگر قرار است نتیجه دهد، من هم باید با وجود انزجارم نقشم را بازی کنم.
«بهش بگین ولم کنه.»
«برو بیرون، ویتوریس.» چشم‌های فرمانده برق می‌زند.
«دفعه‌ی بعد یه آشغال آشپزخونه پیدا کن که خودت رو باهاش سرگرم کنی. این دختر مال منه.»
ویتوریس پس از تعظیم کوتاهی به مادرش رهایم می‌کند و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، با گام‌های بلند از دروازه خارج می‌شود.
فرمانده طوری به سرتاپایم نگاه می‌کند که انگار دنبال علائم اتفاقی می‌گردد که افتاده. چانه‌ام را با خشونت بالا می‌برد. چنان نیشگون محکمی از پایم می‌گیرم که کم مانده خون بیاید. چشم‌هایم پر از اشک می‌شود.
زیر لب می‌گوید: «اگه مثل آشپز صورتت رو خط‌خطی کرده بودم، بهتر نمی‌شد؟ وقتی بین مردها زندگی می‌کنی، زیبایی مایه‌ی بدبختیه. شاید به‌خاطرش ازم تشکر هم می‌کردی.»
ناخنش را به گونه‌ام می‌کشد و بدنم می‌لرزد.
«خب...» رهایم می‌کند و لبخندزنان (چرخشی به دهانش می‌دهد که تلخ است و اثری از شادی در آن نیست) به‌سمت در آشپزخانه می‌رود. خطوط مارپیچ خالکوبی عجیبش در نور مهتاب می‌درخشند. «هنوز هم براش وقت هست.»

XXX: الایس

تا سه روز بعد از فستیوال ماه، هلین از من دوری می‌کند. درزدنم را نادیده می‌گیرد، وقتی وارد غذاخوری می‌شوم، آنجا را ترک می‌کند و وقتی مستقیم به‌سمتش می‌روم، عذر خود را می‌خواهد. وقتی در کلاس آموزشی با هم جفت می‌شویم، طوری به من حمله می‌کند که انگار مارکوسم. وقتی با او حرف می‌زنم، انگار کر می‌شود.

ابتدا توجهی نمی‌کنم، ولی تا روز سوم طاقتم طاق شده است. در مسیر کلاس آموزش تن‌به‌تن، در حال نقشه‌ریختن برای حرف‌زدن با او هستم (چیزی که شامل یک صندلی و طناب و احتمالا دهان‌بند است تا چاره‌ای جز گوش‌دادن به حرف‌هایم نداشته باشد) که کین ناگهان مانند شبحی کنارم ظاهر می‌شود. قبل از اینکه بفهمم کیست، شمشیرم را تا نیمه بیرون کشیده‌ام.

«خداجون، کین. این کارو نکن.»

«درود بر تو، داوطلب ویتوریس. هوای فوق‌العاده‌ایه.» اوُگر با حالت تحسین‌آمیزی به آسمان آبی داغ نگاه می‌کند.

زیر لب می‌گویم: «آره، به شرطی که با شمشیر دوبل زیر گرمای سوزان خورشید تمرین نکنی.» هنوز حتی ظهر نشده، ولی آن‌قدر خیس عرق شده‌ام که تسلیم شده و پیراهنم را درآورده‌ام. اگر هلین با من قهر نبود، اخم می‌کرد و می‌گفت این خلاف قوانین است. آن‌قدر گرمم شده که برایم مهم نیست.

کین می‌پرسد: «جراحات آزمون دومت خوب شده؟»

«به لطف تو که نه.» قبل از اینکه بتوانم جلوی این کلمات را بگیرم، از دهانم بیرون می‌زنند، ولی چندان متأسف نیستم. سوءقصدهای پیاپی به زندگی‌ام باعث شده ادب و نزاکتم را کنار بگذارم.

«آزمون‌ها قرار نیست آسون باشن، الایس. برای همین بهش می‌گن آزمون.»
«متوجه نشده بودم.» قدم‌هایم را تند می‌کنم، با این امید که کین برود پِی کارش. نمی‌رود. می‌گوید: «یه پیغام برات دارم. آزمون بعدی هفت روز دیگه برگزار می‌شه.»
حداقل این بار به ما هشدار دادند. می‌پرسم: «قراره چی باشه؟ شلاق‌خوردن در ملأعام؟ اسارت شبانه در صندوقچه‌ای پر از مار افعی؟»
کین می‌گوید: «مبارزه با یه دشمن مخوف. چیزی نیست که از پسش برنیای.»
«چه دشمنی؟ گیرش کجاست؟» امکان ندارد اوُگر به من بگوید با چی طرف هستم، بدون اینکه یک نکته‌ی حیاتی را از قلم بیندازد. احتمالا قرار است با دریایی از شبح‌ها بجنگیم. یا جن‌ها. یا جانور دیگری که از تاریکی بیدار کرده‌اند.
کین می‌گوید: «همه‌ی چیزهایی که از تاریکی بیدار کردیم، قبلا بیدار بودن.»
جوابم را فرومی‌خورم. اگر دوباره ذهنم را بخواند قسم می‌خورم این شمشیر را در بدنش فروکنم، چه اوُگر باشد و چه نباشد.
«فایده‌ای نخواهد داشت، الایس.» لبخند تقریبا غمگینی می‌زند و بعد با سر به میدان اشاره می‌کند، جایی که هل مشغول تمرین است. «ازت می‌خوام این پیغام رو به داوطلب آکوئیلا هم برسونی.»
«ممکنه کار سختی باشه، چون آکوئیلا باهام قهر کرده.»
«مطمئنم یه راهی پیدا می‌کنی.»
راهش را می‌کشد و می‌رود و مرا بدخلق‌تر از قبل به جا می‌گذارد.
من و هل وقتی دعوا می‌کنیم، معمولا پس از چند ساعت یا حداکثر یک روز با هم آشتی می‌کنیم. سه

روز برایمان رکورد تازه‌ای است. بدتر از آن اینکه تا به حال ندیده بودم مثل سه شب پیش از کوره دربرود. حتی در نبرد هم همیشه خونسرد و کنترل‌شده است.
ولی در چند هفته‌ی گذشته اخلاقش تغییر کرده. این را فهمیده بودم، گرچه مثل یک احمق سعی کرده بودم نادیده‌اش بگیرم. ولی دیگر نمی‌توانم بیشتر از این به رفتارش بی‌توجهی کنم. به جرقه‌ی بینمان، کشش بینمان، ربط دارد. یا آن را خاموش می‌کنیم، یا یک کاریش می‌کنیم.
و با اینکه فکر می‌کنم گزینه‌ی دوم لذت‌بخش‌تر خواهد بود، پیچیدگی‌هایی به همراه خواهد داشت که هیچ‌کداممان طالبش نیستیم.
هلین کِی تغییر کرد؟ همیشه تک‌تک احساسات و تمناهایش را کنترل می‌کرد. هیچ‌وقت علاقه‌ای به هیچ‌یک از هم‌رزم‌هایش نشان نداده بود و غیر از لیندر هیچ‌کداممان آن‌قدر احمق نبودیم که سعی کنیم چیزی را با او آغاز کنیم.
پس بین ما چه اتفاقی افتاد که اوضاع را تغییر داد؟ به یاد اولین باری می‌افتم که متوجه رفتار عجیبش شدم: صبح روزی که مرا در سردابه‌ها پیدا کرد. سعی کرده بودم با نگاه هیزم حواسش را پرت کنم. این کار را بدون فکر انجام داده بودم، با این امید که اجازه ندهم کوله‌پشتی‌ام را پیدا کند.
فکر می‌کردم این را به حساب مردبودنم خواهد گذاشت.
تقصیر همین بود؟ همان یک نگاه؟ آیا به این خاطر رفتارش عجیب شده که فکر می‌کند او را می‌خواهم و برای همین احساس می‌کند او هم باید متقابلا مرا بخواهد؟
اگر این‌طور است، باید فورا همه‌چیز را برایش روشن کنم. به او می‌گویم که یک اتفاق بود. که منظور خاصی از این کار نداشتم.
آیا عذرخواهی‌ام را خواهد پذیرفت؟ فقط اگه

به‌اندازه‌ی کافی به دست و پاش بیفتی.
باشد. ارزشش را خواهد داشت. اگر آزادی‌ام را می‌خواهم باید در آزمون بعدی برنده شوم. من و هل در دو آزمون اول برای زنده‌ماندن روی یکدیگر حساب کردیم. سومی هم احتمالا همان‌طور خواهد بود. نیاز دارم طرف من باشد.
هل را در حالی در زمین آموزشی پیدا می‌کنم که مشغول شمشیرزنی با تریستاس است و یک سنتورین نبرد هم نظاره‌شان می‌کند. من و پسرها تریستاس را به‌خاطر علاقه‌ی فراوان به نامزدش دست می‌اندازیم، ولی او یکی از بهترین شمشیرزنان بلک‌کلیف است، باهوش و به چابکی گربه‌ها. منتظر می‌ماند تا هلین اشتباه کند، به نبض خشونت‌آمیز ضرباتش توجه می‌کند. ولی دفاع هلین مانند دیوارهای کاف نفوذناپذیر است. چند دقیقه پس از ورودم به میدان، حمله‌ی تریستاس را دفع کرده و شمشیر را در قلبش فروکرده است.
تریستاس با دیدن من صدا می‌زند: «درود بر تو، داوطلب مقدس.» وقتی عضلات شانه‌ی هلین منقبض می‌شوند، تریستاس نگاهی به من و او می‌اندازد و با عجله آنجا را ترک می‌کند. تریستاس، فاریس و دکس بارها سعی کرده‌اند بفهمند در شب مهمانی، که هیچ‌کداممان در آن شرکت نداشتیم، چه مشکلی بین من و هلین پیش آمده است. ولی هل هم به‌اندازه‌ی من کم‌حرف بوده و آن‌ها بی‌خیال شده‌اند و به‌جای آن وقتی من و هلین در میدان نبرد یکدیگر را شکست می‌دهیم، با حالت معناداری برای هم ناله می‌کنند.
درحالی‌که هلین شمشیرش را در غلاف می‌گذارد، صدایش می‌زنم: «آکوئیلا. باید باهات حرف بزنم.»
سکوت. باشه پس. «کین گفت بهت بگم آزمون بعدی هفت روز دیگه‌ست.»
به‌سمت اسلحه‌خانه می‌روم و وقتی صدای قدم‌هایش را دنبال خود می‌شنوم، تعجبی نمی‌کنم.

«خب، چی هست؟» شانه‌ام را می‌گیرد و من را می‌چرخاند.
«آزمون چیه؟» صورتش سرخ شده و چشم‌هایش برق می‌زنند. خداجون، وقتی عصبانیه خیلی زیبا می‌شه.
این فکر تعجبم را برمی‌انگیزد. این هلینه، الایس. هلین.
می‌گویم: «نبرد. ظاهرا قراره با یه دشمن مخوف دربیفتیم.»
می‌گوید: «که این‌طور. خوبه.» ولی تکان نمی‌خورد، فقط به من چشم‌غره می‌رود و نمی‌داند که دسته‌های مویی که از گیسش بیرون آمده باعث می‌شود چشم‌غره‌اش آن‌قدرها که دلش می‌خواهد ترسناک نباشد.
«هل، ببین، می‌دونم عصبانی‌ای، ولی...»
«اَه، برو پیرهنت رو بپوش.» با عصبانیت دور می‌شود و زیر لب درباره‌ی احمق‌هایی که قانون را زیر پا می‌گذارند، غرغر می‌کند. جواب خشمگینم را فرومی‌خورم. چرا این‌قدر لجباز است؟
در حال ورود به اسلحه‌خانه به مارکوس برمی‌خورم که مرا به درگاه می‌چسباند. برای اولین بار زک همراهش نیست.
می‌گوید: «هرزه‌ات هنوز باهات حرف نمی‌زنه؟ وقتش رو هم باهات نمی‌گذرونه، نه؟ ازت دوری می‌کنه... از بقیه‌ی پسرا دوری می‌کنه... تنهاست...» با حالت حسابگری به هلین که دور می‌شود نگاه می‌کند و دست من به‌سمت شمشیرم می‌رود، ولی مارکوس خنجری را جلوی شکمم گرفته است.
«اون مال منه، می‌دونستی؟ خوابش رو دیدم.»
خونسردی‌اش بیشتر از هر لاف‌زنی‌ای باعث می‌شود بدنم یخ کند. «یکی از این روزها گیرش میارم و تو هم اون دوروبر نخواهی بود. اون وقت مال خودم می‌کنمش.»
«ازش فاصله بگیر. اگه بلایی سرش بیاد، یه چاقو

برمی‌دارم و از گردن تا...»
مارکوس می‌گوید: «همیشه فقط تهدید می‌کنی. هیچ‌وقت هیچ کار مفیدی نمی‌کنی. برای خائنی که ماسکش حتی هنوز به صورتش نچسبیده، جای تعجب نداره.» به جلو خم می‌شود. «ماسکت می‌دونه تو ضعیفی، الایس. می‌دونه جات اینجا نیست. برای همین هنوز بخشی از وجودت نشده. برای همینه که باید بکشمت.»
خنجرش در شکمم فرومی‌رود و باریکه‌ای از خون جاری می‌شود. یک فشار محکم، یک حرکت به‌سمت بالا، آن وقت است که می‌تواند مانند ماهی دل و روده‌ام را بیرون بریزد. از شدت عصبانیت می‌لرزم. من تحت کنترل اویم و به همین خاطر از او متنفرم.
«ولی سنتورین‌ها دارن تماشامون می‌کنن.» نگاه مارکوس به‌سمت چپ می‌چرخد، جایی که سنتورین نبرد با عجله در حال نزدیک‌شدن است. «و من ترجیح می‌دم تو رو آهسته‌آهسته بکشم.» با تنبلی دور می‌شود و در حین عبور از سنتورین نبرد به او ادای احترام می‌کند.
عصبانی از دست خودم، از دست هلین، از دست مارکوس، درِ اسلحه‌خانه را باز می‌کنم و یک‌راست به‌سمت قفسه‌ی سلاح‌های سنگین می‌روم و یک نیزه‌ی سه‌سر را انتخاب می‌کنم. آن را در هوا می‌چرخانم و تظاهر می‌کنم سر مارکوس را از تنش جدا می‌کنم.
وقتی به میدان برمی‌گردم، سنتورین نبرد مرا با هلین جفت می‌کند. خشمم از وجودم بیرون می‌ریزد و تک‌تک حرکاتم را مختل می‌کند. هلین، از طرف دیگر، خشمش را به مهارتی فولادین تبدیل می‌کند. باعث می‌شود نیزه‌ام در هوا به پرواز دربیاید و چند دقیقه‌ی بعد مجبور به تسلیم شوم. با انزجار از من دور می‌شود و به سراغ حریف بعدی‌اش می‌رود و من با دستپاچگی از زمین بلند می‌شوم.
از آن‌سوی میدان، مارکوس را می‌بینم که تماشا

می‌کند. من را نه، هلین را. با چشم‌هایی که برق می‌زنند خنجرش را نوازش می‌کند.
فاریس کمک می‌کند از جا بلند شوم. دکس و تریستاس را هم صدا می‌زنم و با دیدن کبودی‌هایی که هلین برایم به جا گذاشته، چهره درهم می‌کشم. «آکوئیلا هنوز هم باهات حرف نمی‌زنه؟»
دکس به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «انگار طاعون دارم.»
می‌گویم: «ولی حواست بهش باشه. حتی اگه دلش نخواست بهش نزدیک شی. مارکوس می‌دونه هلین با ما قهر کرده. دیر یا زود تصمیم می‌گیره حمله کنه.»
فاریس می‌گوید: «خودت می‌دونی اگه ببینه سگ نگهبانش شدیم، ما رو می‌کشه.»
می‌گویم: «کدوم رو ترجیح می‌دی؟ هلین عصبانی رو یا هلین کتک‌خورده رو؟»
رنگ از صورت فاریس می‌پرد، ولی او و دکس قول می‌دهند حواسشان به هلین باشد و در حال ترک میدان به مارکوس چشم‌غره می‌روند.
«الایس.» تریستاس که به‌نحو نگران‌کننده‌ای معذب به نظر می‌رسد، در جایش باقی می‌ماند. «اگه بخوای می‌تونیم درباره‌ی...» خالکوبی‌اش را می‌خاراند. «خب... من هم مشکلات خودم رو با اِیلیا داشتم. واسه همین اگه می‌خوای درباره‌ی هلین حرف بزنی...»
آه. که این‌طور. «من و هلین با هم... ما فقط دوستیم.»
تریستاس آه می‌کشد. «می‌دونی که عاشقته، نه؟»
«اون... نیست... نه...» ظاهرا نمی‌توانم درست از دهانم استفاده کنم، برای همین می‌بندمش و با التماس خاموشی به او نگاه می‌کنم. تا چند ثانیه‌ی دیگر می‌خندد و دستی به پشتم می‌زند و می‌گوید: «شوخی کردم! هه، ویتوریس، باید قیافه‌ت رو می‌دیدی...»

تا چند ثانیه دیگر.
تریستاس می‌گوید: «حرفم رو باور کن. من چهار تا خواهر بزرگ‌تر دارم و بین شماها تنها کسی‌ام که رابطه‌اش بیشتر از یه ماه طول کشیده. هر بار بهت نگاه می‌کنه، می‌بینمش. عاشقته. یه مدتی هست که عاشقت شده.»
مانند احمق‌ها می‌گویم: «ولی اون هلینه. منظورم اینه که... بی‌خیال، همه‌ی ما به هلین فکر کردیم.»
تریستاس در تأیید حرفم سر تکان می‌دهد. «ولی اون به ما فکر نمی‌کنه. ما رو در بدترین حالت‌هامون دیده.» به یاد آزمون شجاعت می‌افتم، به یاد هق‌هق‌هایم وقتی فهمیدم او واقعی است و نه زاییده‌ی تخیلاتم.
«چه دلیلی داره اون...»
تریستاس می‌گوید: «کی می‌دونه، الایس. می‌تونه با یه چرخش دست آدم بکشه و شمشیرزن قَدَریه و تو مشروب‌خوردن هم از همه‌ی ما جلو می‌زنه. به‌خاطر همین شاید فراموش کردیم یه دختره.»
«من فراموش نکردم که هلین یه دختره.»
«درباره‌ی جنبه‌ی فیزیکیش حرف نمی‌زنم. درباره‌ی ذهنش حرف می‌زنم. طرز فکر دخترها تو این موارد با ما فرق داره. اون عاشقته. و هر اتفاقی که بین شما دو تا افتاده، دلیلش همینه. بهت قول می‌دم.»
سرم با شور و اشتیاق انکار می‌گوید، این حقیقت نداره. یه علاقه‌ی گذریه. عشق نیست.
قلبم می‌گوید، دهنت رو ببند، پسر. من هلین را مانند جنگیدن می‌شناسم. مانند کشتن می‌شناسم. با بوی ترسش و زُهم خون روی پوستش آشنایم. می‌دانم وقتی دروغ می‌گوید، سوراخ‌های بینی‌اش کمی گشاد می‌شوند و وقتی می‌خوابد، دست‌هایش را بین زانوهایش می‌گذارد. با بخش‌های زیبایش آشنایم. با بخش‌های زشتش.

عصبانیت او از من از جای عمیقی نشئت می‌گیرد. از جایی تاریک. جایی که او به داشتنش اعتراف نمی‌کند. روزی که با بی‌فکری نگاهش کردم، باعث شدم تصور کند شاید من هم چنین مکانی دارم. که شاید او در آن مکان تنها نیست.
به تریستاس می‌گویم: «اون بهترین دوستمه. نمی‌تونم همچین رویه‌ای رو باهاش در پیش بگیرم.»
«نه نمی‌تونی.» همدردی را در چشم‌های تریستاس می‌بینم. می‌داند هلین چقدر برایم ارزش دارد. «مشکل همینه.»

XXXI: لایا

خوابم ناآرام و کوتاه است و تهدید فرمانده مختلش کرده. هنوز هم براش وقت هست. وقتی قبل از سپیده‌دم بیدار می‌شوم، تکه‌های کابوسم همراهم می‌مانند: صورتم که خط‌خطی شده و داغ خورده؛ برادرم که از چوبه‌ی دار آویزان است و موهای بورش در باد تکان می‌خورد.

به یه چیز دیگه فکر کن. چشم‌هایم را می‌بندم و کینان را می‌بینم و به یاد می‌آورم که چطور مرا به رقص دعوت کرد، کمرو و برخلاف خودِ همیشگی‌اش. آتش درون چشم‌هایش درحالی‌که مرا در اطراف می‌چرخاند... فکر می‌کردم حتما معنی خاصی دارد. ولی خیلی ناگهانی مرا ترک کرد. حالش خوب است؟ از حمله فرار کرد؟ آیا صدای فریاد هشدار ویتوریس را شنید؟

ویتوریس. صدای خنده‌اش را می‌شنوم و بوی ادویه‌مانندش را حس می‌کنم و مجبور می‌شوم این حس‌ها را از خود برانم و حقیقت را جایگزین آن‌ها کنم. او یک ماسک است. او دشمن است.

چرا به من کمک کرد؟ با این کار ریسک زندان را به جان خرید. اگر شایعات درباره‌ی گارد سیاه و روند پاکسازی‌شان حقیقت داشته باشد، بدتر از آن. باور نمی‌کنم این کار را فقط به‌خاطر من کرد. پس برای تفریح بود؟ یک بازی مسخره‌ی مارشالی که من هنوز از آن سر درنیاورده‌ام؟

دارین در سرم زمزمه می‌کند، اینجا نمون تا بفهمی، لایا. من رو از اینجا بیار بیرون.

صدای لخ‌لخ قدم‌ها را در آشپزخانه می‌شوم. آشپز مشغول درست‌کردن صبحانه است. اگر پیرزن بیدار شده، ایزی هم به‌زودی بیدار خواهد شد. با عجله لباس می‌پوشم، با این امید که قبل از اینکه آشپز ما را به کارهای روزانه‌مان وادارد، بتوانم خود

را به او برسانم. ایزی از یک راه مخفی برای ورود به مدرسه اطلاع خواهد داشت.
ولی معلوم می‌شود ایزی صبح زود برای انجام کاری برای آشپز بیرون رفته است.
آشپز به من اطلاع می‌دهد: «تا ظهر برنمی‌گرده. البته به تو ربطی نداره.» پیرزن به پوشه‌ی سیاهی روی میز اشاره می‌کند. «فرمانده گفته قبل از اینکه بقیه‌ی وظایفت رو شروع کنی، اون پوشه رو برای اسپیرو تلومن ببری.»
ناله‌ام را فرومی‌خورم. مجبورم برای صحبت با ایزی صبر کنم.
وقتی به مغازه‌ی تلومن می‌رسم، با تعجب می‌بینم که در باز است و آتش کوره روشن شده است. شُرشُر عرق از صورت آهنگر جاری است و روی نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش که پر از جای سوختگی است، می‌ریزد. چکشش را به تکه فولاد داغ و درخشانی می‌کوبد. کنارش یک دختر قبیله‌نشین ایستاده؛ لباس‌های توری سرخ‌رنگی به تن دارد که لبه‌هایش با آینه‌های گرد کوچک سوزن‌دوزی شده است. دخترک چیزی می‌گوید که به‌خاطر سروصدای چکش نمی‌شنوم. تلومن به‌نشانه‌ی خوشامدگویی به من سر تکان می‌دهد، ولی به گفت‌وگویش با دختر ادامه می‌دهد.
در حال تماشای صحبتشان متوجه می‌شوم دختر از آنچه ابتدا فکر می‌کردم مسن‌تر است، شاید بیست‌وپنج، بیست‌وشش سال داشته باشد. موی سیاه ابریشمی‌اش که رگه‌های سرخ درخشان دارد را به شکل گیس‌های نازک و پیچیده‌ای درآورده و چهره‌ی ظریفش کمی برایم آشناست.
بعد او را می‌شناسم: در فستیوال ماه با ویتوریس رقصید.
دست تلومن را می‌فشارد، یک کیسه‌ی پر از سکه به دستش می‌دهد و بعد درحالی‌که به‌سمت درِ پشتی آهنگری می‌رود، با نگاهی سرتاپایم را برانداز

می‌کند. چشم‌هایش لحظه‌ای روی دستبندهای بردگی‌ام مکث می‌کنند و من نگاهم را می‌دزدم.
وقتی زن خارج می‌شود، اسپیرو تلومن می‌گوید: «اسمش عَفیه آرانوره. تنها رئیس زن در بین قبیله‌هاست. یکی از خطرناک‌ترین زن‌هاییه که در زندگیت ملاقات می‌کنی. همین‌طور یکی از باهوش‌ترینشون. قبیله‌شون برای فرقه‌ی مارینی‌های مقاومت دانشمندها سلاح تأمین می‌کنه.»
«چرا اینا رو بهم می‌گی؟» چه مرگش شده؟ این از آن اطلاعاتی است که باعث کشتنم خواهد شد.
اسپیرو شانه بالا می‌اندازد. «بیشتر سلاح‌هایی که اون داره می‌بره رو برادرت ساخته. فکر کردم شاید دلت بخواد بدونی کجا می‌رن.»
«نه، دلم نمی‌خواد بدونم.» چرا درک نمی‌کند؟ «دلم نمی‌خواد هیچ کاری به... این کاری که دارین می‌کنین، داشته باشم. فقط دلم می‌خواد همه‌چی به حالت اول برگرده. قبل از اینکه برادرم رو دستیار خودت کنی. قبل از اینکه امپراتوری به همین خاطر دستگیرش کنه.»
«مثل اینه که آرزو کنی اون زخم از بین بره.» تلومن با حرکت سر به شنلم اشاره می‌کند که باز شده و ک فرمانده را به نمایش گذاشته است. با عجله آن را می‌بندم.
«اوضاع هیچ‌وقت به حالت قبل برنمی‌گرده.» فلزی را که مشغول شکل‌دادن به آن است با انبری می‌چرخاند و به چکش‌کاری‌اش ادامه می‌دهد. «اگه امپراتوری فردا دارین رو آزاد کنه، باز هم میاد اینجا و دوباره سلاح می‌سازه. سرنوشتش اینه که برخیزه، به مردمش کمک کنه تا بر سرکوبگرانشون پیروز بشن. سرنوشت من هم اینه که تو انجام این کار بهش کمک کنم.»
آن‌قدر از گستاخی تلومن عصبانی می‌شوم که بدون فکر حرف می‌زنم. «پس حالا شدی ناجی دانشمندها،

@Roman_Ahang
رمانیکو

اون هم وقتی سال‌ها سلاح‌هایی رو درست کردی که ما رو نابود کردن؟»
«من هر روز با گناهانم زندگی می‌کنم.» انبر را زمین می‌اندازد و به‌سمتم می‌چرخد. «با عذاب‌وجدانم زندگی می‌کنم. ولی دو نوع عذاب‌وجدان وجود داره، دختر. عذاب‌وجدانی که اون‌قدر غرقت می‌کنه که دیگه بی‌مصرف می‌شی و عذاب‌وجدانی که روحت رو تغذیه می‌کنه و بهت هدف می‌ده. روزی که آخرین سلاحم رو برای امپراتوری ساختم، یه خط توی ذهنم کشیدم. دیگه هیچ‌وقت شمشیری برای مارشال‌ها درست نمی‌کنم. دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم دستم به خون دانشمندها آغشته بشه. از اون خط عبور نمی‌کنم. ترجیح می‌دم بمیرم و از اون خط عبور نکنم.»
چکشش را مانند سلاحی در مشتش گرفته و چهره‌ی عبوسش با شوروحرارتی که به‌زحمت تحت کنترلش است، روشن شده. پس دارین برای همین موافقت کرد دستیار او شود. سبعیت این مرد مرا یاد مادرمان می‌اندازد، رفتارش مرا یاد پدرمان می‌اندازد. شور و هیجانش واقعی و مُسری است. وقتی حرف می‌زند، دلم می‌خواهد باور کنم.
دستش را باز می‌کند. «پیغامی داری؟»
پوشه را به دستش می‌دهم. «گفتی ترجیح می‌دی بمیری و از اون خط عبور نکنی. ولی داری برای فرمانده سلاح درست می‌کنی.»
«نه.» اسپیرو نگاهی به پوشه می‌اندازد. «تظاهر می‌کنم دارم براش سلاح درست می‌کنم تا مرتب تو رو با پیغام‌هاش بفرسته اینجا. تا وقتی فکر کنه علاقه‌ی من به تو باعث می‌شه یه شمشیر تلومن گیرش بیاد، آسیب جبران‌ناپذیری بهت نمی‌زنه. شاید حتی بتونم راضیش کنم تو رو به من بفروشه. بعدش اون کوفتی‌ها رو می‌شکنم...»
با سر به دستبندهایم اشاره می‌کند. «و آزادت می‌کنم.» در کمال تعجبم،

اسپیرو انگار خجالت کشیده باشد نگاهش را می‌دزدد.
«کمترین کاریه که می‌تونم برای برادرت بکنم.»
زیر لب می‌گویم: «قراره اعدام شه. تا یه هفته‌ی دیگه.»
اسپیرو می‌گوید: «اعدام؟ امکان نداره. اگه قرار بود اعدام شه توی زندان مرکزی نگهش می‌داشتن، ولی از اونجا منتقل شده. هنوز نمی‌دونم کجا.» تلومن چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «از کجا فهمیدی قراره اعدام شه؟ با کی حرف زدی؟»
جوابی نمی‌دهم. درست است که دارین به آهنگر اعتماد داشت، ولی من نمی‌توانم خود را راضی به این کار کنم. شاید تلومن واقعا یک انقلابی است، یا شاید یک جاسوس بسیار مجاب‌کننده است.
می‌گویم: «باید برم. آشپز منتظرمه.»
«لایا، صبر کن...»
بقیه‌اش را نمی‌شنوم. از در خارج شده‌ام.
در راه بازگشت به بلک‌کلیف، سعی می‌کنم حرف‌هایش را از سرم بیرون کنم، ولی نمی‌توانم. دارین منتقل شده؟ کِی؟ کجا؟ چرا مازن اشاره‌ای به این نکته نکرد؟
حال برادرم چطور است؟ آیا عذاب می‌کشد؟ اگر مارشال‌ها استخوان‌هایش را شکسته باشند چی؟ خداجون، انگشت‌هایش؟ اگر...
کافیه. مامان‌بزرگ یک بار گفت در زندگی امید است. اگر دارین زنده است، هیچ‌چیز دیگری اهمیت ندارد. اگر بتوانم او را بیرون بیاورم، بقیه‌اش را می‌توان درست کرد.
در مسیر بازگشتم از میدان اعدام عبور می‌کنم، جایی که چوبه‌های دار به‌نحو آشکاری خالی‌اند. چند روز است هیچ‌کس اعدام نشده. کینان گفت مارشال‌ها اعدام‌ها را برای امپراتور جدید نگه داشته‌اند. مارکوس و برادرش از چنین منظره‌ای

لذت خواهند برد. اگر یک نفر دیگر برنده شود چی؟ آیا وقتی مردان و زنان در انتهای طناب دار به خود می‌پیچند، آکوئیلا لبخند خواهد زد؟ ویتوریس چی؟
کمی جلوتر سرعت حرکت جمعیت کُند و بعد متوقف می‌شود. کاروانی از قبیله‌نشین‌ها متشکل از بیست واگن در حال عبور از میدان است. می‌چرخم تا آن را دور بزنم، ولی بقیه هم همین خیال را دارند و این باعث دشنام‌ها، هل‌دادن‌ها و برخوردهای مختلفی می‌شود.
و بعد، وسط این آشوب و هیاهو: «حالت خوبه.»
بلافاصله صدایش را می‌شناسم. جلیقه‌ی قبیله‌نشین‌ها را به تن دارد، ولی حتی با کلاه روی سرش، موهایش مانند زبانه‌ای از آتش بیرون ریخته است.
کینان می‌گوید: «بعد از حمله مطمئن نبودم. تمام روز میدون رو پاییدم و امیدوار بودم از این طرف بیای.»
«تو هم تونستی فرار کنی.»
«همه‌مون. سر بزنگاه. مارشال‌ها دیشب بیشتر از صد تا دانشمند رو دستگیر کردن.» سرش را کج می‌کند. «دوستت فرار کرد؟»
«دوست... اوم...» اگر بگویم حال ایزی خوب است، درواقع اعتراف کرده‌ام که برای تبادل اطلاعات او را با خود آورده بودم. کینان با نگاه خیره‌ای به من زل می‌زند. هر دروغی را از فاصله‌ی یک مایلی تشخیص خواهد داد.
می‌گویم: «آره. فرار کرد.»
«می‌دونه تو یه جاسوسی.»
«بهم کمک کرده. می‌دونم نباید بهش اجازه می‌دادم، ولی...»
«ولی اتفاق افتاد. زندگی برادرت در خطره، لایا. درک می‌کنم.» پشت سرمان دعوا می‌شود و کینان دستش را روی کمرم می‌گذارد و من را طوری می‌چرخاند که

بین من و مشت‌هایی که به پرواز درمی‌آیند بایستد. «مازن یه قرار برای هشت روز دیگه تنظیم کرده، صبح. زنگ دهم. بیا اینجا، به میدون. اگه قبلش نیاز به ملاقات داشتی، یه شال خاکستری روی موهات بنداز و در ضلع جنوبی میدون منتظر بمون. یه نفر حواسش بهت هست.»
«کینان.» به حرفی که تلومن درباره‌ی دارین زد فکر می‌کنم. «مطمئنی برادرم در زندان مرکزیه؟ که قراره اعدام شه؟ شنیدم منتقلش کردن...»
کینان می‌گوید: «جاسوس‌های ما قابل اعتمادن. اگه منتقل شده بود، مازن می‌فهمید.»
موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. یک جای کار می‌لنگد. «چی هست که بهم نمی‌گی؟»
کینان دستی به ته‌ریشش می‌کشد و نگرانی‌ام شدت می‌گیرد. «چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی، لایا.»
به ده جهنم قسم. صورتش را به‌سمت خود می‌چرخانم و مجبورش می‌کنم چشم در چشمم بدوزد. می‌گویم: «اگه به دارین ربط داره باید نگرانش باشم. مازنه؟ نظرش عوض شده؟»
«نه.» لحن کینان چندان دلگرمم نمی‌کند. «فکر نکنم. ولی... عجیب‌غریب شده. درباره‌ی این مأموریت سکوت کرده. گزارشات جاسوس رو مخفی کرده.»
سعی می‌کنم این را توجیه کنم. شاید مازن نگران است خللی در این مأموریت پیش بیاید. وقتی این را می‌گویم، کینان سرش را تکان می‌دهد.
می‌گوید: «فقط این نیست. نمی‌تونم تأیید کنم، ولی فکر کنم داره واسه یه کار دیگه نقشه می‌کشه. یه کار بزرگ. کاری که ربطی به دارین نداره. ولی چطور می‌تونیم دارین رو نجات بدیم و یه مأموریت دیگه رو هم انجام بدیم؟ نیروی کافی نداریم.»
می‌پرسم «ازش بپرس. تو جانشینشی. بهت اعتماد داره.»

کینان چهره درهم می‌کشد. «اوم... نه دقیقا.»
آیا بینشان شکرآب شده؟ فرصت نمی‌کنم بپرسم. کمی جلوتر از ما، کاروان از سر راه کنار می‌رود و جمعیت عصبی به جلو حرکت می‌کنند. به‌خاطر فشار جمعیت گره شنلم باز می‌شود. چشم کینان به زخم می‌افتد. با درماندگی با خود فکر می‌کنم، واقعا توی چشم می‌زنه، سرخ و وحشتناکه. چطور می‌تواند نگاه نکند؟
«به ده جهنم کوفتی قسم. چی شده؟»
«فرمانده تنبیهم کرد. چند روز پیش.»
«نمی‌دونستم، لایا.» به زخم زل می‌زند و همه‌ی بی‌تفاوتی‌اش رنگ می‌بازد. «چرا بهم نگفتی؟»
«برات مهم بود؟» چشم‌های سیاهش را با تعجب به من می‌دوزد. «به هر حال در مقایسه با اتفاقی که می‌تونست بیفته هیچه. چشم ایزی رو درآورده. و باید ببینی چه بلایی سر آشپز آورده. کل صورتش...» به خود می‌لرزم. «می‌دونم زشته... وحشتناکه...»
«نه.» طوری این کلمه را می‌گوید که انگار یک دستور است. «این‌جوری فکر نکن. این یعنی تو ازش جون سالم به در بردی. این یعنی تو شجاعی.»
جمعیت از کنارم و از جلویم می‌گذرند. مردم به ما سقلمه می‌زنند و زیر لب غرغر می‌کنند. ولی بعد همه‌چیز محو می‌شود، چون کینان دستم را گرفته و از چشم‌هایم به لب‌هایم و بعد دوباره به چشم‌هایم نگاه می‌کند، نگاهی که نیازی به ترجمه ندارد. متوجه کک‌ومک گرد و بی‌نقصی گوشه‌ی دهانش می‌شوم. درحالی‌که مرا به‌سمت خود می‌کشد، گرما آهسته در بدنم پخش می‌شود.
بعد یک مارینی چرم‌پوش در حین عبور از کنارمان به ما تنه می‌زند و از هم جدایمان می‌کند و دهان کینان با لبخندی اندوهگین و کوتاه کج می‌شود. دستم را می‌فشارد. به‌زودی می‌بینمت.

در جمعیت گم می‌شود و من با عجله به بلک‌کلیف برمی‌گردم. اگر ایزی ورودی‌ای را بلد باشد، هنوز هم وقت دارم تا خودم شخصا آن را ببینم و بعد به اینجا برگردم و اطلاعات را برسانم. مقاومت می‌تواند دارین را خارج کند و قال این قضیه کنده خواهد شد. دیگر خبری از زخم یا شلاق نخواهد بود. خبری از ترس و وحشت نخواهد بود. بخش خاموشی از وجودم زمزمه می‌کند، و شاید بیشتر از چند دقیقه وقت با کینان گیرم بیاد.

ایزی را در حیاط‌پشتی در حالی پیدا می‌کنم که کنار تلمبه‌ی آب مشغول سابیدن ملافه‌هاست.

ایزی در جواب سؤالم می‌گوید: «من فقط مسیر مخفی رو بلدم، لایا. اون هم خیلی مخفی نیست. فقط این‌قدر خطرناکه که اکثر آدم‌ها ازش استفاده نمی‌کنن.»

با عجله از تلمبه آب می‌کشم و از صدای قیژقیژ فلز برای خاموش‌کردن صدایمان استفاده می‌کنم. ایزی اشتباه می‌کند. حتما اشتباه می‌کند.

«تونل‌ها چی؟ یا... فکر می‌کنی یکی دیگه از برده‌ها چیزی بدونه؟»

«دیدی که دیشب چطور بود. فقط به لطف ویتوریس تونستیم از تونل‌ها رد شیم. درباره‌ی بقیه‌ی برده‌ها هم، خیلی خطرناکه. بعضی‌هاشون برای فرمانده جاسوسی می‌کنن.»

نه... نه... نه. چیزی که چند دقیقه‌ی پیش وقت زیادی به نظر می‌رسید ـ هشت روز کامل ـ اکنون وقت زیادی به حساب نمی‌آید. ایزی ملافه‌ای را که شسته به دستم می‌دهد و من با دست‌هایی بی‌صبر آن را روی طناب آویزان می‌کنم. «پس یه نقشه. اینجا حتما یه نقشه پیدا می‌شه.»

ایزی با شنیدن این حرف خوشحال می‌شود. می‌گوید.

«شاید. تو دفتر فرمانده...»

صدای گرفته‌ای می‌گوید: «تنها جایی که توی

@Roman_Ahang
رمانیکو

بلک‌کلیف نقشه پیدا می‌کنین، کله‌ی فرمانده‌ست. فکر نکنم بخواین برای کندوکاو برین اونجا.»
مانند ماهی با دهان باز به آشپز نگاه می‌کنم که با خاموشیِ اربابش پشت ملافه‌ای که چند ثانیه‌ی پیش آویزان کردم، ظاهر شده است.
ایزی با ورود ناگهانی آشپز از جا می‌پرد و بعد در کمال تعجبم می‌ایستد و دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب می‌کند. به پیرزن می‌گوید: «باید یه چیزی باشه. چجوری نقشه رو حفظ کرده؟ حتما یه مرجعی داره.»
آشپز می‌گوید: «وقتی فرمانده شد، اوُگرها یه نقشه بهش دادن که حفظ کنه و بسوزونه. همیشه تو بلک‌کلیف همین کارو کردن.» با دیدن صورت متعجبم پوزخند می‌زند. «وقتی جوون بودم و حتی از تو هم احمق‌تر بودم، چشم و گوشم رو باز نگه می‌داشتم. حالا سرم پر از اطلاعات به‌دردنخوریه که به درد هیچ‌کس نمی‌خوره.»
می‌گویم: «ولی به‌دردنخور نیست. حتما یه راه مخفی برای ورود به مدرسه بلدی...»
«بلد نیستم.» زخم‌های صورت آشپز در پس‌زمینه‌ی پوستش متورم به نظر می‌رسند. «اگر هم بلد بودم به تو نمی‌گفتم.»
«برادرم تو سلول‌های مرگ زندان مرکزیه. تا چند روز دیگه اعدام می‌شه و اگه من یه راه مخفی برای ورود به بلک‌کلیف پیدا نکنم...»
آشپز می‌گوید: «بذار یه سؤالی ازت بپرسم، دختر. مقاومت می‌گه برادرت تو زندانه، مقاومت می‌گه قراره اعدام شه، درسته؟ اونا از کجا می‌دونن؟ و تو از کجا می‌دونی دارن حقیقت رو می‌گن؟ برادرت ممکنه مرده باشه. حتی اگه در سلول‌های مرگ زندان مرکزی باشه، مقاومت هرگز نمی‌تونه بیاردش بیرون. یه سنگ کر و کور هم می‌تونه این رو بهت بگه.»

«اگه مُرده بود، بهم می‌گفتن.» چرا کمکم نمی‌کند؟ «من بهشون اعتماد دارم، متوجهی؟ مجبورم بهشون اعتماد کنم. تازه، مازن گفت یه نقشه‌ای داره...»

«عجب.» آشپز پوزخند می‌زند. «دفعه‌ی بعد که این مازن رو دیدی، ازش بپرس برادرت دقیقا کجای زندان مرکزیه؟ کدوم سلول؟ ازش بپرس چجوری می‌دونه و جاسوس‌هاش کی‌ان. ازش بپرس پیداکردن ورودی بلک‌کلیف چه کمکی به رخنه‌ی اون به امن‌ترین زندان جنوب می‌کنه. بعد از اینکه جواب داد، می‌بینیم که هنوز هم به اون حرومزاده اعتماد داری یا نه!»

«آشپز...» ایزی به حرف می‌آید ولی پیرزن به‌سمت او می‌چرخد.

«تو دیگه شروع نکن. اصلا نمی‌دونی درگیر چی شدی. تنها دلیل اینکه هنوز به فرمانده تحویلش ندادم...» آشپز عملا به من تف می‌کند. «... به‌خاطر توئه. تا همین‌جاش هم مطمئن نیستم این دختر برده اسمت رو لو نمی‌ده تا فرمانده زیاد بهش سخت نگیره.»

«ایزی....» به دوستم نگاه می‌کنم. «هر کاری فرمانده بکنه، من هرگز...»

آشپز می‌گوید: «فکر می‌کنی یه نقش رو قلبت انداختن شدی کارشناس درد؟ تا به حال شکنجه شدی، دختر؟ تا به حال شده به میز ببندنت و توی گلوت زغال داغ بریزن؟ تا به حال شده با یه چاقوی کُند صورتت رو ببرن و یه ماسک آب‌نمک روی زخم‌هات بپاشه؟»

با حالت عبوسی به او خیره می‌شوم. خودش جوابش را می‌داند.

آشپز می‌گوید: «نمی‌تونی مطمئن باشی به ایزی خیانت نمی‌کنی، چون تا به حال آستانه‌ی تحملت رو امتحان نکردی. فرمانده در کاف آموزش دیده. اگه ازت بازجویی کنه، به مادر خودت هم خیانت می‌کنی.»

می‌گویم: «مادر من مُرده.»

«خدا رو شکر. کی می‌دونه اگه هنوز... هنوز زنده بود... اون و شورشی‌هاش چه خرا... خرا... خرابی‌هایی به بار می‌آوردن.»
از گوشه‌ی چشم به آشپز نگاه می‌کنم. باز هم لکنت گرفته است. باز هم وقتی درباره‌ی مقاومت حرف می‌زند.
«آشپز.» ایزی هم‌قد آشپز است، ولی قدبلندتر از او به نظر می‌رسد. «خواهش می‌کنم بهش کمک کن. من هیچ‌وقت ازت چیزی نخواستم. الان ازت می‌خوام.»
«تو برای چی سنگش رو به سینه می‌زنی؟» دهان آشپز طوری می‌چرخد که انگار چیز ترشی را چشیده است. «قول داده بیاردت بیرون؟ نجاتت بده؟ دختره‌ی احمق. مقاومت هیچ‌وقت کسی رو که می‌تونه جا بذاردش، نجات نمی‌ده.»
ایزی می‌گوید: «هیچ قولی بهم نداده. دوست دارم بهش کمک کنم چون اون... دوست منه.»
چشم‌های تیره‌ی آشپز می‌گوید، من دوستتم. برای صدمین بار از خود می‌پرسم این زن کیست و مقاومت ـ و مادرم ـ چه بلایی سرش آورده‌اند که تا این حد از آن‌ها متنفر و بی‌اعتماد است.
می‌گویم: «من فقط می‌خوام دارین رو نجات بدم. فقط می‌خوام از اینجا برم بیرون.»
«همه دلشون می‌خواد از اینجا برن بیرون، دختر. من دوست دارم برم بیرون. ایزی دوست داره بره بیرون. حتی دانش‌آموزهای کوفتی هم دوست دارن برن بیرون. اگه این‌قدر دلت می‌خواد بری، پیشنهاد می‌دم بری سراغ مقاومت عزیزت و ازشون یه مأموریت دیگه بخوای. یه جایی که خودت رو به کشتن ندی.»
با گام‌های بلند دور می‌شود. باید عصبانی باشم، ولی به‌جای آن حرفی را که زد در سرم تکرار می‌کنم. حتی
دانش‌آموزهای کوفتی هم دوست دارن برن بیرون. حتی
دانش‌آموزهای کوفتی هم دوست دارن برن بیرون.

«ایزی.» به‌سمت دوستم می‌چرخم. «فکر کنم بدونم چطوری باید راه خروج از بلک‌کلیف رو پیدا کنم.»

***

چند ساعت بعد، درحالی‌که پشت بوته‌ای بیرون پادگان‌های بلک‌کلیف قوز کرده‌ام، از خود می‌پرسم شاید اشتباه کرده‌ام. طبل‌های منع ساعت عبورومرور به صدا درمی‌آیند و ساکت می‌شوند. یک ساعت است اینجا نشسته‌ام و ریشه‌ها و سنگ‌ها در زانوهایم فرو رفته‌اند. حتی یک دانش‌آموز هم از پادگان بیرون نیامده است.

ولی بالاخره یکی خواهد آمد. همان‌طور که آشپز گفت، حتی دانش‌آموزها هم دوست دارند از بلک‌کلیف خارج شوند. حتما یواشکی بیرون می‌روند. وگرنه چطور از پسِ مشروب‌خواری و زن‌بازی‌شان برمی‌آمدند؟ برخی احتمالا به نگهبان‌های دروازه یا نگهبان‌های تونل رشوه می‌دهند، ولی مطمئنا راه دیگری برای خروج از اینجا وجود دارد.

در جایم جابه‌جا می‌شوم و یک شاخه‌ی خاردار را با یکی دیگر عوض می‌کنم. نمی‌توانم بیشتر از این در سایه‌ی این بوته‌ی کوتاه پنهان شوم. ایزی جایم را گرفته است، ولی اگر فرمانده صدایم بزند و نزدش نروم، تنبیه خواهم شد. بدتر از آن، ایزی ممکن است تنبیه شود.

قول داد ببردت بیرون؟ نجاتت بده؟

من چنین قولی به ایزی نداده‌ام، ولی باید بدهم. حالا که آشپز بحثش را پیش کشیده، نمی‌توانم دست از فکرکردن به آن بردارم. وقتی از اینجا بروم چه اتفاقی برای ایزی خواهد افتاد؟ مقاومت گفت کاری می‌کنند ناپدیدشدن ناگهانی‌ام از بلک‌کلیف خودکشی به نظر برسد، ولی فرمانده به هر حال ایزی را سؤال‌پیچ خواهد کرد. آن زن را به راحتی نمی‌توان گول زد.

نمی‌توانم ایزی را اینجا تنها بگذارم تا بازجویی

شود. او اولین دوست واقعی است که پس از زارا داشته‌ام. ولی چطور می‌توانم مقاومت را مجبور کنم به او پناه بدهد؟ اگر به‌خاطر سانا نبود، حتی به من هم کمک نمی‌کردند.
باید راهی وجود داشته باشد. می‌توانم موقع ترک اینجا ایزی را با خود ببرم. مقاومت آن‌قدرها بی‌رحم نیست که او را به اینجا برگرداند. نه اگر بدانند چه اتفاقی برایش خواهد افتاد. غرق در این افکار، دوباره نگاهم را به ساختمان‌های روبه‌رویم می‌دوزم و همان لحظه دو نفر را می‌بینم که از پادگان اسکال‌ها بیرون می‌آیند. موهای روشن‌ترِ یکی از آن‌ها در نور برق می‌زند و من حالت راه‌رفتن شکارچی‌مانند دیگری را می‌شناسم. مارکوس و زک.
دوقلوها از دروازه‌های ورودی رو برمی‌گردانند و از کنار دروازه‌های تونلِ نزدیک به پادگان رد می‌شوند و به‌جای آن به سراغ یکی از ساختمان‌های آموزشی می‌روند.
دنبالشان می‌روم، آن‌قدر نزدیک که صحبتشان را بشنوم، ولی به‌اندازه‌ی کافی دور که متوجهم نشوند. چه کسی می‌داند اگر مچم را موقع تعقیب خود بگیرند، چه کار خواهند کرد؟
صدایشان را می‌شنوم. «... تحملش رو ندارم. حس می‌کنم داره اختیار ذهنم رو به دست می‌گیره.»
مارکوس جواب می‌دهد: «ادای دخترها رو درنیار. اون داره یادمون می‌ده چطوری از ذهن‌خونی اوُگرها اجتناب کنیم. باید شکرگزار باشی.»
کمی جلوتر می‌روم؛ برخلاف میلم به این مکالمه علاقه‌مند شده‌ام. آیا درباره‌ی موجودی حرف می‌زنند که در دفتر کار فرمانده دیدم؟
زک می‌گوید: «هر بار به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، مرگ خودم رو می‌بینم.»
«حداقل آمادگیش رو خواهی داشت.»

زک آهسته می‌گوید: «نه، فکر نکنم.»
مارکوس با کلافگی ناله می‌کند. «من هم مثل تو ازش خوشم نمیاد. ولی باید برنده شیم. پس مرد باش.»
وارد ساختمان آموزشی می‌شوند. درِ چوبی سنگین را قبل از بسته‌شدن می‌گیرم و از لای شکاف در نگاهشان می‌کنم.
فانوس‌های شعله‌آبی با نور کمی سرسرا را روشن کرده‌اند و صدای قدم‌هایشان بین ستون‌های دو طرف انعکاس دارد.
دقیقا قبل از اینکه ساختمان پیچ بخورد، پشت یکی از ستون‌ها ناپدید می‌شوند. صدای ساییدن سنگ‌ها به یکدیگر را می‌شنوم و بعد سکوت حاکم می‌شود.
وارد ساختمان می‌شوم و گوش تیز می‌کنم. راهرو مانند قبر ساکت است، ولی این به این مفهوم نیست که فرارها رفته‌اند. به‌سمت ستونی می‌روم که پشت آن ناپدید شدند.
انتظار دارم درِ یک اتاق آموزشی را ببینم.
ولی چیزی آنجا نیست، فقط سنگ.
به اتاق بعدی می‌روم. خالی است. بعدی. خالی است. نور مهتابی که از پنجره‌ها می‌تابد همه‌ی اتاق‌ها را در رنگ آبی‌ـسفید شبح‌گونه‌ای فروبرده و همگی‌شان خالی هستند.
فرارها ناپدید شده‌اند. ولی چطوری؟
یک ورودی مخفی. مطمئنم همین است. آسودگی‌خاطر سرگیجه‌آوری وجودم را فرامی‌گیرد. پیدایش کردم. آنچه را مازن می‌خواست پیدا کردم. هنوز نه، لایا. باید بفهمم دوقلوها چطور وارد و خارج می‌شوند.
شب بعد دیروقت بیرون ساختمان آموزشی روبه‌روی ستونی که ماسک‌ها پشتش ناپدید شدند، مستقر می‌شوم. دقایق سپری می‌شوند. نیم ساعت. یک ساعت. خبری از آن‌ها نیست.
سرانجام خود را مجبور می‌کنم بروم. نمی‌توانم خطر از دست‌دادن احضارشدن توسط فرمانده را به جان بخرم. دلم می‌خواهد از شدت عصبانیت فریاد بکشم.

فرارها ممکن است قبل از آمدن من به ساختمان در ورودی مخفی ناپدید شده باشند. یا ممکن است وقتی در رختخوابم، به آنجا بیایند. هرکدام که باشد، به وقت زیادی برای نگهبانی احتیاج دارم.
درحالی‌که آخرین نوای زنگ یازدهم محو می‌شود، ایزی در خوابگاهم به دیدنم می‌آید. می‌گوید: «من فردا می‌رم. فرمانده برای آب زنگ زد. وقتی آب رو براش بردم پرسید کجایی. بهش گفتم آشپز فرستادتت دنبال یه کار آخرشبی، ولی این بهانه رو نمی‌شه دو بار استفاده کرد.»
دوست ندارم از ایزی کمک بگیرم، ولی می‌دانم بدون او موفق نخواهم شد. هر بار که به ساختمان آموزشی می‌رود، عزم راسخم برای بیرون‌آوردن او از بلک‌کلیف قوی‌تر می‌شود. وقتی بروم، او را اینجا تنها نخواهم گذاشت. نمی‌توانم.
شب‌ها را با هم تقسیم می‌کنیم؛ با این امید که دوباره فرارها را ببینیم، دست به ریسک می‌زنیم. ولی در کمال عصبانیت، چیزی به دست نمی‌آوریم.
یک شب قبل از روزی که باید گزارشم را بدهم، ایزی می‌گوید: «اگه هیچی جواب نداد، می‌تونی از آشپز بخوای بهت یاد بده چجوری یه سوراخ تو دیوار خارجی درست کنی. یه زمانی برای مقاومت مواد منفجره می‌ساخت.»
می‌گویم: «اونا یه ورودی مخفی می‌خوان.» ولی لبخند می‌زنم، چون فکر یک سوراخ بزرگ در دیوار بلک‌کلیف که دود از آن بلند می‌شود، خوشحال‌کننده است.
ایزی بیرون می‌رود تا فرارها را بپاید و من منتظر می‌مانم فرمانده احضارم کند. ولی نمی‌کند. به‌جای آن روی تختم دراز می‌کشم و به سقف سنگی پرچاله چوله‌ام نگاه می‌کنم و خود را مجبور می‌کنم دارین را تصور نکنم که در دستان مارشال‌ها رنج می‌کشد، سعی می‌کنم راهی برای توضیح شکستم به مازن پیدا کنم.

بعد، دقیقا قبل از ساعت یازدهم، ایزی با عجله وارد اتاقم می‌شود.
«پیداش کردم، لایا! تونلی که فرارها ازش استفاده کردن. پیداش کردم!»

XXXII: الایس

پشت سر هم در نبردها شکست می خورم.
تقصیر تریستاس است. فکر علاقه‌ی هلین را در سرم انداخت و این بذر اکنون مانند علف هرز نامشروعی از جهنم، جوانه زده است.
در تمرین شمشیرزنی، زک با ناشیگری غیرعادی‌ای به‌سمتم می‌آید، ولی به‌جای اینکه نابودش کنم، اجازه می‌دهم مرا نقش زمین کند، چون لحظه‌ای از آن‌سوی زمین برق بلوندی را دیده‌ام. این فروریختن دلم به چه معناست؟
وقتی سنتورین مبارزه‌ی تن‌به‌تن به‌خاطر تکنیک ضعیف سرم داد می‌کشد، به‌زحمت صدایش را می‌شنوم. به‌جای آن در حال بررسی اینم که چه اتفاقی برای من و هل خواهد افتاد. آیا دوستی‌مان از بین رفته است؟ اگر او را دوست نداشته باشم، از من متنفر خواهد شد؟ اگر نتوانم آنچه را که می‌خواهد به او بدهم، چطور باید کاری کنم در آزمون‌ها طرف من باشد؟ یک عالمه سؤال کوفتی احمقانه. آیا دخترها تمام مدت این‌طوری فکر می‌کنند؟ تعجبی ندارد که تا این حد گیج‌کننده‌اند.
آزمون سوم یعنی آزمون قدرت دو روز دیگر است. می‌دانم باید تمرکز کنم، ذهن و جسمم را آماده کنم. باید پیروز شوم. ولی علاوه بر هلین، یک نفر دیگر هم افکارم را مشغول کرده: لایا.
چندین روز تلاش می‌کنم به او فکر نکنم. در پایان دست از مقاومت می‌کشم. زندگی به‌اندازه‌ی کافی سخت هست، دیگر نباید مجبور باشم از چندین اتاق کامل در ذهن خودم اجتناب کنم. آبشار موهایش و برق پوستش را تصور می‌کنم. با یادآوری طرز خندیدنش موقع رقصیدنمان، با آزادی روحی که برایم

هیجان‌انگیز است، لبخند می‌زنم. به خاطر می‌آورم که وقتی به زبان سادیز با او حرف زدم، چطور چشم‌هایش را بست. ولی شب‌ها، وقتی ترسم‌هایم از نقاط تاریک ذهنم بیرون می‌خزند، به چهره‌ی وحشت‌زده‌اش فکر می‌کنم، زمانی که فهمید من کی هستم. به انزجارش فکر می‌کنم، وقتی سعی کردم از او در برابر فرمانده محافظت کنم. حتما به‌خاطر اینکه چنین چیز تحقیرکننده‌ای را به او تحمیل کردم، از من متنفر است. ولی تنها راهی بود که برای محافظت از او به ذهنم رسید.

در یک هفته‌ی گذشته بارها تقریبا تا دم خوابگاهش رفته‌ام تا ببینم حالش چطور است. ولی نشان‌دادن مهربانی به یک برده فقط باعث می‌شود گارد سیاه به سراغم بیاید.

لایا و هلین: آن‌ها خیلی با هم فرق دارند. از این خوشم می‌آید که لایا چیزهایی می‌گوید که انتظارش را ندارم، که تقریبا رسمی حرف می‌زند، انگار قصه تعریف می‌کند. از این خوشم می‌آید که از مادرم نافرمانی کرد تا به فستیوال ماه برود، درحالی‌که هلین همیشه از فرمانده اطاعت می‌کند.

لایا رقص دیوانه‌وار کنار آتش اردوگاه است و هلین آبی سرد شعله‌ی کیمیاگری.

ولی اصلا چرا دارم با هم مقایسه‌شان می‌کنم؟ لایا را چند هفته است می‌شناسم و هلین را تمام عمرم. هلین یک جذابیت گذرا نیست. خانواده‌ام است. بیشتر از آن. بخشی از وجودم است.

با این حال با من حرف نمی‌زند، به من نگاه نمی‌کند. تنها چند روز با آزمون سوم فاصله داریم و تنها چیزی که از او دریافت کرده‌ام، چشم‌غره‌ها و زمزمه‌های توهین‌آمیز است. و این نگرانی دیگری را به جلوی ذهنم می‌کشاند. من

روی هلین حساب کرده بودم که در آزمون‌ها پیروز شود، مرا سنگ‌چشم خونی اعلام کند و بعد از وظیفه‌ام خلاصم کند. اگر از من متنفر باشد، فکر نکنم این کار را بکند. این یعنی اگر من در آزمون بعدی برنده شوم و اگر او در آزمون نهایی برنده شود، می‌تواند مرا مجبور کند برخلاف میلم سنگ‌چشم خونی باقی بمانم. و اگر این اتفاق بیفتد، مجبور می‌شوم فرار کنم و بعد شرافتش او را مجبور می‌کند ترتیب شکارشدن و کشته‌شدنم را بدهد.

علاوه بر این‌ها زمزمه‌هایی در بین دانش‌آموزها شنیده‌ام که می‌گویند امپراتور فقط چند روز تا سِرا فاصله دارد و قصد دارد از داوطلب‌ها و همه‌ی افراد مرتبط با آن‌ها انتقام بگیرد. کدت‌ها و اسکال‌ها تظاهر می‌کنند اعتنایی به این شایعات ندارند، ولی تازه‌واردها به‌اندازه‌ی آن‌ها در پنهان‌کردن ترسشان مهارت ندارند. انتظار می‌رود فرمانده در برابر حمله به بلک‌کلیف دست به اقدامات پیشگیرانه بزند، ولی او نگران به نظر نمی‌رسد. احتمالا به‌خاطر اینکه دوست دارد همه‌مان بمیریم. یا حداقل من.

صدای کنایه‌آمیزی در سرم می‌گوید، کارت تمومه، الایس. فقط بپذیرش. باید همون موقع که شانسش رو داشتی، فرار می‌کردی.

این‌طور نیست که زنجیره‌ی شکست‌های پیاپی‌ام جلب توجه نکند. دوستانم نگرانم هستند و مارکوس در هر فرصتی که به دست می‌آورد، تعمدا مرا در میدان نبرد به چالش می‌کشد. پدربزرگ یک یادداشت دوکلمه‌ای می‌فرستد؛ با چنان فشاری نوشته شده که کاغذ پوستی‌اش پاره شده است. همیشه پیروز.

هلین تمام مدت تماشا می‌کند و هر بار در نبرد شکستم می‌دهد ـیا شاهد شکست‌خوردنم از کس دیگری است‌ـ عصبانی‌تر می‌شود. خیلی دلش می‌خواهد چیزی بگوید، ولی لجبازی‌اش اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد.

تا دو شب قبل از آزمون سوم که دکس و تریستاس را می‌بیند که دنبالش تا پادگان می‌روند. پس از پرس‌وجو از آن‌ها به سراغ من می‌آید.
«چه مرگت شده، ویتوریس؟» بیرون پادگان اسکال‌ها بازویم را می‌گیرد. قصد داشتم قبل از شیفت شبانه در بالای دیوار به پادگان بروم و کمی استراحت کنم.
«فکر می‌کنی نمی‌تونم از خودم دفاع کنم؟ فکر می‌کنی به بادیگارد احتیاج دارم؟»
«نه، من فقط...»
«تویی که به محافظت احتیاج داری. تویی که تو همه‌ی نبردها بازنده شدی. خداجون، یه سگ مرده می‌تونه تو مبارزه شکستت بده. چرا همین الان امپراتوری رو دو دستی تقدیم مارکوس نمی‌کنی؟»
گروهی از تازه‌واردها با علاقه تماشایمان می‌کنند و وقتی هلین سرشان داد می‌کشد، متفرق می‌شوند.
می‌گویم: «حواسم پرت بود. نگران تو بودم.»
«نیازی نیست نگران من باشی. می‌تونم از خودم محافظت کنم. و نیازی ندارم... نوکرهات دنبالم بیان.»
«اونا دوستاتن، هلین. فقط چون از دست من عصبانی‌ای، دست از دوستی باهات نمی‌کشن.»
«من احتیاجی بهشون ندارم. احتیاجی به هیچ‌کدومتون ندارم.»
«نمی‌خواستم مارکوس....»
«گور بابای مارکوس. با چشم بسته هم می‌تونم مارکوس رو له‌ولورده کنم. تو رو هم می‌تونم یه فصل بکوبم. بهشون بگو دست از سرم بردارن.»
«نه.»
صورتش را به صورتم نزدیک می‌کند و موج خشم از وجودش ساطع می‌شود. «بهشون بگو دیگه دنبالم نیان.»
«این کارو نمی‌کنم.»

دست‌به‌سینه در چند اینچی صورتم می‌ایستد. «تو رو به مبارزه دعوت می‌کنم. مبارزه‌ی تن‌به‌تن، سه دور. اگه پیروز شدی، بادیگاردها رو نگه می‌دارم. اگه باختی، می‌گی دست از سرم بردارن.»
با علم به اینکه می‌توانم شکستش دهم می‌گویم: «باشه.»
هزاران بار این کار را کرده‌ام. «کِی؟»
«الان. دلم می‌خواد قال قضیه کنده شه.» به‌سمت نزدیک‌ترین ساختمان آموزشی می‌رود و من آهسته دنبالش می‌روم و طرز راه‌رفتنش را تماشا می‌کنم: عصبانی است، پای راستش را آهسته تکان می‌دهد، پس احتمالا پای چپش در طول تمرین ضرب دیده. مرتب دست راستش را مشت می‌کند، احتمالا به‌خاطر اینکه دوست دارد با آن به من مشت بزند.
خشم از تک‌تک حرکاتش آشکار است. خشمی که به بادیگاردهایش ربط ندارد، به من و او و سردرگمی‌ای که در وجود هردویمان جریان دارد، ربط دارد.
جالب خواهد بود. جالب خواهد شد.
هلین به‌سمت بزرگ‌ترین اتاق آموزشی خالی می‌رود و به‌محض اینکه از در رد می‌شوم، حمله را آغاز می‌کند.
همان‌طور که انتظار داشتم، با یک هوک راست به‌سمتم می‌آید و وقتی جاخالی می‌دهم، نفسش را با عصبانیت بیرون می‌دهد. سریع و انتقام‌جو است و برای چند دقیقه فکر می‌کنم زنجیره‌ی باخت‌هایم ممکن است ادامه پیدا کند. ولی تصویری از نگاه پیروزمندانه‌ی مارکوس، از مارکوس که برای هلین کمین کرده، باعث می‌شود خونم به جوش بیاید و حمله‌ای بی‌رحمانه را آغاز می‌کنم.
در اولین نبرد پیروز می‌شوم، ولی هلین در نبرد دوم جان دوباره می‌گیرد و کم مانده با حمله‌ی برق‌آسایی سرم را از تنم جدا کند. بیست دقیقه‌ی بعد، وقتی تسلیم می‌شوم، به خود زحمت لذت‌بردن از پیروزی‌اش را نمی‌دهد.

می‌گوید: «دوباره. سعی کن این دفعه حواست به کارت باش.»
مانند گربه‌هایی محتاط دور یکدیگر می‌چرخیم. سرانجام من درحالی‌که شمشیرم را بالا برده‌ام به‌سمتش خیز برمی‌دارم. مرعوب نمی‌شود و سلاح‌هایمان با انفجاری از جرقه با یکدیگر برخورد می‌کنند.
خشم نبرد وجودم را فرامی‌گیرد. چنین نبردهایی بی‌نقص‌اند. شمشیرم بخشی از بدنم است و آن‌قدر سریع حرکت می‌کند که می‌تواند ارباب خودش باشد. نبرد مانند رقص است، رقصی که آن‌قدر خوب با آن آشنایم که تقریبا نیازی به فکرکردن ندارم. و با اینکه شرشر عرق از صورتم جاری است و عضلاتم درد گرفته و مشتاق استراحت‌اند، احساس زنده‌بودن می‌کنم، به‌نحو وقیحانه‌ای زنده.
ضربات به نوبت بینمان ردوبدل می‌شوند، تا وقتی که سرانجام ضربه‌ام به بازوی راستش می‌خورد. سعی می‌کند دستی را که با آن شمشیر می‌زند، عوض کند، ولی قبل از اینکه بتواند مقابله‌به‌مثل کند، شمشیرم را به مچ دستش می‌کوبم. وقتی شمشیرش از دستش رها می‌شود، با او گلاویز می‌شوم. موی بلوند روشنش از کشش رها می‌شود. «تسلیم شو!» مچ دست‌هایش را به زمین می‌چسبانم، ولی تقلا می‌کند. یک بازویش را رها می‌کند و به سراغ خنجر لای کمربندش می‌رود. برخورد فولاد با دنده‌هایم را حس می‌کنم و دو ثانیه‌ی بعد به پشت روی زمین افتاده‌ام و خنجری روی گلویم است.
«هه!» به پایین خم می‌شود و موهایش مانند یک پرده‌ی نقره‌ای براق دورتادورمان فرومی‌ریزد. سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، خیس عرق است، آزردگی خاطر چشم‌هایش را تیره کرده و هنوز آن‌قدر زیباست که بغض گلویم را می‌گیرد و دلم می‌خواهد او را ببوسم.
احتمالا این را از چشم‌هایم می‌خواند، چون

درحالی‌که به یکدیگر زل زده‌ایم، آزردگی خاطر جایش را به سردرگمی می‌دهد. آن وقت است که می‌فهمم باید انتخاب کنم. انتخابی که می‌تواند همه‌چیز را تغییر دهد.
ببوسش تا مال تو بشه. می‌تونی همه‌چیزو براش توضیح بدی. درکت می‌کنه، چون دوستت داره. در آزمون‌ها پیروز می‌شه، تو سنگ‌چشم خونی می‌شی و وقتی آزادیت رو طلب کردی، آزادت می‌کنه.
ولی آیا واقعا این کار را خواهد کرد؟ اگر درگیرش شوم، کار بدتر نخواهد شد؟ آیا چون دوستش دارم می‌خواهم ببوسمش یا چون چیزی از او می‌خواهم؟ یا هر دو؟
همه‌ی این‌ها در عرض یک ثانیه از ذهنم عبور می‌کند.
غرایزم فریاد می‌زنند، این کارو بکن. ببوسش.
موی ابریشمینش را دور دستم می‌پیچم. نفسش بند می‌آید و ناگهان به‌نحو مدهوش‌کننده‌ای نسبت به من نرم می‌شود.
و بعد، درحالی‌که صورتش را به‌سمت خود می‌کشم و چشم‌هایمان بسته می‌شوند، صدای جیغ را می‌شنویم.

XXXIII: لایا

وقتی من و ایزی از خوابگاه برده‌ها بیرون می‌آییم، مدرسه در سکوت فرو رفته است. دانش‌آموزهایی که هنوز بیرون‌اند در گروه‌های کوچک به‌سمت پادگانشان می‌روند و شانه‌هایشان از شدت خستگی پایین افتاده است.

در مسیر ساختمان آموزشی از ایزی می‌پرسم: «دیدی که فرارها برن تو؟»

سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «اونجا نشسته بودم و به اون ستون‌ها زل زده بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. بعد متوجه شدم یکی از آجرها با بقیه فرق داره... برق می‌زنه، انگار بیشتر از بقیه بهش دست زدن. بعدش... خب، بیا، نشونت می‌دم.»

وارد ساختمان می‌شویم و زنگ تقریبا گوش‌نواز چکاچک شمشیرها به استقبالمان می‌شتابد. کمی جلوتر درِ یکی از اتاق‌های آموزشی باز است و نور طلایی مشعل‌ها به داخل راهرو تابیده. دو ماسک در داخل اتاق مشغول مبارزه‌اند. هرکدام دو شمشیر باریک در دست دارند.

ایزی می‌گوید: «ویتوریسه. و آکوئیلا. خیلی وقته دارن می‌جنگن.»

درحالی‌که مبارزه‌شان را تماشا می‌کنم، متوجه می‌شوم نفسم را در سینه حبس کرده‌ام. مثل رقاص‌ها حرکت می‌کنند، چرخ‌زنان به جلو و عقب اتاق می‌روند، طناز، سیال، مهلک. و بسیار سریع، مانند سایه‌هایی که روی سطح رودخانه می‌افتند. اگر با چشم خودم نمی‌دیدم، هرگز باور نمی‌کردم کسی بتواند آن‌قدر سریع حرکت کند.

ویتوریس با یک ضربه، شمشیر را از دست آکوئیلا بیرون می‌آورد و با خشونتی عجیب و صمیمی روی زمین کشتی می‌گیرند. ویتوریس ترکیبی از عضله و قدرت

است، با این حال از طرز جنگیدنش می‌بینم که کمی خویشتنداری به خرج می‌دهد. حاضر نیست کل قدرتش را سر آکوئیلا خالی کند. با این حال حرکاتش نوعی آزادی حیوانی دارند، آشوبی کنترل‌شده که باعث می‌شود هوای اطرافش جرقه بزند. با کینان و وقار کنترل‌شده و علاقه‌ی خونسردانه‌اش فرق زیادی دارد.

اصلا برای چی داری با هم مقایسه‌شون می‌کنی؟

از داوطلب‌ها رو برمی‌گردانم. «ایزی، بیا بریم.»

ظاهرا ساختمان صرف‌نظر از ویتوریس و آکوئیلا خالی است، ولی من و ایزی با احتیاط و با احتمال اینکه ممکن است دانش‌آموز یا سنتورینی آن اطراف باشد، در امتداد دیوارها پیش می‌رویم. پیچی را رد می‌کنیم و من درهایی را می‌شناسم که فرارها تقریبا یک هفته‌ی پیش که برای اولین بار ورودشان را دیدم، از آن استفاده کردند.

«اینجاست، لایا.» ایزی پشت یکی از ستون‌ها می‌خزد و دستش را روی آجری می‌گذارد که در نگاه اول مانند بقیه به نظر می‌رسد. ضربه‌ای به آن می‌زند. بخشی از دیوار سنگی با ناله‌ای کوتاه به داخل تاریکی تاب برمی‌دارد. نور چراغ راه‌پله‌ای باریک را که به‌سمت پایین می‌رود، روشن می‌کند. به آن نگاه می‌کنم و آنچه را که می‌بینم باورم نمی‌شود، بعد با قدردانی ایزی را بغل می‌کنم.

«ایزی، تو موفق شدی!»

متوجه نمی‌شوم چرا در جوابم لبخند نمی‌زند. عضلات صورتش منقبض می‌شوند و دستم را می‌گیرد.

می‌گوید: «هیس. گوش کن.»

صدای یکنواخت ماسکی در تونل طنین می‌اندازد و نور مشعلی که نزدیک می‌شود، راه‌پله را روشن می‌کند.

ایزی می‌گوید: «ببندش! عجله کن، قبل از اینکه ببینن!»

دستم را روی آجر می‌گذارم و سراسیمه به آن ضربه

می‌زنم.
هیچ اتفاقی نمی‌افتد.
«... تظاهر می‌کنی نمی‌بینی، ولی می‌بینی.» درحالی‌که به آجر چنگ می‌زنم، صدای نسبتا آشنایی را از راه‌پله می‌شنوم.
«همیشه می‌دونستی چه حسی بهش داشتم. چرا عذابش می‌دی؟ چرا این‌قدر ازش متنفری؟»
«اون یه ایلاسترین افاده‌ایه. به هر حال هیچ‌وقت به تو محل سگ نمی‌ذاشت.»
«شاید اگه دست از سرش برمی‌داشتی، یه شانسی داشتم.»
«اون دشمنمونه، زک. قراره بمیره. بی‌خیالش شو.»
«پس چرا بهش گفتی تقدیر شما دو نفر اینه که با هم باشین؟ چرا حس می‌کنم دلت می‌خواد اون به‌جای من سنگ‌چشم خونیت بشه؟»
«دارم اعصابش رو به هم می‌ریزم، احمق جون. ظاهرا نتیجه داده، چون حتی تو هم تحت تأثیر قرار گرفتی.»
صداها را می‌شناسم. مارکوس و زک. ایزی مرا کنار می‌زند و مشتی به آجر می‌کوبد. ورودی با لجاجت تمام، باز باقی می‌ماند.
ایزی می‌گوید: «فراموشش کن! بیا بریم!»
دستم را می‌گیرد، ولی چهره‌ی مارکوس در پایین راه‌پله آشکار می‌شود و با دیدن من از پله‌ها بالا می‌دود و خود را با دو گام بلند به من می‌رساند.
خطاب به ایزی فریاد می‌زنم: «فرار کن!»
مارکوس خطاب به برادرش که تازه از تونل بیرون آمده فریاد می‌زند: «بگیرش، احمق.» زک با بی‌میلی سعی می‌کند ایزی را بگیرد، ولی ایزی خود را از دست او بیرون می‌کشد و دوان‌دوان از مسیری که آمده‌ایم برمی‌گردد.
«مارکوس، بی‌خیال.» زک خسته به نظر می‌رسد و با اشتیاق به درهای چوبی سنگینی نگاه می‌کند که به

@Roman_Ahang
رمانیکو

بیرون منتهی می‌شوند. «ولش کن. باید صبح زود بلند شیم.»
مارکوس می‌گوید: «این رو یادت نیست، زک؟» تقلا می‌کنم و سعی می‌کنم به نقطه‌ی نرم بین کف پا و آرنجش لگد بزنم، ولی مرا از زمین بلند می‌کند. «دختر فرمانده‌ست.»
با صدای خفه‌ای می‌گویم: «منتظرمه.»
«اگه دیر کنی، ناراحت نمی‌شه.» مارکوس لبخند می‌زند، خنده‌ی یک شغال. «اون روز بیرون دفترش یه قولی بهت دادم، یادته؟ گفتم یه شب توی راهروی تاریک تنها می‌مونی و من پیدات می‌کنم. من همیشه به قول‌هام عمل می‌کنم.»
زک ناله می‌کند: «مارکوس...»
مارکوس می‌گوید: «اگه می‌خوای خواجه‌بازی دربیاری، داداش‌کوچولو، گم شو و من رو با سرگرمیم تنها بذار.»
زک لحظه‌ای به قُلش نگاه می‌کند. بعد آهی می‌کشد و می‌رود.
نه! برگرد!
مارکوس در گوشم زمزمه می‌کند: «فقط من موندم و تو.»
بازویش را محکم گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم خود را رها کنم، ولی گردنم را می‌گیرد و مرا می‌چرخاند و به ستونی می‌چسباند.
می‌گوید: «نباید می‌جنگیدی. بهت سخت نمی‌گرفتم. ولی خب، دوست دارم زن‌هام یه کم پرانرژی باشن.» مشتش سوت‌کشان به‌سمت صورتم می‌آید. یک لحظه‌ی بعد، بی‌انتها و انفجاری، سرم با صدای تقّ تهوع‌آوری به سنگ پشت سرم می‌خورد و همه‌چیز را دوتایی می‌بینم.
باهاش بجنگ، لایا. به‌خاطر دارین. به‌خاطر ایزی. به‌خاطر هر دانشمندی که این هیولا اذیت کرده. بجنگ. جیغی از عمق وجودم بیرون می‌زند و به صورت مارکوس چنگ می‌کشم، ولی مشتی، ریه‌هایم را از هوا

خالی می‌کند. از کمر به جلو خم می‌شوم و عق می‌زنم و برخورد زانویش را با پیشانی‌ام حس می‌کنم. راهرو دور سرم می‌چرخد و به زانو روی زمین می‌افتم. بعد صدای خنده‌اش را می‌شنوم، خنده‌ی توگلویی بی‌رحمانه‌ای که آتش مقاومتم را افروخته‌تر می‌کند. با سستی خود را روی پاهایش می‌اندازم. مثل قبل نخواهد بود، مثل زمان حمله، وقتی اجازه دادم ماسکی مثل یک لاشه مرا در خانه‌ی خودم این‌طرف و آن‌طرف بکشاند. این بار خواهم جنگید. با چنگ و دندان خواهم جنگید.

مارکوس حیرت‌زده ناله‌ای می‌کند و تعادلش را از دست می‌دهد. دست و پاهای به هم پیچیده‌ام را باز می‌کنم و سعی می‌کنم تلوتلوخوران از جا بلند شوم. ولی بازویم را می‌گیرد و با پشت دست به صورتم سیلی می‌زند. سرم به کف زمین می‌خورد و بعد آن‌قدر به من لگد می‌زند که تنم لت‌وپار می‌شود. وقتی دست از مقاومت می‌کشم، بالای سرم زانو می‌زند و بازوهایم را به زمین می‌چسباند.

برای آخرین بار جیغ می‌کشم، ولی وقتی یک انگشتش را به لب‌هایم می‌فشارد، جیغم به ناله تبدیل می‌شود. چشم‌هایم آن‌قدر ورم کرده‌اند که دارند بسته می‌شوند. نمی‌توانم ببینم. نمی‌توانم فکر کنم. در دوردست، ناقوس‌های برج ساعت زنگ یازده را به صدا درمی‌آورند.

XXXIV: الایس

با شنیدن صدای جیغ، غلتی می‌زنم و از هلین فاصله می‌گیرم. از جا بلند می‌شوم. بوسه فراموشم شده است. هلین نقش زمین می‌شود.
صدای جیغ تکرار می‌شود و من شمشیرم را برمی‌دارم. لحظه‌ای بعد هلین هم شمشیرش را برمی‌دارد و در راهرو دنبالم می‌آید. بیرون، برج ناقوس زنگ ساعت یازده را به صدا درمی‌آورد.
دختر برده‌ی بلوندی در حال دویدن به‌سمت ماست: ایزی. فریاد می‌زند: «کمک! خواهش می‌کنم... مارکوس داره... اون داره...»
به‌سمت راهروی تاریک می‌دوم و ایزی و هلین پشت سرم می‌آیند. نیاز نیست زیاد پیش برویم. وقتی پیچ را رد می‌کنم، مارکوس را می‌بینم که بالای سر هیکل بی‌حرکتی قوز کرده و هیزی وحشیانه‌ای بر چهره‌اش نشسته است. نمی‌توانم دخترک را ببینم، ولی معلوم است مارکوس قصد چه کاری را دارد.
انتظار ندارد کسی مزاحمش شود و برای همین موفق می‌شویم به‌سرعت او را از برده جدا کنیم. مارکوس را روی زمین می‌اندازم و باران مشت‌ها را بر سرش فرود می‌آورم و با شنیدن صدای شکستن استخوان زیر مشتم با رضایت خرناس می‌کشم، از خونی که روی دیوار می‌پاشد، لذت می‌برم. وقتی سرش به عقب خم می‌شود، می‌ایستم و شمشیرم را بیرون می‌کشم و نوک آن را به قفسه‌ی سینه‌اش، بین ورقه‌های زره‌اش، می‌چسبانم.
مارکوس درحالی‌که بازوهایش را در هوا بالا برده، به‌زحمت از جا بلند می‌شود. با وجود خونی که از صورتش پایین می‌چکد، از این گوش تا آن گوش می‌خندد و می‌گوید: «می‌خوای من رو بکشی، ویتوریس؟ با یه شمشیر آموزشی؟»

«ممکنه بیشتر طول بکشه.» شمشیر را بیشتر از قبل در دنده‌هایش فرومی‌کنم. «ولی کارش رو می‌کنه.»
هلین می‌گوید: «تو امشب نگهبانی، مار. اینجا توی یه راهروی تاریک با یه برده چه غلطی می‌کنی؟»
«داشتم به‌خاطر تو تمرین می‌کردم، آکوئیلا.» مارکوس کمی از خون روی لبش را می‌لیسد و بعد به‌سمت من می‌چرخد. «این برده بیشتر از تو مقاومت می‌کنه، حرومزاده...»
می‌گویم: «دهنت رو ببند، مارکوس. هل، یه نگاهی بهش بنداز.»
هلین خم می‌شود تا ببیند برده نفس می‌کشد یا نه... این اولین باری نخواهد بود که مارکوس برده‌ای را کشته. صدای ناله‌اش را می‌شنوم.
«الایس...»
«چیه؟» با هر ثانیه‌ای که می‌گذرد عصبانی‌تر می‌شوم. تقریبا امیدوارم مارکوس دست از پا خطا کند. یک مشت‌زنی به سبک قدیمی تا پای مرگ به دردم خواهد خورد. ایزی در سایه‌ها ایستاده و تماشایمان می‌کند، آن‌قدر وحشت کرده که نمی‌تواند تکان بخورد.
هلین می‌گوید: «ولش کن بره.» حیرت‌زده به او زل می‌زنم، ولی چهره‌اش ناخواناست. با لحن عبوسی به مارکوس می‌گوید: «برو.» و بازوی شمشیرزنی‌ام را پایین می‌کشد. «برو. از اینجا برو.»
مارکوس به هلین لبخند می‌زند، پوزخند لج‌درآری که باعث می‌شود هوس کنم آن‌قدر کتکش بزنم که بمیرد. درحالی‌که عقب‌عقب می‌رود، با چشم‌هایی که برق می‌زنند، می‌گوید: «من و تو، آکوئیلا. می‌دونستم بالاخره درک می‌کنی.»
«برو، لعنتی.» هلین چاقویی به‌سمتش پرت می‌کند که از چند اینچی گوشش رد می‌شود. «برو!»
وقتی مار از در بیرون می‌رود، به‌سمت هلین می‌چرخم. «بگو یه دلیلی برای این کار داشتی.»

«برده‌ی فرمانده‌ست. همون... دوستت. لایا.»
آن وقت است که ابر موهای تیره و پوست طلایی را که بدن مارکوس جلویش را گرفته بود، می‌بینم. درحالی‌که حس بیمارگونه‌ای وجودم را پر کرده است، کنارش زانو می‌زنم و او را می‌چرخانم. مچ دستش شکسته و استخوانش از پوستش بیرون زده. کبودی‌هایی بازوها و گردنش را تیره کرده. ناله می‌کند و سعی می‌کند تکان بخورد. موهایش به هم پیچیده و هر دو چشمش کبود شده و ورم کرده و بسته شده.
با صدایی یکنواخت و خونسرد (خونسردی‌ای که حس نمی‌کنم) می‌گویم: «به‌خاطر این کار مارکوس رو می‌کشم. باید ببریمش مریض‌خونه.»
ایزی از پشت سرمان زمزمه می‌کند: «برده‌ها اجازه ندارن در مریض‌خونه درمان شن.» فراموش کرده بودم آنجاست.
«فرمانده به‌خاطر این کار تنبیهش می‌کنه. و شما رو. و طبیب رو.»
هلین می‌گوید: «می‌بریمش پیش فرمانده. دختره مال اونه. خودش باید تصمیم بگیره باهاش چی کار کنه.»
ایزی می‌افزاید: «آشپز می‌تونه کمک کنه.»
حق با هر دوی آن‌هاست، ولی به این مفهوم نیست که باید خوشم بیاید. درحالی‌که حواسم به زخم‌های لایا است، با ملایمت بلندش می‌کنم. سبک است. سرش را روی شانه‌ام می‌گذارم.
زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «حالت خوب می‌شه. باشه؟ حالت روبه‌راه می‌شه.»
با گام‌های بلند از سرسرا بیرون می‌روم و منتظر نمی‌مانم ببینم هلین و ایزی دنبالم می‌آیند یا نه. اگر من و هلین آن نزدیکی نبودیم چه اتفاقی می‌افتاد؟ مارکوس به لایا تعرض می‌کرد و دخترک آن‌قدر روی زمین سنگی و سرد خونریزی می‌کرد تا می‌مرد. فهمیدن این نکته آتش خشمی را که در درونم می‌سوزد، شعله‌ورتر می‌کند.

لایا سرش را تکان می‌دهد و ناله می‌کند. «لعنت... بهش.»
زیر لب می‌گویم: «امیدوارم از پایین‌ترین گودال‌های جهنم سر دربیاره.» نمی‌دانم هنوز خون‌ریشه‌ای را که به او داده بودم، دارد یا نه. با این جراحت کاری از دست خون‌ریشه برنمیاد، الایس.
می‌گوید: «تونل... دارین... ماز...»
می‌گویم: «هیس. فعلا حرف نزن.»
زیر لب می‌گوید: «اینجا همه شرورن. هیولان. هیولاهای کوچیک و بعد هیولاهای بزرگ.»
به خانه‌ی فرمانده می‌رسیم و ایزی دروازه‌ی راهروی خدمتکارها را برایمان باز می‌کند. وقتی آشپز از پشت در باز آشپزخانه ما را می‌بیند، کیسه‌ی ادویه‌ای را که در دست دارد می‌اندازد و وحشت‌زده به لایا خیره می‌شود.
به او دستور می‌دهم: «فرمانده رو خبر کن. بهش بگو برده‌اش آسیب دیده.»
«از این طرف.» ایزی به در کوتاهی که پرده‌ای جلوی آن آویزان است، اشاره می‌کند. لایا را با آهستگی دردآوری، هر بار یک عضو از بدنش، روی تخت می‌گذارم. هلین پتوی نخ‌نمایی را به دستم می‌دهد و آن را روی دخترک می‌کشم، درحالی‌که می‌دانم این کار چقدر بی‌فایده است. پتو کمکی به او نمی‌کند.
صدای فرمانده را از پشت سرم می‌شنوم. «چی شده؟» من و هلین به داخل راهروی خدمتکارها برمی‌گردیم که اکنون با حضور ایزی، آشپز و فرمانده شلوغ شده است.
می‌گویم: «مارکوس بهش حمله کرد. نزدیک بود بکشدش...»
«نباید این وقت شب بیرون می‌رفت. مرخصش کرده بودم. هر جراحتی که دیده نتیجه‌ی حماقت خودشه. ولش کن.
اگه درست یادم باشه امشب باید در دیوار

@Roman_Ahang
رمانیکو

شرقی نگهبانی بدی.»
«طبیب رو خبر می‌کنی؟ من برم دنبالش؟»
فرمانده طوری نگاهم می‌کند که انگار عقلم را از دست داده‌ام.
می‌گوید: «آشپز بهش رسیدگی می‌کنه. اگه قرار باشه زنده بمونه، می‌مونه. اگه قرار باشه بمیره...» مادرم شانه بالا می‌اندازد. «البته ربطی به تو نداره. یه بار با این دختر خوابیدی، ویتوریس. به این مفهوم نیست که مالکشی. برو به نگهبانیت برس.» دستش را روی شلاقش می‌گذارد. «اگه تأخیر داشته باشی، تاوان هر دقیقه‌ش رو می‌دی. یا...» سرش را با حالت متفکری کج می‌کند. «اگه ترجیح می‌دی، اون برده می‌ده.»
«ولی...»
هلین بازویم را می‌گیرد و مرا به آن‌سوی راهرو می‌کشاند.
«ولم کن!»
هلین درحالی‌که مرا از خانه‌ی فرمانده بیرون می‌کشد و از محوطه‌ی آموزشی شن‌پوش می‌گذراند، می‌گوید: «نشنیدی چی گفت؟ اگه برای نگهبانی تأخیر داشته باشی، شلاقت می‌زنه. فقط دو روز با آزمون سوم فاصله داریم. اگه نتونی زرهت رو بپوشی، چطوری می‌خوای زنده بمونی؟»
می‌گویم: «فکر می‌کردم دیگه برات مهم نیست چه بلایی سرم میاد. فکر می‌کردم کارت باهام تموم شده.»
هلین آهسته می‌پرسد: «منظورش چی بود که گفت با اون دختره خوابیدی؟»
می‌گویم: «مزخرف می‌گه. من این‌طوری نیستم، هلین، خودت که می‌دونی. ببین، باید یه راهی برای کمک به لایا پیدا کنم. برای یه لحظه این حقیقت رو که از من متنفری و دوست داری سر به تنم نباشه بذار کنار. کسی به ذهنت می‌رسه که بتونه بهش رسیدگی

کنه؟ حتی یه نفر از شهر...»
«فرمانده اجازه نمی‌ده.»
«نمی‌فهمه...»
«می‌فهمه. چه مرگت شده؟ اون دختر حتی یه مارشال نیست. و یکی از خودشون برای کمک بهش هست. آشپز آدم دنیادیده‌ایه. می‌دونه باید چی کار کنه.»
کلمات لایا در سرم طنین می‌اندازند. اینجا همه شرورن. هیولان. هیولاهای کوچیک و بعد هیولاهای بزرگ. حق با اوست. مگر مارکوس بدترین نوع هیولا نیست؟ به قصد کشت لایا را کتک زد و حتی به‌خاطر این کار تنبیه نخواهد شد. هلینی که با بی‌خیالی از فکر کمک به این دختر شانه بالا می‌اندازد، چیست؟ من چی هستم؟ لایا در آن اتاق کوچک و تاریک خواهد مُرد و من هیچ کاری برای جلوگیری از مردنش انجام نمی‌دهم.
صدایی منطقی می‌پرسد، چه کاری از دستت برمیاد؟ اگه سعی کنی کمکش کنی، فرمانده فقط جفتتون رو تنبیه می‌کنه و این بدون شک کار دختره رو تموم می‌کنه.
«تو می‌تونی درمانش کنی.» ناگهان متوجه این نکته می‌شوم و تعجب می‌کنم چرا قبلا به عقلم نرسید.
«همون‌طور که من رو درمان کردی.»
«نه.» هلین از من فاصله می‌گیرد و کل عضلات بدنش ناگهان منقبض می‌شوند. «به‌هیچ‌وجه.»
دنبالش می‌دوم. به اصرار می‌گویم: «تو می‌تونی. فقط نیم ساعت صبر کن. فرمانده هیچ‌وقت نمی‌فهمه. به اتاق لایا برو و...»
«این کارو نمی‌کنم.»
«خواهش می‌کنم، هلین.»
هلین می‌گوید: «اصلا برای تو چه فرقی می‌کنه؟ نکنه تو... شما دو نفر...»
«اون رو بی‌خیال. به‌خاطر من این کارو بکن. نمی‌خوام اون بمیره، می‌فهمی؟ کمکش کن. می‌دونم که می‌تونی.»

«نه، نمی‌دونی. حتی خودم هم نمی‌دونم می‌تونم یا نه. اتفاقی که بعد از آزمون حیله‌گری افتاد عجیب بود. غیرطبیعی بود. قبلا هرگز این کارو نکرده بودم. و یه چیزی رو ازم گرفت. نمی‌گم قدرتم، ولی... فراموشش کن. دوباره امتحانش نمی‌کنم. هرگز.»

«اگه این کارو نکنی می‌میره.»

«اون یه برده‌ست، الایس. برده‌ها همیشه می‌میرن.»

از او فاصله می‌گیرم. اینجا همه شرورن. هیولان...

«این درست نیست، هلین.»

«مارکوس قبلا هم آدم کشته...»

«فقط اون دختره رو نمی‌گم. این رو می‌گم.» به اطراف نگاه می‌کنم. «همه‌اش.»

دیوارهای بلک‌کلیف مانند نگهبان‌هایی بی‌عاطفه دورتادورمان به هوا برخاسته‌اند. به‌جز جلنگ‌جلنگ ریتم‌دار زره لژیونرهایی که در برج و باروها گشت‌زنی می‌کنند، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. سکوت این مکان و فشار رعب‌آورش باعث می‌شود دلم بخواهد جیغ بکشم. «این مدرسه. دانش‌آموزایی که ازش بیرون میان. کارهایی که ما می‌کنیم. همه‌اش غلطه.»

«تو خسته‌ای. عصبانی‌ای. الایس، به استراحت احتیاج داری. آزمون‌ها...» سعی می‌کند دستش را روی شانه‌ام بگذارد، ولی او را عقب می‌زنم. تحمل تماس دستش را ندارم.

می‌گویم: «لعنت به آزمون‌ها. لعنت به بلک‌کلیف. و لعنت به تو.» بعد به او پشت می‌کنم و به‌سمت مقر نگهبانی‌ام می‌روم.

XXXV: لایا

همه‌جایم درد می‌کند ... پوستم، استخوان‌هایم، ناخن‌هایم، حتی ریشه‌های مویم. احساس می‌کنم جسمم دیگر مال خودم نیست. دلم می‌خواهد جیغ بکشم. تنها چیزی که از پسش برمی‌آیم، ناله است.

کجا هستم؟ چه بلایی سرم آمده؟

تکه‌هایی از آن اتفاق را به خاطر می‌آورم. ورودی مخفی. مشت‌های مارکوس. بعد فریادها و بازوهایی مهربان. بویی پاک، مثل باران در صحرا، و صدایی مهربان. داوطلب ویتوریس که مرا از دست قاتلم بیرون می‌کشد تا بتوانم به‌جای زمین سنگی، روی تخت برده‌ها بمیرم.

صداها دورتادورم فراز و فرود دارند. صدای زمزمه‌ی نگران ایزی و صدای گرفته‌ی آشپز. حس می‌کنم صدای خنده‌ی بدجنس غولی را می‌شنوم. زمانی محو می‌شود که دست‌هایی خنک با مهربانی دهانم را باز می‌کنند و مایعی را داخل آن می‌ریزند. دردم چند دقیقه‌ای آرام می‌گیرد. ولی هنوز نزدیک است. دشمنی که با بی‌صبری بیرون دروازه‌ها قدم می‌زند. و در نهایت، سوزان و عصیانگر، از دروازه رد می‌شود.

من سال‌ها پدربزرگ را در حین کارکردن تماشا کرده‌ام. می‌دانم چنین جراحت‌هایی چه معنایی دارد. خونریزی داخلی دارم. هیچ درمانگری، هر چقدر مهارت داشته باشد، نمی‌تواند نجاتم دهد. خواهم مُرد.

درک این مسئله بیشتر از زخم‌هایم دردناک است، چون اگر بمیرم دارین هم می‌میرد. ایزی تا ابد در بلک‌کلیف باقی می‌ماند. هیچ‌چیز در امپراتوری تغییر نمی‌کند. فقط چند دانشمند دیگر که در زیر خاک مدفون می‌شوند.

بخش کوچکی از ذهنم که هنوز دودستی به زندگی چسبیده از کوره درمی‌رود. باید یه تونل برای مازن

@Roman_Ahang
رمانیکو

پیدا کنم. کینان منتظر گزارشه. یه چیزی لازم دارم که بهش بگم.
برادرم روی من حساب می‌کند. او را در ذهنم می‌بینم که در سلول تاریک زندان قوز کرده و صورتش گود افتاده و بدنش می‌لرزد. صدایش را می‌شنوم. زنده بمون، لایا. به‌خاطر من زنده بمون.
نمی‌تونم، دارین. درد هیولایی است که کنترلم را به دست گرفته. سرمایی ناگهانی در استخوان‌هایم نفوذ می‌کند و دوباره صدای خنده را می‌شنوم. غول‌ها. باهاشون بجنگ، لایا.
خستگی بر وجودم حاکم می‌شود. آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم بجنگم. حداقل خانواده‌ام اکنون دور هم جمع خواهند شد. وقتی بمیرم، دارین هم در نهایت به من ملحق می‌شود و مادر و پدر، لیس، مامان‌بزرگ و بابابزرگ را می‌بینیم. زارا هم ممکن است آنجا باشد. و بعدها، ایزی.
دردم محو می‌شود و خستگی شدید و گرمی بر تنم می‌نشیند. واقعا فریبنده است، انگار در نور آفتاب کار می‌کرده‌ام و به خانه برگشته‌ام تا روی تختی از پَر دراز بکشم، با درک اینکه کسی مزاحمم نخواهد شد. از آن استقبال می‌کنم. آن را می‌خواهم.
«خیال ندارم اذیتش کنم.»
صدای زمزمه به سفتی شیشه است و رشته‌ی خوابم را قطع می‌کند و من را به دنیا و به درد بازمی‌گرداند. «ولی اگه نرین بیرون، یه بلایی سرتون میارم.»
صدایی آشنا. فرمانده؟ نه. جوان‌تر.
«اگه چیزی از این ماجرا به بقیه بگین، کارتون تمومه. قسم می‌خورم.»
لحظه‌ای بعد هوای سرد شبانگاهی به داخل اتاقم می‌وزد. به‌زحمت چشم‌هایم را باز می‌کنم و داوطلب آکوئیلا را می‌بینم که در درگاه ایستاده است. موهای نقره‌ای مایل به سفیدش را با آشفتگی پشت

@Roman_Ahang رمانیکو

سرش جمع کرده و به‌جای زره، اونیفورم سیاه به تن دارد. کبودی‌هایی را روی پوست روشن بازوهایش می‌بینم. سرش را خم می‌کند و وارد اتاق می‌شود. چهره‌ی ماسک‌دارش بی‌احساس است و بدنش انرژی عصبی‌ای را از خود ساطع می‌کند.
با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «داوطلب... آکوئیلا...» طوری به من نگاه می‌کند که انگار بوی کلم گندیده می‌دهم. از من خوشش نمی‌آید. این کاملا واضح است. چرا به اینجا آمده؟ «حرف نزن.» انتظار زهر را دارم، ولی صدایش می‌لرزد. کنار تختم زانو می‌زند. «فقط ساکت باش... و بذار فکر کنم.» درباره‌ی چی؟
نفس‌های منقطعم تنها صدایی است که در اتاق به گوش می‌رسد. آکوئیلا آن‌قدر ساکت است که به نظر می‌رسد در حالت نشسته خوابش برده است. به کف دست‌هایش زل زده. هر چند دقیقه یک بار دهانش را باز می‌کند، انگار می‌خواهد چیزی بگوید. بعد آن را دوباره می‌بندد و دست‌هایش را به هم می‌پیچاند.
موجی از درد وجودم را فرامی‌گیرد و سرفه می‌کنم. طعم شور خون دهانم را پر می‌کند و آن را روی زمین تف می‌کنم. آن‌قدر درد دارم که برایم مهم نیست آکوئیلا چه فکری می‌کند.
مچ دستم را می‌گیرد. انگشت‌هایش روی پوستم خنک‌اند. فکر می‌کنم قصد آزارم را دارد و خود را عقب می‌کشم. ولی فقط دستم را با بی‌حالی نگه می‌دارد، مثل کسی که کنار تخت احتضار خویشاوندی نشسته که زیاد او را نمی‌شناسد و علاقه‌اش به او از این هم کمتر است.
مشغول زمزمه می‌شود.
ابتدا اتفاقی نمی‌افتد. مانند مرد نابینایی که کورمال‌کورمال در اتاقی ناآشنا راهش را پیدا می‌کند، ملودی را سبک و سنگین می‌کند. زمزمه‌اش

@Roman_Ahang
رمانیکو

بالا و پایین می‌رود، کندوکاو می‌کند، تکرار می‌شود. بعد چیزی تغییر می‌کند و این زمزمه به آوازی تبدیل می‌شود که با شیرینی بازوان یک مادر، دورم حلقه می‌زند.
چشم‌هایم را می‌بندم و روی این آهنگ شناور می‌شوم. صورت مادرم ظاهر می‌شود، بعد صورت پدرم. من را تا حاشیه‌ی دریایی بزرگ همراهی می‌کنند و بین خودشان تابم می‌دهند. آسمان شب بالای سرمان مانند شیشه‌ای صیقلی می‌درخشد و انبوه ستاره‌هایش سطح آب را که به‌نحو عجیبی آرام است، انعکاس می‌دهند. سر انگشت‌هایم از روی شن‌های نرم زیر پایم رد می‌شوند و حس می‌کنم به پرواز درآمده‌ام.
حالا می‌فهمم. آکوئیلا با آوازش مرا تا مرگ بدرقه می‌کند. هرچه باشد یک ماسک است. و این، مرگ شیرینی است. اگر می‌دانستم تا این حد مهربان است، هرگز نمی‌ترسیدم.
شدت آواز به اوج خود می‌رسد، گرچه آکوئیلا صدایش را آهسته نگه می‌دارد، انگار نمی‌خواهد کسی صدایش را بشنود. بارقه‌ای از آتش خالص از فرق سر تا کف پایم را می‌سوزاند و من را از آرامش ساحل دریا جدا می‌کند. نفس بریده‌ای می‌کشم و چشم‌هایم گشاد می‌شوند. با خود فکر می‌کنم، مرگ اینجاست. این آخرین درد قبل از پایانه.
آکوئیلا موهایم را نوازش می‌کند و گرما از انگشت‌هایش به داخل بدنم می‌خزد، مانند آب سیب ادویه‌دار در یک صبح سرد زمستانی. چشم‌هایم سنگین می‌شوند و وقتی آتش فروکش می‌کند، دوباره بازشان می‌کنم.
به ساحل برمی‌گردم و این بار لیس جلوتر از من می‌دود و موهای سیاه پرکلاغی‌اش در شب می‌درخشد. به دست و پای لاغر و چشم‌های آبی تیره‌اش نگاه می‌کنم. تا به حال هرگز چیزی را تا این حد زنده و

دلنشین ندیده بودم. نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، لیس. برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند و دهانش تکان می‌خورد... یک کلمه که مرتب همراه آواز تکرار می‌شود.
نمی‌توانم تشخیصش دهم.
درکش آهسته به سراغم می‌آید. لیس را می‌بینم. ولی این آکوئیلاست که آواز می‌خواند. آکوئیلا است که با یک کلمه که در ملودی بسیار پیچیده‌ای تکرار می‌شود، به من فرمان می‌دهد.
زنده بمون زنده بمون زنده بمون زنده بمون زنده بمون زنده بمون.
پدر و مادرم محو می‌شوند... نه! مادر! پدر! لیس! دلم می‌خواهد نزد آن‌ها برگردم، ببینمشان، به آن‌ها دست بزنم. دلم می‌خواهد در ساحل شبانه قدم بزنم، صدایشان را بشنوم، از نزدیکی‌شان شگفت‌زده شوم. دستم را به‌سمتشان دراز می‌کنم، ولی رفته‌اند و فقط من مانده‌ام و آکوئیلا و دیوارهای خفه‌کننده‌ی خوابگاهم. آن وقت است که می‌فهمم آکوئیلا با آوازش مرا تا مرگی شیرین بدرقه نمی‌کند.
دارد مرا به زندگی برمی‌گرداند.

XXXVI: الایس

صبح روز بعد سر صبحانه از بقیه جدا می‌نشینم و با کسی حرف نمی‌زنم. مه تاریک و سردی از تپه‌های شنی به هوا برخاسته و فضای شهر را سنگین کرده است.

به خوبی با تاریکی حال و هوای خودم همخوانی دارد.

آزمون سوم را فراموش کرده‌ام، اوُگرها را، هلین را، فقط به لایا فکر می‌کنم. خاطره‌ی صورت کبودش، جسم درهم شکسته‌اش. سعی می‌کنم راهی برای کمک به او پیدا کنم. رشوه‌دادن به طبیب ارشد؟ نه، جرئت ندارد از فرمانده سرپیچی کند. آوردن دزدکی یک درمانگر؟ چه کسی حاضر است خشم فرمانده را به جان بخرد تا زندگی برده‌ای را نجات دهد، حتی در ازای کیسه‌ی سنگین پول؟

آیا هنوز زنده است؟ شاید جراحاتش آن‌قدرها که فکر می‌کردم بد نبودند. شاید آشپز بتواند درمانش کند.

شاید گربه‌ها بتونن پرواز کنن، الایس.

در حال له‌کردن غذایم هستم که هلین وارد سالن غذاخوری شلوغ می‌شود. با دیدن آشفتگی موهایش و سایه‌های صورتی زیر چشم‌هایش تعجب می‌کنم. مرا می‌بیند و به‌سمتم می‌آید. عضلاتم منقبض می‌شوند و یک قاشق در دهانم می‌چپانم و حاضر نمی‌شوم به او نگاه کنم.

«حال برده بهتره.» آهسته حرف می‌زند تا دانش‌آموزهای اطرافمان نشوند. «من... یه سری اونجا زدم. شب رو از سر گذرونده. من... اوم... خب... من...»

آیا قصد دارد عذرخواهی کند؟ بعد از اینکه حاضر نشد به دختر بیگناهی کمک کند که هیچ گناهی به غیر از به‌دنیاآمدن در یک خانواده‌ی دانشمند به‌جای مارشال نداشت؟

می‌گویم: «بهتره، آره؟ مطمئنم خیلی خوشحال شدی.»

بلند می‌شوم و می‌روم. هلین پشت سرم مانند سنگ بی‌حرکت است و طوری مات‌ومبهوت شده که انگار به او مشت زده‌ام. سیل وحشیانه‌ی رضایت را حس می‌کنم.
درسته، آکوئیلا. من مثل تو نیستم. خیال ندارم فقط چون برده‌ست، فراموشش کنم.
در دلم از آشپز تشکر می‌کنم. اگر لایا زنده مانده، شکی نیست به‌خاطر مراقبت‌های زن مسن‌تر بوده است. آیا باید به دخترک سر بزنم؟ چه بگویم؟ «ببخشید که کم مونده بود مارکوس بهت تجاوز کنه و بکشدت؟ ولی شنیدم حالت بهتره.»
نمی‌توانم به او سر بزنم. در هر صورت دوست ندارد مرا ببیند. من یک ماسکم. همین به تنهایی دلیل خوبی است که از من متنفر باشد.
ولی شاید بتوانم سری به خانه‌اش بزنم. می‌توانم از آشپز حال لایا را بپرسم. می‌توانم چیزی برایش ببرم، یک چیز کوچک. گُل؟ نگاهی به محوطه‌ی مدرسه می‌اندازم.
بلک‌کلیف گل ندارد. شاید یک خنجر به او بدهم. یک عالمه خنجر این اطراف ریخته و خدا می‌داند که خنجر لازمش می‌شود.
«الایس!» هلین دنبالم تا بیرون غذاخوری آمده، ولی مه کمکم می‌کند از دستش فرار کنم. به داخل یکی از ساختمان‌های آموزشی شیرجه می‌زنم و آن‌قدر از پنجره تماشایش می‌کنم که بی‌خیال می‌شود و راهش را می‌کشد و می‌رود. ببینم خودت از قهرکردن خوشت میاد؟
چند دقیقه‌ی بعد می‌بینم در راه خانه‌ی فرمانده‌ام. فقط یه سر می‌زنم و می‌رم. فقط می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه.
وقتی وارد راهروی خدمتکارها می‌شوم، آشپز از جلوی در آشپزخانه می‌گوید: «اگه به گوش مادرت برسه، زنده‌زنده پوستت رو می‌کنه. همین‌طور بقیه‌ی ما رو که بهت اجازه‌ی ورود دادیم.»
«حالش خوبه؟»

«نمرده. برو، داوطلب. از اینجا برو. درباره‌ی فرمانده شوخی نمی‌کنم.»
اگر برده‌ای با این لحن با دمیتریوس یا دکس صحبت کرده بود، با پشت دست به او سیلی می‌زدند. ولی آشپز فقط کاری را می‌کند که به‌نظرش به نفع لایاست. به حرفش گوش می‌کنم.
باقی روز ترکیب تاری از شکست در نبردهای تن‌به‌تن، گفت‌وگوهای کوتاه و مختصر و فرارهای سر بزنگاه از دست هلین است. مه آن‌قدر غلیظ می‌شود که به‌زحمت می‌توانم دستم را جلوی صورتم ببینم و همین تمرین را طاقت‌فرساتر از همیشه می‌کند. وقتی طبل‌های منع عبورومرور به صدا درمی‌آیند، فقط دلم می‌خواهد بخوابم. درحالی‌که از خستگی روی پایم بند نیستم، به‌سمت پادگان می‌روم و هلین خود را به من می‌رساند.
«تمرین چطور بود؟» مانند شبحی بی‌سروصدا از مه بیرون می‌آید و من ناخودآگاه از جا می‌پرم.
با لحن عبوسی می‌گویم: «عالی بود.» البته که عالی نبود و هلین این را می‌داند. سال‌ها می‌شد تا این حد ضعیف نجنگیده بودم. همان یک ذره تمرکزی که در نبرد شب گذشته با هل به دست آورده بودم، از بین رفته است.
«فاریس گفت امروز صبح به تمرین شمشیرزنی نرسیدی. گفت دیده که به خونه‌ی فرمانده رفتی.»
«تو و فاریس مثل دختر مدرسه‌ای‌ها حرف‌های خاله‌زنکی می‌زنین.»
«دختره رو دیدی؟»
«آشپز بهم اجازه‌ی ورود نداد. و اون دختر اسم داره. لایا.»
«الایس... هیچ‌وقت نمی‌تونین به هم برسین.»
خنده‌ام در جواب او به‌نحو عجیبی در مه انعکاس می‌یابد.
«فکر می‌کنی من احمقم؟ البته که نمی‌تونیم به هم برسیم. فقط می‌خواستم ببینم حالش

خوبه یا نه. که چی؟»
«که چی؟» هلین بازویم را می‌گیرد و مرا در جایم متوقف می‌کند. «تو یه داوطلبی. فردا باید در آزمون شرکت کنی. پای زندگیت وسطه، ولی به‌جاش داری درباره‌ی یه دانشمند خیال‌بافی می‌کنی.» از کوره درمی‌روم. این را حس می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. «فقط می‌گم چیزهای مهم‌تری برای فکرکردن وجود داره. امپراتور تا چند روز دیگه می‌رسه اینجا و می‌خواد همه‌مون رو بکشه. ظاهرا فرمانده نمی‌دونه. یا براش مهم نیست. من هم حس بدی درباره‌ی آزمون سوم دارم، الایس. باید امیدوار باشیم مارکوس حذف بشه. نباید پیروز بشه، الایس. نباید. اگه پیروز شه...»
«می‌دونم، هلین.» من هم همه‌ی امیدم رو به این آزمون‌های کوفتی بسته‌ام. «باور کن می‌دونم.» به ده جهنم قسم. وقتی با من قهر بود، بیشتر دوستش داشتم.
«اگه می‌دونی، پس چرا می‌ذاری در مبارزات لهت کنن؟ اگه اعتمادبه‌نفس شکست‌دادن کسی مثل زک رو نداری، چطور می‌تونی در آزمون برنده شی؟ متوجه نیستی پای چی وسطه؟»
«البته که متوجهم.»
«ولی نیستی! یه نگاه به خودت بنداز! اون دختر برده این‌قدر گیجت کرده که...»
«اون نیست که گیجم کرده، فهمیدی؟ یه میلیون چیزه دیگه‌ست. این... مدرسه. و کاری که ما اینجا می‌کنیم. تو...»
«من؟» متعجب به نظر می‌رسد و این مرا عصبانی‌تر می‌کند. «من چی کار کردم؟»
«تو عاشقمی!» اکنون سرش داد می‌زنم، چون به‌خاطر اینکه دوستم دارد عصبانی‌ام، با اینکه بخشی منطقی از وجودم می‌داند رفتارم بی‌رحمانه و غیرمنصفانه است. «ولی من عاشقت نیستم و واسه همین ازم

متنفری. اجازه دادی این دوستیمون رو نابود کنه.»
فقط به من زل می‌زند و آزردگی خاطر شدیدی چشم‌هایش را پر می‌کند. چرا عاشق من شده؟ اگر احساساتش را کنترل کرده بود، هرگز در شب فستیوال ماه با هم دعوا نمی‌کردیم. ده روز گذشته را به‌جای اجتناب از یکدیگر، صرف برنامه‌ریزی برای آزمون سوم می‌کردیم.
دوباره می‌گویم: «تو عاشقمی، ولی من هیچ‌وقت نمی‌تونم عاشقت باشم، هلین. هیچ‌وقت. تو مثل بقیه‌ی ماسک‌هایی. می‌خواستی اجازه بدی لایا فقط چون یه برده‌ست، بمیره...»
«من اجازه ندادم بمیره.» صدای هلین آهسته است. «دیشب رفتم پیشش و درمانش کردم. برای همین هنوز زنده‌ست. براش آواز خوندم، این‌قدر آواز خوندم که صدام گرفت و حس می‌کردم شیره‌ی حیات از وجودم بیرون کشیده شده. این‌قدر آواز خوندم تا دوباره حالش خوب شد.»
«تو درمانش کردی؟ ولی...»
«چیه، باورت نمی‌شه در حق یه آدم دیگه مهربونی کرده باشم؟ مهم نیست تو چی می‌گی، الایس، من شرور نیستم.»
«من هرگز نگفتم...»
«ولی گفتی.» صدایش اوج می‌گیرد. «تو گفتی من مثل بقیه‌ی ماسک‌هام. همین الان گفتی که هیچ‌وقت... هیچ‌وقت نمی‌تونی دوستم...» از من فاصله می‌گیرد، ولی پس از چند قدم دوباره برمی‌گردد. باریکه‌های مه مانند لباسی شبح‌وار پشت سرش امتداد دارند.
«فکر می‌کنی من دوست دارم همچین حسی بهت داشته باشم؟ ازش متنفرم، الایس. تماشای تو که با دخترهای ایلاسترین لاس می‌زنی و با برده‌های دانشمند می‌خوابی و خوبی‌های همه... همه... غیر از من رو می‌بینی.» به هق‌هق می‌افتد... اولین باری است که صدای گریه‌اش را می‌شنوم. آن را

فرومی‌خورد. «دوست‌داشتن تو بدترین اتفاقیه که تا حالا برام افتاده... بدتر از شلاق‌های فرمانده، بدتر از آزمون‌ها. برام شکنجه‌ست، الایس.» دست لرزانش را در موهایش فرومی‌کند. «تو نمی‌دونی چجوریه. اصلا نمی‌دونی به‌خاطر تو قید چی‌ها رو زدم و چه معامله‌ای کردم.»
می‌گویم: «منظورت چیه؟ چه معامله‌ای؟ با کی؟ برای چی؟»
جوابی نمی‌دهد و دوان‌دوان از من دور می‌شود. «هلین!»
دنبالش می‌روم و انگشت‌هایم برای یک لحظه‌ی وسوسه‌انگیز خیسی صورتش را لمس می‌کند. بعد مه او را در خود فرومی‌برد و ناپدید می‌شود.

XXXVII: لایا

«بیدارش کن، لعنتی.» دستورات فرمانده در لایه‌های مه ذهنم رسوخ می‌کند و باعث می‌شود با تکانی از خواب بپرم.
«دویست مارک ندادم که کل روز رو بخوابه.»
ذهنم مانند قیر است و جسمم با درد خفه‌ای ترک خورده، ولی به‌اندازه‌ی کافی هوشیار هستم که بدانم اگر از این تخت بلند نشوم، واقعا خواهم مرد. درحالی‌که شنلی را برمی‌دارم، ایزی پرده‌ی اتاقم را کنار می‌زند.
«بیدار شدی.» معلوم است خیالش راحت شده است.
«فرمانده بدجوری عصبانیه.»
«امروز... چه روزیه؟» می‌لرزم، هوا سرد است، خیلی سردتر از یک روز عادی تابستانی. ناگهان از این می‌ترسم که چند هفته از بیهوش‌شدنم گذشته باشد، آزمون‌ها به پایان رسیده باشند و دارین مرده باشد.
ایزی می‌گوید: «مارکوس دیشب بهت حمله کرد. داوطلب آکوئیلا...» چشمش گشاد شده و من تازه می‌فهمم داوطلب را خواب ندیده‌ام. یا این حقیقت که مرا درمان کرد. جادو. ناخودآگاه با چنین فکری لبخند می‌زنم. دارین اگر بود می‌خندید، ولی توضیح دیگری وجود ندارد. و هرچه باشد اگر غول‌ها و جن‌ها در دنیای ما قدم می‌زنند، چه دلیلی دارد قدرت‌های نیکی وجود نداشته باشند؟ چه دلیلی دارد دختری که می‌تواند با آواز درمان کند، وجود نداشته باشد؟
ایزی می‌گوید: «می‌تونی بایستی؟ از ظهر گذشته. کارهای صبحت رو انجام دادم و بقیه رو هم می‌تونم انجام بدم، ولی فرمانده اصرار داره تو...»
«از ظهر گذشته؟» لبخند از صورتم محو می‌شود.
«خداجون... ایزی، دو ساعت پیش با مقاومت قرار داشتم. باید درباره‌ی تونل بهشون بگم. کینان

ممکنه هنوز منتظر باشه...»
«لایا، فرمانده تونل رو مهروموم کرد.»
نه. نه. آن تونل تنها چیزی است که بین دارین و مرگ قرار دارد.
ایزی با بیچارگی می‌گوید: «دیشب بعد از اینکه ویتوریس آوردت اینجا، از مارکوس پرس‌وجو کرد. حتما ماجرای تونل رو بهش گفت، چون امروز صبح که داشتم از اونجا رد می‌شدم، دیدم لژیونرها دارن جلوش آجر می‌چینن.»
«از تو هم سؤال کرد؟»
ایزی به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «و آشپز. مارکوس به فرمانده گفت من و تو داشتیم جاسوسیش رو می‌کردیم، ولی من... خب...» این‌پا و آن‌پا می‌شود و از بالای شانه به عقب نگاه می‌کند. «دروغ گفتم.»
«تو... دروغ گفتی؟ به‌خاطر من؟» خداجون، وقتی فرمانده بفهمد، ایزی را خواهد کشت.
با خود می‌گویم، نه، لایا. ایزی نمی‌میره، چون تو یه راهی پیدا می‌کنی و قبل از اینکه کار به اونجا بکشه، از اینجا می‌بریش بیرون.
می‌پرسم: «بهش چی گفتی؟»
«بهش گفتم رفته بودیم از انبار کنار پادگان کلاغ‌برگ بیاریم و وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، سر راهمون سبز شد.»
«و حرفت رو باور کرد؟ در برابر حرف یه ماسک؟»
ایزی شانه بالا می‌اندازد. می‌گوید: «تا حالا بهش دروغ نگفتم. آشپز هم داستانم رو تأیید کرد... گفت کمرش خیلی درد می‌کرد و کلاغ‌برگ تنها چیزیه که کمکش می‌کنه.
مارکوس گفت دروغ می‌گن، ولی بعدش فرمانده دنبال زک فرستاد و اون هم اعتراف کرد که احتمالش هست ورودی تونل رو باز گذاشته باشه و ما تصادفا از اونجا رد می‌شدیم. این رو که گفت، فرمانده ولم کرد.» ایزی با نگرانی نگاهم می‌کند.

@Roman_Ahang
رمانیکو

«لایا، چی می‌خوای به مازن بگی؟»
سرم را تکان می‌دهم. خودم هم نمی‌دانم.
***
آشپز بدون اینکه کوچک‌ترین اشاره‌ای به کتک‌خوردن دیشبم کند، مرا با یک دسته نامه برای دفتر پست به شهر می‌فرستد.
وقتی به آشپزخانه می‌روم تا وظایفم را از سر بگیرم، پیرزن می‌گوید: «دست بجنبون. توفان بدی تو راهه و تو و کلفت آشپزخونه باید پنجره‌ها رو تخته‌کوب کنین تا از جا کنده نشن.»
شهر به‌نحو عجیبی ساکت است و خیابان‌های سنگفرش‌شده‌اش خلوت‌تر از همیشه‌اند و مناره‌هایش در مه نابهنگامی فرورفته‌اند. بوی نان و حیوان، دود و فولاد کاهش یافته، انگار مه قدرتشان را تضعیف کرده.
چون می‌دانم بدنم به تازگی التیام یافته، با احتیاط راه می‌روم. اما حتی پس از نیم ساعت پیاده‌روی، تنها چیزی که از کتک‌ها باقی مانده کبودی‌های زشت و کوفتگی خفیف است. ابتدا به دفتر پست در میدان اعدام می‌روم، با این امید که مقاومت هنوز منتظرم باشد. شورشی‌ها ناامیدم نمی‌کنند. در عرض چند ثانیه پس از ورود به میدان، بوی سدر به مشامم می‌خورد. چند ثانیه‌ی بعد کینان از دل مه بیرون می‌آید.
«از این طرف.» چیزی درباره‌ی جراحت‌هایم نمی‌گوید و بی‌تفاوتی‌اش آزرده‌خاطرم می‌کند. دقیقا لحظه‌ای که به خود می‌گویم اهمیت ندارد، طوری دستم را می‌گیرد که انگار طبیعی‌ترین کار دنیاست و مرا به اتاق پشتی یک کفش‌فروشی تنگ و تاریک و متروکه هدایت می‌کند.
چراغی را که از دیوار آویزان است روشن می‌کند و وقتی نور جرقه می‌زند، می‌چرخد و مستقیم به صورتم نگاه می‌کند. بی‌تفاوتی‌اش محو می‌شود. پرده

لحظه‌ای کنار می‌رود و با اطمینان سریعی می‌فهمم که پشت این خونسردی، به من علاقه دارد. درحالی‌که به تک‌تک کبودی‌ها نگاه می‌کند، چشم‌هایش تقریبا سیاه می‌شوند.
«کی این کارو کرده؟»
«یه داوطلب. برای همین به ملاقات نرسیدم. متأسفم.»
«تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟» با ناباوری حرف می‌زند. «یه نگاه به خودت بنداز... ببین باهات چی کار کردن. خداجون. اگه پدرت زنده بود و می‌فهمید من اجازه دادم این اتفاق بیفته...»
«تو اجازه ندادی این اتفاق بیفته.» دستم را روی بازویش می‌گذارم و از سفتی بدنش تعجب می‌کنم، مثل گرگی که خود را برای دعوا آماده کرده است. «تقصیر هیچ‌کس جز ماسکی که این کارو کرد نیست. تازه، الان حالم بهتر شده.»
«مجبور نیستی شجاع باشی، لایا.» کلماتش را با تندخویی آهسته‌ای بر زبان می‌آورد و من ناگهان از او خجالت می‌کشم. دستش را بالا می‌آورد و آهسته با نوک انگشت رد چشم‌هایم، لب‌هایم و انحنای گردنم را دنبال می‌کند.
«چند روزه دارم بهت فکر می‌کنم.» دست گرمش را روی صورتم می‌گذارد و من واقعا دوست دارم به آن تکیه کنم.
«امیدوار بودم با شال خاکستری توی میدون ببینمت تا این ماجرا تموم شه. تا تو بتونی برادرت رو پس بگیری. و بعدش می‌تونستیم... من و تو می‌تونستیم...»
جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد. نفس‌هایم کوتاه‌تر و بریده‌بریده‌تر شده و پوستم با بی‌صبری وحشیانه‌ای زق‌زق می‌کند. کینان جلوتر می‌آید، نگاهش را در من گره می‌زند و مرا با چشم‌هایش در جایم نگه می‌دارد. وای، خداجون، خیال داره من رو ببوسه...

بعد در کمال تعجب از من فاصله می‌گیرد. چشم‌هایش دوباره محتاط شده‌اند و صورتش از هر احساسی به‌جز یک‌جور بی‌تفاوتی حرفه‌ای خالی است. پوستم از شدت خجالت می‌سوزد. لحظه‌ای بعد می‌فهمم چرا.
صدای گرفته‌ای از سمت در می‌گوید: «اینجاست.» و مازن وارد اتاق می‌شود. به کینان نگاه می‌کنم، ولی تقریبا بی‌حوصله به نظر می‌رسد و از اینکه چشم‌هایش می‌توانند به سرعت شمعی که با فوتی خاموش می‌شود سرد شوند، حیرت‌زده می‌شوم.
صدایی منطقی سرزنشم می‌کند، اون یه جنگجوئه. می‌دونه چی مهمه. تو هم باید بدونی. روی دارین تمرکز کن.
«امروز صبح ندیدیمت، لایا.» مازن نگاهی به جراحاتم می‌اندازد. «حالا می‌فهمم چرا. خب، دختر. چیزی رو که می‌خوام داری؟ ورودی رو پیدا کردی؟»
«یه چیزی دارم.» این دروغ باعث تعجبم می‌شود، همین‌طور خونسردی‌ام موقع گفتنش. «ولی به وقت بیشتری احتیاج دارم.» برای یک لحظه‌ی کوتاه و آشکار تعجب بر چهره‌ی مازن می‌نشیند. آیا دروغم او را غافلگیر کرد؟ درخواستم برای زمان بیشتر؟ غرایزم به من می‌گوید، هیچ‌کدوم. یه چیز دیگه. یاد حرفی می‌افتم که آشپز چند روز پیش زد و در جایم این‌پا و آن‌پا می‌شوم. ازش بپرس برادرت دقیقا کجای زندون مرکزیه. کدوم سلول؟
شجاعتم را جمع می‌کنم. «یه سؤال ازت دارم. می‌دونی دارین کجاست، نه؟ کدوم زندان؟ کدوم سلول؟»
«البته که می‌دونم کجاست. اگه نمی‌دونستم، همه‌ی وقت و انرژیم رو صرف پیداکردن یه راهی برای آزادکردنش نمی‌کردم، می‌کردم؟»
«ولی... خب، زندان مرکزی یه عالمه نگهبان داره. چطوری می‌خوای...»
«راهی برای ورود به بلک‌کلیف پیدا کردی یا نه؟»

ناگهان می‌گویم: «چرا لازمش داری؟» او به سؤال‌هایم جواب نمی‌دهد و بخشی لجباز از وجودم دوست دارد با تکان‌دادنش جواب‌ها را از دهانش بیرون بکشد. «ورودی مخفی بلک‌کلیف چطوری کمکت می‌کنه برادرم رو از امن‌ترین زندان جنوب نجات بدی؟»

حالت چشم‌های مازن عبوس می‌شود و احتیاط جای خود را به چیزی شبیه خشم می‌دهد. «دارین در زندان مرکزی نیست. مارشال‌ها قبل از فستیوال ماه به سلول‌های مرگ زندان بِکار[۹۴] منتقلش کردن. بِکار برای بلک‌کلیف گارد پشتیبان فراهم می‌کنه. برای همین وقتی با نصف نیروهامون یه حمله‌ی غافلگیرانه به بلک‌کلیف داشته باشیم، سربازها از بِکار به بلک‌کلیف میان و زندان رو باز می‌ذارن تا بقیه‌ی نیروهامون برن اونجا.»

«اوه.» ساکت می‌شوم. بِکار زندان کوچکی در محله‌ی ایلاسترین‌ها است و زیاد از بلک‌کلیف دور نیست، ولی فقط همین را درباره‌اش می‌دانم. نقشه‌ی مازن اکنون منطقی به نظر می‌رسد. کاملا منطقی. احساس حماقت می‌کنم.

«این رو به تو یا هرکس دیگه‌ای نگفتم...» نگاه معناداری به کینان می‌اندازد. «... چون هرچی افراد بیشتری از نقشه خبر داشته باشن، احتمال لو رفتنش بیشتره. خب، برای آخرین بار می‌پرسم. چیزی برام داری یا نه؟»

«یه تونل هست.» زمان بخر. یه چیزی بگو. «ولی باید بفهمم خروجیش کجاست.»

مازن می‌گوید: «این کافی نیست. اگه چیزی نداری، پس این مأموریت شکست خورده...»

«قربان.» در با فشار باز می‌شود و سانا تلوتلوخوران وارد می‌شود. به نظر می‌رسد چند روز نخوابیده و در لبخند مغرور دو مرد پشت سرش شریک نیست. وقتی مرا می‌بیند، از تعجب در جایش

@Roman_Ahang
رمانیکو

می‌ایستد. «لایا.. صورتت.» چشم‌هایش به زخمم می‌افتد. «چی شده؟»
مازن با عصبانیت می‌گوید: «سانا، گزارش بده.»
سانا به‌سمت فرمانده‌ی مقاومت می‌چرخد. «وقتشه. اگه قراره انجامش بدیم، باید از اینجا بریم. همین الان.»
وقت چیست؟ به مازن نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که به آن‌ها خواهد گفت که لحظه‌ای صبر کنند، که حرفش را با من تمام خواهد کرد. ولی به‌جای آن طوری لنگ‌لنگان به‌سمت در می‌رود که انگار من دیگر وجود خارجی ندارم.
سانا و کینان نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند و سانا سرش را، ظاهرا به‌نشانه‌ی هشدار، تکان می‌دهد. کینان توجهی به او نمی‌کند. می‌گوید: «مازن، لایا چی می‌شه؟»
مازن می‌ایستد تا نگاهی به من بیندازد. ناراحتی از چهره‌اش آشکار است. می‌گوید: «وقت بیشتری احتیاج داری. باشه. تا نیمه‌شب پس‌فردا یه چیزی برام پیدا کن. بعدش برادرت رو میاریم بیرون و این قضیه تموم می‌شه.»
درحالی‌که آهسته با افرادش حرف می‌زند، از در بیرون می‌رود و با تشر به سانا می‌گوید که دنبالش برود. زن مسن‌تر قبل از اینکه با عجله بیرون برود، نگاه نامفهومی به کینان می‌اندازد.
می‌گویم: «سر درنمیارم. یه دقیقه‌ی پیش گفت کارمون تمومه.»
«یه چیزی درست نیست.» کینان با نگاه عبوسی به در زل زده. «و من باید بفهمم چیه.»
«به قولش عمل می‌کنه، کینان؟ اینکه دارین رو آزاد کنه؟»
«افراد سانا بهش فشار آوردن. به‌نظرشون باید تا الان دارین رو بیرون میاورد. بهش اجازه نمی‌دن از

این کار طفره بره. ولی...» سرش را تکان می‌دهد. «من باید برم. مواظب خودت باش، لایا.»
بیرون، مه آن‌قدر غلیظ است که مجبور می‌شوم دست‌هایم را به جلو دراز کنم تا به چیزی نخورم. اواسط بعدازظهر است، ولی آسمان لحظه‌به‌لحظه تاریک‌تر می‌شود. توده‌ی غلیظی از ابرها که انگار نیروهایشان را برای حمله بسیج کرده‌اند، بالای سِرا جمع شده‌اند.
در حال بازگشت به بلک‌کلیف سعی می‌کنم از آنچه اتفاق افتاد، سر دربیاورم. دلم می‌خواهد باور کنم که می‌توان به مازن اعتماد کرد، که به معامله‌ای که کردیم وفادار خواهد ماند. ولی یک جای کار می‌لنگد. چندین روز تلاش کردم از او وقت بیشتری بگیرم. اصلا منطقی نیست که ناگهان به همین راحتی تسلیم شود.
یک چیز دیگر هم عصبی‌ام کرده است. اینکه وقتی سروکله‌ی سانا پیدا شد، مازن به‌سرعت فراموشم کرد. و اینکه وقتی قول داد برادرم را نجات دهد، مستقیم به چشم‌هایم نگاه نکرد.

XXXVIII: الایس

صبح روز آزمون قدرت، با صدای غرش رعدوبرقی که استخوان را به لرزه درمی‌آورد، از خواب می‌پرم و مدتی طولانی در تاریکی خوابگاهم دراز می‌کشم و به صدای ضربات باران به سقف پادگان گوش می‌کنم. یک نفر کاغذی پوستی را که مُهر لوزی‌شکل اوُگرها روی آن خورده زیر در اتاقم گذاشته. آن را باز می‌کنم.

فقط اونیفورم نظامی. زره نبرد ممنوعه. در اتاقت بمون.

میام دنبالت.

کین

درحالی‌که یادداشت را مچاله می‌کنم، صدای خش‌خش آهسته‌ای را از سمت در می‌شنوم. پسرک برده‌ای با قیافه‌ی وحشت‌زده بیرون در ایستاده و سینی شوربای گلوله‌گلوله و نان لواش سفتی را در دست دارد. خود را مجبور می‌کنم آن را تا ته بخورم. طعمش مزخرف است، ولی اگر قرار باشد در مبارزه پیروز شوم، به سوخت احتیاج دارم.

سلاح‌هایم را به خود می‌بندم: هر دو شمشیر تلومن به کمرم، یک دسته خنجر روی سینه‌ام و یک چاقو داخل هر یک از پوتین‌هایم. بعد منتظر می‌مانم.

ساعت‌ها آهسته سپری می‌شوند، آهسته‌تر از شیفت‌های شبانه در برج نگهبانی. بیرون باد زوزه می‌کشد و شاخ‌وبرگ‌ها را غلت‌زنان جلوی پنجره‌ام به حرکت درمی‌آورد. نمی‌دانم هلین هم در اتاقش هست یا نه. آیا کین دنبالش آمده؟

سرانجام، اواخر بعدازظهر، ضربه‌ای به در اتاقم می‌خورد. آن‌قدر عصبی‌ام که دلم می‌خواهد دیوارها را با دست خالی پاره کنم.

وقتی در را باز می‌کنم، کین می‌گوید: «داوطلب ویتوریس. وقتشه.»

بیرون، سرما نفسم را بند می‌آورد و مانند داسی

@Roman_Ahang رمانیکو

یخی، در لباس‌های نازکم نفوذ می‌کند. احساس می‌کنم هیچ‌چیز به تن ندارم. سِرا هرگز در تابستان تا این حد سرد نمی‌شود. در زمستان هم تا این حد سرد نمی‌شود. از گوشه‌ی چشم به کین نگاه می‌کنم. آب و هوا باید کار او باشد. او و هم‌قماش‌هایش. این فکر بدخلقی‌ام را بیشتر می‌کند. آیا کاری هست که نتوانند انجام دهند؟

کین به سؤالم جواب می‌دهد: «بله، الایس. نمی‌تونیم بمیریم.»

دسته‌ی شمشیرهایم که به سردی یخ است به گردنم می‌خورد و با اینکه پوتین‌های مخصوص تمام فصول را به تن دارم، پاهایم کرخت شده‌اند. با دقت دنبال کین می‌روم و نمی‌توانم بفهمم در کدام مسیر حرکت می‌کنیم، تا زمانی که دیوارهای مرتفع و طاق‌دار میدانگاه جلویمان ظاهر می‌شوند.

وارد اسلحه‌خانه‌ی میدانگاه می‌شویم. پر از مردانی است که زره چرمی قرمزرنگ تمرین را به تن دارند. باران را از چشم‌هایم پاک می‌کنم و با ناباوری خیره می‌شوم.

«جوخه‌ی سرخ؟» دکس و فاریس آنجایند، همراه بیست‌وهفت نفر دیگر از اعضای جوخه‌ی نبردم، از جمله سیریل[۹۵]، پسرک تنومندی که از دستورگرفتن متنفر است، ولی دستورات مرا به راحتی می‌پذیرد، و دارِن[۹۶] که مشت‌هایش مانند چکش است. باید از درک اینکه این افراد در آزمون پشتیبانم خواهند بود آسوده‌خاطر شوم، ولی به‌جای آن عصبی می‌شوم. کین چه نقشه‌ای برایمان کشیده است؟

سیریل زره تمرینی‌ام را به‌سمتم می‌گیرد.

دکس می‌گوید: «همه حیّ و حاضرن، فرمانده.» یک راست به جلو نگاه می‌کند، ولی صدایش اضطرابش را لو می‌دهد.

در حال بستن سگک‌های زرهم سعی می‌کنم از حال و هوای جوخه سر دربیاورم. تنششان کاملا آشکار است، ولی قابل درک است. با جزئیات دو آزمون

@Roman_Ahang
رمانیکو

اول آشنایند. حتما برایشان این سؤال پیش آمده که اوُگرها چه وحشتی را برایشان ترتیب داده‌اند.
کین می‌گوید: «تا چند دقیقه‌ی دیگه از اسلحه‌خونه خارج می‌شین و خودتون رو در میدانگاه می‌بینین. اونجا درگیر نبردی تا پای مرگ می‌شین. زره جنگی ممنوعه و قبلا از شما گرفته شده. هدفتون ساده‌ست: باید تا می‌تونین دشمن‌هاتون رو از پا در بیارین. نبرد زمانی به پایان می‌رسه که تو، داوطلب ویتوریس، رهبر دشمن رو شکست بدی یا ازش شکست بخوری. بذار بهت هشدار بدم، اگه رحم کنی، اگه در کشتن تردید کنی، عواقبش رو می‌بینی.»
که این‌طور. مثلا چیزی که بیرون منتظرمان است، گلویمان را پاره‌پاره خواهد کرد.
کین می‌پرسد: «آماده‌ای؟»
نبرد تا پای مرگ. این یعنی برخی از افرادم ـدوستانمـ ممکن است امروز بمیرند. دکس لحظه‌ی کوتاهی چشم در چشمم می‌دوزد. ظاهر یک مرد اسیر را دارد، مردی که رازی مانند خوره به جانش افتاده است. نگاه وحشت‌زده‌ای به کین می‌اندازد و بعد سرش را پایین می‌اندازد.
آن وقت است که متوجه می‌شوم دست‌های فاریس می‌لرزند. سیریل که کنارش ایستاده با اضطراب با خنجری ورمی‌رود و لبه‌ی آن را به انگشتش می‌کشد. دارِن با حالت عجیبی به من زل زده. چه چیزی در چشم‌هایش می‌بینم؟ غم؟ ترس؟
افرادم از دانستن نکته‌ای ناخوشایند رنج می‌برند، چیزی که حاضر نیستند به من بگویند.
آیا کین کاری کرده آن‌ها به پیروزی‌شان شک کنند؟ به اوُگر چشم‌غره می‌روم. تردید و ترس قبل از نبرد احساسات خطرناکی هستند. می‌توانند به ذهن مردان خوب نفوذ کنند و تکلیف نبرد را قبل از اینکه شروع شود، یک‌سره کنند.

نگاهی به درِ میدانگاه می‌اندازم. باید از پس هرچیزی که بیرون منتظرمان است بربیاییم، وگرنه می‌میریم.
«آماده‌ایم.»
در باز می‌شود و من با تکان سر کین، جوخه را به بیرون هدایت می‌کنم. باران با تگرگ ریزی مخلوط شده و دست‌هایم زق‌زق می‌کنند و خشک می‌شوند. غرش رعد و بارش باران روی گِل‌ها صدای حرکتمان را خفه می‌کند.
دشمن صدای آمدنمان را نخواهد شنید. ولی ما هم صدای آن‌ها را نخواهیم شنید.
خطاب به دکس فریاد می‌زنم: «پخش شین!» می‌دانم به‌خاطر سروصدای توفان به‌زحمت می‌تواند صدایم را بشنود. «تو جناح چپ رو پوشش بده. اگه دشمن رو دیدی، به من گزارش بده. باهاشون درگیر نشو.»
ولی دکس برای اولین بار از زمانی که جانشینم شده، از دستورم اطاعت نمی‌کند. تکان نمی‌خورد. از بالای شانه‌ی من به مهی خیره شده که میدان نبرد را در خود فرو برده است.
جهت نگاهش را دنبال می‌کنم و حرکتی توجهم را جلب می‌کند.
زره چرمی. برق یک شمشیر.
آیا یکی از افرادم جلوجلو برای تجسس و شناسایی رفته؟
نه... با عجله همه را می‌شمارم، همگی‌شان پشت سرم ردیف شده و منتظر دستورند.
آذرخش آسمان را می‌شکافد و برای یک لحظه‌ی کوتاه، میدان نبرد را روشن می‌کند.
بعد مه با غلظت یک ملافه پایین می‌آید. ولی نه قبل از اینکه ببینم با چه کسی خواهیم جنگید. نه قبل از اینکه حیرت، خونم را به یخ و بدنم را به سنگ تبدیل کند.
چشم‌های دکس را پیدا می‌کنم. حقیقت آنجاست، در نگاه رنگ‌پریده و شبح‌زده‌اش. و در چشم‌های فاریس

و سیریل. در تک‌تک افرادم. آن‌ها می‌دانند.
همان لحظه هیکلی آبی‌پوش درحالی‌که گیس نقره‌ای‌اش می‌درخشد، با ظرافتی آشنا از مه بیرون می‌پرد و مانند ستاره‌ای سقوط‌کرده روی سر جوخه‌ی سرخ فرود می‌آید. بعد مرا می‌بیند و با چشم‌های از حدقه درآمده مکث می‌کند.
«الایس؟»
قدرت بازوها و ذهن و قلب. برای این؟ برای کشتن بهترین دوستم؟ برای کشتن جوخه‌اش؟
«فرمانده.» دکس بازویم را می‌گیرد. «دستور؟»
افراد هلین شمشیر به‌دست و آماده از مه بیرون می‌آیند. دمیتریوس. لیندر. تریستاس. اِنیس. من این مردها را می‌شناسم. با آن‌ها بزرگ شده‌ام، با آن‌ها زجر کشیده‌ام، با آن‌ها عرق ریخته‌ام. دستور کشتنشان را نخواهم داد.
دکس تکانم می‌دهد. «دستور، ویتوریس. به دستور احتیاج داریم.»
دستور. البته. من فرمانده‌ی جوخه‌ی سرخم. تصمیم‌گیری با من است.
اگه رحم کنی، اگه دشمنت رو نکشی، عواقبش رو می‌بینی.
فریاد می‌زنم: «فقط به‌قصد مجروح‌کردن حمله کنین!» لعنت به عواقبش. «نکشین. نکشین.»
به‌زحمت وقت می‌کنم دستور را بدهم و بعد جوخه‌ی آبی به ما می‌رسند و با چنان شور و حرارتی می‌جنگند که انگار ما قبیله‌ای از مهاجمان مرزی هستیم. صدای هلین را می‌شنوم که جیغ‌زنان چیزی می‌گوید، ولی به‌خاطر ضربات قطرات باران و چکاچک شمشیرها مفهوم نیست. ناپدید می‌شود و در آشوب و هیاهو گمش می‌کنم.
می‌چرخم تا دنبالش بگردم و تریستاس را می‌بینم که راهش را از وسط جمعیت باز می‌کند و یک‌راست

به‌سمت من می‌آید. خنجری لبه‌اره‌ای را به‌سمت سینه‌ام پرت می‌کند که سر بزنگاه با شمشیرم دفعش می‌کنم.
دستش به‌سمت شمشیر خودش می‌رود و به‌سمتم می‌دود.
قوز می‌کنم و اجازه می‌دهم از بالای سرم رد شود و بعد لبه‌ی کند تیغه‌ی شمشیرم را به پشت پاهایش می‌کوبم.
تعادلش را از دست می‌دهد و در گِل‌ولای لغزنده لیز می‌خورد و درحالی‌که گلویش بی‌دفاع مانده، به پشت روی زمین می‌افتد.
آماده‌ی کشته‌شدن است.
از او رو برمی‌گردانم و منتظر می‌شوم دشمن بعدی‌ام را خلع سلاح کنم. ولی وقتی این کار را می‌کنم، فاریس که در مبارزه با یکی دیگر از افراد هلین دست بالا را دارد، شروع به لرزیدن می‌کند. چشم‌هایش از حدقه درمی‌آیند، نیزه‌ای که در دست دارد از دستان بی‌حسش پایین می‌افتد و چهره‌اش کبود می‌شود. حریفش، پسرک کم‌حرفی به اسم فورتیس[۹۷]، برفابه را از چشم‌هایش پاک می‌کند و با دهان باز فاریس را تماشا می‌کند که به زانو روی زمین می‌افتد و به دشمنی چنگ می‌اندازد که کسی نمی‌تواند ببیند.
چه بلایی سرش آمده؟ درحالی‌که ذهنم سرم داد می‌زند که کاری بکنم، جلو می‌دوم. ولی به‌محض اینکه به یک قدمی‌اش می‌رسم، بدنم انگار با دستی نامرئی به عقب پرت می‌شود. چشم‌هایم لحظه‌ای سیاهی می‌رود، با این حال تلوتلوخوران از جا بلند می‌شوم و خداخدا می‌کنم هیچ‌یک از دشمنانم این لحظه را برای حمله انتخاب نکنند. چی شده؟ چه بلایی سر فاریس اومده؟
تریستاس به‌زحمت از جایی که رهایش کرده‌ام بلند می‌شود و وقتی پیدایم می‌کند، چهره‌اش با تنش ترسناکی روشن می‌شود. قصد دارد به زندگی‌ام پایان دهد.
صدای خفه‌شدن فاریس فروکش می‌کند. دارد می‌میرد.
عواقب. عواقبش رو می‌بینی.

زمان جابه‌جا می‌شود. ثانیه‌ها کش پیدا می‌کنند و درحالی‌که من به آشفتگی میدان نبرد زل زده‌ام، هر کدام به‌اندازه‌ی یک ساعت طول می‌کشند. جوخه‌ی سرخ از دستورم برای مجروح‌کردن دشمن پیروی می‌کند... و به همین خاطر داریم رنج می‌کشیم. سیریل روی زمین افتاده است. دارِن هم همین‌طور. هر بار یکی از افرادم به دشمن رحم می‌کند، یکی از هم‌رزمانش روی زمین می‌افتد و شیره‌ی حیاتش با سحر و جادوی شیطانی اوُگرها بیرون کشیده می‌شود.

عواقب.

به فاریس و تریستاس نگاه می‌کنم. آن‌ها هم‌زمان با من و هلین به بلک‌کلیف آمدند. تریستاس موسیاه و چشم‌درشت، که بدنش به‌خاطر بی‌رحمی مراسم ورودیه پر از کبودی بود. فاریس گرسنه و نحیف، بدون هیچ اثری از شوخ‌طبعی و نیروی عضلانی‌ای که بعدها در زندگی‌اش به دست آورد. من و هلین همان هفته‌ی اول با آن‌ها دوست شدیم و همگی‌مان به بهترین نحو ممکن از یکدیگر در برابر همکلاسی‌های بدجنسمان محافظت می‌کردیم.

و اکنون یکی از آن‌ها خواهد مُرد. مهم نیست من چه کار کنم.

تریستاس درحالی‌که اشک از ماسکش پایین می‌چکد، به‌سمتم می‌آید. موی سیاهش گِلی شده و چشم‌هایش که از من به فاریس نگاه می‌کند، با وحشت حیوانی اسیر می‌سوزد.

«متأسفم، الایس.» یک قدم به‌سمتم برمی‌دارد و بدنش ناگهان منقبض می‌شود. شمشیری که در دست دارد کج می‌شود و داخل گل‌ولای می‌افتد. سرش را پایین می‌اندازد و به تیغه‌ی شمشیری نگاه می‌کند که از سینه‌اش بیرون زده. بعد درحالی‌که نگاهش به من خیره مانده، روی زمین خیس ولو می‌شود.

دکس پشت سرش ایستاده و درحالی‌که مردن یکی از

بهترین دوستانش را به دست خودش تماشا می‌کند، چشم‌هایش پر از انزجار می‌شوند.
نه. تریستاس نه. تریستاس که از هفده سالگی با عشق دوران نوجوانی‌اش نامزد کرده بود، که به من کمک کرد هلین را درک کنم، که چهار خواهر دارد که او را می‌پرستند. به جسدش و به خالکوبی روی بازویش خیره می‌شوم. اِیلیا. تریستاس مرده. مرده.
فاریس دست از تقلا می‌کشد. سرفه می‌کند و با بدنی لرزان می‌ایستد و بعد با حیرتی که نتیجه‌ی درک ماجراست، به جسد تریستاس خیره می‌شود. ولی او هم به‌اندازه‌ی من وقت زیادی برای سوگواری ندارد. یکی از افراد هلین گرزی را سوت‌کشان به‌سمت سر او پرت می‌کند و فاریس خیلی زود درگیر مبارزه‌ای دیگر می‌شود و طوری با نیزه‌اش حمله می‌کند که انگار یک دقیقه‌ی پیش لبه‌ی مغاکی عمیق نایستاده بود.
بعد دکس را می‌بینم که با چشم‌هایی وحشی جلویم می‌ایستد. «باید بکشیمشون! دستورش رو بده!»
ذهنم حاضر نیست به این کلمات فکر کند. لب‌هایم حاضر نیستند آن‌ها را به زبان آورند. من این مردها را می‌شناسم و هلین... نمی‌توانم اجازه دهم هلین را بکشند. به یاد میدان نبرد کابوسی می‌افتم. دمیتریوس و لیندر و انیس.
نه. نه. نه.
دورتادورم، افرادم روی زمین می‌افتند و چون حاضر به کشتن دوستانشان نیستند خفه می‌شوند یا در زیر شمشیرهای بی‌رحم جوخه‌ی آبی از پا درمی‌آیند.
«دارِین مرده، الایس!» دکس دوباره تکانم می‌دهد. «سیریل هم همین‌طور. آکوئیلا دستورش رو داده. تو هم باید بدی، وگرنه کارمون تمومه.»
«الایس.» مجبورم می‌کند به چشم‌هایش نگاه کنم.
«خواهش می‌کنم.»
چون قدرت حرف زدن ندارم، دست‌هایم را بالا می‌برم

@Roman_Ahang
رمانیکو

و علامت می‌دهم. درحالی‌که خبرش در میدان نبرد از سربازی به گوش سرباز دیگر می‌رسد، پوستم مورمور می‌شود.
«دستور فرمانده‌ی سُرخه. به قصد کشت بجنگین. امونشون ندین.»
***
خبری از دشنام، فریاد یا هارت‌وپورت نیست. همگی‌مان در حفره‌ای از خشونت بی‌پایان گیر افتاده‌ایم. شمشیرها به هم کوبیده می‌شوند و دوستان می‌میرند و تگرگ مانند چاقو بر سرمان فرود می‌آید.
دستور را داده‌ام و برای همین رهبری را بر عهده می‌گیرم. تردیدی نشان نمی‌دهم، چون اگر بدهم افرادم متزلزل خواهند شد. و اگر آن‌ها متزلزل شوند، همگی می‌میریم.
برای همین می‌کُشم. خون همه‌چیز را لک کرده. زرهم، پوستم، ماسکم، موهایم. از دسته‌ی شمشیرم پایین می‌چکد و آن را زیر دستم لغزنده کرده. من خودِ مرگم و بر این سلاخی نظارت می‌کنم. برخی از قربانی‌هایم با سرعتی شفقت‌انگیز می‌میرند و قبل از اینکه جسدشان روی زمین بیفتد، جان می‌دهند.
مرگ بقیه بیشتر طول می‌کشد.
بخش مفلوکی از وجودم دوست دارد این کار را دزدکی انجام دهد. یواشکی خود را به پشت سرشان برسانم و شمشیرم را در بدنشان فروکنم تا مجبور نباشم چشم‌هایشان را ببینم. ولی نبرد زشت‌تر از این‌هاست. سخت‌تر. بی‌رحم‌تر. به چهره‌های مردانی که می‌کشم زل می‌زنم و اگرچه سروصدای توفان صدای ناله‌ها را خفه می‌کند، تک‌تک مرگ‌ها در حافظه‌ام حک می‌شوند؛ هرکدام زخمی است که هرگز التیام نخواهد یافت.
مرگ در همه‌چیز ریشه دوانده؛ دوستی، عشق، وفاداری.
خاطرات خوبی که از این مردها دارم ـ خنده‌های بی‌اختیار، شرط‌های برنده‌شده و

شوخی‌های عملی‌شده- دزدیده شده‌اند. تنها چیزی که به یاد می‌آورم، بدترین چیزهاست. تاریک‌ترین چیزهاست.
اِنیس که وقتی مادرش شش ماه پیش مُرد، مانند کودکی در بازوان هلین ضجه می‌زد. گردنش مانند چوب خشکی در دستانم می‌شکند.
لیندر و عشق یک‌طرفه‌اش به هلین. شمشیرم مانند پرنده‌ای که در آسمان صاف پرواز می‌کند، در گلویش فرومی‌رود. به راحتی. بدون زحمت.
دمیتریوس که بعد از اینکه شلاق‌خوردن و مردن برادر ده ساله‌اش را به‌خاطر فرار زیر دست فرمانده تماشا کرد، با خشمی بیهوده جیغ می‌کشید. وقتی آمدنم را می‌بیند لبخند می‌زند، سلاحش را روی زمین می‌اندازد و طوری منتظر می‌ماند که انگار لبه‌ی تیغ آن یک هدیه است. درحالی‌که روشنایی چشم‌های دمیتریوس را ترک می‌کند، چه می‌بیند؟ برادر کوچکش که منتظر اوست؟ تاریکی لایتناهی؟
قتل‌عام ادامه دارد و تمام این مدت اولتیماتوم کین جایی در پسِ سرم لانه کرده است. نبرد زمانی به پایان می‌رسه که تو، داوطلب ویتوریس، رهبر دشمن رو شکست بدی یا ازش شکست بخوری.
سعی کرده‌ام هلین را پیدا کنم و خیلی سریع به این ماجرا خاتمه دهم، ولی از دستم فراری است. وقتی سرانجام پیدایش می‌کنم، حس می‌کنم چندین روز مشغول نبرد بوده‌ام، گرچه در حقیقت بیشتر از نیم ساعت طول نکشیده است.
«الایس.» اسمم را فریاد می‌زند، ولی صدایش از شدت بی‌میلی ضعیف است. سِیر نبرد کند و بعد متوقف می‌شود و افرادمان دست از حمله به یکدیگر می‌کشند، چون مه به‌اندازه‌ی کافی تقلیل یافته که برگردند و من و هلین را تماشا کنند. آهسته دورتادورمان حلقه می‌زنند و نیم‌دایره‌ای را به وجود می‌آورند که جای خالی افراد زنده‌ای که باید

آنجا می‌ایستادند، در آن مشهود است. من و هل روبه‌روی یکدیگر می‌ایستیم و من آرزو می‌کنم از قدرت اوُگرها برخوردار بودم تا ذهنش را بخوانم. موهای بلوندش با خون، گِل و یخ به هم پیچیده، گیس موهایش باز شده و شُل‌وول از پشتش آویزان است. سینه‌اش به‌تندی بالا و پایین می‌رود.
برایم سؤال است چند نفر از اعضای مرا کشته است.
مشتش دور دسته‌ی شمشیرش محکم‌تر می‌شود. هشداری که می‌داند از نظرم پنهان نخواهد ماند.
بعد حمله می‌کند. با اینکه می‌چرخم و شمشیرم را برای دفع حمله‌اش بالا می‌برم، درونم فلج شده است. شدت خشونتش مات‌ومبهوتم کرده. بخش دیگری از وجودم درک می‌کند. می‌خواهد به این دیوانگی پایان دهد.
ابتدا سعی می‌کنم حملاتش را دفع کنم و مایل نیستم حالت تهاجمی به خود بگیرم. ولی یک دهه پرورش بی‌رحمانه‌ی غرایزم از چنین انفعالی سر باز می‌زند. خیلی زود با جدیت می‌جنگم و از هر حقه‌ای که بلدم استفاده می‌کنم تا از حملاتش جان سالم به در ببرم.
یاد ژست‌های تهاجمی که پدربزرگ یادم داده می‌افتم، آن‌هایی که سنتورین‌های بلک‌کلیف بلد نیستند. آن‌هایی که هلین نمی‌تواند از خود در برابرشان دفاع کند.
نمی‌تونی هل رو بکشی. نمی‌تونی.
ولی مگر چاره‌ی دیگری هم دارم؟ یکی از ما باید دیگری را بکشد، وگرنه آزمون به پایان نخواهد رسید.
بذار اون تو رو بکشه. بذار برنده بشه.
هلین انگار ضعفم را احساس کرده باشد، دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و مرا به عقب هل می‌دهد. چشم‌های روشنش سرد و غیردوستانه است و ترغیبم می‌کند او را به چالش بکشم. اجازه بده. اجازه بده. اجازه بده. شمشیرش گردنم را خراش می‌دهد و دقیقا لحظه‌ای که خیال دارد سرم را از تنم جدا

کند، با یک فشار رو به جلو مقابله‌به‌مثل می‌کنم.
خشم نبرد وجودم را فرامی‌گیرد و هر فکر دیگری را از سرم بیرون می‌کند. او ناگهان دیگر هلین نیست. دشمنی است که قصد کشتنم را دارد. دشمنی که باید از دستش جان سالم به در ببرم.
شمشیرم را به‌سمت آسمان پرت می‌کنم و با رضایت مزدورانه‌ای چشم‌های هلین را تماشا می‌کنم که به بالا منحرف می‌شود تا مسیر سلاحم را دنبال کند. بعد حمله می‌کنم و مانند یک جلاد روی سرش می‌پرم. زانویم را به سینه‌اش می‌کوبم و حتی با وجود سروصدای توفان، صدای شکستن دنده‌اش و نفسی که با تعجب از دهانش بیرون می‌زند را می‌شنوم.
زیر وزنم گیر افتاده و وقتی بازوی شمشیرزنی‌اش را به زمین می‌چسبانم، چشم‌های اقیانوسی‌اش پر از وحشت می‌شوند. بدنمان در هم گره خورده، ولی هلین ناگهان برایم غریبه می‌شود، به‌اندازه‌ی آسمان‌ها غیرقابل درک است. خنجری را از سینه‌ام بیرون می‌کشم و وقتی انگشت‌هایم با دسته‌ی سرد آن تماس پیدا می‌کنند، خونم به جوش می‌آید. هلین زانویش را به کشاله‌ی رانم می‌کوبد و شمشیرش را برمی‌دارد. مصمم است قبل از اینکه من کارش را تمام کنم، او کارم را تمام کند. ولی من چابک‌ترم. خنجر را بالا می‌برم و درحالی‌که خشمم به اوج خود رسیده، آن را مانند افراشته‌ترین آوای یک توفان کوهستانی در هوا نگه می‌دارم.
بعد خنجر را پایین می‌آورم.

XXXIX: لایا

در تاریکی پیش از سپیده‌دم، توفانی که بر فراز سِرا شدت گرفته با خشم سپاهی فاتح ضربه می‌زند. راهروی خدمتکارها با نیم فوت باران پر شده و درحالی‌که من و آشپز آب را با جاروهای بوریا بیرون می‌ریزیم، ایزی بدون خستگی کیسه‌های شن را روی هم می‌چیند. باران مانند انگشت‌های یخی یک شبح به صورتم سیلی می‌زند.

ایزی در پسِ صدای بلند باران خطاب به من داد می‌زند: «برای آزمون روز مزخرفیه!»

نمی‌دانم آزمون سوم چه خواهد بود و برایم مهم نیست، فقط امیدوارم حواس بقیه‌ی اهالی مدرسه را پرت کند تا بتوانم دنبال یک ورودی مخفی به بلک‌کلیف بگردم.

ظاهرا کس دیگری در بی‌تفاوتی من شریک نیست. در سِرا، شرط‌بندی‌ها درباره‌ی برنده‌ی مسابقات به مرز وقاحت رسیده است. ایزی به من گفته شانس برد از ویتوریس به مارکوس منتقل شده.

الایس. اسمش را پیش خود زمزمه می‌کنم. به صورت بدون ماسکش فکر می‌کنم و به طنین آهسته و هیجان‌انگیز صدایش، وقتی در فستیوال ماه در گوشم زمزمه کرد. به این فکر می‌کنم که موقع مبارزه با آکوئیلا چطور حرکت می‌کرد، آن زیبایی شهوانی که نفسم را بند آورد. به خشم کینه‌توزانه‌اش فکر می‌کنم، وقتی کم مانده بود مارکوس مرا بکشد.

تمومش کن، لایا. تمومش کن. او یک ماسک است و من یک برده‌ام و فکرکردن به او از چنین جهت‌هایی آن‌قدر اشتباه است که لحظه‌ای از خود می‌پرسم شاید کتکی که از مارکوس خورده‌ام، مغزم را جابه‌جا کرده است.

«برو تو، دختر برده.» آشپز جارو را از دستم می‌گیرد. موهایش هاله‌ای آشفته در توفان است.

«فرمانده داره صدات می‌زنه.»
با بدنی خیس و لرزان به طبقه‌ی بالا می‌دوم و فرمانده را می‌بینم که با انرژی وحشیانه‌ای در اتاقش بالا و پایین می‌رود و زلف‌های بلوندش باز شده است.
وقتی با عجله وارد اتاقش می‌شوم، می‌گوید: «موهام. عجله کن، دختر، وگرنه کتک می‌خوری.»
به‌محض اینکه کارم تمام می‌شود، سلاح‌هایش را از روی دیوار برمی‌دارد و اتاق را ترک می‌کند و به خود زحمت نمی‌دهد دستورات همیشگی‌اش را به من بدهد.
وقتی وارد آشپزخانه می‌شوم، ایزی می‌گوید: «مثل گرگی که دنبال شکاره از اینجا دوید بیرون. یک‌راست به میدانگاه رفت. حتما آزمون اونجا برگزار می‌شه. برام سؤاله...»
آشپز می‌گوید: «برای تو و بقیه‌ی مدرسه، دختر. به‌زودی می‌فهمیم. امروز مجبوریم توی خونه بمونیم. فرمانده گفت هر برده‌ای که در محوطه دیده بشه، بلافاصله کشته می‌شه.»
من و ایزی نگاهی با هم ردوبدل می‌کنیم. آشپز تا بعد از نیمه‌شب دیشب ما را مشغول آماده‌شدن برای توفان کرد و من خیال داشتم امروز دنبال یک ورودی مخفی بگردم.
وقتی آشپز از ما رو برمی‌گرداند، ایزی به من هشدار می‌دهد: «به ریسکش نمی‌ارزه، لایا. فردا هم وقت داری. امروز به ذهنت استراحت بده، شاید یه راه‌حلی پیدا شد.»
پایان حرفش با غرش رعد همراه است. آهی می‌کشم و سر تکان می‌دهم. امیدوارم حق با او باشد.
«شما دو نفر، برین سر کارتون.» آشپز پارچه‌ای به دست ایزی می‌دهد. «کلفت آشپزخونه، تو کار نقره‌ها رو تموم کن، نرده‌هارو دستمال بکش، کف...»
ایزی پشت چشمی نازک می‌کند و پارچه را زمین می‌اندازد.
«مبل‌ها رو گردگیری کن، لباس‌های خیس

رو پهن کن، می‌دونم. اجازه بده بذاریمشون واسه یه وقت دیگه، آشپز. فرمانده کل روز بیرونه. نمی‌شه حداقل یه دقیقه از نبودنش لذت ببریم؟»
آشپز با نارضایتی لب‌هایش را به هم می‌فشارد، ولی ایزی لحن چاپلوسانه‌ای به خود می‌گیرد. «یه داستان برامون تعریف کن. یه چیز ترسناک.» با حس انتظار می‌لرزد و آشپز صدای عجیبی از دهانش درمی‌آورد که می‌تواند خنده یا ناله باشد.
«زندگیت به‌اندازه‌ی کافی ترسناک نیست، دختر؟»
آهسته پشت میز کار آشپزخانه می‌ایستم تا تل ظاهرا بی‌پایان اونیفورم‌های فرمانده را اتو کنم. از آخرین باری که داستان خوبی شنیده‌ام مدت زیادی می‌گذرد و مشتاقم خود را در یکی از آن‌ها گم کنم. ولی اگر آشپز این را بفهمد، احتمالا از قصد سکوت می‌کند.
پیرزن ظاهرا توجهی به هر دوی ما نمی‌کند. دست‌هایش، کوچک و ظریف، در بین ظرف‌های ادویه‌جات به حرکت درمی‌آیند و مشغول درست‌کردن ناهار می‌شود.
«تو بی‌خیال نمی‌شی، نه؟» ابتدا فکر می‌کنم آشپز با ایزی صحبت می‌کند، ولی سرم را که بلند می‌کنم می‌بینم به من خیره شده است. «می‌خوای تا ته این مأموریت بری تا به برادرت کمک کنی. مهم نیست چه تاوانی بابتش بدی.»
«مجبورم.» منتظر می‌مانم تا دوباره شروع به انتقاد از مقاومت کند. ولی به‌جای آن بدون اینکه تعجبی کرده باشد، سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «پس یه داستان برات دارم. درباره‌ی قهرمان مرد یا زن نیست. پایان شادی نداره. ولی داستانیه که باید بشنوی.»
ایزی یک ابرویش را بالا می‌برد و دستمال گردگیری‌اش را برمی‌دارد. آشپز درِ ظرف ادویه‌ای را می‌بندد و دیگری را باز می‌کند. بعد شروع می‌کند.
می‌گوید: «مدت‌ها پیش، وقتی انسان با طمع،

بدجنسی، قبیله یا خاندان آشنا نبود، جن‌ها در زمین راه می‌رفتند.» صدای آشپز شباهتی به یک کیهانی قبیله‌نشین ندارد: صدای قصه‌گوها آرام و ملایم است و صدای او جدی، صدای قصه‌گوها آرام و موقر است و صدای او پر از لبه‌های تیز. با این حال آهنگ صدای پیرزن مرا به یاد قبیله‌نشین‌ها می‌اندازد و جذب داستان می‌شوم.

«جن‌ها فناناپذیر بودن.» چشم‌های آشپز آرام است، انگار در افکار خودش غرق شده است. «از آتش بدون گناه و بدون دود درست شده بودن. سوار بادها می‌شدن و ستاره‌ها رو می‌خوندن و زیبایی‌شون زیبایی مکان‌های وحشی بود. با اینکه جن‌ها می‌تونستن ذهن مخلوقات پست‌تر رو دستکاری کنن، شریف بودن و خودشون رو سرگرم بزرگ‌کردن بچه‌هاشون و محافظت از رازهاشون می‌کردن. بعضی‌هاشون شیفته‌ی نژاد تعدیل‌نشده‌ی انسان‌ها بودن. ولی پادشاه بدون نام، رهبر جن‌ها، که پیرترین و فرزانه‌ترینشون بود، به مردمش هشدار داد که از انسان‌ها دوری کنن. اون‌ها هم همین کارو کردن. قرن‌ها سپری شد و انسان‌ها قدرت گرفتن. با نژاد موجودات وحشی اولیه یعنی عفریت‌ها دوست شدن. عفریت‌ها در اوج ساده‌لوحی مسیر عظمت رو به انسان‌ها نشون دادن و قدرت درمانگری و جنگجویی، چابک‌بودن و آینده‌بینی رو بهشون عطا کردن. روستاها به شهر تبدیل شدن. شهرها به قلمروهای پادشاهی. پادشاهی‌ها سقوط کردن و به امپراتوری‌ها تبدیل شدن. از این دنیای همیشه متغیر امپراتوری دانشمندها به پا خاستن، قوی‌ترین امپراتوری در بین انسان‌ها که به آرمانشون پایبند بودن: برتری از طریق دانش. و دانش کی بیشتر از جن‌ها، قدیمی‌ترین موجودات روی زمین بود؟ دانشمندها در تلاش برای فهمیدن اسرار جن‌ها نماینده‌های خودشون

رو برای مذاکره با پادشاه بدون نام فرستادن. پاسخی ملایم ولی قاطع گرفتن. ما جنیم. ما جدا از شماییم. ولی دانشمندها امپراتوری‌شون رو با تسلیم‌شدن سر اولین جواب رد نساخته بودن. پیغامبرانی حیله‌گر فرستادن که همون‌طور که ماسک‌ها برای جنگ تعلیم می‌بینن، برای سخنوری تعلیم دیده بودن. وقتی این کار نتیجه نداد، افراد عاقل و هنرمندها رو فرستادن، جادوگرها و سیاستمدارها رو، معلم‌ها و درمانگرها رو، سلطنتی‌ها و مردم عادی رو. جواب مثل قبل بود. ما جنیم. ما جدا از شماییم. دوران سختی امپراتوری دانشمندان خیلی زود شروع شد. خشکسالی و طاعون کل شهرها رو فراگرفت. جاه‌طلبی دانشمندها به تلخی تبدیل شد. امپراتور دانشمندها عصبانی شد، فکر می‌کرد اگه مردمش دانش جن‌ها رو داشتن، می‌تونستن دوباره اوج بگیرن. باهوش‌ترین دانشمندها رو در محفلی جمع کرد و فقط یک وظیفه بهشون محول کرد: سلطه بر جن‌ها. این محفل متحدانِ تاریکی در بین فِی‌ها یافت. عفریت‌های غارنشین، غول‌ها، شبح‌ها. دانشمندها از این موجودات نااهل یاد گرفتن که چطور جن‌ها رو با نمک و فولاد و باران تابستانی که هنوز گرمای آسمون رو داره، گیر بندازن. این موجودات قدیمی رو شکنجه دادن و دنبال منبع قدرتشون گشتن. ولی جن‌ها اسرارشون رو حفظ کردن. محفل که از دست سکوت جن‌ها خسته شده بود، دیگه علاقه‌ای به اسرار فِی‌ها نداشت. حالا فقط دلشون می‌خواست جن‌ها رو نابود کنن. عفریت‌ها، غول‌ها و شبح‌ها دانشمندها رو رها کردن، چون دامنه‌ی عظیم عطش انسان برای کسب قدرت رو درک کرده بودن. دیگه دیر شده بود. فِی‌ها آزادانه اعتماد کرده و دانششون رو داده بودن و محفل از این دانش استفاده کرد تا سلاحی رو بسازه که تا ابد بر جن‌ها پیروز

می‌شد. اسمش رو ستاره گذاشتن. فِی‌ها وحشت‌زده تماشاشون می‌کردن و مشتاق بودن به نابودی‌ای که خودشون به بار آوردن، خاتمه بدن. ولی ستاره قدرتی غیرطبیعی به انسان‌ها می‌بخشید و برای همین موجودات پست‌تر فرار کردن، در مکان‌های عمیقی ناپدید شدن تا منتظر پایان جنگ بمونن. جن‌ها در جاشون باقی موندن، ولی تعدادشون خیلی کم بود. محفل گیرشون انداخت و از ستاره استفاده کرد تا برای همیشه در دسته‌ای درخت زندانی‌شون کنه، یه زندان زنده و در حال رشد، تنها جایی که به‌اندازه‌ی کافی قدرت داشت تا چنین موجوداتی رو گیر بندازه. قدرتی که از زندان آزاد شد ستاره رو نابود کرد. همین‌طور محفل رو. ولی دانشمندها خوشحال شدن، چون جن‌ها شکست خورده بودن. همه غیر از قوی‌ترینشون.»

ایزی می‌گوید: «پادشاه.»

«بله. پادشاهِ بدون نام از زندان فرار کرد. ولی نتونست مردمش رو نجات بده و شکستش باعث شد دیوونه بشه. این دیوونگی‌ای بود که مثل ابری از نابودی همراه خودش حمل می‌کرد. هر جا که می‌رفت، تاریکی حاکم می‌شد، عمیق‌تر از اقیانوس نیمه‌شب. بالاخره اسمی به پادشاه دادن: شب‌آور.»

با عجله سرم را بلند می‌کنم.

سرورم، شب‌آور...

آشپز می‌گوید: «شب‌آور چند صد سال، هر طوری که می‌تونست نژاد انسان‌ها رو آزار داد. ولی هیچ‌وقت کافی نبود. وقتی که میومد انسان‌ها مثل موش توی سوراخ‌هاشون قایم می‌شدن. و به‌محض اینکه می‌رفت، مثل موش بیرون میومدن. برای همین شب‌آور شروع کرد به نقشه‌کشیدن. با دشمن کهن دانشمندها یعنی مارشال‌ها متحد شد، مردم بی‌رحمی که به دامنه‌های شمالی قاره تبعید شده بودن. رازهای فولادکاری و کشورداری رو در گوششون زمزمه کرد. بهشون یاد داد

چطور از ریشه‌های پست و حیوانی‌شون فراتر برن. بعد منتظر موند. پس از چند نسل، مارشال‌ها آماده بودن. دست به حمله زدن. امپراتوریِ دانشمندها خیلی زود سقوط کرد و مردمش اسیر شدن، در هم شکستن. ولی هنوز زنده بودن. بنابراین عطش شب‌آور برای انتقام هنوز خاموش نشده. حالا در سایه‌ها زندگی می‌کنه و از همون‌جا هم‌قطارهای پست‌ترشون رو جذب می‌کنه و به بردگی می‌گیره ـغول‌ها، شبح‌ها و عفریت‌های غارنشینـ تا به‌خاطر خیانت گذشته‌شون تنبیهشون کنه. تماشا می‌کنه، منتظر می‌مونه، تا وقتی که زمان مناسب فرابرسه، تا زمانی که بتونه انتقامش رو تمام و کمال بگیره.»

وقتی آشپز سکوت می‌کند، متوجه می‌شوم اتو را در هوا نگه داشته‌ام. ایزی که گردگیری‌اش را فراموش کرده با دهان باز به او نگاه می‌کند. صاعقه‌ای فضای بیرون را روشن می‌کند و موجی از باد پنجره‌ها و درها را به تلق‌وتلوق وامی‌دارد.

«چرا لازم بود من این داستان رو بدونم؟»

«تو بهم بگو، دختر.»

نفس عمیقی می‌کشم. «چون حقیقت داره، نه؟»

آشپز لبخند کج‌ومعوجش را بر لب می‌آورد. «ظاهرا مهمون نیمه‌شب فرمانده رو دیدی.»

ایزی به ما نگه می‌کند. «چه مهمونی؟»

می‌گویم: «خودش... خودش رو شب‌آور معرفی کرده. ولی نمی‌تونه...»

آشپز می‌گوید: «دقیقا همون کسیه که می‌گه. دانشمندها دوست دارن چشم‌هاشون رو به روی حقیقت ببندن. غول‌ها، شبح‌ها، وایت‌ها، جن‌ها... اون‌ها فقط داستانن. افسانه‌های قبیله‌نشین‌ها. داستان‌های اردونشین‌ها. چقدر خودخواهن.» پوزخند می‌زند. «چقدر مغرورن. تو این اشتباه رو نکن، دختر. چشم‌هات رو به روی حقیقت باز کن، وگرنه آخر

کارت مثل مادرت می‌شه. شب‌آور درست جلوی چشمش بود، ولی اون هرگز نفهمید.»
اتو را زمین می‌گذارم. «منظورت چیه؟»
آشپز آهسته حرف می‌زند، انگار از کلمات خودش می‌ترسد. می‌گوید: «توی مقاومت نفوذ کرد. شکل انسانی به خودش گرفت و خو... خودش رو جای یه... جنگجو جا زد.»
دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و قبل از ادامه‌دادن، نفسش را بیرون می‌دهد. «به مادرت نزدیک شد. کنترلش کرد، ازش استفاده کرد.» آشپز دوباره مکث می‌کند و حالت چهره‌اش رنجور و رنگ‌پریده می‌شود. «پ... پدرت فهمید. یه... یه نفر... به شب‌آور کمک می‌کرد. یه... خا... خائن. جه... جهان رو فریب داد و... پدر و مادرت رو به کریس فروخت. نه... من...»
«آشپز؟» وقتی پیرزن سرش را با یک دست می‌گیرد و ناله‌کنان و تلوتلوخوران به دیوار می‌خورد، ایزی از جا می‌پرد. «آشپز!»
«دور شو...» زن مسن‌تر دستش را به سینه‌ی ایزی می‌فشارد و کم مانده او را نقش زمین کند. «دور شو!»
ایزی دست‌هایش را بالا می‌برد و طوری صدایش را آهسته می‌کند که انگار با حیوانی وحشت‌زده حرف می‌زند. «آشپز، مشکلی نیست...»
«برگردین سر کارتون!» آشپز خود را بالا می‌کشد. آرامش موقتی چشم‌هایش شکسته شده و جای خود را به چیزی نزدیک به دیوانگی داده است. «من رو به حال خودم بذارین!»
ایزی با عجله مرا از آشپزخانه بیرون می‌کشد. وقتی از صدارسش خارج می‌شویم، می‌گوید: «بعضی وقت‌ها این‌جوری می‌شه. وقتی درباره‌ی گذشته حرف می‌زنه.»
«اسمش چیه، ایزی؟»
«هیچ‌وقت بهم نگفت. فکر نکنم دلش بخواد به خاطر

بیاره. فکر می‌کنی حقیقت داره؟ چیزی که درباره‌ی شب‌آور گفت؟ و درباره‌ی مادرت؟»
«نمی‌دونم. چه دلیلی داره شب‌آور بره سراغ مامان و بابام؟ مگه اون‌ها باهاش چی کار کردن؟» ولی حتی درحالی‌که سؤال را می‌پرسم، جواب را می‌فهمم. اگر شب‌آور به‌اندازه‌ای که آشپز می‌گوید از دانشمندها متنفر است، تعجبی ندارد که سعی کرده ماده‌شیر و جانشینش را نابود کند. جنبش آن‌ها تنها امیدی بود که دانشمندها داشتند.
من و ایزی سر کارمان برمی‌گردیم، هر دو ساکتیم و سرمان با فکر غول‌ها و شبح‌ها و آتش بدون دود پر است. متوجه می‌شوم نمی‌توانم از فکرکردن به آشپز دست بردارم. او کیست؟ چقدر پدر و مادرم را می‌شناخت؟ زنی که برای مقاومت مواد منفجره درست می‌کرد، چطور کارش به بردگی کشید؟ چرا با انفجاری فرمانده را به حلقه‌ی دهم جهنم نمی‌فرستد؟
ناگهان چیزی به ذهنم خطور می‌کند، چیزی که باعث می‌شود تنم یخ کند.
اگر آشپز خائن باشد چی؟
همه‌ی کسانی که با پدر و مادرم دستگیر شدند کشته شدند. همه‌ی کسانی که چیزی درباره‌ی خیانت می‌دانستند. ولی آشپز چیزهایی درباره‌ی آن زمان به من گفته که قبلا هرگز نشنیده بودم. از کجا می‌داند، مگر اینکه خودش هم آنجا بوده؟
ولی اگر بزرگ‌ترین شکار کریس را تحویلش داده، چه دلیلی دارد در خانه‌ی فرمانده بردگی کند؟
عصر آن روز درحالی‌که من و ایزی با سطل‌ها و وسایل گردگیری به اتاق خواب فرمانده می‌رویم، می‌گویم: «شاید یکی از اعضای مقاومت بدونه آشپز کیه. شاید اون رو یادشون باشه.»
ایزی می‌گوید: «باید از جنگجوی موقرمزت بپرسی. آدم باهوشی به نظر می‌رسه.»

«کینان؟ شاید...»
ایزی با خوشحالی می‌گوید: «می‌دونستم. ازش خوشت میاد. از طرز گفتن اسمش معلومه. کینان.» گوش تا گوش به من می‌خندد و حس می‌کنم گردنم سرخ شده است.
می‌گوید: «خوش‌قیافه‌ست. فکر کنم تو هم متوجه شدی.»
«واسه این کارها وقت ندارم. ذهنم درگیر چیزای دیگه‌ست.»
ایزی می‌گوید: «اوه، بی‌خیال. تو آدمی، لایا. اجازه داری از پسرها خوشت بیاد. حتی ماسک‌ها هم عاشق می‌شن. حتی من...»
در ورودی طبقه‌ی پایین تلق‌وتلوق می‌کند و هر دو خشکمان می‌زند. چفت در باز می‌شود و باد با جیغی که تا مغز استخوان را سرد می‌کند، در خانه می‌پیچد.
«دختر برده!» صدای فرمانده تا بالای پله‌ها می‌آید. «بیا اینجا.»
ایزی مرا از جا بلند می‌کند. «برو. سریع!»
گردگیر در دست از پله‌ها پایین می‌دوم. فرمانده آنجا منتظرم است و دو لژیونر دو طرفش ایستاده‌اند. به‌جای انزجار همیشگی، صورت نقره‌ای‌اش در حال نگاه‌کردن به من تقریبا متفکر است. انگار به چیزی تبدیل شده‌ام که به‌نحو غیرمنتظره‌ای برایش جذابیت دارد.
آن وقت است که متوجه شخص چهارمی می‌شوم که در سایه‌های پشت لژیونرها ایستاده. پوست و مویش به سفیدی استخوان‌هایی است که در آفتاب سفید شده‌اند. یک اوُگر است.
«خب...» فرمانده نگاه محتاطانه‌ای به اوُگر می‌اندازد. «همینه؟»
اوُگر با چشم‌های سیاهی که در دریایی به سرخی خون شناورند، به من نگاه می‌کند. شایعات حاکی از این است که اوُگرها می‌توانند ذهن آدم را بخوانند و چیزهایی که در سرم است کافی است تا مرا یک‌راست

به جرم خیانت به چوبه‌ی دار ببرند. خود را مجبور می‌کنم به بابابزرگ و مامان‌بزرگ و دارین فکر کنم. اندوه آشنا و عظیمی حواسم را پر می‌کند. حالا بیا ذهنم رو بخون. چشم در چشم اوُگر می‌دوزم. دردی رو که ماسک‌هات باعثش شدن بخون.
«خودشه.» اوُگر نگاهش را از نگاهم نمی‌دزدد. ظاهرا خشمم مسحورش کرده. «بیارینش.»
«من رو کجا می‌برین؟» لژیونرها دست‌هایم را می‌بندند.
«اینجا چه خبره؟» حتما از جاسوسی خبردار شده‌اند. حتما همین‌طور است.
«ساکت.» اوُگر کلاهش را روی سرش می‌کشد و ما در توفان دنبالش می‌رویم. وقتی جیغ می‌کشم و سعی می‌کنم خود را آزاد کنم، یکی از سربازها دهان و چشم‌هایم را می‌بندد.
انتظار دارم فرمانده دنبالمان بیاید، ولی به‌جای آن در را محکم پشت سرم می‌بندد. حداقل ایزی را دستگیر نکرده‌اند. جایش امن است. ولی تا چه مدت؟
در عرض چند ثانیه خیس آب می‌شوم. در دست لژیونرها تقلا می‌کنم، ولی فقط موفق می‌شوم لباسم را پاره کنم، تا جایی که به‌زحمت آبرومندانه است. مرا به کجا می‌برند؟ به سیاهچال، لایا. مگه جای دیگه‌ای هم هست؟
یاد آشپز می‌افتم که داستان جاسوس مقاومت را که قبل از من به اینجا آمده بود، تعریف کرد. فرمانده مچش رو گرفت. چند روز در سیاهچال مدرسه شکنجه‌اش داد. بعضی شب‌ها می‌تونستیم صدای جیغ‌هاش رو بشنویم.
با من چه کار خواهند کرد؟ آیا ایزی را هم دستگیر می‌کنند؟
اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود. من قرار بود او را نجات دهم. قرار بود او را از بلک‌کلیف خارج کنم.
پس از چند دقیقه پیاده‌روی بی‌پایان در توفان می‌ایستیم. دری باز می‌شود و لحظه‌ای در هوا به

پرواز درمی‌آیم و بعد محکم روی زمین سنگی سرد فرود می‌آیم.
سعی می‌کنم بایستم و از پشت دهان‌بندم جیغ بکشم، سعی می‌کنم بندهای دور مچ دست‌هایم را باز کنم. سعی می‌کنم چشم‌بندم را بکَنم تا حداقل بتوانم ببینم کجایم. بیهوده است. صدای قفل در را می‌شنوم. بعد صدای پاها عقب‌نشینی می‌کنند و من تنها می‌مانم تا انتظار تقدیرم را بکشم.

XL: الایس

خنجرم زره چرمی هلین را می‌شکافد و بخشی از وجودم جیغ می‌زند، الایس، چه کار کردی؟ چه کار کردی؟

بعد خنجرم خرد می‌شود و درحالی‌که با ناباوری به آن زل زده‌ام، دستی قوی شانه‌ام را می‌گیرد و من را از روی هلین بلند می‌کند.

«داوطلب آکوئیلا.» صدای کین درحالی‌که یقه‌ی نیم‌تنه‌ی هلین را باز می‌کند، سرد است. زیر آن پیراهن اوُگرسازی که هل در آزمون حیله‌گری به دست آورد، برق می‌زند. ولی این پیراهن مانند ماسکش دیگر از او جدا نیست. به او چسبیده، یک پوست دوم مقاوم در برابر شمشیر. «قوانین آزمون رو یادت رفته؟ زره نبرد ممنوعه. رد صلاحیت می‌شی.»

خشم نبردم فروکش می‌کند و مرا در حالی به جا می‌گذارد که حس می‌کنم اجزای درونی‌ام نابود شده‌اند. می‌دانم این تصویر تا ابد در خاطرم خواهد ماند، من که به چهره‌ی میخکوب هلین زل زده‌ام، تگرگی که دورتادورمان می‌بارد، بادی که جیغ می‌کشد، ولی نمی‌تواند صدای مرگ را خاموش کند.

نزدیک بود بکشیش، الایس. نزدیک بود بهترین دوستت رو بکشی.

هلین چیزی نمی‌گوید. به من زل می‌زند و دستش را روی قلبش می‌گذارد، انگار هنوز می‌تواند فشار خنجر را احساس کند.

صدایی از پشت سرمان می‌گوید: «به ذهنش نرسید درش بیاره.» سایه‌ی باریکی از مه بیرون می‌آید: یک اوُگر زن. سایه‌های دیگری دنبالش می‌آیند و دایره‌ای را دورتادور من و هل تشکیل می‌دهند.

اوُگر زن می‌گوید: «اصلا به ذهنش نرسید. از همون روزی که بهش دادیم، تنش کرده. پیراهن باهاش یکی شده. مثل ماسک. یه اشتباه سهوی بود، کین.»

@Roman_Ahang رمانیکو

«ولی در هر صورت یه اشتباه بود. از پیروزی محروم می‌شه. و حتی اگه نشده بود...»
در هر صورت من می‌بُردم. چون او را کشته بودم.
برف و بوران کاهش می‌یابد و به باران ریزی تبدیل می‌شود. مه میدان نبرد محو می‌شود و خرابی‌های به‌جامانده را به نمایش می‌گذارد. میدانگاه به‌نحو عجیبی ساکت است و تازه متوجه می‌شوم صندلی‌ها پر از دانش‌آموزها، سنتورین‌ها، ژنرال‌ها و سیاستمدارها است. مادرم از ردیف جلو تماشا می‌کند و صورتش مثل همیشه ناخواناست. پدربزرگ چند ردیف پشت سرش ایستاده و دستش محکم دور شمشیرش حلقه شده. چهره‌های جوخه‌ام تار است. چه کسی زنده مانده؟ چه کسی مُرده؟ تریستاس، دمیتریوس، لیندر: مرده. سیریل، دارِن، فورتیس: مرده.
کنار هلین روی زمین می‌افتم. نامش را بر زبان می‌آورم. ببخشید که سعی کردم بکشمت. ببخشید که دستور کشتن جوخه‌ت رو دادم. ببخشید. ببخشید.
کلمات نمی‌آیند. فقط نامش که بارها و بارها زمزمه می‌شود، با این امید که بشنود، با این امید که درک کند. به‌جای اینکه به چهره‌ام نگاه کند، به آسمان ابری پشت سرم نگاه می‌کند، انگار من آنجا نیستم.
کین می‌گوید: «داوطلب ویتوریس، برخیز.»
هیولا، قاتل، شیطان. موجود تاریک شرور. ازت متنفرم. ازت متنفرم. آیا با اوُگر حرف می‌زنم؟ با خودم؟ نمی‌دانم. ولی می‌دانم که آزادی ارزش این را ندارد. هیچ‌چیزی ارزش این را ندارد.
باید اجازه می‌دادم هلین مرا بکشد.
کین چیزی درباره‌ی هیاهویی که در ذهنم است، نمی‌گوید. شاید در میدان نبردی که از افکار شکنجه‌دیده‌ی مردان درهم شکسته پر است، نمی‌تواند

صدای افکار مرا بشنود.
می‌گوید: «داوطلب ویتوریس، چون آکوئیلا محروم شده و تو در بین داوطلب‌ها بیشترین افراد زنده رو داری، ما اوُگرها تو رو پیروز آزمون قدرت اعلام می‌کنیم. تبریک می‌گم.»
پیروز.
این کلمه مانند شمشیری که از دست مُرده‌ای پایین می‌افتد، روی زمین می‌افتد.
***
دوازده نفر از افراد جوخه‌ام زنده مانده‌اند. هجده نفر دیگر در اتاق پشتی مریض‌خانه دراز کشیده‌اند و بدنشان زیر ملافه‌های نازک سفید سرد شده است. اوضاع جوخه‌ی هلین بدتر است و فقط ده بازمانده داشته. قبل از ما مارکوس و زک با هم جنگیدند، ولی کسی ظاهرا چیز زیادی درباره‌ی آن نبرد نمی‌داند.
افراد جوخه می‌دانستند دشمنشان چه کسی خواهد بود. همه می‌دانستند این آزمون قرار است چطور باشد. همه غیر از داوطلب‌ها. فاریس این را به من می‌گوید. یا شاید دکس.
یادم نمی‌آید چگونه به مریض‌خانه رسیدم. حسابی درهم و برهم است و طبیب ارشد و دستیارانش سعی دارند مجروحان را نجات دهند، حسابی سرشان شلوغ است. نباید به خودشان زحمت بدهند. ضرباتی که ما وارد کردیم، کاری بود.
درمانگرها خیلی زود حقیقت را درک می‌کنند. تا زمانی که شب فرامی‌رسد، سکوت مریض‌خانه را فراگرفته و اجساد و ارواح اشغالش کرده‌اند.
اکثر بازمانده‌ها، خودشان نیمه‌شبح، از آنجا رفته‌اند. هلین را به یک اتاق خصوصی برده‌اند. بیرون در اتاقش منتظر می‌مانم و به دستیارهایی که سعی دارند مرا ترغیب به رفتن کنند، چشم‌غره می‌روم. باید با او حرف بزنم. باید بفهمم حالش

خوب است یا نه.
«تو نکشتیش.»
مارکوس. با شنیدن صدایش سلاحی بیرون نمی‌کشم، گرچه ده‌ها سلاح دم‌دستم است. اگر مارکوس در این لحظه تصمیم به کشتنم بگیرد، برای ممانعت از آن حتی انگشتم را بلند نخواهم کرد. ولی برای اولین بار اثری از تندخویی در وجودش نیست. خون و گِل‌ولای به زرهش پاشیده، مثل زره من، ولی حس می‌کنم فرق کرده. کوچک‌تر شده، انگار یک چیز حیاتی را به‌زور از وجودش بیرون کشیده‌اند.
می‌گویم: «نه، نکشتمش.»
«تو میدون نبرد دشمنت بود. تا وقتی دشمنت رو شکست ندی، پیروز نمی‌شی. این چیزیه که اوُگرها گفتن. این چیزیه که به من گفتن. باید می‌کشتیش.»
«خب، نکشتم.»
«اون خیلی راحت مُرد.» چشم‌های زرد مارکوس آشفته‌اند و فقدان کینه‌توزی‌اش آن‌قدر عمیق است که به‌زحمت او را می‌شناسم. برایم سؤال است که آیا واقعا مرا می‌بیند یا فقط یک جسم را می‌بیند. یک نفر که زنده است، یک نفر که گوش می‌دهد.
مارکوس می‌گوید: «شمشیر... از وسطش رد شد.
می‌خواستم جلوش رو بگیرم. سعیم رو کردم، ولی خیلی سریع بود. اسم من اولین کلمه‌ای بود که گفت، می‌دونستی؟ و... و آخریش. دقیقا قبل از پایان گفتش. گفت مارکوس.»
آن وقت است که متوجه منظورش می‌شوم. زک را در بین بازمانده‌ها ندیده‌ام. نشنیده‌ام کسی نامش را بر زبان بیاورد.
با ملایمت می‌گویم: «کشتیش. تو برادرت رو کشتی.»
«اونا گفتن باید فرمانده‌ی دشمن رو شکست بدم.»
مارکوس چشم‌هایش را به چشم‌هایم می‌دوزد. گیج به نظر می‌رسد. «همه داشتن می‌مردن. دوستامون. ازم

خواست تمومش کنم. یه کاری کنم تموم شه. بهم التماس کرد. برادرم. برادر کوچیکم.»
انزجار مانند زرداب در درونم اوج می‌گیرد. من سال‌های زیادی را صرف نفرت از مارکوس کرده‌ام و فکر می‌کردم چیزی بیشتر از یک مار نیست. اکنون فقط دلم برایش می‌سوزد، گرچه هیچ‌کداممان لیاقت دلسوزی را نداریم. ما قاتل افراد خودمان هستیم. هم‌خون‌های خودمان. من بهتر از او نیستم. مردن تریستاس را تماشا کردم و کاری نکردم. دمیتریوس، اِنیس، لیندر و بسیاری افراد دیگر را کشتم. اگر هلین سهوا قوانین آزمون را زیر پا نگذاشته بود، او را هم کشته بودم.
در اتاق هلین باز می‌شود و من از جا برمی‌خیزم، ولی طبیب سرش را تکان می‌دهد.
«نه، ویتوریس.» رنگ‌پریده و پکر است و اثری از هارت‌وپورت‌هایش نیست. «آمادگی ملاقاتی نداره. برو، پسرم. یه کم استراحت کن.»
تقریبا می‌خندم. استراحت.
وقتی به‌سمت مارکوس برمی‌گردم، رفته. باید افرادم را پیدا کنم. به آن‌ها سر بزنم. ولی طاقت دیدنشان را ندارم. و می‌دانم آن‌ها هم دوست ندارند مرا ببینند. ما هرگز خودمان را به‌خاطر کاری که امروز کردیم، نخواهیم بخشید.
صدای پرخاشگری از راهروی بیرون مریض‌خانه به گوش می‌رسد. «من باید داوطلب ویتوریس رو ببینم. نوه‌مه و می‌خوام مطمئن شم که حالش... الایس!» وقتی از در مریض‌خانه بیرون می‌روم، پدربزرگ دستیار وحشت‌زده‌ای را از سر راهش کنار می‌زند و مرا به‌سمت خود می‌کشد و بازوهای قوی‌اش را دورم حلقه می‌کند. در موهایم می‌گوید: «فکر کردم مُردی، پسرم. آکوئیلا بیشتر از اونی که فکر می‌کردم جربزه داره.»
«نزدیک بود بکشمش. و بقیه رو. کشتمشون. خیلی‌ها

رو. نمی‌خواستم. من...»
حالم دارد به هم می‌خورد. از او رو برمی‌گردانم و همان‌جا، جلوی درِ مریض‌خانه، بالا می‌آورم و تا زمانی که چیزی برای خروج باقی نمانده، مکث نمی‌کنم.
پدربزرگ درخواست یک لیوان آب می‌دهد و درحالی‌که آن را می‌خورم، در سکوت منتظر می‌ماند و دستش هرگز شانه‌ام را ترک نمی‌کند.
می‌گویم: «پدربزرگ، کاش...»
«مرده‌ها مُردن، پسرم. و به دست تو.» نمی‌خواهم این کلمات را بشنوم، ولی به آن‌ها احتیاج دارم، چون حقیقت دارند. هرچیزی کمتر از آن، توهین به مردانی است که کشته‌ام. «هر چقدر هم آرزو کنی، چیزی رو تغییر نمی‌ده. حالا دیگه ارواح میفتن دنبالت. مثل بقیه‌ی ما.»
آهی می‌کشم و به دست‌هایم نگاه می‌کنم. نمی‌توانم جلوی لرزششان را بگیرم. «باید برم به خوابگاهم. باید... خودم رو تمیز کنم.»
«می‌تونم همراهت بیام...»
«نیازی به این کار نیست.» کین از سایه‌ها بیرون می‌آید. دیدنش به‌اندازه‌ی طاعون لذت‌بخش است. «بیا بریم، داوطلب. می‌خوام باهات حرف بزنم.»
با گام‌هایی سنگین دنبال اوُگر می‌روم. چه کار باید بکنم؟ به موجودی که اهمیتی برای وفاداری و دوستی یا زندگی قائل نیست، چه بگویم؟
آهسته می‌گویم: «برام سخته باور کنم نمی‌دونستی هلین زره ضدشمشیر پوشیده.»
«البته که می‌دونستیم. فکر می‌کنی واسه چی دادیمش بهش؟ آزمون‌ها همیشه در عمل خلاصه نمی‌شن. بعضی وقت‌ها مقصود مهمه. تو قرار نبود داوطلب آکوئیلا رو بکشی. فقط می‌خواستیم بدونیم این کارو می‌کنی یا نه.» به دستم نگاه می‌کند که متوجه نشده بودم

در حال حرکت به‌سمت شمشیرم است. «قبلا بهت گفتم، داوطلب. ما نمی‌تونیم بمیریم. تازه، از مرگ خسته نشدی؟»
«زک. و مارکوس.» به‌زحمت می‌توانم حرف بزنم. «مجبورش کردی برادر خودش رو بکشه.»
«آره. زکریاس.» غم لحظه‌ای بر چهره‌ی کین می‌نشیند و مرا عصبانی‌تر می‌کند. «زکریاس فرق داشت، الایس. زکریاس باید می‌مرد.»
«می‌تونستی هرکسی رو انتخاب کنی... هرچیزی رو انتخاب کنی که باهاش بجنگیم.» به او نگاه نمی‌کنم. نمی‌خواهم دوباره بالا بیاورم. «عفریت‌ها یا وایت‌ها. بربری‌ها. ولی مجبورمون کردی با هم بجنگیم. چرا؟»
«چاره‌ای نداشتیم، داوطلب ویتوریس.»
«چاره‌ای نداشتین.» خشمی وحشتناک مانند بیماری‌ای مهلک وجودم را فرامی‌گیرد. و با اینکه حق با اوست، با اینکه از مرگ خسته شده‌ام، در این لحظه فقط دلم می‌خواهد شمشیرم را در قلب سیاه کین فروکنم. «شما این آزمون‌ها رو راه انداختین. البته که چاره داشتین!»
چشم‌های کین برق می‌زند. «درباره‌ی چیزایی که ازشون سر درنمیاری حرف نزن، بچه. کاری که ما می‌کنیم به دلایلی می‌کنیم که فهمش از درک تو خارجه.»
«شما مجبورم کردین دوستام رو بکشم. کم مونده بود هلین رو بکشم. و مارکوس... برادر خودش رو کشت... قُلش رو... به‌خاطر شما.»
«قبل از اینکه این ماجرا تموم شه، بدتر از این‌ها رو هم انجام می‌دین.»
«بدتر؟ مگه بدتر از این هم می‌تونه بشه؟ قراره در آزمون چهارم چی کار کنم؟ بچه بکشم؟»
کین می‌گوید: «درباره‌ی آزمون‌ها حرف نمی‌زنم. درباره‌ی جنگ حرف می‌زنم.»

در جایم می‌ایستم. «چه جنگی؟»
«اونی که رؤیاهامون رو متلاطم کرده.» کین به راهش ادامه می‌دهد و با حرکت دست از من می‌خواهد دنبالش بروم.
«سایه‌ها دارن جمع می‌شن، الایس و نمی‌شه جلوی تجمعشون رو گرفت. تاریکی داره در قلب امپراتوری رشد می‌کنه و باز هم رشد خواهد کرد، تا وقتی که این قلمرو رو فرابگیره. جنگ میاد. و باید بیاد. چون یه اشتباه بزرگ باید اصلاح بشه، اشتباهی که با هر زندگی‌ای که نابود می‌شه، عظیم‌تر می‌شه. جنگ تنها راهه. و تو باید آماده باشی.»
معما، همه‌چیز این اوُگرها همیشه با معما همراه است. از پشت دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌گویم: «یه اشتباه. چه اشتباهی؟ کِی؟ جنگ چطوری می‌تونه اصلاحش کنه؟»
«یه روز، الایس ویتوریس، این رازها آشکار می‌شن. ولی امروز نه.»
درحالی‌که وارد پادگان می‌شویم، قدم‌هایش را آهسته می‌کند. همه‌ی درها بسته‌اند. صدای دشنام، هق‌هق یا خروپفی نمی‌شنوم، هیچی. افرادم کجا هستند؟
کین می‌گوید: «خوابیدن. امشب هیچ رؤیایی نمی‌بینن. مرده‌ها اختلالی در خوابشون ایجاد نمی‌کنن. پاداشی برای شجاعتشون.»
حرکتی ناچیز. هنوز فردا شب را دارند که جیع‌زنان از خواب بپرند. و همه‌ی شب‌های پس از آن را.
کین می‌گوید: «درباره‌ی پاداشت چیزی نپرسیدی. پاداش پیروزی در آزمون.»
«پاداشی نمی‌خوام. نه برای این.»
درحالی‌که به اتاقم می‌رسیم، اوُگر می‌گوید: «با این حال دریافتش می‌کنی. در اتاقت تا سپیده‌دم مهروموم می‌شه. کسی مزاحمت نخواهد شد. حتی فرمانده.»
از درهای پادگان بیرون می‌رود و من رفتنش را تماشا می‌کنم و با نگرانی به صحبت‌هایش درباره‌ی

جنگ و سایه‌ها و تاریکی فکر می‌کنم.
آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم زیاد درباره‌اش فکر کنم. بدنم سرتاپا درد می‌کند. فقط دلم می‌خواهد بخوابم و فراموش کنم که چنین اتفاقی افتاده، حتی اگر فقط برای چند ساعت است. سؤال‌ها را از ذهنم بیرون می‌رانم، قفل در را باز می‌کنم و وارد خوابگاهم می‌شوم.

XLI: لایا

وقتی در سلولم باز می‌شود، به‌سمت صدا می‌پرم. مصممم که به راهروی بیرونی فرار کنم. ولی سرمای اتاق در استخوان‌هایم نفوذ کرده است. بدنم خیلی سنگین است و دستی به راحتی دور کمرم حلقه می‌شود و مرا می‌گیرد.
«یه اوُگر در رو مهروموم کرده.» دست رهایم می‌کند. «به خودت آسیب می‌زنی.»
چشم‌بندم باز می‌شود و ماسکی را مقابل خود می‌بینم. بلافاصله او را می‌شناسم. ویتوریس. درحالی‌که بند دست‌هایم را باز می‌کند و دهان‌بندم را پایین می‌کشد، انگشت‌هایش با مچ دست و گردنم تماس پیدا می‌کنند. لحظه‌ای گیج می‌شوم. آن همه وقت جانم را نجات داد تا اکنون بتواند از من بازجویی کند؟ متوجه می‌شوم بخش ساده‌لوحی از وجودم امیدوار بود ویتوریس بهتر از این باشد. نه الزاما خوب. فقط شرور نباشد. صدایی سرزنشم می‌کند، تو این رو می‌دونستی، لایا. می‌دونستی یه بازی تهوع‌آور رو شروع کرده.
ویتوریس با حالت معذبی گردنش را ماساژ می‌دهد و آن وقت است که متوجه می‌شوم زره چرمی‌اش با خون و گل‌ولای پوشیده شده است. بدنش پر از کبودی و بریدگی است و اونیفورمش به شکل تکه‌پاره‌های رنگ‌ورورفته از بدنش آویزان است. به من نگاه می‌کند و چشم‌هایش لحظه‌ای با خشم داغ و کوتاهی برق می‌زند و بعد سرد می‌شود و چیز دیگری جایش را می‌گیرد... شوک؟ غم؟
«من چیزی بهت نمی‌گم.» صدایم جیغ‌جیغو و نازک است و دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. مثل مادر باش. ترست رو نشون نده. بازوبندم را با یک دست می‌گیرم. «من کار اشتباهی نکردم. می‌تونی هر چقدر دلت خواست شکنجه‌ام کنی، ولی فایده‌ای به حالت نداره.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

ویتوریس سینه‌اش را صاف می‌کند. «واسه این کار نیاوردنت اینجا.» به زمین سنگی میخکوب شده و طوری نگاهم می‌کند که انگار یک معما هستم.
به او چشم‌غره می‌روم. «اگه قرار نیست ازم بازجویی بشه، اون... جونور چشم‌قرمز برای چی من رو به این سلول آورده؟»
«جونور چشم‌قرمز؟» سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. «توصیف خوبیه.» طوری به اطراف اتاق نگاه می‌کند که انگار برای اولین بار آن را می‌بیند. «اینجا سلول نیست. اتاق منه.»
نگاهی به تخت باریک، صندلی، آتشدان سرد، کمد سیاه و ترسناک و چنگک‌های روی دیوار که فکر می‌کردم برای شکنجه است، می‌اندازم. از خوابگاه خودم بزرگ‌تر است، ولی به همان اندازه خالی از اسباب و اثاثیه است. «من چرا تو اتاق توام؟»
ماسک به‌سمت کمد می‌رود و داخلش را می‌گردد. بدنم منقبض می‌شود. داخلش چیست؟
می‌گوید: «تو یه پاداشی. پاداش پیروزی من در آزمون سوم.»
می‌گویم: «یه پاداش؟ چه دلیلی داره من...»
ناگهان درک می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. انگار این کار فایده‌ای خواهد داشت. به خوبی از میزان پوستی که از زیر لباس پاره‌شده‌ام آشکار است آگاهم و سعی می‌کنم باقی‌مانده‌ی لباس را جمع کنم. یک قدم به عقب برمی‌دارم و یک راست به سنگ سرد و ناهموار دیوار می‌خورم. عقب‌تر از این نمی‌توانم بروم، ولی به‌اندازه‌ی کافی دور نیست. من جنگیدن ویتوریس را دیده‌ام. خیلی سریع، خیلی بزرگ و خیلی قوی است.
«من قصد آزارت رو ندارم.» از کمد رو برمی‌گرداند و با همدردی عجیبی در چشم‌هایش نگاهم می‌کند. «همچین آدمی نیستم.» شنل سیاه و تمیزی را به‌سمتم می‌گیرد. «بگیرش... اینجا خیلی سرده.»

نگاهی به شنل می‌اندازم. خیلی سردم است. از چند ساعت پیش که اوُگر مرا در این اتاق انداخت، سردم بوده. ولی نمی‌توانم آنچه را که ویتوریس پیشنهاد می‌دهد بگیرم. حتما حقه‌ای در کار است. حتما همین‌طور است. معلوم است برای چه کاری اینجایم، وگرنه چه دلیلی داشت مرا به‌عنوان پاداشش انتخاب کنند؟ پس از یک لحظه شنل را روی تخت می‌گذارد. می‌توانم بوی باران را از او استشمام کنم. همین‌طور یک چیز تاریک‌تر. مرگ.

در سکوت در آتشدان آتش روشن می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند.

می‌گویم: «داری می‌لرزی.»

«سردمه.» چوب آتش می‌گیرد و ویتوریس صبورانه در شعله‌ها هیزم می‌اندازد. حسابی مشغول این کار شده. دو شمشیر به پشتش وصل است که فقط چند قدم با من فاصله دارند. اگر به‌اندازه‌ی کافی سریع عمل کنم، می‌توانم یکی از آن‌ها را بقاپم.

این کارو بکن! همین الان، تا حواسش نیست! به جلو خم می‌شوم، ولی دقیقا لحظه‌ای که می‌خواهم هجوم ببرم، در جایش می‌چرخد. خشکم می‌زند و به‌نحو مسخره‌ای در جایم تلوتلو می‌خورم.

«به‌جاش این رو بگیر.» ویتوریس خنجری را از پوتینش بیرون می‌کشد و به‌سمتم پرت می‌کند و بعد دوباره به‌سمت شعله‌ها می‌چرخد. «حداقل تمیزه.»

وزن گرم خنجر در دستم آرامش‌بخش است و نوک آن را با انگشت شستم امتحان می‌کنم. تیز است. به دیوار تکیه می‌دهم و با احتیاط ویتوریس را تماشا می‌کنم.

آتش سرمای داخل اتاق را می‌خورد. وقتی شعله‌ور و سوزان می‌شود، ویتوریس شمشیرهایش را از پشتش باز می‌کند و در دسترس من، به دیوار تکیه می‌دهد.

«من می‌رم اون تو.» با سر به در بسته‌ای در گوشه‌ی اتاق اشاره می‌کند، دری که فکر می‌کردم به

@Roman_Ahang
رمانیکو

اتاقک شکنجه ختم می‌شود. «می‌دونی، شنل گازت نمی‌گیره. تا سپیده‌دم اینجا گیر افتادی. بد نیست سعی کنی راحت باشی.»
در را باز می‌کند و در حمام ناپدید می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای ریخته‌شدن آب را داخل وان می‌شنوم.
پارچه‌ی ابریشمی لباسم در گرمای آتش بخار می‌کند و درحالی‌که یک چشمم را به در حمام دوخته‌ام، اجازه می‌دهم گرمایش در بدنم نفوذ کند. بعد نگاهی به شنل ویتوریس می‌اندازم. دامنم تا ران پایم جر خورده و یکی از آستین‌های لباسم از چند نخ نازک آویزان است. تور نیم‌تنه‌ام پاره شده و بخش زیادی از بدنم آشکار است.
با نگرانی به حمام نگاه می‌کنم. کارش به‌زودی تمام می‌شود.
سرانجام شنل را برمی‌دارم و دور خود می‌پیچم. از پارچه‌ی کلفت و ظریفی دوخته شده که از آنچه انتظار داشتم، نرم‌تر است. بو را ـبوی او را می‌شناسم، ادویه و باران. نفس عمیقی می‌کشم و وقتی در تکانی می‌خورد و ویتوریس با زره و سلاح‌های خونی‌اش بیرون می‌آید، بینی‌ام را با عجله عقب می‌کشم.
گل‌ولای را از پوستش پاک کرده و اونیفورم تمیزی پوشیده است.
می‌گوید: «اگه بخوای کل شب سرپا بمونی، خسته می‌شی. می‌تونی روی تخت بشینی. یا روی صندلی.» وقتی از جایم تکان نمی‌خورم، آه می‌کشد. «به من اعتماد نداری... درک می‌کنم. ولی اگه می‌خواستم اذیتت کنم، تا الان کرده بودم. خواهش می‌کنم، بشین.»
«چاقو رو نگه می‌دارم.»
«می‌تونی یه شمشیر هم برداری. یه عالمه سلاح دارم که نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت ریختشون رو ببینم. همه‌شون رو بردار.»
روی صندلی ولو می‌شود و شروع به تمیزکردن زره ساق

پایش می‌کند. با بدنی منقبض روی تخت می‌نشینم و آماده‌ام در صورت لزوم از چاقو استفاده کنم. آن‌قدر نزدیک است که می‌توانم لمسش کنم.
مدتی طولانی چیزی نمی‌گوید و حرکاتش سنگین و خسته است. دهانش زیر سایه‌ی ماسکش خشن به نظر می‌رسد و چانه‌اش سرسخت است. ولی صورتش را در فستیوال به خاطر دارم. چهره‌ی خوش‌قیافه‌ای است و حتی ماسک نمی‌تواند این را پنهان کند. خالکوبی لوزی‌شکل بلک‌کلیفش سایه‌ای تیره در پشت گردنش است و قسمت‌هایی از آن در جاهایی که فلز ماسک به پوستش چسبیده، رنگ نقره‌ای دارد.
سنگینی نگاهم را احساس و سرش را بلند می‌کند و بعد بلافاصله نگاهش را از من می‌گیرد. ولی نه قبل از اینکه سرخی آشکار چشم‌هایش را ببینم.
انگشت‌هایم را که از شدت گرفتن چاقو سفید شده بودند شل می‌کنم. چه چیزی می‌تواند آن‌قدر یک ماسک، یک داوطلب، را غمگین کند که اشک از چشم‌هایش جاری شود؟
سکوت اتاق را می‌شکند و می‌گوید: «چیزی که درباره‌ی زندگی در محله‌ی دانشمندها بهم گفتی، با پدربزرگ و مادربزرگ و برادرت. اون یه زمانی حقیقت داشت؟»
«تا همین چند هفته‌ی پیش. امپراتوری بهمون حمله کرد. یه ماسک اومد. پدربزرگ و مادربزرگم رو کشت. برادرم رو گرفت.»
«و پدر و مادرت؟»
«مُردن. مدت‌ها پیش. برادرم تنها کسیه که برام مونده. ولی در سلول‌های مرگ زندان بِکاره.»
ویتوریس سرش را بلند و به من نگاه می‌کند. «بِکار که سلول مرگ نداره.»
این حرفش بی‌مقدمه و آن‌قدر غیرمنتظره است که لحظه‌ای طول می‌کشد تا هضمش کنم. دوباره مشغول کارش می‌شود. از تأثیری که حرفش روی من داشت، خبر

ندارد. «کی بهت گفته تو سلول مرگه؟ و کی بهت گفته تو بِکاره؟»
«من... یه شایعه‌ای شنیدم.» چقدر احمقی، لایا. خودت، خودت رو گیر انداختی. «از... یه دوست.»
«دوستت اشتباه می‌کنه. یا قاتی کرده. تنها سلول‌های مرگ سِرا در زندان مرکزیه. بِکار زندان کوچیک‌تریه و معمولا با مرکاتورهای کلاهبردار و پلبی‌های مست پر می‌شه. مسلمه که به پای کاف نمی‌رسه. من خیلی خوب می‌دونم. توی هر دو تا نگهبانی دادم.»
«ولی اگه یه وقت به بلک‌کلیف حمله بشه...» درحالی‌که حرف‌های مازن را مرور می‌کنم، ذهنم به تکاپو می‌افتد.
«مگه بِکار نیست که... امنیتتون رو تضمین می‌کنه؟»
ویتوریس بدون لبخندزدن، خنده‌ای توگلویی می‌کند: «بِکار از بلک‌کلیف محافظت کنه؟ اجازه نده مادرم این رو بشنوه. بلک‌کلیف سه هزار دانش‌آموز داره که برای جنگ آموزش دیدن، لایا. بعضی‌هاشون جوونن، ولی تا وقتی زیاد بی‌تجربه نباشن، خطرناکن. مدرسه نیازی به نیروی پشتیبانی نداره، اون هم از جانب یه مشت آکس بی‌حوصله که روزهاشون رو صرف رشوه‌گرفتن و مسابقه‌ی سوسک‌ها می‌کنن.»
آیا ممکن است حرف مازن را اشتباه شنیده باشم؟ نه، گفت دارین در سلول‌های مرگ بِکار است و این زندان نیروی پشتیبانی امنیتی بلک‌کلیف را فراهم می‌کند، ولی ویتوریس همین الان همه‌ی این‌ها را رد کرد. آیا اطلاعات مازن نادرست است یا به من دروغ گفته؟ شاید زمانی با دید مثبتی به او نگاه می‌کردم، ولی شک و ظن آشپز... و کینان... و خودم بر ذهنم سنگینی می‌کند. چه دلیلی دارد مازن دروغ بگوید؟ دارین واقعا کجاست؟ اصلا زنده است یا نه؟
زنده است. باید باشد. اگر برادرم مرده بود، می‌فهمیدم. حسش می‌کردم.

ویتورس می‌گوید: «ناراحتت کردم. متأسفم. ولی اگه برادرت در بِکاره، خیلی زود آزاد می‌شه. کسی بیشتر از چند هفته اونجا نمی‌مونه.»
«البته.» گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم سردرگمی را از چهره‌ام بزدایم. ماسک‌ها می‌توانند بوی دروغ را حس کنند. می‌توانند فریبکاری را حس کنند. باید تا حد ممکن عادی رفتار کنم. «فقط یه شایعه بود.»
نگاه سریعی به من می‌اندازد و من با تصور اینکه قصد دارد بیشتر سؤال‌پیچم کند، نفسم را حبس می‌کند. ولی فقط سری تکان می‌دهد و ساق‌بندهای چرمی‌اش را که اکنون تمیز شده‌اند، در نور آتش بالا می‌برد و بعد، آن‌ها را از چنگک‌هایی که در دیوار فرو رفته آویزان می‌کند.
پس چنگک‌ها برای این کارند.
آیا امکانش هست ویتوریس اذیتم نکند؟ بارها مرا از چنگال مرگ بیرون کشیده است. اگر می‌خواست رفتار خشونت‌آمیزی در پیش بگیرد، چه دلیلی داشت چنین کاری کند؟
ناگهان می‌پرسم: «چرا کمکم کردی؟ اون پایین، روی تپه‌های شنی، بعد از اینکه فرمانده علامت‌گذاریم کرد و در فستیوال ماه و وقتی مارکوس بهم حمله کرد... هر دفعه می‌تونستی روت رو برگردونی. چرا این کارو نکردی؟»
با حالت متفکری سرش را بلند می‌کند. «دفعه‌ی اول حس بدی داشتم. اون روزی که باهات آشنا شدم اجازه دادم مارکوس اذیتت کنه، بیرون دفتر فرمانده. دلم می‌خواست جبرانش کنم.»
صدای کوتاهی حاکی از تعجب از دهانم بیرون می‌زند. حتی فکر نمی‌کردم آن روز متوجهم شده باشد.
«و بعدش... در فستیوال ماه و در برخورد با مارکوس...»
شانه بالا می‌اندازد. «مادرم می‌کشتت. مارکوس هم.
نمی‌تونستم اجازه بدم این‌قدر راحت

بمیری.»
«ماسک‌های زیادی یه گوشه ایستادن و مردن دانشمندها رو تماشا کردن. تو این کارو نکردی.»
می‌گوید: «من از دردکشیدن بقیه لذت نمی‌برم. شاید به‌خاطر همینه که همیشه از بلک‌کلیف متنفر بودم.
می‌دونی، می‌خواستم فرار کنم.» لبخندش به تیزی یک شمشیر و به همان اندازه عاری از شادی است. «نقشه‌ش رو کشیده بودم. یه مسیر از اون آتشدان...» به آن سمت اشاره می‌کند. «... تا ورودی تونل ضلع غربی کنده بودم. تنها ورودی مخفی کل بلک‌کلیف. بعد نقشه‌ی خروجم از اینجا رو کشیدم. خیال داشتم از تونل‌هایی که امپراتوری فکر می‌کنه سقفشون ریخته یا آب برشون داشته، استفاده کنم. غذا و لباس و آذوقه دزدیدم. ارثم رو به باد دادم تا بتونم چیزایی رو که تو راه لازم دارم، بخرم. خیال داشتم از سرزمین‌های قبیله‌نشین فرار کنم و از ساد[۹۸] سوار یه کشتی عازم جنوب شم. قرار بود آزاد شم... از فرمانده، از بلک‌کلیف، از امپراتوری. چقدر احمق بودم... ظاهرا هرگز نمی‌تونم از این مکان آزاد شم.»
درحالی‌که کلماتش را هضم می‌کنم، کم مانده نفسم بند بیاید. تنها ورودی مخفی در کل بلک‌کلیف.
الایس ویتوریس چند ثانیه‌ی پیش آزادی دارین را به من بخشید.
البته اگر مازن حقیقت را گفته باشد. دیگر چندان مطمئن نیستم. دلم می‌خواهد از مسخرگی کل این ماجرا بخندم.
ویتوریس کلید آزادی برادرم را به من داده است، دقیقا موقعی که متوجه می‌شوم چنین اطلاعاتی ممکن است ارزشی نداشته باشد.
سکوتم طولانی شده. یه چیزی بگو.
«فکر می‌کردم انتخاب‌شدن برای بلک‌کلیف یه افتخاره.»
می‌گوید: «برای من نه. به خواست خودم نیومدم

@Roman_Ahang
رمانیکو

بلک‌کلیف. وقتی شش سالم بود اوُگرها آوردنم اینجا.»
شمشیرش را برمی‌دارد و آهسته پاک می‌کند. حکاکی‌های پیچیده‌ی روی آن را می‌شناسم. یک شمشیر تلومن است.
«اون وقت‌ها با قبیله‌ها زندگی می‌کردم. هیچ‌وقت مادرم رو ندیده بودم. هیچ‌وقت حتی اسم ویتوریس رو نشنیده بودم.»
«ولی چطوری...» ویتوریس در دوران کودکی. هیچ‌وقت چنین چیزی را در نظر نگرفته بودم. هیچ‌وقت برایم سؤال نبود که آیا پدرش را می‌شناخت یا آیا فرمانده بزرگش کرد و دوستش داشت. هیچ‌وقت سؤال نکردم، چون هیچ‌وقت چیزی بیشتر از یک ماسک نبود.
ویتوریس می‌گوید: «من حرومزاده به دنیا اومدم. تنها اشتباهی که کریس ویتوریا تا حالا تو زندگیش کرده. من رو به دنیا آورد و بعد در یه صحرای قبیله‌نشین ول کرد. اونجا مستقر بود. این می‌تونست پایان زندگیم باشه، ولی یه گروه تجسس قبیله‌ای تصادفا از اونجا رد می‌شدن. قبیله‌نشین‌ها معتقدن نوزاد پسر خوش‌شانسی میاره، حتی نوزادی که رها شده. سیف قبیله به فرزندخوندگی قبولم کرد و من رو به‌عنوان عضوی از خودشون بزرگ کردن. زبان و داستان‌هاشون رو یادم دادن، لباس‌های خودشون رو بهم پوشوندن. حتی اسمم رو هم اونا گذاشتن. ایلیاس. وقتی به بلک‌کلیف اومدم، پدربزرگم تغییرش داد. به یه چیزی تبدیلش کرد که برای پسر خاندان ویتوریا مناسب‌تر باشه.»
ناگهان دلیل تنش بین ویتوریس و مادرش را می‌فهمم. این زن هرگز او را نمی‌خواست. بی‌رحمی‌اش حیرتم را برمی‌انگیزد. من به پدربزرگ کمک کرده بودم ده‌ها نوزاد را به دنیا آورد. چجور آدمی موجودی این‌چنین کوچک و عزیز را رها می‌کند تا از گرما و گرسنگی بمیرد؟
همون آدمی که تونست یه ک رو به‌خاطر بازکردن نامه

روی بدن یه دختر حک کنه. همون آدمی که چشم یه بچه‌ی پنج ساله رو با میله‌ی آتشدان سوزونده...
می‌پرسم: «از اون زمان چی یادته؟ از دوران کودکیت؟ از قبل از بلک‌کلیف؟»
ویتوریس اخم می‌کند و دستش را روی شقیقه‌اش می‌گذارد. ماسک با تماس دستش به‌نحو عجیبی برق می‌زند، مثل حوضچه‌ای که زیر قطره‌ای باران موج برمی‌دارد.
«همه‌چی رو یادمه. کاروان مثل یه شهر کوچیک بود... سیف کاروان از ده‌ها خانواده‌ی قوی درست شده. میمی ریلا، کیهانی قبیله، من رو به فرزندخوندگی قبول کرد.»
مدتی طولانی حرف می‌زند و کلماتش زندگی‌ای را جلوی چشمانم نقش می‌اندازند، زندگی پسر موسیاهی با چشم‌های کنجکاو که از درس‌ها قسر در می‌رفت تا بتواند برای ماجراجویی بیرون برود، که مشتاقانه جلوی کمپ منتظر می‌ماند تا مردم قبیله از معامله با تاجرها بازگردند. پسری که یک دقیقه با برادرخوانده‌اش دعوا می‌کرد و دقیقه‌ای دیگر با او می‌خندید. کودکی نترس بود، تا زمانی که اوُگرها دنبالش آمدند و او را در دنیایی پرت کردند که ترس بر آن حکمرانی می‌کند. اگر اوُگرها نبودند، مثل این بود که درباره‌ی دارین حرف بزنند. درباره‌ی من حرف بزنند.
وقتی ساکت می‌شود، انگار مهی گرم و طلایی از اتاق برداشته شده است. مهارت یک کیهانی را در داستان‌سرایی دارد. وقتی به او نگاه می‌کنم، تعجب می‌کنم که به‌جای آن پسرک، مردی را می‌بینم که به آن تبدیل شده است.
ماسک. داوطلب. دشمن.
می‌گوید: «حوصله‌ت رو سر بردم.»
«نه. به‌هیچ‌وجه. تو... مثل من بودی. یه بچه بودی. یه بچه‌ی عادی. و این رو ازت گرفتن.»

«این اذیتت می‌کنه؟»
«خب، مطمئنا نفرت ازت رو سخت‌تر می‌کنه.»
«انسان‌دیدنِ دشمن. اوج کابوس یه ژنراله.»
«اوُگرها تو رو به بلک‌کلیف آوردن. این اتفاق چطور افتاد؟»
این بار مکثش طولانی‌تر است و لکه‌ی خاطره‌ای که بهتر است فراموش شود، سنگینش کرده.
«پاییز بود. اوُگرها همیشه وقتی بادهای صحرایی در شدیدترین حالت ممکنن، دسته‌ی جدیدی از تازه‌واردها رو میارن. شبی که به اردوگاه سیف اومدن، قبیله خوشحال بود. رئیسمون از تجارت موفقی برگشته بود و لباس‌ها و کفش‌های جدید داشتیم... حتی کتاب. آشپزها دو تا بز رو سر بریدن و کبابشون کردن. بعضی‌ها طبل می‌زدن، دخترها آواز می‌خوندن و مِیمی ریلا ساعت‌ها داستان تعریف کرد. تا خودِ شب جشن گرفتیم، ولی بالاخره همه خوابشون برد. همه به‌جز من. ساعت‌ها بود حس عجیبی داشتم... اینکه تاریکی داره نزدیک می‌شه. سایه‌هایی رو بیرون واگن دیدم، سایه‌هایی که دور اردوگاه می‌چرخیدن. از واگنی که توش خوابیده بودم بیرون رو نگاه کردم و یه... یه مرد رو دیدم. لباس سیاه و چشم‌های قرمز و پوستی که هیچ رنگی نداشت. یه اوُگر. اسمم رو گفت. یادمه با خودم فکر کردم احتمالا نیمه‌خزنده‌ست، چون صداش مثل فش‌فش از دهنش اومد بیرون. همین شد. من رو به امپراتوری زنجیر کردن. انتخاب شدم.»
«ترسیده بودی؟»
«داشتم از ترس می‌مردم. می‌دونستم اومده من رو با خودش ببره. و نمی‌دونستم کجا یا چرا. من رو به بلک‌کلیف آوردن. موهام رو کوتاه کردن، لباسام رو گرفتن و همراه بقیه برای دست‌چین کردن توی یه آغل بیرونی نگه داشتن. سربازها یه بار در روز برامون نون کپک‌زده و گوشت خشک پرت می‌کردن، ولی

اون موقع جثه‌ام زیاد بزرگ نبود، واسه همین چیز زیادی گیرم نمیومد. اواسط روز سوم مطمئن بودم می‌میرم. واسه همین یواشکی از آغل رفتم بیرون و از نگهبان‌ها غذا دزدیدم. یه کمش رو هم به دیده‌بانم دادم. خب...» غرق در افکارش سرش را بلند می‌کند. «گفتم یه کمش رو دادم، ولی درواقع بیشترش رو اون خورد. بعد از هفت روز اوُگرها در آغل رو باز کردن و به اونایی که هنوز زنده بودن گفتن که اگه خوب بجنگین، نگهبان‌های امپراتوری می‌شین و اگه خوب نجنگین، می‌میرین.»

می‌توانم ببینمش. بدن‌های کوچک بچه‌هایی که باقی مانده بودند. وحشت چشم‌های کسانی که زنده مانده بودند. ویتوریس، پسربچه‌ای وحشت‌زده و گرسنه که مصمم بود نمیرد.

«زنده موندی.»

«کاش نمونده بودم. اگه آزمون سوم رو دیده بودی. اگه می‌دونستی چی کار کردم...» یک نقطه از شمشیر را بارها و بارها جلا می‌دهد.

با ملایمت می‌پرسم: «چه اتفاقی افتاد؟» سکوتش آن‌قدر طولانی است که فکر می‌کنم عصبانی‌اش کرده‌ام، که پا را از گلیمم فراتر گذاشته‌ام. بعد برایم تعریف می‌کند. مرتب مکث می‌کند و صدایش از حالت شکسته به حالت یکنواخت درمی‌آید. مرتب روی شمشیرش کار می‌کند، آن را برق می‌اندازد و بعد آن‌قدر با چاقوتیزکن تیزش می‌کند که می‌درخشد.

وقتی دست از حرف‌زدن می‌کشد، شمشیر را آویزان می‌کند. رگه‌هایی که تا پایین ماسکش امتداد دارند در نور آتش می‌درخشند و من اکنون می‌فهمم چرا وقتی وارد شد می‌لرزید، چرا چشم‌هایش تا این حد غمگین است.

می‌گوید: «می‌بینی؟ من هم مثل ماسکی هستم که پدربزرگ و مادربزرگت رو کشت. من مثل مارکوسم.

درواقع بدتر، چون همچین آدمایی کشتن رو وظیفه‌ی خودشون می‌دونن. من می‌دونم این کار درست نیست. با این حال انجامش دادم.»
«اوُگرها چاره‌ی دیگه‌ای برات نذاشتن. نمی‌تونستی آکوئیلا رو پیدا کنی و آزمون رو تمومش کنی و اگه نجنگیده بودی، می‌مردی.»
«پس باید می‌مردم.»
«مامان‌بزرگ همیشه می‌گفت تا وقتی زندگی هست، امید هم هست. اگه حاضر نشده بودی دستورش رو بدی، الان افرادت مرده بودن... یا به دست اوُگرها، یا با شمشیر جوخه‌ی آکوئیلا. فراموش نکن: اون برای خودش و افرادش زندگی رو انتخاب کرد. در هر صورت خودت رو سرزنش می‌کردی. در هر صورت آدم‌هایی که برات مهم بودن، زجر می‌کشیدن.»
«مهم نیست.»
«ولی مهمه. البته که مهمه. چون تو شرور نیستی.» درک این مسئله مانند کشفی مهم است، آن‌قدر شوکه‌کننده که واقعا دوست دارم خودش هم آن را بفهمد. «تو مثل بقیه نیستی. تو برای نجات‌دادن کُشتی. به بقیه اولویت دادی نه... نه مثل من.»
طاقت ندارم به ویتوریس نگاه کنم. «وقتی ماسک اومد، من فرار کردم.» کلمات از وجودم بیرون می‌ریزند، رودخانه‌ای خروشان که مدتی طولانی جلویش سد کشیده بودم.
«پدربزرگ و مادربزرگم مرده بودن. ماسک دارین رو گرفته بود، برادرم رو. دارین با اینکه بهم احتیاج داشت، گفت فرار کنم. باید بهش کمک می‌کردم، ولی نتونستم. نه.»
مشت‌هایم را به ران‌هایم می‌فشارم. «این کارو نکردم. انتخاب کردم که اونجا نمونم. انتخاب کردم که فرار کنم، مثل یه ترسو. هنوز هم نمی‌فهمم. باید می‌موندم، حتی اگه به معنی مردن بود.»
چشم‌هایم را با خجالت به زمین می‌دوزم. ولی بعد

دستش را روی چانه‌ام حس می‌کنم که سرم را بالا می‌آورد. بوی تمیزش به مشامم می‌رسد.
«همون‌طور که خودت گفتی، لایا...» مرا مجبور می‌کند به چشم‌هایش نگاه کنم. «... در زندگی امید هست. اگه فرار نکرده بودی، می‌مردی. دارین هم همین‌طور.» رهایم می‌کند و عقب می‌نشیند. «ماسک‌ها از مقاومت خوششون نمیاد. مجبورت می‌کرد تاوانش رو بدی.»
«مهم نیست.»
ویتوریس همان لبخندی را می‌زند که به تیزی چاقوست. می‌گوید: «ما رو ببین. یه برده‌ی دانشمند و یه ماسک که هر کدوم سعی داره اون یکی رو متقاعد کنه شرور نیست. اوُگرها هم حس شوخ‌طبعی دارن، مگه نه؟»
انگشت‌هایم را محکم دور دسته‌ی خنجری که ویتوریس به من داده، حلقه کرده‌ام و خشمی داغ در درونم به پا می‌خیزد. از دست اوُگرها، به‌خاطر اینکه اجازه دادند تصور کنم قرار است بازجویی شوم. از دست فرمانده، به‌خاطر اینکه فرزند خودش را رها کرد تا با مرگ زجرآوری بمیرد، و از بلک‌کلیف به‌خاطر اینکه به آن کودک آموزش داد قاتل شود. از دست پدر و مادرم، به‌خاطر مردنشان و از دست برادرم به‌خاطر شاگرد یک مارشال شدن. از دست مازن به‌خاطر درخواست‌ها و رازهایش. از دست امپراتوری و کنترل آهنینش بر همه‌ی ابعاد زندگی‌مان.
دلم می‌خواهد از همه‌ی آن‌ها سرپیچی کنم. امپراتوری، فرمانده، مقاومت. برایم سؤال است که این حس نافرمانی از کجا آمده است و ناگهان حس می‌کنم بازوبندم داغ شده. شاید بیشتر از آنچه فکر می‌کردم به مادرم رفته‌ام.
«شاید مجبور نیستیم یه برده‌ی دانشمند و یه ماسک باشیم.» خنجر را زمین می‌اندازم. «شاید امشب بتونیم فقط لایا و الایس باشیم.»
با جسارت دستم را دراز می‌کنم و لبه‌ی ماسکش را

که هرگز بخشی از وجودش به نظر نمی‌رسید، می‌گیرم. مقاومت می‌کند، ولی اکنون دلم می‌خواهد آن را بردارم. دلم می‌خواهد چهره‌ی پسری را ببینم که تمام شب با او حرف زده‌ام، نه ماسکی که همیشه فکر می‌کردم هست. برای همین محکم‌تر می‌کشم و ماسک با صدای فش‌فشی در دستانم می‌افتد. پشتش به شکل میخ‌های تیزی خم شده که خیس خون‌اند. خالکوبی روی گردنش با ده‌ها زخم کوچک می‌درخشد.

می‌گویم: «واقعا متأسفم. نمی‌دونستم...»

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و چیز نامفهومی در نگاهش جرقه می‌زند، برقی از احساس که آتش متفاوتی را زیر پوستم می‌دواند.

«خوشحالم کَندیش.»

باید نگاهم را بدزدم. نمی‌توانم. چشم‌های او هیچ شباهتی به مادرش ندارند. چشم‌های فرمانده رنگ خاکستری انعطاف‌ناپذیر شیشه‌ی شکسته را دارند، ولی چشم‌های الایس با حلقه‌ی مژه‌های سیاهش به رنگ تیره‌تری است، مانند هسته‌ی کلفت یک ابر توفانی. مرا به‌سمت خود می‌کشند، مسحورم می‌کنند، حاضر نمی‌شوند رهایم کنند. انگشت‌هایم را با احتیاط دراز می‌کنم. ته‌ریش روی گونه‌اش زیر کف دستم زبر است.

چهره‌ی کینان لحظه‌ای از ذهنم می‌گذرد و بعد به همان سرعت محو می‌شود. از من دور است، بی‌تفاوت است، تنها به مقاومت وفادار است. الایس اینجاست، روبه‌رویم، گرم و زیبا و درهم شکسته.

اون یه مارشاله. یه ماسکه.

ولی اینجا نه. امشب در این اتاق نه. اینجا و اکنون فقط الایس است و من فقط لایا هستم و هر دوی ما در حال غرق‌شدنیم.

«لایا...»

التماسی در صدایش و در چشم‌هایش است. چه مفهومی دارد؟ آیا از من می‌خواهد عقب‌نشینی کنم؟ آیا

می‌خواهد جلوتر بروم؟
روی نوک پاهایم بلند می‌شوم و صورتش هم‌زمان پایین می‌آید. لب‌هایش نرم‌اند، نرم‌تر از هر آنچه می‌توانستم تصور کنم، ولی ناامیدی سختی در پسشان نهفته، یک‌جور نیاز. این بوسه حرف می‌زند. التماس می‌کند...
بذار فراموش کنم، فراموش کنم، فراموش کنم.
شنلش از روی شانه‌هایم پایین می‌افتد. الایس مرا به‌سمت خود می‌کشد و من سرشار از شعف می‌شوم، از قدرتش، شور و اشتیاقش و این کیمیاگری بینمان که می‌چرخاند و می‌سوزاند و می‌چسباند، تا زمانی که حس طلا را پیدا می‌کند.
بعد رهایم می‌کند و دست‌هایش را به جلو دراز می‌کند. می‌گوید: «متأسفم. واقعا متأسفم. قصدم این نبود. من یه ماسکم و تو یه برده‌ای و من نباید...»
«اشکالی نداره.» لب‌هایم زق‌زق می‌کنند. «منم که... شروع کردم.»
به یکدیگر خیره می‌شویم و او آن‌قدر گیج و آن‌قدر از دست خود عصبانی به نظر می‌رسد که من لبخند می‌زنم. وجودم پر از غم و خجالت و اشتیاق است. الایس شنلش را از روی زمین برمی‌دارد و به‌سمت من می‌گیرد و نگاهش را می‌دزدد.
درحالی‌که بار دیگر آن را روی شانه‌هایم می‌اندازم، با احتیاط می‌پرسم: «می‌شه بشینی؟ فردا من می‌شم برده و تو می‌شی ماسک و می‌تونیم همون‌طور که باید از هم متنفر باشیم. ولی فعلا...»
کنارم می‌نشیند و با دقت فاصله‌ی بینمان را حفظ می‌کند. آن کیمیاگری که مرا به‌سمت خود فرامی‌خواند، شعله می‌کشد. ولی الایس چانه‌اش را به هم فشرده و طوری دست‌هایش را درهم مشت کرده که انگار هرکدام طناب نجات دیگری است. با بی‌میلی چند اینچ بیشتر از او فاصله می‌گیرم.

می‌گویم: «بیشتر برام حرف بزن. پنجمی‌بودن چجوری بود؟ از ترک بلک‌کلیف خوشحال بودی؟»
کمی آرام می‌گیرد و من مثل پدربزرگ که از بیماران وحشت‌زده‌اش سؤال می‌کرد، با ملایمت خاطرات را از زیر زبانش بیرون می‌کشم. شب سپری می‌شود، پر از داستان‌های او درباره‌ی بلک‌کلیف و قبیله‌ها و داستان‌های من درباره‌ی بیمارها و محله. دیگر حرف حمله یا آزمون‌ها را نمی‌زنیم. حرف بوسه یا جرقه‌هایی که بینمان می‌رقصند را نمی‌زنیم.
قبل از اینکه به خود بیایم، طولی نمی‌کشد که آسمان شروع به روشن‌شدن می‌کند.
الایس می‌گوید: «سپیده‌دم. وقتشه دوباره از هم متنفر شیم.»
ماسکش را به صورت می‌زند و درحالی‌که ماسک در پوستش فرومی‌رود، چهره‌اش بی‌حرکت می‌شود. بعد مرا از جا بلند می‌کند. به دست‌هایمان نگاه می‌کنم، به انگشت‌های باریک خودم که در انگشت‌های بزرگ‌تر او حلقه زده، به عضلات آرنج‌هایش که رگ‌هایش بیرون زده، به استخوان‌های ظریف مچ دستم، گرمای پوستمان که با هم تماس دارند. حس می‌کنم اینکه دستم در دستش است، اهمیت خاصی دارد. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و از اینکه تا این حد به من نزدیک است تعجب می‌کنم، از آتش و نور حیات که در نگاهش می‌بینم و نبضم تندتر می‌زند. ولی بعد دستم را رها می‌کند و عقب می‌رود.
شنل و خنجرش را به او پس می‌دهم، ولی سرش را تکان می‌دهد.
«نگهشون دار. هنوز هم باید از مدرسه رد شی و...»
چشم‌هایش را به لباس پاره‌ام و پوست برهنه‌ام می‌دوزد و بعد دوباره آن‌ها را بالا می‌آورد. «چاقو رو هم نگه دار. یه دختر دانشمند باید همیشه سلاح داشته باشه، مهم نیست قوانین چی می‌گن.»

بندی چرمی از کمدش بیرون می‌آورد. «غلاف ران پا. باعث می‌شه جای چاقوت امن باشه و کسی نبیندش.»
با دیدگاه جدیدی نگاهش می‌کنم و سرانجام او را همان‌طور که هست می‌بینم. «اگه فقط بتونی اینجا اون کسی که هستی باشی...» کف دستم را روی قلبش می‌گذارم. «... به جای کسی که مجبورت می‌کنن... اون وقت امپراتور بزرگی می‌شی.» ضربان قلبش را زیر انگشت‌هایم حس می‌کنم.
«ولی بهت اجازه نمی‌دن، می‌دن؟ اجازه نمی‌دن همدردی یا مهربونی داشته باشی. بهت اجازه نمی‌دن روحت رو نگه داری.»
«روحم رفته.» نگاهش را می‌دزدد. «دیروز توی اون میدان نبرد کشتمش.»
آن وقت است که یاد اسپیرو تلومن می‌افتم. یاد حرفی که آخرین باری که دیدمش به من زد. با ملایمت می‌گویم: «دو نوع عذاب‌وجدان وجود داره. عذاب‌وجدانی که باریه بر دوش آدم و عذاب‌وجدانی که بهت هدف می‌ده. بذار عذاب‌وجدانت سوختت باشه. بذار بهت یادآوری کنه می‌خوای کی باشی. تو ذهنت یه خط بکش. دیگه هیچ‌وقت ازش عبور نکن. تو روح داری. آسیب دیده، ولی اونجاست. نذار ازت بگیرنش، الایس.»
وقتی نامش را به زبان می‌آورم، نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کند. دستم را بالا می‌برم تا به ماسکش دست بزنم. هموار و گرم است، مانند صخره‌ای که با آب صیقل خورده و بعد در آفتاب رها شده تا گرم شود.
دستم را پایین می‌آورم. بعد اتاقش را ترک می‌کنم و به‌سمت درهای پادگان می‌روم و در نور خورشیدِ در حال طلوع قدم می‌گذارم.

XLII: الایس

بعد از اینکه درهای پادگان پشت سر لایا بسته می‌شوند، همچنان تماس نوک انگشت‌هایش را که به سبکی پر بود، با صورتم حس می‌کنم. حالت چهره‌اش را وقتی دستش را به‌سمتم دراز کرد می‌بینم: نگاهی محتاط و کنجکاو که نفسم را بند آورد.

و آن بوسه. چند ثانیه‌ی ارزشمند رهاشدن از کسی که هستم، چیزی که هستم. چشم‌هایم را می‌بندم و به خاطر می‌آورم، ولی خاطراتی دیگر به‌زور به ذهنم راه پیدا می‌کنند. خاطراتی عبوس‌تر. لایا آن‌ها را از من دور نگه داشته بود. بدون اینکه حتی خودش بداند، چندین ساعت با آن‌ها جنگیده بود. ولی اکنون اینجایند و نمی‌توان نادیده‌شان گرفت.

من افرادم را به سلاخ‌خانه فرستادم.

من دوستانم را به قتل رساندم.

نزدیک بود هلین را بکشم.

هلین. باید نزد او بروم. باید اوضاع را با او روبه‌راه کنم.

خشممان بیش از حد طولانی شده است. شاید بعد از این کابوسی که ساخته‌ایم بتوانیم با هم راهی برای حرکت به جلو پیدا کنیم. او هم احتمالا به‌اندازه‌ی من از آنچه اتفاق افتاده است وحشت کرده. به‌اندازه‌ی من حالش به هم خورده.

شمشیرهایم را از روی دیوار برمی‌دارم. با تصور کاری که با آن‌ها کرده‌ام، هوس می‌کنم آن‌ها را در تپه‌های شنی بیندازم، چه شمشیر تلومن باشند و چه نباشند. ولی عادت کرده‌ام سلاحی روی کمرم داشته باشم. بدون آن‌ها احساس برهنگی می‌کنم.

وقتی از پادگان بیرون می‌آیم، خورشید با بی‌رحمی در آسمانِ بدون ابر می‌درخشد. بی‌حرمتی به نظر می‌رسد، اینکه دنیا تمیز و هوا گرم است، درحالی‌که ده‌ها مرد جوان با بدنی سرد در

@Roman_Ahang رمانیکو

تابوت‌هایشان خوابیده‌اند و انتظار بازگشت به خاک را می‌کشند.
طبل‌های سپیده‌دم به صدا درمی‌آیند و اسامی کشته‌شده‌ها را اعلام می‌کنند. تک‌تک اسم‌ها در سرم تصویرسازی می‌کنند. یک چهره، یک صدا، یک هیبت. تا وقتی که حس می‌کنم هم‌رزمانِ از پا درآمده‌ام دارند دورتادورم به پا می‌خیزند، فالانکس[۹۹] ارواح.
سیریل آنتونیوس[۱۰۰]. سیلاس اِبوریان[۱۰۱]. تریستاس اِکوئیتیوس[۱۰۲]. دمیتریوس گالریوس[۱۰۳]. اِنیس مدالوس[۱۰۴]. دارِین تیتیوس[۱۰۵]. لیندر ویسان[۱۰۶].
صدای طبل‌ها ادامه دارد. خانواده‌ها حتما تا الان اجساد را تحویل گرفته‌اند. بلک‌کلیف گورستان ندارد. تنها چیزی که از مرده‌ها در حصار این دیوارها باقی می‌ماند، خلأ جایی است که حرکت می‌کردند، سکوتِ جایی که به حرف می‌آمدند.
در حیاط برج ناقوس، کدت‌ها با چوب‌ها خیز برمی‌دارند و مبارزه می‌کنند و سنتورین‌ها دورشان می‌چرخند. باید می‌دانستم فرمانده کلاس‌ها را لغو نخواهد کرد، حتی برای احترام‌گذاشتن به مرگ ده‌ها تن از دانش‌آموزانش.
در حال عبور از آنجا، سنتورین برایم سر تکان می‌دهد و من از فقدان حس انزجارش گیج می‌شوم. مگر نمی‌داند من یک قاتلم؟ مگر دیروز تماشاچی نبود؟
دلم می‌خواهد فریاد بزنم، چطور می‌تونی نادیده‌اش بگیری؟ چطور می‌تونی تظاهر کنی اتفاق نیفتاده؟
به‌سمت صخره‌ها می‌روم. هلین احتمالا به تپه‌های شنی رفته، جایی که همیشه برای مرده‌هایمان سوگواری می‌کردیم. در راه آنجا فاریس و دکس را می‌بینم. بدون تریستاس، دمیتریوس و لیندر عجیب به نظر می‌رسند، مثل حیوانی که پاهایش را از دست داده است.

@Roman_Ahang
رمانچکو

فکر می‌کنم از کنارم رد خواهند شد یا به‌خاطر دادن دستوری که روحشان را به تاراج برد، به من حمله خواهند کرد.
به‌جای آن ساکت و مغموم روبه‌رویم می‌ایستند.
چشم‌هایشان مانند من قرمز است.
دکس گردنش را می‌مالد و انگشت شستش به شکل دایره‌های بی‌وقفه‌ای روی خالکوبی بلک‌کلیف حرکت می‌کند. می‌گوید: «مرتب صورتشون رو می‌بینم. صداشون رو می‌شنوم.»
لحظه‌ای طولانی در سکوت کنار هم می‌ایستیم. ولی خودخواهانه است که من در این غم و رنج شریک باشم و از درک اینکه آن‌ها هم به‌اندازه‌ی من از خودشان متنفرند، آرامش بگیرم. من دلیل مغموم بودنشان هستم.
می‌گویم: «شما دستورات رو اجرا کردین.» حداقل می‌توانم این بار را روی دوش‌های خودم بگذارم. «دستوراتی که من دادم. مرگشون تقصیر شما نیست. تقصیر منه.»
فاریس، شبحی از پسر تنومند و خوشحال قبلی، چشم در چشمم می‌دوزد و می‌گوید: «حالا دیگه آزادن. از دست اوُگرها خلاص شدن. از دست بلک‌کلیف. نه مثل ما.»
پس از رفتن دکس و فاریس، خود را با طناب به کف صحرا می‌رسانم، جایی که هلین دوزانو در سایه‌ی صخره‌ها نشسته و پاهایش را تا قوزک در شن‌های داغ فرو کرده است. موهایش در باد تکان می‌خورند و مانند قوس تپه‌ای شنی در نور آفتاب درخشش طلایی و سفید دارند. طوری به او نزدیک می‌شوم که انگار اسبی عصبانی است.
وقتی به چند قدمی‌اش می‌رسم، می‌گوید: «مجبور نیستی مثل گربه‌ها راه بری. مسلح نیستم.»
کنارش می‌نشینم. «حالت خوبه؟»
«زنده‌ام.»
«متأسفم، هلین. می‌دونم نمی‌تونی من رو ببخشی،

@Roman_Ahang
رمانیکو

ولی...»
«بس کن. ما چاره‌ای نداشتیم، الایس. اگه من دست بالاتر رو گرفته بودم، همین کارو با تو می‌کردم. من سیریل رو کشتم. سیلاس و لیریس[۱۰۷] رو کشتم. کم مونده بود دکس رو هم بکشم، ولی عقب‌نشینی کرد و دیگه نتونستم پیداش کنم.» چهره‌ی نقره‌ای‌اش آن‌قدر بی‌احساس است که انگار از مرمر ساخته شده. این آدم کیه؟ می‌گوید: «اگه قبول نمی‌کردیم مبارزه کنیم، دوستامون می‌مردن. باید چی کار می‌کردیم؟»
«من دمیتریوس رو کشتم.» در چهره‌اش دنبال خشم می‌گردم. بعد از مرگ برادر دمیتریوس، هلین با او صمیمی شد. هلین تنها کسی بود که می‌دانست باید به او چه بگوید. «و... لیندر رو.»
«تو کاری رو کردی که باید می‌کردی. همون‌طور که من کاری رو کردم که باید می‌کردم. همون‌طور که فاریس و دکس و بقیه که زنده موندن کاری رو کردن که باید می‌کردن.»
«می‌دونم اونا کاری رو کردن که باید می‌کردن، ولی دستوری رو اجرا کردن که من دادم. دستوری که باید قوی می‌بودم و نمی‌دادم.»
«اون وقت می‌مردی، الایس» به من نگاه نمی‌کند. به‌شدت سعی دارد خودش را متقاعد کند که همه‌چیز مرتب است. که کاری که ما کردیم لازم بود. «افرادت می‌مردن.»
«نبرد زمانی به پایان می‌رسه که تو رهبر دشمن رو شکست بدی یا ازش شکست بخوری. اگه من حاضر می‌شدم اول بمیرم، تریستاس الان زنده بود. لیندر. دمیتریوس. همه‌شون، هلین. زک این رو می‌دونست. از مارکوس خواهش کرد بکشدش. من هم باید همین کارو می‌کردم. تو امپراتوریست می‌شدی...»
«یا اوُگرها مارکوس رو امپراتور اعلام می‌کردن و من... برده‌اش می‌شدم...»

«ما به افرادمون گفتیم بکشن.» چرا درک نمی‌کند؟ چرا حاضر نیست با حقیقت روبه‌رو شود؟ «ما دستورش رو دادیم. خودمون هم دنبالش کردیم. این غیرقابل بخششه.»
«فکر می‌کردی قراره چی بشه؟» هلین از جا بلند می‌شود و من هم از او تقلید می‌کنم. «فکر می‌کردی آزمون‌ها آسون‌تر می‌شه؟ نمی‌دونستی این اتفاق میفته؟ اون‌ها ما رو مجبور کردن با عمیق‌ترین ترس‌هامون روبه‌رو بشیم. ما رو در اختیار موجوداتی گذاشتن که نباید وجود داشته باشن. بعدش هم ما رو با هم دشمن کردن. قدرت بازوها و ذهن و قلب. تعجب کردی؟ خیلی ساده‌لوحی. خیلی احمقی.»
«هل، تو نمی‌فهمی چی می‌گی. من کم مونده بود تو رو بکشم.»
«خدا رو شکر!» اکنون روبه‌رویم است، آن‌قدر نزدیک که تارهای موهای بلندش به صورتم می‌خورد. «جنگیدی. بعد از این همه شکست‌خوردن در نبردهای آموزشی مطمئن نبودم بجنگی. خیلی وحشت کرده بودم... فکر می‌کردم اونجا می‌میری...»
«تو مریضی.» از او فاصله می‌گیرم. «اصلا تأسف نمی‌خوری؟ پشیمون نیستی؟ کسایی که ما کشتیم دوست‌هات بودن.»
هلین می‌گوید: «اون‌ها سرباز بودن. سربازهای امپراتوری که در نبرد مردن، با افتخار مردن. من براشون جشن می‌گیرم. براشون سوگواری می‌کنم. ولی از کاری که کردم پشیمون نیستم. به‌خاطر امپراتوری این کارو کردم. به‌خاطر مردمم این کارو کردم.» شروع می‌کند به راه‌رفتن. «متوجه نیستی، الایس؟ آزمون‌ها از تو یا من بزرگ‌ترن، از عذاب‌وجدانمون و خجالتمون بزرگ‌ترن. ما جواب یه سؤال پانصد ساله‌ایم. وقتی خاندان تایس بی‌وارث بمونه، چه کسی امپراتوری رو رهبری می‌کنه؟ چه کسی در رأس یه

ارتش نیم میلیون نفری حرکت می‌کنه؟ چه کسی سرنوشت چهل میلیون روح رو کنترل می‌کنه؟»
«پس سرنوشت ما چی می‌شه؟ روح ما چی می‌شه؟»
«اون‌ها روحمون رو مدت‌ها پیش گرفتن، الایس.»
«نه، هِل.» کلمات لایا در سرم طنین می‌اندازد، کلماتی که دلم می‌خواهد باور کنم. کلماتی که نیاز دارم باور کنم؛ تو روح داری. نذار ازت بگیرنش. «اشتباه می‌کنی. من هرگز نمی‌تونم کاری رو که دیروز کردم جبران کنم، ولی وقتی آزمون چهارم شروع بشه، حاضر نیستم...»
«این حرف رو نزن، الایس.» هلین انگشتش را روی دهانم می‌گذارد و چیزی شبیه درماندگی جای خشمش را می‌گیرد. «قولی نده که از بهاش خبر نداری.»
«من دیروز از یه خطی گذشتم، هلین. حاضر نیستم دوباره ازش بگذرم.»
«این حرف رو نزن.» موهایش پریشان است و چشم‌هایش وحشی. «اگه این‌جوری فکر کنی، چطوری می‌تونی امپراتور بشی؟ چطور می‌تونی در آزمون‌ها برنده بشی اگه...»
می‌گویم: «نمی‌خوام در آزمون‌ها برنده بشم. از اولش هم نمی‌خواستم برنده شم. اصلا نمی‌خواستم تو این آزمون‌ها شرکت کنم. می‌خواستم فرار کنم، هلین. درست بعد از فارغ‌التحصیلی، وقتی همه داشتن جشن می‌گرفتن، خیال داشتم فرار کنم.»
سرش را تکان می‌دهد و طوری دست‌هایش را بالا می‌برد که انگار می‌خواهد کلماتم را عقب براند. ولی من مکث نمی‌کنم. لازم است این را بشنود. لازم است حقیقت را درباره‌ی آنچه من هستم بداند.
«فرار نکردم، چون کین بهم گفت تنها شانس اینکه واقعا آزاد بشم شرکت در آزمون‌هاست. دلم می‌خواد تو برنده‌ی آزمون‌ها شی، هل. دلم می‌خواد من رو سنگ‌چشم خونیت کنی. بعدش ازت می‌خوام آزادم کنی.»

«آزادت کنم؟ آزادت کنم؟ این آزادیه، الایس! کِی این رو می‌فهمی؟ ما ماسکیم. سرنوشت ما قدرت و مرگ و خشونته. این چیزیه که ما هستیم. اگه این رو نپذیری، چطور می‌تونی آزاد شی؟»
دچار توهم شده است. درحالی‌که سعی دارم این حقیقت وحشتناک را درک کنم، صدای پوتین‌هایی را که نزدیک می‌شوند می‌شنوم. هل هم همین‌طور. در جایمان می‌چرخیم و کین را می‌بینیم که از پشت انحنای صخره‌ها بیرون می‌آید. جوخه‌ای متشکل از هشت لژیونر همراهش است. چیزی درباره‌ی دعوای من و هلین نمی‌گوید، گرچه حداقل نیمی از آن را شنیده است. «شما با ما میاین.»
لژیونرها از هم جدا می‌شوند و چهار نفرشان من و چهار نفر دیگر هلین را می‌گیرند.
«چه خبره؟» سعی می‌کنم خود را از شرشان خلاص کنم، ولی قوی و تنومند و هیکلی‌تر از من‌اند و از جایشان تکان نمی‌خورند. «قضیه چیه؟»
«این، داوطلب ویتوریس، آزمون وفاداریه.»

XLIII: لایا

وقتی وارد آشپزخانه‌ی فرمانده می‌شوم، ایزی به‌سمتم می‌دود. پای چشمش گود افتاده و موی بلوندش شبیه لانه‌ی پرنده‌هاست، انگار تمام شب را نخوابیده است.
«تو زنده‌ای! تو... تو اینجایی! ما فکر کردیم...»
«اذیتت کردن، دختر؟»
سروکله‌ی آشپز پشت سر ایزی پیدا می‌شود و حیرت می‌کنم وقتی می‌بینم او هم آشفته است و دور چشم‌هایش قرمز شده. شنلم را می‌گیرد و با دیدن لباسم به ایزی می‌گوید لباس دیگری برایم بیاورد. «حالت خوبه؟»
«خوبم.» مگر چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ هنوز سعی دارم از اتفاقی که افتاده سر دربیاورم. در همان حال به یاد حرفی افتادم که الایس درباره‌ی زندان بِکار زد و یک چیز برایم روشن می‌شود: باید از اینجا خارج شوم و مقاومت را پیدا کنم. باید بفهمم دارین کجاست و واقعا چه اتفاقی افتاده است.
«کجا بردنت، لایا؟» ایزی همراه لباس برگشته و من با عجله عوضش می‌کنم و خنجر را که به رانم بسته‌ام، پنهان نگه می‌دارم. دوست ندارم به آن‌ها بگویم چه اتفاقی افتاده، ولی دروغ نخواهم گفت، نه وقتی کاملا مشخص است کل شب را نگران جانم بودند.
«من رو به‌عنوان پاداش پیروزی در آزمون سوم به ویتوریس دادن.» وقتی حالت چهره‌ی هر دو وحشت‌زده می‌شود، با عجله اضافه می‌کنم: «ولی اذیتم نکرد. هیچ اتفاقی نیفتاد.»
«واقعا؟» صدای فرمانده خونم را به یخ تبدیل می‌کند و من، ایزی و آشپز هم‌زمان به‌سمت در آشپزخانه می‌چرخیم.
«گفتی هیچ اتفاقی نیفتاد؟» سرش را کج می‌کند. «چقدر جالب. دنبالم بیا.»

با پاهایی سنگین دنبالش به دفتر کارش می‌روم. وقتی وارد می‌شویم، چشم‌هایم به دیوار جنگجوهای مرده می‌افتد.
مثل ایستادن در اتاقی پر از شبح است.
فرمانده درِ اتاقش را می‌بندد و دورم می‌چرخد.
می‌گوید: «شب رو با داوطلب ویتوریس گذروندی.»
«بله، قربان.»
«بهت تجاوز کرد؟»
سؤالی به این زشتی را چقدر آسان می‌پرسد. انگار سن یا نامم را می‌پرسد.
«نه، قربان.»
«چرا، وقتی اون شب این‌قدر بهت علاقه نشون داد؟ نمی‌تونست ازت دل بکنه.»
متوجه می‌شوم درباره‌ی شب فستیوال ماه حرف می‌زند.
انگار ترسم را حس کرده باشد، به‌سمتم می‌آید.
«نمی... نمی‌دونم.»
«نکنه اون پسر واقعا بهت علاقه داره. می‌دونم که بهت کمک کرده. اون روزی که از تپه‌های شنی تا اینجا کولت کرد و چند شب پیش با مارکوس.» یک قدم دیگر برمی‌دارد.
«ولی شبی که شما دو تا رو در راهروی خدمتکارها دیدم... اون شبیه که برام سؤاله. با هم چی کار می‌کردین؟ نکنه باهات همدسته؟ نکنه گمراه شده؟»
«من... مطمئن نیستم شما درباره‌ی...»
«فکر کردی می‌تونی من رو گول بزنی؟ فکر کردی من نمی‌دونم؟»
خداجون. امکان نداره.
«من هم جاسوس‌هایی دارم، برده. در بین مارینی‌ها، قبیله‌نشین‌ها.» اکنون فقط چند اینچ فاصله دارد و لبخندش مانند گاروت[۱۰۸] نازکی دور گلویم است. «حتی در مقاومت. اگه بفهمی چه جاهایی خبرچین دارم، تعجب می‌کنی. اون موش‌های دانشمند فقط چیزهایی رو می‌دونن که من می‌خوام بدونن. آخرین

باری که دیدیشون داشتن چی کار می‌کردن؟ نقشه‌ی کار مهمی رو می‌کشیدن؟ کاری که نیاز به افراد زیادی داشت؟ شاید برات سؤاله که چی بود. خیلی زود می‌فهمی.»
قبل از اینکه بتوانم به فکر جاخالی دادن بیفتم، دستش دور گردنم است. وقتی لگد می‌پرانم، فشار دست‌هایش بیشتر می‌شود. عضلات بازوهایش برجسته شده، ولی چشم‌هایش به بی‌تفاوتی و بی‌حسی همیشه است.
«می‌دونی من با جاسوس‌ها چی کار می‌کنم؟»
«من... این کارو... نکنین...» نمی‌توانم نفس بکشم. نمی‌توانم فکر کنم.
«درس خوبی بهشون می‌دم. به اون‌ها و هر کسی که همدستشونه. مثلا کلفت آشپزخونه.»
نه، ایزی نه، ایزی نه. دقیقا لحظه‌ای که گوشه‌ی میدان دیدم سیاهی می‌رود، ضربه‌ای به در می‌خورد. فرمانده مرا رها می‌کند و اجازه می‌دهد روی زمین ولو شوم. با خونسردی، انگار نه انگار چند ثانیه‌ی پیش در حال به قتل رساندن یک برده بود، در را باز می‌کند.
«فرمانده.» اوُگری بیرون در منتظر است ـاین بار یک زن‌ـ ریزقامت و اثیری. انتظار دارم مثل دفعه‌ی قبل لژیونرها را پشت سرش ببینم، ولی تنهاست. «اومدم دنبال دختره.» فرمانده می‌گوید: «نمی‌تونین داشته باشینش. اون یه جنایتکاره و...»
«اومدم دنبال دختره.» حالت چهره‌ی اوُگر خشک می‌شود و او و فرمانده چشم در چشم هم می‌دوزند، نبرد اراده‌ای خاموش و شدید. «بدش به من و بیا. در میدانگاه بهمون احتیاج دارن.»
«اون یه جاسوسه...»
«و اون‌طور که باید، تنبیه می‌شه.» اوُگر به‌سمت من می‌چرخد و نمی‌توانم چشم از او بردارم. برای

یک لحظه خودم را در حوضچه‌ی تاریک چشم‌هایش می‌بینم؛ قلبم ایستاده، چهره‌ام بی‌جان است. انگار درک این موضوع در سرم کاشته شده باشد، متوجه می‌شوم اوُگر مرا به‌سمت فرشته‌ی مرگ می‌برد، که مرگم نزدیک است.
نزدیک‌تر از زمان حمله، نزدیک‌تر از زمانی که مارکوس کتکم زد.
بی‌اختیار به فرمانده التماس می‌کنم. «نذارین من رو ببره. خواهش می‌کنم، این کارو...»
اوُگر اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را تمام کنم. «با اوُگرها درنیفت، کریس ویتوریا. شکست می‌خوری. می‌تونی به میل خودت به میدانگاه بیای یا من می‌تونم مجبورت کنم. کدومش؟»
فرمانده مکث می‌کند و اوُگر مانند سنگی در رودخانه منتظر می‌ماند، صبور، بی‌حرکت. فرمانده سرانجام سر تکان می‌دهد و از در خارج می‌شود. برای دومین بار در آن روز دهان و دست‌هایم را می‌بندند. بعد اوُگر درحالی‌که مرا دنبال خود می‌کشد، دنبال فرمانده می‌رود.

XLIV: الایس

درحالی‌که سربازها دست‌های من و هلین را می‌بندند و به ما چشم‌بند می‌زنند، می‌گویم: «من بی‌سروصدا میام. ولی دست‌های کوفتیتون رو بکشین کنار.» در جوابم یکی از آن‌ها دهان‌بندی در دهانم می‌چپاند و شمشیرهایم را می‌گیرد.

لژیونرها ما را از صخره‌ها بالا می‌برند و از مدرسه می‌گذرانند. صدای لخ‌لخ پاها و کوبیده‌شدن پوتین‌ها به زمین را در اطرافم می‌شنوم، سنتورین‌ها فریادزنان دستور می‌دهند و کلمات میدانگاه و آزمون چهارم را می‌شنوم. کل بدنم منقبض می‌شود. دوست ندارم به جایی برگردم که در آن دوستانم را کشتم. دوست ندارم دوباره پایم را آنجا بگذارم.

کین که جلوتر از من حرکت می‌کند سکوت کرده است. آیا اکنون دارد مرا می‌خواند؟ آیا هلین را می‌خواند؟ مهم نیست. سعی می‌کنم فراموشش کنم، طوری فکر کنم که انگار او اینجا نیست.

وفاداری برای شکست روح. این کلمات بیش از حد به آنچه لایا گفت، نزدیک‌اند. تو روح داری. نذار ازت بگیرنش. حس می‌کنم این دقیقا چیزی است که اوُگرها برای انجامش تلاش خواهند کرد. برای همین خطی را که لایا درباره‌اش حرف زد می‌کِشم، جوی عمیقی در خاک ذهنم؛ ازش رد نمی‌شم. بهاش مهم نیست. ازش رد نمی‌شم.

حضور هلین را کنارم احساس می‌کنم. ترسی که از او ساطع می‌شود، هوای اطرافمان را سرد می‌کند و اضطراب را در تنم می‌دواند.

«الایس.» لژیونرها به او دهان‌بند نزده‌اند، احتمالا به این خاطر که عقلش رسید زبان‌درازی نکند. «گوش کن چی می‌گم. اوُگرها هرچی ازت خواستن، انجام بده، فهمیدی؟ هرکسی برنده‌ی این

آزمون بشه امپراتوره... اوُگرها گفتن مساوی نداریم. قوی باش، الایس. اگه برنده نشی، همه‌چیز از دست می‌ره.»
اضطرابی در لحنش است که نگرانم می‌کند، هشداری در کلماتش که از آنچه واضح و آشکار است، فراتر می‌رود.
منتظر می‌مانم چیز دیگری بگوید، ولی یا به او دهان‌بند زده‌اند، یا کین ساکتش کرده است. چند لحظه‌ی بعد صدها صدا دورتادورمان به گوش می‌رسند و مرا از فرق سر تا نوک پا پُر می‌کنند. به میدانگاه رسیده‌ایم.
لژیونرها مرا از پله‌هایی بالا می‌برند و بعد مجبورم می‌کنند زانو بزنم. هلین کنارم زانو می‌زند و دستبندها، چشم‌بندها و دهان‌بندهایمان باز می‌شوند.
«می‌بینم که بهت پوزه‌بند زدن، حرومزاده. چقدر حیف که دائمی نیست.»
مارکوس که آن‌طرف هلین زانو زده به من چشم‌غره می‌رود و نفرت از تک‌تک حفره‌های بدنش بیرون می‌ریزد. بدنش را جمع کرده، ماری که آماده‌ی حمله است. به غیر از خنجر لای کمربندش سلاح دیگری ندارد. همه‌ی متانتش پس از آزمون سوم به تلخی زهرآلودی تبدیل شده است. زک همیشه قُل ضعیف‌تر به نظر می‌رسید، ولی حداقل سعی می‌کرد مار را کنترل کند. مارکوس بدون پشتیبانی برادر ساکت و کم‌حرفش، تقریبا وحشی به نظر می‌رسد.
توجهی به او نمی‌کنم و سعی می‌کنم خود را برای آنچه پیش رو داریم، آماده کنم. لژیونرها ما را روی سکوی بلندی رها کرده‌اند، پشت سر کین که انگار انتظار چیزی را می‌کشد و نگاهش را به ورودی میدانگاه دوخته است. ده‌ها اوُگر دیگر دور این سکو ایستاده‌اند، سایه‌های پاره‌پوره‌ای که با حضورشان استادیوم را تیره کرده‌اند. بار دیگر

آن‌ها را می‌شمارم. با کین می‌شوند سیزده نفر. یعنی یک نفرشان کم است.
بقیه‌ی میدانگاه کاملا پر شده است. فرماندار و بقیه‌ی اعضای شورای شهر را می‌بینم. پدربزرگ، چند ردیف عقب‌تر از پاویون فرمانده، همراه گروهی از نگهبان‌های شخصی‌اش نشسته و چشم‌هایش را به من دوخته است.
«فرمانده دیر کرده.» هل با سر به جای خالی مادرم اشاره می‌کند.
مارکوس می‌گوید: «اشتباه کردی، آکوئیلا. دقیقا به موقع اومده.» درحالی‌که حرف می‌زند، مادرم از دروازه‌های میدانگاه وارد می‌شود. اوُگر چهاردهم پشت سرش است و با وجود ناتوانی و ظرافت ظاهری، دختری را پشت سرش می‌کشد که دست‌ها و دهانش را بسته‌اند. دسته‌ای موی سیاه و سنگین را که آزاد می‌شود می‌بینم و قلبم فشرده می‌شود... لایاست. اینجا چه کار می‌کند؟ چرا دست‌هایش را بسته‌اند؟
فرمانده در جایش می‌نشیند و اوُگر لایا را کنار کین روی سکو می‌آورد. دخترک برده سعی می‌کند از پشت دهان‌بندش حرف بزند، ولی دهانش را محکم بسته‌اند.
«داوطلب‌ها.» به‌محض اینکه کین به سخن درمی‌آید، استادیوم ساکت می‌شود. دسته‌ای پرنده‌ی دریایی جیغ‌زنان بالای سرمان می‌چرخند. در شهر تاجری کالاهایش را تبلیغ می‌کند و آهنگ یکنواخت صدایش حتی تا اینجا می‌رسد.
«آزمون نهایی آزمون وفاداریه. امپراتوری حکم کرده که این دختر برده باید بمیره.» کین به لایا اشاره می‌کند و دل و روده‌ام طوری به هم می‌پیچد که انگار از ارتفاع بلندی پریده‌ام. نه. اون بی‌گناهه. هیچ کار اشتباهی نکرده.
چشم‌های لایا گشاد می‌شوند. سعی می‌کند روی زانوهایش عقب‌عقب برود. همان اوُگری که او را تا

سکو آورد، پشت سرش زانو می‌زند و با دستانی محکم او را در جایش بی‌حرکت نگه می‌دارد، مانند قصابی که بره‌ای را برای سلاخی نگه می‌دارد.
«وقتی بهتون گفتم شروع کنین...» کین با خونسردی ادامه می‌دهد، انگار درباره‌ی مرگ یک دختر جوان حرف نمی‌زند.
«... همه‌تون هم‌زمان سعی می‌کنین اعدامش کنین.
هرکسی این دستور رو اجرایی کنه، پیروز آزمون‌ها اعلام می‌شه.»
فریاد می‌زنم: «این کار غلطه، کین. امپراتوری دلیلی برای کشتن اون نداره.»
«دلیل مهم نیست، داوطلب ویتوریس. فقط وفاداری. اگه از دستور سرپیچی کنی، در آزمون شکست می‌خوری. مجازات شکست هم مرگه.»
به یاد میدان نبرد کابوسی می‌افتم و خونم با به‌یادآوردن این خاطره سنگین می‌شود. لیندر، دمیتریوس، انیس... همگی‌شان در آن کارزار بودند. همگی‌شان را کشته بودم.
لایا هم آنجا بود، با گلوی بریده و چشم‌هایی بی‌روح و مویی که مانند ابری خیس دور سرش را گرفته بود.
با درماندگی با خود فکر می‌کنم، ولی هنوز این کارو نکردم. هنوز نکشتمش.
اوُگر به تک‌تکمان نگاه می‌کند و بعد شمشیری را از لژیونری می‌گیرد (یکی از شمشیرهای من) و آن را در فاصله‌ی مساوی از مارکوس، هلین و من روی سکو می‌گذارد.
«شروع کنین.»
جسمم قبل از ذهنم می‌فهمد باید چه کار کند و جلوی لایا شیرجه می‌زنم. اگر بتوانم خود را بین او و بقیه قرار دهم، شاید شانسی داشته باشد.
چون برایم مهم نیست در آن میدان نبرد کابوسی چه دیده‌ام. او را نخواهم کشت. و اجازه نخواهم داد کس دیگری هم او را بکشد.

قبل از هلین و مارکوس به او می‌رسم و به حالت قوزکرده در جایم می‌چرخم، درحالی‌که انتظار حمله از جانب یک یا هر دوی آن‌ها را دارم. ولی هلین به‌جای اینکه سراغ لایا برود، به‌سمت مارکوس شیرجه می‌رود و مشتش را به شقیقه‌ی او می‌کوبد. مارکوس که به وضوح انتظار حمله‌اش را نداشت، مانند سنگی روی زمین می‌افتد و هلین او را از بالای سکو به پایین پرت می‌کند و بعد شمشیرم را با لگدی به‌سمتم می‌اندازد.

می‌گوید: «این کارو بکن، الایس! قبل از اینکه مارکوس به هوش بیاد!»

بعد می‌بیند که من به‌جای کشتن دخترک در حال محافظت از او هستم و صدایی عجیب و خفه از دهانش بیرون می‌آید. جمعیت خاموش است و نفسش را در سینه حبس کرده.

هلین می‌گوید: «این کارو نکن، الایس. الان نه. تقریبا رسیدیم به آخرش. تو امپراتور می‌شی. پیش‌بینی شده. خواهش می‌کنم، الایس، فکر کن چه کارهایی می‌تونی برای... برای امپراتوری بکنی.»

«بهت گفتم یه خطی هست که حاضر نیستم ازش بگذرم.» در حال گفتن این جمله به‌نحو عجیبی احساس آرامش می‌کنم، آرام‌تر از هر زمانی در چند هفته‌ی گذشته. لایا چشم‌هایش را به‌سرعت از من به هلین می‌دوزد. «این همون خطه. نمی‌کشمش.»

هلین شمشیر را برمی‌دارد و می‌گوید: «پس برو کنار. من این کارو می‌کنم. یه کاری می‌کنم سریع باشه.» آهسته به‌سمتم می‌آید و چشم‌هایش لحظه‌ای چهره‌ام را ترک نمی‌کند.

می‌گوید: «الایس، تو هر کاری کنی، اون می‌میره. امپراتوری حکمش رو داده. اگه تو یا من این کارو نکنیم، مارکوس می‌کنه. بالاخره بیدار می‌شه. می‌تونیم قبلش این قضیه رو فیصله بدیم. اگه قراره

بمیره، حداقل بذار یه نتیجه‌ی مفید ازش بگیریم. من امپراتوریست می‌شم. تو هم سنگ‌چشم خونی.» یک قدم دیگر برمی‌دارد.
با ملایمت می‌گوید: «می‌دونم که دنبال حکمرانی نیستی. یا ریاست گارد سیاه. قبلا این رو درک نمی‌کردم. ولی حالا... می‌کنم. پس اگه اجازه بدی این قضیه رو فیصله بدم، با خون و استخونم عهد می‌کنم که به‌محض امپراتوریست شدن تو رو از سوگندهات به امپراتوری خلاص کنم. می‌تونی هر جا که می‌خوای بری. هر کاری می‌خوای بکنی. زیر دِین هیچ‌کس نیستی. آزاد می‌شی.»
بدنش را تماشا می‌کردم و منتظر بودم عضلاتش برای حمله منقبض شوند، ولی اکنون چشم‌هایم را به چشم‌هایش می‌دوزم؛ آزاد می‌شی. تنها چیزی که تا به حال خواسته بودم و او دارد آن را دودستی تقدیمم می‌کند، با عهدی که می‌دانم هرگز زیر پا نخواهد گذاشت.
برای یک لحظه‌ی کوتاه و وحشتناک، به آن فکر می‌کنم. بیش از هر چیز دیگری در زندگی‌ام این را می‌خواهم. خودم را می‌بینم که سوار بر کشتی از بندر ناویوم[۱۰۹] خارج می‌شوم و به‌سمت قلمروهای جنوبی می‌روم، جایی که هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند ادعایی نسبت به جسم یا روحم داشته باشد.
خب، حداقل جسمم. چون اگر اجازه دهم هلین لایا را بکشد، روحی برایم باقی نخواهد ماند.
به هلین می‌گویم: «اگه می‌خوای بکشیش، اول باید من رو بکشی.»
قطره اشکی از صورتش پایین می‌لغزد و برای یک لحظه حالت واقعی چشم‌هایش را می‌بینم. این را شدیدا می‌خواهد و یک دشمن مانعش نشده. من مانعش شده‌ام. ما همه‌چیز هم هستیم. و من دارم به او خیانت می‌کنم.
دوباره.

بعد صدای تپ‌تپی را می‌شنوم؛ صدای آشنای فرورفتن فولاد در گوشت. پشت سرم لایا آن‌قدر ناگهانی به جلو خم می‌شود که اوُگری که هنوز دست‌های شُل دخترک را نگه داشته همراهش می‌افتد. موهای لایا توفانی دورتادورش است، ولی نمی‌توانم صورتش را ببینم، چشم‌هایش را.
«نه! لایا!» خود را به او می‌رسانم و تکانش می‌دهم و سعی می‌کنم او را در جایش بچرخانم. ولی نمی‌توانم اوُگر کوفتی را از رویش بلند کنم، چون زن از شدت وحشت به خود می‌لرزد و ردایش لابه‌لای دامن لایا پیچیده است. لایا ساکت و بدنش مانند عروسکی پارچه‌ای شل است.
دسته‌ی خنجری را می‌بینم که روی سکو افتاده و حوضچه‌ای از خون که از او بیرون می‌ریزد و خیلی سریع بزرگ‌تر می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند این همه خون از دست بدهد و زنده بماند.
مارکوس.
خیلی دیر او را می‌بینم که پشت سن ایستاده است. خیلی دیر متوجه می‌شوم که من و هلین باید می‌کشتیمش، که نباید ریسک بیدارشدنش را به جان می‌خریدیم.
انفجار صداهایی که مرگ لایا به همراه دارد، مات و مبهوتم می‌کند. هزاران صدا هم‌زمان فریاد می‌زنند. فریاد پدربزرگ از گاوی که دل و روده‌اش را بیرون ریخته‌اند، بلندتر است. مارکوس به روی سکو می‌پرد و می‌دانم دارد به سراغ من می‌آید. دلم می‌خواهد بیاید. دلم می‌خواهد به‌خاطر کاری که کرده، نور حیات را در چشم‌هایش خاموش کنم.
دست کین را روی بازویم احساس می‌کنم که مرا عقب نگه می‌دارد. بعد دروازه‌های میدانگاه با سروصدای بلندی باز می‌شوند. مارکوس سرش را به آن سمت می‌چرخاند و از شدت حیرت در جایش متوقف می‌شود.

اسبی خیس از عرق به تاخت از درهای استادیوم وارد می‌شود. لژیونری که سوارش است پایین می‌لغزد و وقتی پاهایش روی زمین فرود می‌آیند، اسب کنارش روی دو پایش به هوا بلند می‌شود.
لژیونر می‌گوید: «امپراتور. امپراتور مرده! خاندان تایا سقوط کرده!»
فرمانده می‌گوید: «کِی؟» اثری از حیرت بر چهره‌اش نیست. «چطوری؟»
«حمله‌ی مقاومت، قربان. در مسیر سِرا کشته شد، وقتی فقط یه روز از شهر فاصله داشت. اون و همه‌ی کسایی که همراهش بودن. حتی... حتی بچه‌ها.»
تاک‌های منتظر دور درخت بلوط می‌پیچند و خفه‌اش می‌کنند. مسیر، دقیقا قبل از پایان، پاک‌سازی می‌شود. این پیش‌بینی‌ای بود که فرمانده چند هفته‌ی پیش در دفترش از آن سخن گفت و اکنون ناگهان از آن سر درمی‌آورم.
تاک‌ها مقاومت هستند. درخت بلوط امپراتور است.
«شاهد باشید، مردان و زنان امپراتوری، دانش‌آموزهای بلک‌کلیف، داوطلب‌ها.» کین بازویم را رها می‌کند و صدای بلندش زیربنای میدانگاه را می‌لرزاند و هول و هراسی را که حاکم شده، خاموش می‌کند. «درخت بینش اوُگرها این‌گونه به ثمر نشسته. امپراتور مرده و اکنون قدرت جدیدی باید به پا خیزد، وگرنه امپراتوری نابود خواهد شد. داوطلب ویتوریس، تو فرصتی به دست آوردی تا وفاداریت رو ثابت کنی. ولی به‌جای کشتن دختر، ازش دفاع کردی. به‌جای پیروی از دستورم، ازش سرپیچی کردی.»
«البته که ازش سرپیچی کردم!» باورم نمی‌شود چنین اتفاقی افتاده است. «این برای هیچ‌کس جز من آزمون وفاداری نبود. من تنها کسی‌ام که به اون دختر اهمیت می‌دادم. این آزمون یه شوخی بود...»
«این آزمون چیزی رو که لازم داشتیم بهمون گفت: تو

@Roman_Ahang
رمانیکو

شایستگی امپراتورشدن رو نداری. نام و مقامت ازت گرفته می‌شه. سپیده‌دم فردا جلوی برج ناقوس بلک‌کلیف سرت از بدنت جدا می‌شه. کسانی که هم‌قطارت بودن، شاهد شرمندگیت خواهند بود.»

دو اوُگر زنجیرهایی را دور دست‌ها و مچ‌هایم می‌بندند. قبلا متوجه زنجیرها نشده بودم. آیا آن‌ها را ناگهان ظاهر کردند؟ آن‌قدر گیجم که نمی‌توانم بجنگم. اوُگری که لایا را نگه داشته بود، به‌زحمت جسد دخترک را بلند می‌کند و تلوتلوخوران از سکو پایین می‌رود.

کین می‌گوید: «داوطلب آکوئیلا، تو حاضر بودی دشمن رو نابود کنی. ولی در مواجهه با ویتوریس تردید کردی و تسلیم خواسته‌های اون شدی. چنین وفاداری‌ای به یه هم‌رده قابل تحسینه. ولی نه در یک امپراتور. از بین هر سه داوطلب، فقط داوطلب فرار تلاش کرد دستور من رو بدون چون و چرا و با وفاداری مطلق به امپراتوری اجرا کنه. بنابراین من اون رو پیروز آزمون چهارم اعلام می‌کنم.»

صورت هلین به سفیدی استخوان شده و ذهنش مانند من قادر نیست از نمایش مضحکی که جلوی چشم‌هایمان جریان دارد، سر دربیاورد.

«داوطلب آکوئیلا.» کین شمشیر هل را از ردای خود بیرون می‌کشد. «سوگندت رو یادته؟»

«ولی منظورتون این نیست که...»

«من به سوگندم وفادار می‌مونم، داوطلب آکوئیلا. تو چی؟»

هلین طوری به اوُگر نگاه می‌کند که انگار معشوقی خائن است و بعد شمشیری را که او به‌سمتش گرفته می‌گیرد.

«این کارو می‌کنم.»

«پس همین حالا زانو بزن و سوگند وفاداری بخور، چون ما، اوُگرها، مارکوس آنتونیوس[۱۱۰] فرار رو امپراتور اعلام می‌کنیم، کسی که پیش‌بینی شده،

@Roman_Ahang رمانیکو

فرمانده‌ی ارشد ارتش مارشال‌ها، ایمپراتور اینویکتوس[۱۱۱]، خداوندگار قلمرو و تو، داوطلب آکوئیلا، سنگ‌چشم خونیش اعلام می‌شی، جانشینش و شمشیری که اراده‌ش رو به اجرا در میاره. بیعتت نباید شکسته بشه، مگر با مرگ. قسم بخور.»

فریاد می‌زنم: «نه! هلین، این کارو نکن!»

به‌سمت من می‌چرخد و حالت چشم‌هایش چاقویی است که در درونم می‌پیچد. چشم‌های روشنش می‌گویند، تو انتخاب کردی، الایس. تو اون رو انتخاب کردی.

کین می‌گوید: «فردا بعد از اعدام ویتوریس، تاج پیش‌بینی‌شده رو بر سرش می‌ذاریم.» به مار نگاه می‌کند. «امپراتوری مال توئه، مارکوس.»

مارکوس با لبخندی از بالای شانه به پشت سر نگاه می‌کند و من با تکانی ناگهانی متوجه می‌شوم که این حرکت را صدها بار از او دیده‌ام. نگاهی است که به برادرش می‌اندازد، وقتی به دشمنی توهین کرده یا در نبردی پیروز شده یا در هر صورت مایل است لاف بزند. ولی لبخندش محو می‌شود. چون زک آنجا نیست.

چهره‌اش از هر حالتی خالی می‌شود و بدون غرور یا پیروزی به هلین نگاه می‌کند. فقدان احساساتش باعث می‌شود خونم یخ بزند.

با لحن یکنواختی می‌گوید: «سوگند وفاداریت، آکوئیلا. منتظرم.»

می‌گویم: «کین، اون شایسته نیست. می‌دونی که نیست. دیوونه‌ست. امپراتوری رو نابود می‌کنه.»

کسی صدایم را نمی‌شنود. نه کین. نه هلین. نه حتی مارکوس.

وقتی هلین به حرف می‌آید، تمام چیزهایی است که یک ماسک باید باشد: آرام، موقر، بی‌عاطفه.

می‌گوید: «من به مارکوس آنتونیوس فرار سوگند وفاداری می‌خورم. امپراتور، کسی که پیش‌بینی شده بود، فرمانده‌ی ارشد ارتش مارشال‌ها، ایمپراتور

@Roman_Ahang
رمانیکو

اینویکتوس، خدایگان قلمرو. سنگ‌چشم خونی‌اش خواهم بود، جانشینش، شمشیری که اراده‌اش را به اجرا می‌گذارد، تا زمان مرگ. این را قسم می‌خورم.»
بعد سرش را خم می‌کند و شمیشرش را به‌سمت مار دراز می‌کند.

III. جسم و روح

XLV: لایا

«اگه می‌خوای زنده بمونی، دختر، بذار فکر کنن مُردی.»
به‌خاطر همهمه‌ی ناگهانی جمعیت، به‌زحمت صدای زمزمه‌ی نفس‌بریده‌ی اوُگر را می‌شنوم. حیرت‌زده از اینکه یک زن مقدس مارشال به هر دلیلی می‌خواهد کمکم کند، از شدت تعجب سکوت می‌کنم. درحالی‌که وزنش مرا محکم به سکو چسبانده، خنجری که مارکوس پرتاب کرده و به پهلویش خورده بود، از شدت تکان‌ها آزاد می‌شود. خون روی سکو پخش می‌شود و من به خود می‌لرزم و به‌نحو ناخوشایندی به یاد مُردن مامان‌بزرگ می‌افتم، در حوضچه‌ای از خون دقیقا مثل این یکی.
اوُگر می‌گوید: «هر اتفاقی که افتاد، تکون نخور.»
به حرفش عمل می‌کنم، حتی وقتی الایس نامم را صدا می‌زند و سعی می‌کند او را از روی من بلند کند. پیغامبر خبر ترور امپراتور را اعلام می‌کند؛ الایس به مرگ محکوم و غل و زنجیر می‌شود. در تمام این مدت بی‌حرکت باقی می‌مانم.
ولی وقتی اوُگری که کین نام دارد مراسم تاجگذاری را اعلام می‌کند، صدای حبس‌شدن نفسم در سینه را خفه می‌کنم.
بعد از مراسم تاجگذاری، زندانی‌های سلول مرگ اعدام خواهند شد. این یعنی اگر مقاومت دارین را از زندان آزاد نکند، فردا خواهد مرد.
ولی آیا واقعا این‌طور است؟ مازن می‌گوید دارین در سلول مرگ بِکار است. الایس می‌گوید بِکار سلول مرگ ندارد.
آن‌قدر کلافه‌ام که دلم می‌خواهد جیغ بکشم. نیاز به شفافیت دارم. تنها کسی که می‌تواند این را به من بدهد مازن است و تنها راه پیداکردنش خروج از اینجا است. ولی نمی‌توانم از جایم بلند شوم و با

@Roman_Ahang
رمانیکو

بی‌خیالی بیرون بروم. همه فکر می‌کنند من مرده‌ام. حتی اگر بتوانم بروم، الایس چند دقیقه‌ی پیش جانش را فدای من کرد. نمی‌توانم او را رها کنم.
بی‌مصرف در جایم دراز می‌کشم و نمی‌دانم باید چه کار کنم. بعد اوُگر به‌جای من تصمیم می‌گیرد. هشدار می‌دهد: «اگه الان تکون بخوری، می‌میری.» و از روی من بلند می‌شود.
وقتی همه‌ی چشم‌ها به صحنه‌ی کنارمان دوخته شده است، مرا از جا بلند می‌کند و تلوتلوخوران به‌سمت در میدانگاه می‌رود.
مرده. مرده. عملا می‌توانم صدای زن را در سرم بشنوم. تظاهر کن که مُردی. دست و پاهایم تکان می‌خورند و سرم روی سینه‌ام کج می‌شود. چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم، ولی وقتی اوُگر سکندری می‌خورد و کم مانده بیفتد، چشم‌هایم بی‌اختیار باز می‌شوند. کسی متوجه نمی‌شود، ولی برای یک لحظه‌ی کوتاه چهره‌ی الایس را درحالی‌که که آکوئیلا سوگند وفاداری می‌خورد، می‌بینم. و با اینکه شاهد دستگیری برادرم و کشته‌شدن پدربزرگ و مادربزرگم بوده‌ام، با اینکه از کتک‌ها و زخم‌ها زجر کشیده و به سواحل شبانه‌ی قلمروی مرگ سفر کرده‌ام، هرگز درماندگی و اندوهی را که در آن لحظه در چشم‌های الایس می‌بینم، حس نکرده‌ام.
اوُگر تعادلش را بازمی‌یابد. دو تا از همکارانش دورش را می‌گیرند، مثل برادرانی که در بین جمعیتی خشن دو طرف خواهر کوچکشان می‌ایستند. خونش لباس‌هایم را خیس می‌کند و در ابریشم سیاه نفوذ می‌کند. آن‌قدر خون از دست داده که نمی‌دانم چطور می‌تواند قدرتش را جمع کند و راه برود.
از پشت دندان‌های به‌هم فشرده‌اش می‌گوید: «ما اوُگرها نمی‌تونیم بمیریم. ولی می‌تونیم خونریزی کنیم.»
به دروازه‌های میدانگاه می‌رسیم و پس از عبور از

@Roman_Ahang
رمانیکو

آن، زن مرا در آلاچیقی روی پاهایم زمین می‌گذارد. انتظار دارم توضیح دهد که چرا تصمیم گرفت به‌جای من هدف آن خنجر قرار گیرد، ولی فقط به کمک برادرانش لنگ‌لنگان دور می‌شود.
از لای دروازه‌های میدانگاه به جایی نگاه می‌کنم که الایس در غل و زنجیر زانو زده. سرم به من می‌گوید که کاری از دستم برای او ساخته نیست، که اگر سعی کنم کمکش کنم می‌میرم. ولی نمی‌توانم خود را راضی کنم از آنجا بروم.
«آسیبی ندیدی.» کین دور از چشم جمعیت خروشان از میدانگاه که هنوز شلوغ است، بیرون آمده. «خوبه. دنبالم بیا.» متوجه نگاهی که به الایس می‌اندازم می‌شود و سرش را تکان می‌دهد.
می‌گوید: «فعلا کمکی از دستت براش ساخته نیست. تقدیرش رو رقم زده.»
«پس قراره همچین بلایی سرش بیاد؟» از بی‌رحمی کین وحشت کرده‌ام. «الایس حاضر نشد من رو بکشه و به‌خاطرش می‌میره؟ خیال داری به‌خاطر رحم و مروتش مجازاتش کنی؟»
کین می‌گوید: «آزمون‌ها قوانینی دارن. داوطلب ویتوریس زیر پا گذاشتشون.»
«قوانینتون مزخرفن. تازه، الایس تنها کسی نبود که از دستوراتتون سرپیچی کرد. مارکوس قرار بود من رو بکشه، ولی نکشت. با این حال امپراتور کردینش.»
کین می‌گوید: «فکر می‌کنه تو رو کشته. و از دونستنش لذت می‌بره. این چیزیه که مهمه. بیا، باید مدرسه رو ترک کنی. اگه فرمانده بفهمه زنده موندی، کارت ساخته‌ست.»
با خود می‌گویم که حق با اوُگر است، که نمی‌توانم کمکی به الایس کنم. ولی دلواپسم. قبلا این کار را کرده‌ام. یک نفر را به حال خود رها کرده و هر لحظه پس از آن را با پشیمانی گذرانده‌ام.

اوُگر تردیدم را حس می‌کند و اصرار می‌کند: «اگه همراهم نیای، برادرت می‌میره. این چیزیه که می‌خوای؟»
به‌سمت دروازه‌ها می‌رود و پس از چند لحظه تردید وحشتناک، از ویتوریس رو برمی‌گردانم و دنبالش می‌روم.
الایس زیرک است. هنوز هم ممکن است راهی برای اجتناب از مرگ پیدا کند. صدای دارین را می‌شنوم که می‌گوید، ولی من نه، لایا. مگه اینکه تو کمکم کنی.
لژیونرهایی که مراقب دروازه‌های بلک‌کلیف هستند، ظاهرا ما را در حین خروج از مدرسه نمی‌بینند و از خود می‌پرسم که شاید کین از جادوی اوُگرها استفاده کرده است. چرا کمکم می‌کند؟ در ازایش چه می‌خواهد؟
اگر می‌تواند سوءظنم را بخواند، این را بروز نمی‌دهد، به‌جای آن مرا به‌سرعت از محله‌ی ایلاسترین‌ها رد می‌کند و به اعماق خیابان‌های داغ سِرا می‌رویم. مسیرش آن‌قدر پیچ‌درپیچ است که تا مدتی به نظر می‌رسد هیچ مقصدی مد نظرش نیست. هیچ‌کس حتی دو بار به ما نگاه نمی‌کند و کسی درباره‌ی مرگ امپراتور یا تاجگذاری مارکوس حرف نمی‌زند. خبرش هنوز به بیرون درز نکرده است.
سکوت بین من و کین آن‌قدر کش می‌آید که فکر می‌کنم روی زمین خواهد افتاد و متلاشی خواهد شد. چطور می‌توانم از او دور شوم و مقاومت را پیدا کنم؟ این فکر را از سرم دور می‌کنم، چون ممکن است اوُگر متوجهش شود.
ولی خب، درباره‌اش فکر کرده‌ام، پس احتمالا دیگر دیر شده است. از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم. آیا همه‌ی افکارم را می‌خواند؟ آیا تک‌تک افکارم را می‌شنود؟
کین زمزمه می‌کند: «درواقع خوندن ذهن نیست.» و من بازوهایم را دور خود حلقه می‌کنم و از او فاصله می‌گیرم، گرچه می‌دانم انجام این کار نمی‌تواند

از افکارم محافظت کند.
توضیح می‌دهد: «افکار پیچیده‌ان. به‌هم‌ریخته‌ان. مثل جنگلی از تاک‌ها درهم‌پیچیده‌ان و مثل رسوبات ته دره، چندلایه هستن. ما باید تاک‌ها رو کنار بزنیم، رد رسوبات رو بگیریم. باید ترجمه و تفسیر کنیم.»
به ده جهنم قسم. درباره‌ی من چه می‌داند؟ همه‌چیز؟ هیچ‌چیز؟
«از کجا شروع کنم، لایا؟ می‌دونم فکر و ذکرت پیداکردن و نجات برادرته. می‌دونم پدر و مادرت قدرتمندترین رهبرانی بودن که مقاومت داشته. می‌دونم داری عاشق یکی از جنگجوهای مقاومت به نام کینان می‌شی، ولی فکر نمی‌کنی دوستت داشته باشه. می‌دونم جاسوس مقاومتی.»
«ولی اگه می‌دونی من جاسوسم...»
کین می‌گوید: «می‌دونم، ولی اهمیتی نداره.» غمی کهن در چشم‌هایش زبانه می‌کشد، انگار به یاد کسی افتاده که مدت‌ها پیش مرده. «بقیه‌ی افکارت واضح‌تر نشون می‌دن که کی هستی، در اعماق قلبت چی هستی. شب‌ها تنهاییت لهت می‌کنه، انگار خودِ آسمون سقوط کرده تا با بازوهای سردش خفه‌ات کنه...»
«همچین چیزی... من...»
ولی کین توجهی به من نمی‌کند. چشم‌های قرمزش بدون تمرکز و صدایش بریده‌بریده است، انگار درباره‌ی خودمانی‌ترین رازهای خودش حرف می‌زند، نه من.
«می‌ترسی هیچ‌وقت شجاعت مادرت رو نداشته باشی. می‌ترسی بزدلیت برادرت رو به نابودی بکشونه. دوست داری بفهمی چرا پدر و مادرت مقاومت رو به بچه‌هاشون ترجیح دادن. قلبت کینان رو می‌خواد، ولی وقتی الایس ویتوریس نزدیکته، جسمت آتیش می‌گیره. تو...»
«تمومش کن.» غیرقابل تحمل است، این آگاهی از جانب کسی که من نیست.

@Roman_Ahang
رمانیکو

«تو پُری، لایا. پُر از زندگی و تاریکی و قدرت و روحیه. تو توی رؤیاهای مایی. می‌سوزی، چون اخگری در خاکستری. این سرنوشتته. جاسوس مقاومت بودن... کوچک‌ترین بخش از وجودته. هیچی نیست.»
دنبال کلمات می‌گردم، ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. اینکه این همه اطلاعات درباره‌ی من دارد و من در مقابل چیزی از او نمی‌دانم، نادرست است.
اوُگر می‌گوید: «من هیچی ندارم که ارزش داشته باشه، لایا. یه خطام، یه اشتباه. من قصور و عنادم، حرص و نفرت. من گناهکارم. ما، همه‌ی ما اوُگرها، گناهکاریم.» با دیدن سردرگمی‌ام آه می‌کشد. چشم‌های سیاهش را به چشم‌هایم می‌دوزد و توصیفش از خودش و هم‌تبارهایش مانند رؤیایی پس از بیدارشدن، از ذهنم محو می‌شود.
می‌گوید: «رسیدیم.»
با تردید به اطراف نگاه می‌کنم. خیابانی بی‌سروصدا جلویم امتداد دارد که یک ردیف خانه‌ی هم‌شکل دوطرفش قرار دارند. محله‌ی مرکاتورهاست؟ یا شاید محله‌ی خارجی‌ها؟ نمی‌دانم. چند نفری که در خیابان هستند آن‌قدر دورند که نمی‌توانم تشخیصشان دهم.
«ما... ما اینجا چی کار می‌کنیم؟»
می‌گوید: «اگه دوست داری برادرت رو نجات بدی، باید با مقاومت صحبت کنی. تو رو آوردم پیششون.» با سر به خیابان روبه‌رویم اشاره می‌کند. «خونه‌ی هفتم دست راست. زیرزمینش. درش قفل نیست.»
از او می‌پرسم: «چرا داری کمکم می‌کنی؟ چه حقه‌ای...»
«حقه نیست، لایا. من نمی‌تونم به سؤالاتت جواب بدم، فقط می‌تونم بگم که فعلا علایقمون با هم یکیه. با خون و استخونم سوگند می‌خورم که تو این مورد گولت نمی‌زنم. حالا برو، عجله کن. زمان منتظر نمی‌مونه و متأسفانه همین‌جوریش هم وقت

زیادی نداری.»
با وجود آرامش چهره‌اش، شکی درباره‌ی ضرورت صدایش نیست. این به نگرانی‌ام دامن می‌زند. با تکان سر از او تشکر می‌کنم و درحالی‌که از عجیب‌بودن چند دقیقه‌ی گذشته شگفت‌زده‌ام، می‌روم.
***
همان‌طور که اوُگر پیش‌بینی کرد، در پشتی زیرزمین خانه قفل نیست. دو قدم از پله‌ها پایین می‌روم و بعد نوک شمشیری به گردنم فشرده می‌شود.
«لایا؟» شمشیر پایین می‌رود و کینان به روشنایی قدم می‌گذارد. موی قرمزش با زاویه‌های عجیبی سیخ ایستاده و باند پانسمانی که با بی‌نظمی دور جلوبازویش پیچیده شده، آغشته به لکه‌های خون است. کک‌ومک‌هایش تضاد ناخوشایندی با رنگ پریده و بیمارگونه‌ی پوستش دارند.
«چجوری پیدامون کردی؟ نباید اینجا باشی. برات امن نیست. عجله کن...» از بالای شانه به پشت سر نگاه می‌کند. «قبل از اینکه مازن ببینه... برو!»
«یه ورودی به بلک‌کلیف پیدا کردم. باید بهش بگم. یه چیز دیگه هم هست... یه جاسوس...»
کینان می‌گوید: «نه، لایا. نمی‌تونی...»
«کی اونجاست، کینان؟» قدم‌هایی به‌سمتمان می‌آید و لحظه‌ای بعد مازن به داخل راه‌پله سرک می‌کشد.
«آه. لایا. پیدامون کردی.» مرد مسن‌تر نگاهی به کینان می‌اندازد، انگار او مسئول این اتفاق است. «بیارش.»
لحن صدایش باعث می‌شود موهای پشت گردنم سیخ بایستد. از لای شکاف جیب دامنم دستی به خنجری می‌کشم که الایس به من داد.
کینان درحالی‌که مرا از پله‌ها پایین می‌برد زمزمه می‌کند: «لایا، گوش کن چی می‌گم. هرچی گفت، من...»
«بیاین دیگه.» درحالی‌که وارد زیرزمین می‌شویم،

صدای مازن حرف کینان را قطع می‌کند. «تمام روز رو وقت ندارم.» زیرزمین کوچک است و جعبه‌های کالا یک گوشه و میزی گرد در وسط آن قرار دارد. دو نفر پشت میز نشسته‌اند، بدون لبخند و با چشم‌هایی سرد؛ اِران و حیدر. برایم سؤال است آیا یکی از آن‌ها جاسوس فرمانده است؟ مازن صندلی زهواردررفته‌ای را با لگد به‌سمت من می‌لغزاند، ظاهرا دعوتی برای نشستن است. کینان دقیقا پشت سرم می‌ایستد و این‌پا و آن‌پا می‌کند، حیوانی که راحت نیست. سعی می‌کنم به او نگاه نکنم.

درحالی‌که می‌نشینم، مازن می‌گوید: «خب، لایا. اطلاعاتی برامون داری؟ صرف‌نظر از این حقیقت که امپراتور مُرده.»

«شما از کجا...»

«چون خودم کشتمش. بگو ببینم، امپراتور جدید رو اعلام کردن؟»

«آره.» مازن امپراتور را کشت؟ دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری بدهد، ولی بی‌صبری‌اش را حس می‌کنم. «مارکوس رو اعلام کردن. تاجگذاریش فرداست.»

مازن نگاهی با افرادش ردبدول می‌کند و می‌ایستد. «اِران، گشتی‌ها رو بفرست. حیدر، افراد رو آماده کن. کینان، ترتیب دختره رو بده.»

«صبر کنین!» با ایستادن آن‌ها من هم می‌ایستم. «اطلاعات بیشتری دارم... یه ورودی به بلک‌کلیف. برای همین اومدم. تا شما بتونین دارین رو دربیارین. یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی...» خیال دارم قضیه‌ی جاسوس را به او بگویم، ولی اجازه نمی‌دهد.

«ورودی مخفی‌ای به بلک‌کلیف وجود نداره، لایا. حتی اگه وجود داشت، اون‌قدر احمق نیستم که سعی کنم به یه مدرسه‌ی پر از ماسک حمله کنم.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

«پس چطوری؟»
«چطوری؟» با لحن متفکری حرف می‌زند. «سؤال خوبیه. چطوری از شر دختری خلاص می‌شی که اتفاقی در بدترین لحظه‌ی ممکن وارد مخفیگاهت می‌شه و ادعا می‌کنه دختر گمشده‌ی ماده‌شیره؟ چطوری یه فرقه‌ی حیاتی از مقاومت رو راضی نگه می‌داری، وقتی در کمال حماقت اصرار می‌کنن بهت کمک کنن برادرت رو نجات بدی؟ چطوری کاری می‌کنی به نظر برسه داری بهش کمک می‌کنی، درحالی‌که درواقع وقت یا افراد لازم برای این کار رو نداری؟»
دهانم خشک می‌شود.
مازن می‌گوید: «بهت می‌گم چجوری. مأموریتی به دختره می‌دی که ازش برنگرده. به بلک‌کلیف می‌فرستیش، خونه‌ی قاتل پدر و مادرش. بهش وظایف غیرممکن می‌دی، مثل جاسوسی‌خطرناک‌ترین زن امپراتوری، مثل سر درآوردن از آزمون‌ها قبل از اینکه حتی اتفاق بیفتن.»
«تو... تو می‌دونستی فرمانده پدر و مادرم رو...»
«شخصی نبود، دختر. سانا تهدید کرد که به‌خاطر تو افرادش رو از مقاومت بیرون می‌کشه. تمام این مدت دنبال بهونه می‌گشت و وقتی اومدی اینجا، بهانه دستش دادی. ولی من بیشتر از همیشه به اون و افرادش احتیاج داشتم. چندین سال رو صرف ساختن چیزی کرده بودم که امپراتوری وقتی مادرت رو کشت، نابودش کرد. نمی‌تونستم اجازه بدم همه‌ش رو به فنا بدی. انتظار داشتم فرمانده در عرض چند روز یا حتی چند ساعت از شرت خلاص شه. ولی زنده موندی. وقتی در فستیوال ماه برام اطلاعات آوردی... اطلاعات واقعی... افرادم بهم هشدار دادن که سانا و دارودسته‌اش می‌ذارنش به حساب اینکه معامله انجام شده. درخواست می‌کردن که برادرت از زندان مرکزی آزاد شه. مشکل اینجا بود که تو دقیقا چیزی رو بهم گفته بودی که دیگه بهم اجازه نمی‌داد

افرادم رو به این کار اختصاص بدم.»
به گذشته فکر می‌کنم. «ورود امپراتور به سِرا.»
«وقتی بهم گفتی، می‌دونستم اگه بخوایم بکشیمش، به تک‌تک جنگجوهای مقاومتمون احتیاج داریم. آرمان باارزش‌تری نسبت به نجات برادرت بود، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
آن وقت است که یاد حرف فرمانده می‌افتم؛ اون موش‌های دانشمند فقط چیزهایی رو می‌دونن که من می‌خوام بدونن. آخرین باری که دیدیشون داشتن چی کار می‌کردن؟ نقشه‌ی کار مهمی رو می‌کشیدن؟
درک این موضوع مانند مشتی است که به من می‌خورد. مقاومت حتی نمی‌داند به میل فرمانده عمل کرده است. کریس ویتوریا می‌خواست امپراتور بمیرد. مقاومت امپراتور و مهم‌ترین اعضای خاندانش را کشت، مارکوس جا پای او گذاشت و اکنون اثری از جنگ داخلی یا کشمکشی بین خاندان تایا و بلک‌کلیف نخواهد بود.
دلم می‌خواهد جیغ بکشم، احمق! دقیقا افتادی توی تله‌اش!
مازن می‌گوید: «باید دارودسته‌ی سانا رو خوشحال نگه می‌داشتم. و باید تو رو از اون‌ها دور نگه می‌داشتم. برای همین با یه وظیفه‌ی غیرممکن‌تر فرستادمت به بلک‌کلیف: یه ورودی مخفی به محفوظ‌ترین و تقویت‌شده‌ترین دژ مارشال‌ها بعد از زندان کاف پیدا کن. به سانا گفتم فرار برادرت بهش بستگی داره و اینکه دادن جزئیات بیشتر می‌تونه فرار از زندان رو به خطر بندازه. بعدش مأموریتی به اون و بقیه‌ی جنگجوها دادم که از یه دختر احمق و برادرش مهم‌تر بود: یه انقلاب.»
به جلو خم می‌شود و چشم‌هایش با حرارت برق می‌زند. «دیر یا زود خبر مرگ تایس همه‌جا پخش می‌شه. وقتی پخش شه... آشوب، ناآرامی. این چیزیه که ما منتظرش بودیم. فقط کاش مادرت اینجا بود و می‌دید.»

«درباره‌ی مادرم حرف نزن.» از شدت عصبانیت فراموش می‌کنم قضیه‌ی جاسوس را به او بگویم. فراموش می‌کنم به او بگویم که فرمانده از نقشه‌ی عظیمش اطلاع خواهد داشت. «اون با عزت زندگی می‌کرد. ولی تو داری به بچه‌هاش خیانت می‌کنی، حرومزاده. به اون هم خیانت کردی؟»

مازن که رگ گردنش بیرون زده میز را دور می‌زند. «من حاضر بودم دنبال ماده‌شیر تا دل آتیش برم. حاضر بودم تا خودِ جهنم برم. ولی تو مثل مادرت نیستی، لایا. تو بیشتر شبیه پدرتی. و پدرت ضعیف بود. درباره‌ی عزت هم... تو بچه‌ای. از معناش سر در نمیاری.»

نفسم می‌برد و دست لرزانم را به‌سمت میز دراز می‌کنم تا تعادلم را حفظ کنم. به کینان نگاه می‌کنم که حاضر نیست چشم در چشمم بدوزد. خائن. آیا همیشه می‌دانست که مازن از اول خیال کمک به من را نداشت؟ آیا تماشا می‌کرد و به دخترک کوچک احمقی که به مأموریت‌های غیرممکن می‌رفت، می‌خندید؟

تمام این مدت حق با آشپز بود. من هرگز نباید به مازن اعتماد می‌کردم. هرگز نباید به هیچ‌یک از آن‌ها اعتماد می‌کردم. دارین عاقل‌تر بود. می‌خواست اوضاع را تغییر دهد، ولی فهمیده بود که نمی‌تواند این کار را به کمک شورشی‌ها انجام دهد. فهمیده بود که آن‌ها ارزش اعتمادش را ندارند.

به مازن می‌گویم: «برادرم. توی بِکار نیست، نه؟ زنده‌ست؟»

مازن آه می‌کشد. «مارشال‌ها برادرت رو بردن جایی که هیچ‌کس نمی‌تونه دنبالش بره. بی‌خیال شو، دختر. نمی‌تونی نجاتش بدی.»

کم مانده اشک روی گونه‌هایم جاری شود، ولی آن‌ها را فرومی‌خورم. «فقط بهم بگو کجاست.» سعی می‌کنم صدایم را منطقی نگه دارم. «توی شهره؟ توی زندان

@Roman_Ahang
رمانیکو

مرکزی؟ تو می‌دونی. بهم بگو.»
مازن فرمان می‌دهد: «کینان، از شرش خلاص شو.» بعد به ذهنش می‌رسد که اضافه کند: «یه جای دیگه. تو این محل به جسد بی‌توجه نیستن.»
همان حسی را دارم که احتمالا الایس چند ساعت پیش داشت. خیانت‌دیده. اندوهگین. کم مانده از شدت ترس و وحشت خفه شوم. احساساتم را در هم می‌پیچم و به عقب هل می‌دهم.
کینان سعی می‌کند بازویم را بگیرد، ولی جاخالی می‌دهم و خنجر الایس را بیرون می‌کشم. افراد مازن جلو می‌دوند، ولی من از آن‌ها نزدیک‌ترم و به‌اندازه‌ی کافی سریع نیستند. در عرض یک ثانیه خنجر را روی گلوی رهبر مقاومت می‌گذارم.
به جنگجوها می‌گویم: «برین عقب!» با بی‌میلی سلاح‌هایشان را پایین می‌آورند. صدای نبضم را در گوش‌هایم می‌شنوم و در این لحظه هیچ ترسی ندارم، فقط عصبانیت از همه‌ی مصیبت‌هایی که مازن سرم آورده است.
«بهم بگو برادرم کجاست، حرومزاده‌ی دروغگو.» وقتی مازن چیزی نمی‌گوید، خنجر را عمیق‌تر فرومی‌کنم و خط نازکی از خون بیرون می‌زند. می‌گویم: «بهم بگو. وگرنه همین الان همین جا گلوت رو می‌بُرم.»
با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «بهت می‌گم. ولی فایده‌ای به حالت نداره. توی کافه، دختر. یه روز بعد از فستیوال ماه فرستادنش اونجا.»
کاف. کاف. کاف. خود را مجبور می‌کنم این را باور کنم. با حقیقت روبه‌رو شوم. کاف، جایی که پدر و مادر و خواهرم شکنجه و اعدام شدند. کاف، جایی که خطرناک‌ترین جانی‌ها را به آنجا می‌فرستند. برای اینکه زجر بکشند. برای اینکه بپوسند. برای اینکه بمیرند.
متوجه می‌شوم، دیگه تمومه. هیچ‌یک از بلاهایی که

تحمل کرده‌ام ـشلاق‌ها، زخم، کتک‌ها هیچ‌کدام اهمیتی ندارد. مقاومت مرا خواهد کشت. دارین در زندان خواهد مرد. کاری از دستم برای تغییر اوضاع برنمی‌آید.
چاقویم هنوز روی گلوی مازن است. به او می‌گویم:
«تاوانش رو پس می‌دی. به آسمان‌ها و به ستاره‌ها قسم می‌خورم. تاوانش رو پس می‌دی.»
«شک دارم، لایا.» چشم‌هایش را به بالای شانه‌ام می‌دوزد و من می‌چرخم. دیر شده است. لحظه‌ای برق موهای قرمز و چشم‌های قهوه‌ای را می‌بینم و بعد درد در شقیقه‌هایم می‌پیچد و در تاریکی سقوط می‌کنم.
***
وقتی به هوش می‌آیم، اولین حسم آسودگی خاطر از این است که نمرده‌ام. حس بعدی‌ام خشمی فراگیر و شدید است، چون چهره‌ی تار کینان جلوی چشم‌هایم واضح می‌شود. خائن! حقه‌باز! دروغگو!
می‌گوید: «خدا رو شکر. فکر کردم زیادی محکم زدمت. نه... صبر کن...» دنبال چاقویم می‌گردم و هر لحظه‌ای که بهوشم، هوشیارتر و در نتیجه عصبانی‌تر می‌شوم. «خیال ندارم اذیتت کنم، لایا. خواهش می‌کنم... گوش کن.»
اثری از چاقویم نیست و سراسیمه به اطراف نگاه می‌کنم. الان مرا خواهد کشت. در یک‌جور آلونک بزرگ هستیم؛ نور آفتاب از درزهای بین الوارهای چوبی کج‌ومعوج به داخل می‌تابد و انبوهی از وسایل باغبانی به دیوارها تکیه دارند. اگر بتوانم از دستش فرار کنم، می‌توانم در شهر پنهان شوم. فرمانده فکر می‌کند مرده‌ام، بنابراین اگر بتوانم دستبندهای بردگی را باز کنم، شاید بتوانم از سِرا خارج شوم. ولی بعدش چی؟ آیا دنبال ایزی به بلک‌کلیف برمی‌گردم، چون ممکن است فرمانده او را دستگیر و شکنجه کند؟ آیا سعی

می‌کنم به الایس کمک کنم؟ آیا سعی می‌کنم راهی به کاف پیدا کنم و دارین را خارج کنم؟ زندان بیش از هزار مایل از اینجا فاصله دارد. نمی‌دانم چطور باید به آنجا برسم. مهارتی برای زنده‌ماندن در کشوری که پر از گشت‌های مارشال است، ندارم. اگر معجزه‌ای شود و به آنجا برسم، چطور می‌توانم وارد شوم؟ چطور می‌توانم خارج شوم؟ دارین ممکن است تا آن زمان مرده باشد. ممکن است همین الان مرده باشد.

نمرده. اگه مرده بود، می‌فهمیدم.

همه‌ی این‌ها در عرض یک ثانیه از ذهنم عبور می‌کند. از جا می‌پرم و به‌سمت چنگکی خیز برمی‌دارم: در این لحظه آنچه مهم است فرارکردن از دست کینان است.

«لایا، نه.» بازوهایم را می‌گیرد و به‌زور به پهلوهایم می‌چسباند. می‌گوید: «خیال ندارم بکشمت. قسم می‌خورم. فقط گوش کن.»

به چشم‌های تیره‌اش زل می‌زنم و از اینکه تا این حد احساس ضعف و حماقت می‌کنم، از خودم متنفرم. «تو می‌دونستی، کینان. می‌دونستی مازن خیال نداره کمکم کنه. ولی به من گفتی برادرم در سلول مرگه. ازم استفاده کردی...»

«من نمی‌دونستم...»

«اگه نمی‌دونستی، چرا توی اون زیرزمین بیهوشم کردی؟ چرا یه گوشه ایستادی و اجازه دادی مازن بهت دستور کشتنم رو بده؟»

«اگه به حرفش گوش نداده بودم، خودش می‌کشتت.» درد و رنجی که در چشم‌های کینان می‌بینم باعث می‌شود به حرف‌هایش گوش دهم. برای اولین بار هیچ‌چیز را از من پنهان نمی‌کند. «مازن همه‌ی کسایی رو که فکر می‌کنه باهاش مخالفن زندانی کرده. اسمش رو گذاشته حبس‌کردن اون‌ها به‌خاطر خودشون. چند تا نگهبان برای سانا گذاشته. نمی‌تونستم اجازه بدم

@Roman_Ahang
رمانیکو

همون کارو با من بکنه... نه اگه می‌خواستم بهت کمک کنم.»
«می‌دونستی دارین به کاف فرستاده شده؟»
«هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم. مازن اطلاعاتش رو پیش خودش نگه می‌داشت. هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد ما گزارش جاسوس‌هاش رو در زندان بشنویم. جزئیات نقشه‌اش برای بیرون‌آوردن دارین رو بهمون نمی‌داد. به من دستور داد بهت بگم برادرت در سلول مرگه. شاید امیدوار بود تحریکت کنه و دست به کار خطرناکی بزنی که به کشتنت منجر شه.» کینان رهایم می‌کند. «من بهش اعتماد کردم، لایا. یه دهه‌ست که رهبر مقاومته. دیدگاهش، وفاداریش... این‌ها تنها چیزیه که ما رو کنار هم نگه داشته.»
«فقط چون رهبر خوبیه به این مفهوم نیست که آدم خوبیه. بهت دروغ گفت.»
«و من یه احمقم که متوجه نشدم. سانا بو برده بود که حقیقت رو نمی‌گه. وقتی فهمید من و تو... با هم دوستیم، سوءظنش رو باهام در میون گذاشت. مطمئن بودم اشتباه می‌کنه. ولی بعدش در آخرین ملاقاتمون مازن گفت که برادرت توی بِکاره. و این اصلا منطقی نبود، چون بِکار زندون کوچیکیه. اگه برادرت اونجا بود، می‌تونستیم مدت‌ها پیش با رشوه‌دادن به یه نفر بیرونش بیاریم. نمی‌دونم چرا این حرف رو زد. شاید فکر می‌کرد من متوجه نمی‌شم. شاید وقتی فهمید حاضر نیستی به همین راحتی حرفش رو باور کنی، دست و پاشو گم کرد.»
کینان قطره اشکی را از صورتم پاک می‌کند. «حرفی رو که مازن درباره‌ی بِکار زده بود به سانا گفتم، ولی اون شب به امپراتور حمله کردیم. سانا تا قبلش توی روی مازن نایستاد و من رو هم مجبور کرد دخالتی نکنم. کار خوبی کرد. فکر می‌کرد دارودسته‌اش ازش حمایت می‌کنن، ولی وقتی مازن

@Roman_Ahang
رمانیکو

راضی‌شون کرد که سانا مانعی برای انقلابشه، پشتش رو خالی کردن.»
«انقلاب نتیجه نمی‌ده. فرمانده از اول می‌دونست من جاسوسم. می‌دونست مقاومت قراره به امپراتور حمله کنه. یه نفر از داخل مقاومت بهش گزارش می‌ده.»
رنگ از چهره‌ی کینان می‌پرد. «می‌دونستم حمله به امپراتور زیادی آسون بود. سعی کردم به مازن بگم، ولی گوشش بدهکار نبود. تمام این مدت فرمانده می‌خواست که ما حمله کنیم. می‌خواست تایس رو از سر راه برداره.»
«اون خودش رو برای انقلاب مازن آماده کرده، کینان. مقاومت رو زیر پا له می‌کنه.»
کینان در جیبش دنبال چیزی می‌گردد. «باید سانا رو بیارم بیرون. باید قضیه‌ی جاسوس رو بهش بگم. اگه بتونه با طارق و بقیه‌ی رهبرای فرقه‌اش حرف بزنه، شاید بتونه قبل از اینکه توی تله بیفتن، جلوشون رو بگیره. ولی قبلش...»
یک پاکت کاغذی کوچک و یک تکه چرم مربعی‌شکل را بیرون می‌آورد و به دست من می‌دهد. «اسید، برای بازکردن دستبندهات.» توضیح می‌دهد که چطور باید از آن‌ها استفاده کنم و دو بار مجبورم می‌کند دستورالعمش را تکرار کنم. «تو این مورد هیچ اشتباهی نکن... ممکنه کم بیاد. پیداکردنش خیلی سخته. امشب جایی آفتابی نشو. فردا صبح با زنگ چهارم به اسکله‌ی رودخونه برو. یه گالی[۱۱۲] به اسم بَدکَت[۱۱۳] رو پیدا کن. بهشون بگو یه محموله جواهر برای جواهرفروش‌های سیلاس[۱۱۴] داری. اسمت رو نگو، اسم من رو نگو، چیز دیگه‌ای نگو. توی انبارشون قایمت می‌کنن. می‌برنت به بالای رودخونه، نزدیک سیلاس. یه سفر تقریبا سه هفته‌ایه. اونجا میام ملاقاتت. و فکرامون رو روی هم می‌ذاریم تا ببینیم واسه دارین چیکار باید کرد.»

@Roman_Ahang
رمانیکو

«اون توی کاف می‌میره، کینان. حتی ممکنه از سفرش تا اونجا جون سالم به در نبره.»
«زنده می‌مونه. مارشال‌ها می‌دونن چطوری هر وقت دلشون خواست آدم‌ها رو زنده نگه دارن. و زندانی‌ها رو برای زجرکشیدن به کاف می‌برن، نه مردن. اکثر زندانی‌ها چند ماه طاقت میارن؛ بعضی‌هاشون چند سال.»
مامان‌بزرگ همیشه می‌گفت جایی که زندگی هست، امید هم هست. امید خودم شعله می‌کشد، شمعی در تاریکی. کینان دارد مرا از شهر خارج می‌کند. دارد مرا از بلک‌کلیف نجات می‌دهد. کمکم خواهد کرد دارین را نجات دهم.
«دوستم ایزی. بهم کمک کرده. ولی فرمانده می‌دونه با هم حرف می‌زدیم. باید نجاتش بدم. پیش خودم قسم خوردم که این کارو بکنم.»
«متأسفم، لایا. فقط می‌تونم تو رو خارج کنم نه کس دیگه‌ای رو.»
زیر لب می‌گویم: «ممنونم. خواهش می‌کنم، این‌طور حساب کن که دِینت رو به پدرم ادا کردی...»
«فکر می‌کنی من این کارو به‌خاطر اون می‌کنم؟ به‌خاطر خاطره‌اش؟» کینان به جلو خم می‌شود و چشم‌هایش از شدت شور و حرارت تقریبا سیاه شده‌اند. صورتش آن‌قدر به من نزدیک است که می‌توانم نفسش را روی گونه‌ام حس کنم. «شاید اولش این‌جوری بود. ولی حالا دیگه نه. من و تو مثل همیم، لایا. برای اولین بار از وقتی که یادمه احساس تنهایی نمی‌کنم. به‌خاطر تو. نمی‌تونم... نمی‌تونم بهت فکر نکنم. سعی‌ام رو کردم. سعی کردم فراموشت کنم...»
دست کینان آهسته روی بازویم حرکت می‌کند و به‌سمت صورتم می‌رود. دست دیگرش را روی کمرم می‌گذارد. موهایم را عقب می‌زند و طوری صورتم را جست‌وجو می‌کند که انگار دنبال چیزی که گم کرده می‌گردد.

و بعد مرا به دیوار می‌فشارد و دستش را به پشت کمرم می‌لغزاند. می‌بوسدم... بوسه‌ای که چندین روز ذخیره شده بود، که با بی‌صبری تعقیبم کرده و انتظار آزادشدن را می‌کشید.
لحظه‌ای خشکم می‌زند. چهره‌ی الایس و صدای اوُگر در سرم می‌چرخد؛ قلبت کینان رو می‌خواد، ولی وقتی الایس ویتوریس نزدیکته، جسمت آتیش می‌گیره. این کلمات را از خود دور می‌کنم. من کینان را می‌خواهم. او هم مرا می‌خواهد. سعی می‌کنم خود را در حس دست او که در دستم حلقه شده و جنس ابریشمی موهایش بین انگشت‌هایم گم کنم. ولی مرتب الایس را در ذهنم می‌بینم و وقتی کینان مرا به عقب هل می‌دهد، نمی‌توانم نگاهم را به نگاهش بدوزم. «این لازمت می‌شه.» خنجر الایس را به دستم می‌دهد. «در سیلاس پیدات می‌کنم. یه راهی برای رسیدن به دارین پیدا می‌کنم. ترتیب همه‌چی رو می‌دم. قول می‌دم.»
خودم را مجبور می‌کنم به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان دهم و از خود می‌پرسم چرا این کلمات تا این حد آزارم می‌دهند.
چند ثانیه‌ی بعد از در آلونک خارج می‌شود و من به پاکت اسیدی که به دستم داده، زل می‌زنم.
آینده‌ام، آزادی‌ام، همگی در یک پاکت کوچک نهفته که مرا از شر این بندها خلاص خواهد کرد. کینان چه بهایی برای این پاکت داد؟ سواری با آن کشتی چه هزینه‌ای برایش داشت؟ و وقتی مازن بفهمد ستوان سابقش به او خیانت کرده؟ کینان چه هزینه‌ای باید بپردازد؟
او فقط می‌خواهد به من کمک کند. ولی من از حرفی که زد آرامشی نمی‌گیرم. در سیلاس پیدات می‌کنم. یه راهی برای رسیدن به دارین پیدا می‌کنم. ترتیب همه‌چی رو می‌دم. قول می‌دم.
زمانی چنین چیزی را می‌خواستم. می‌خواستم یک نفر به من بگوید باید چه کار کنم، که همه‌چیز را درست

کند. زمانی دلم می‌خواست نجات داده شوم.
ولی چه چیزی از آن عایدم شده؟ خیانت. شکست. این کافی نیست که انتظار داشته باشم همه‌ی جواب‌ها پیش کینان باشد. نه وقتی به ایزی فکر می‌کنم که حتی همین لحظه ممکن است زیر دست فرمانده در حال زجرکشیدن باشد، چون دوستی را به محافظت از خود ترجیح داد. نه وقتی به الایس فکر می‌کنم که جان خودش را فدای من کرد.
فضای آلونک ناگهان خفقان‌آور می‌شود، داغ و تنگ.
عرضش را طی می‌کنم و از در خارج می‌شوم. نقشه‌ای در سرم شکل می‌گیرد، محتاطانه، عجیب‌وغریب و آن‌قدر دیوانه‌وار که ممکن است واقعا نتیجه دهد. در شهر پیش می‌روم، از میدان اعدام عبور می‌کنم، از کنار لنگرگاه می‌گذرم و به‌سمت محله‌ی تسلیحات می‌روم. به‌سمت کوره‌ها.
باید اسپیرو تلومن را پیدا کنم.

XLVI: الایس

ساعت‌ها سپری می‌شوند. یا شاید روزها. راهی برای فهمیدنش ندارم. صدای ناقوس‌های بلک‌کلیف در سیاه‌چال نفوذ نمی‌کند. حتی نمی‌توانم صدای طبل‌ها را بشنوم.

دیوارهای گرانیت سلول بدون پنجره‌ام یک فوت ضخامت دارند، فاصله‌ی میله‌های آهنی از هم دو اینچ است. اثری از نگهبان نیست. نیازی به آن‌ها ندارند.

عجیب است، اینکه از برهوت عظیم جان سالم به در بردم، با موجودات مافوق طبیعی جنگیده‌ام، آن‌قدر پست شده‌ام که دوستان خودم را کشته‌ام و اکنون قرار است بمیرم... در غل و زنجیر، هنوز ماسک‌زده، بدون نامم، با داغ ننگ یک خائن. بی‌آبرو شده‌ام، حرامزاده‌ای ناخواسته، نوه‌ای بی‌مصرف، یک قاتل. یک هیچ‌کس. مردی که زندگی‌اش هیچ معنایی ندارد.

چه امیدهای احمقانه‌ای داشتم، فکر می‌کردم با اینکه برای خشونت بزرگ شده‌ام، ممکن است یک روز از آن آزاد شوم. پس از سال‌ها تحمل شلاق‌ها و بدرفتاری‌ها و خون‌ها، باید عاقل‌تر از این می‌بودم. هرگز نباید به حرف‌های کین گوش می‌دادم. باید همان موقع که فرصتش را داشتم از بلک‌کلیف فرار می‌کردم. شاید گم و شکار می‌شدم، ولی حداقل لایا اکنون زنده بود. حداقل دمیتریوس و لیندر و تریستاس اکنون زنده بودند.

حالا دیگر خیلی دیر شده است. لایا مرده. مارکوس امپراتور شده. هلین سنگ‌چشم خونی‌اش است. و من خیلی زود خواهم مرد. مثل برگی گمگشته در باد.

این آگاهی مانند دیوی که سیری ندارد، ذهنم را می‌جود. چطور این اتفاق افتاد؟ مارکوس، مارکوس دیوانه‌ی منحرف، چطور توانست خداوندگار امپراتوری شود؟ کین را می‌بینم که او را امپراتور نامید، هلین را می‌بینم که جلویش زانو زد و قسم خورد که

@Roman_Ahang
رمانیکو

به‌عنوان اربابش به او احترام بگذارد. در تلاشی بیهوده و دردناک برای خارج‌کردن این تصاویر از ذهنم سرم را به میله‌ها می‌کوبم.
جایی که تو شکست خوردی، اون موفق شد. جایی که تو ضعف نشون دادی، اون قدرت نشون داد.
آیا باید لایا را می‌کشتم؟ اگر کشته بودم امپراتور می‌شدم.
او به هر حال آخرش مُرد. در سلول زندانم راه می‌روم. پنج قدم به یک طرف، شش قدم به طرف دیگر. کاش بعد از اینکه مادرم لایا را علامت‌گذاری کرد، او را تا بالای صخره‌ها کول نکرده بودم. کاش هرگز با او نرقصیده یا حرف نزده یا ندیده بودمش. کاش هرگز اجازه نداده بودم مغز مردانه‌ی کوفتی یک‌دنده‌ام روی تک‌تک جزئیات مربوط به او تأمل کند. این چیزی است که توجه اوُگرها را به او جلب کرد، چیزی که باعث شد او را به‌عنوان پاداش آزمون سوم و قربانی آزمون چهارم انتخاب کنند. لایا مرده و این به‌خاطر این است که به او توجه کردم.
خیر سرم قرار بود روحم را نگه دارم.
می‌خندم و خنده‌ام مانند لیوانی شکسته در سیاه‌چال طنین می‌اندازد. فکر می‌کردم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کین با صراحت کافی حرف زده بود: هرکسی که دخترک را می‌کشت، پیروز آزمون می‌شد. من فقط نمی‌خواستم باور کنم که حاکمیت امپراتوری می‌تواند تا حد چنین چیز بی‌رحمانه‌ای سقوط کند. تو ساده‌لوحی، الایس. احمقی.
حرف‌هایی که هلین چند ساعت پیش به من زده بود را دوباره به خاطر می‌آورم.
کاملا باهات موافقم، هل.
سعی می‌کنم استراحت کنم، ولی به‌جای آن، خواب میدان کشتار را می‌بینم. لیندر، اِنیس، دمیتریوس، لایا... همه‌جا پر از جسد است، همه‌جا پر از مرگ است. چشم‌های قربانی‌هایم باز و مات است و این

خواب آن‌قدر واقعی است که می‌توانم بوی خون را احساس کنم. مدتی طولانی فکر می‌کنم که من هم احتمالا مرده‌ام، که این بخشی از حلقه‌ی جهنمی است که در آن قدم می‌زنم.

چند ساعت یا چند دقیقه‌ی بعد با تکانی از خواب می‌پرم. بلافاصله می‌فهمم که تنها نیستم.

«کابوس؟»

مادرم بیرون سلولم ایستاده و برایم سؤال است که چه مدت است تماشایم می‌کرده.

«من هم کابوس می‌بینم.» دستش به‌سمت خالکوبی گردنش می‌رود.

«خالکوبیت.» سال‌هاست که دلم می‌خواست درباره‌ی آن قوس‌های آبی‌رنگ از او سؤال کنم و حالا که قرار است بمیرم، به این نتیجه می‌رسم که چیزی برای ازدست‌دادن ندارم. «چیه؟»

انتظار ندارم جواب دهد، ولی در کمال تعجبم دکمه‌های کت اونیفورمش را باز می‌کند و پیراهن زیر آن را بالا می‌کشد تا بخشی از پوست رنگ‌پریده‌اش را نشانم دهد. علامت‌هایی که فکر می‌کردم طرح هستند درواقع حروفی هستند که مانند حلقه‌ای از سگ‌انگورها[۱۱۵] دور بدنش می‌پیچیند: همیشه پیر.

یک ابرویم را بالا می‌برم. انتظار نداشتم کریس ویتوریا با چنین افتخاری شعار خاندانش را روی بدن خود حک کند، مخصوصا با توجه به سابقه‌ی روابطش با پدربزرگ. برخی از حروف جدیدتر از بقیه هستند. ه اول کمرنگ شده، انگار سال‌ها پیش با جوهر حک شده بود. ولی ر ظاهرا فقط چند روز قدمت دارد.

از او می‌پرسم: «جوهرت تموم شد؟»

«یه همچین چیزی.»

درباره‌اش سؤال دیگری نمی‌پرسم، هرچه می‌خواسته بگوید، گفته. در سکوت به من زل می‌زند. برایم سؤال است که به چه چیزی فکر می‌کند. ماسک‌ها

@Roman_Ahang
رمانیکو

باید قادر باشند مردم را بخوانند، با نگاه‌کردن به آن‌ها درکشان کنند. اگر غریبه‌ای مضطرب یا وحشت‌زده، صادق یا فریبکار باشد، صرفا با تماشاکردنشان به مدت چند ثانیه می‌فهمم. ولی مادر خودم برایم معماست، چهره‌اش به‌اندازه‌ی یک ستاره مُرده و دورافتاده است.
سؤالات در سرم آزاد می‌شوند، سؤالاتی که فکر می‌کردم دیگر برایم مهم نیست. پدرم کیه. چرا ولم کردی بمیرم؟ چرا دوستم نداشتی؟
اکنون برای پرسیدنشان دیر شده است. برای اینکه جواب‌هایش ارزشی داشته باشد، دیر شده.
«به‌محض اینکه فهمیدم وجود داری...» صدایش نرم است.
«... ازت متنفر شدم.»
برخلاف میلم سرم را بلند و به او نگاه می‌کنم. چیزی درباره‌ی تولدم نمی‌دانم. میمی ریلا فقط گفت که اگر سیفِ قبیله در گرمای سوزان صحرا پیدایم نکرده بود، مرده بودم.
مادرم انگشت‌هایش را دور میله‌های سلولم حلقه می‌کند. دست‌هایش خیلی کوچک‌اند.
می‌گوید: «سعی کردم تو رو از بدنم بکشم بیرون. از زهر حیات و شب‌چوب و ده‌ها گیاه دارویی دیگه استفاده کردم. هیچ‌کدوم اثر نداشت. تو زنده موندی و سلامتیم رو به خطر انداختی. ماه‌ها مریض بودم. ولی موفق شدم فرمانده‌ام رو راضی کنم من رو تنهایی به یه مأموریتی برای شکار شورشی‌های قبیله‌نشین بفرسته. واسه همین کسی نفهمید. کسی شک نکرد. تو بزرگ و بزرگ‌تر شدی. این‌قدر بزرگ شدی که دیگه نمی‌تونستم سوار اسب شم، شمشیرزنی کنم. نمی‌تونستم بخوابم. هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم جز اینکه منتظر بمونم به دنیا بیای و بتونم بکشمت و قال قضیه رو بکنم.»
پیشانی‌اش را به میله‌ها تکیه می‌دهد، ولی چشم از من برنمی‌دارد. «یه قابله‌ی قبیله‌نشین رو پیدا

کردم. بعد از اینکه چند جا باهاش رفتم تا بچه به دنیا بیاره و چیزایی که لازم بود رو فهمیدم، مسمومش کردم. بعد صبح یه روز زمستونی دردها رو احساس کردم. همه‌چی آماده بود. یه غار. آتیش. آب داغ و حوله و لباس.
نمی‌ترسیدم. خیلی خوب با درد و رنج و خون آشنا بودم. تنهایی یه دوست قدیمی بود. خشم... ازش استفاده کردم تا کمک کنه دووم بیارم. چند ساعت بعد وقتی بیرون اومدی دلم نمی‌خواست بهت دست بزنم.» میله‌ها را رها می‌کند و بیرون سلولم قدم می‌زند. «لازم بود به خودم برسم، مطمئن شم عفونت نمی‌کنم، خطری نیست. خیال نداشتم اجازه بدم پسرِ پدری که نتونسته من رو بکشه، کارم رو بسازه. ولی دچار ضعف شدم، یه‌جور گرایش قدیمی حیوانی. به خودم که اومدم دیدم دارم صورت و دهنت رو تمیز می‌کنم. دیدم چشم‌هات بازه. و چشم‌های من بودن. گریه نکردی. اگه گریه می‌کردی کار آسون‌تر می‌شد. گردنت رو مثل گردن یه مرغ یا دانشمند می‌شکوندم. به‌جاش پارچه‌پیچت کردم، بغلت کردم، بهت غذا دادم. گذاشتمت تو حلقه‌ی بازوم و خوابیدنت رو تماشا کردم. اواخر شب بود، اون وقتی از شب که حس واقعی نداره. اون وقتی از شب که مثل رؤیا می‌مونه. سپیده‌دم دو روز بعد، وقتی می‌تونستم راه برم، سوار اسبم شدم و تو رو با خودم به نزدیک‌ترین اردوگاه قبیله‌نشین‌ها بردم. یه مدت تماشاشون کردم و زنی رو دیدم که ازش خوشم اومد. بچه‌ها رو مثل کیسه‌ی غلات بلند می‌کرد و هر جا می‌رفت یه چوب بلند همراهش بود. و با اینکه جوون بود، به نظر می‌رسید خودش هیچ بچه‌ای نداره.»
مِیمی ریلا.
«تا شب منتظر موندم. بعدش تو رو توی چادرش روی تخت گذاشتم و با اسبم دور شدم. ولی بعد از چند ساعت برگشتم. باید پیدات می‌کردم و می‌کشتمت. کسی

نباید از وجودت خبردار می‌شد. تو یه اشتباه بودی، سمبل شکستم. وقتی برگشتم، کاروان رفته بود. بدتر از همه اینکه از هم جدا شده بودن. من خسته و ضعیف بودم و نمی‌تونستم ردت رو بگیرم. برای همین ولت کردم بری. قبلا یه بار اشتباه کرده بودم. یه اشتباه دیگه چه اشکالی داشت؟ و بعد، شش سال بعد، اوُگرها تو رو به بلک‌کلیف آوردن. پدرم دستور داد از مأموریتی که رفته بودم برگردم. آه، الایس...»

از جا می‌پرم. قبلا هرگز نامم را به زبان نیاورده بود.

«باید چیزایی رو که بهم گفت می‌شنیدی. فاحشه. بی‌آبرو. خیابونی. دشمن‌هامون چی می‌گن؟ متحدانمون؟ این‌طور که معلوم شد هیچ‌کدوم چیزی نگفتن. خودش ترتیبش رو داد. وقتی از اولین سال ورودت به مدرسه جون سالم به در بردی، وقتی قدرت خودش رو در تو دید، دیگه تمام مدت درباره‌ی تو حرف می‌زد. بعد از چند سال دلسردی، کوئین ویتوریس بزرگ وارثی داشت که می‌تونست بهش افتخار کنه. می‌دونستی، پسرم، که من بهترین دانش‌آموزی بودم که این مدرسه در یک نسل گذشته داشت؟ چابک‌ترینشون؟ قوی‌ترینشون؟ بعد از فارغ‌التحصیلی، خودم دست‌تنها بیشتر از کل بچه‌های کلاسمون آشغال‌های مقاومت رو دستگیر کردم. خودِ ماده‌شیر رو زمین زدم. هیچ‌کدوم این‌ها برای پدرم مهم نبود. قبل از اینکه تو به دنیا بیای که نبود. بعد از اومدنت حتی کمتر از قبل. وقتی وقتش شد وارثش رو اعلام کنه، به فکر انتخاب‌کردن من نیفتاد. به‌جاش تو رو انتخاب کرد. یه حرومزاده. یه اشتباه. به همین خاطر ازش متنفر شدم، و البته از تو. ولی بیشتر از هر دوی شما از خودم متنفر شدم. به‌خاطر اینکه این‌قدر ضعیف بودم. به‌خاطر اینکه وقتی فرصتش رو داشتم،

نکشتمت. با خودم عهد کردم دیگه هیچ‌وقت همچین اشتباهی نکنم. دیگه هیچ‌وقت ضعف نشون ندم.»
به میله‌ها برمی‌گردد و مرا با چشم‌هایش در جایم نگه می‌دارد.
می‌گوید: «می‌دونم چی تو فکرته. پشیمونی. عصبانیت. همه‌اش توی ذهنت به عقب برمی‌گردی و خودت رو در حال کشتن اون دختر دانشمند تصور می‌کنی، همون‌طور که من کشتن تو رو تصور کردم. پشیمونیت مثل سرب داخل رگ‌هات سنگینت می‌کنه... اگه این کارو کرده بودی! اگه قدرتش رو داشتی! یه اشتباه کردی، ولی به قیمت زندگیت تموم شد. این‌طور نیست؟ این شکنجه نیست؟»
ترکیب عجیبی از انزجار و همدردی را نسبت به او حس می‌کنم، چون متوجه می‌شوم بیش از هر زمان دیگری به درک من نزدیک‌تر شده است. سکوتم را جواب مثبت تلقی می‌کند. برای اولین و احتمالا آخرین بار در زندگی‌ام، چیزی شبیه غم را در چشم‌هایش می‌بینم.
«حقیقت ناخوشایندیه، ولی نمی‌شه به عقب برگشت. فردا می‌میری. هیچ‌چیزی نمی‌تونه جلوش رو بگیره. نه من، نه تو، نه حتی پدر شکست‌ناپذیرم، هرچند تلاشش رو کرده. خیال خودت رو با دونستن این حقیقت راحت کن که مرگت برای مادرت آرامش به همراه میاره. اینکه اون حس آزاردهنده‌ی نادرست‌بودن که بیست سال دست از سرم برنداشته، بالاخره درست می‌شه. آزاد می‌شم.»
تا چند ثانیه نمی‌توانم چیزی بگویم. همین؟ من قرار است بمیرم و او فقط مایل است چیزی را بگوید که خودم می‌دانم؟ که از من متنفر است؟ که من بزرگ‌ترین اشتباهی هستم که تا به حال کرده؟
نه، این درست نیست. به من گفت که زمانی انسان بوده. که در وجودش ترحم داشته. آن‌طور که شنیده بودم مرا رها نکرده بود. وقتی مرا پیش مِیمی ریلا رها کرده بود، سعی کرده بود به من زندگی بدهد.

ولی وقتی این ترحم کوتاه‌مدت ناپدید شده بود، وقتی از انسانیت خودش به نفع تمایلاتش پشیمان شده بود، به چیزی تبدیل شده بود که اکنون هست. بی‌احساس. نامهربان. یک هیولا.

می‌گویم: «اگه پشیمونی‌ای حس می‌کنم، به‌خاطر اینه که حاضر نشدم زودتر بمیرم. که حاضر نشدم در آزمون سوم به‌جای کشتن مردانی که سال‌ها می‌شناختم، گلوی خودم رو بِبُرم.» می‌ایستم و به‌سمتش می‌روم. «من از نکشتن لایا پشیمون نیستم. هرگز پشیمون نمی‌شم.»

به یاد حرفی می‌افتم که کین شبی که بالای برج نگهبانی ایستادیم و به تپه‌های شنی نگاه کردیم، به من گفت، این شانس رو داری که به آزادی واقعی دست پیدا کنی... آزادی جسم و روح.

و ناگهان دیگر احساس گنگ‌بودن یا شکست‌خوردگی نمی‌کنم. این... این... چیزی است که کین حرفش را می‌زد؛ آزادی قدم گذاشتن به‌سمت مرگ با درک اینکه برای دلایل درستی می‌میری. آزادی اینکه روحم را از آنِ خودم بدانم. آزادیِ انجام یک خیر کوچک با خودداری از تبدیل‌شدن به مادرم، با مردن برای چیزی که ارزش مردن را دارد.

می‌گویم: «من نمی‌دونم چی به سرت اومده. نمی‌دونم پدرم کی بود یا چرا این‌قدر ازش متنفری. ولی می‌دونم مرگم تو رو آزاد نمی‌کنه. بهت آرامش نمی‌ده. این تو نیستی که من رو می‌کشی. خودم انتخاب کردم که بمیرم. چون ترجیح می‌دم بمیرم تا شبیه تو بشم. ترجیح می‌دم بمیرم تا بدون رحم و مروت، بدون شرف و بدون روح زندگی کنم.»

دست‌هایم را دور میله‌ها حلقه و به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. برای یک لحظه برق سردرگمی را در آن می‌بینم، ترکی بسیار کوتاه در زرهش. بعد حالت نگاهش به فولاد تبدیل می‌شود. اهمیتی ندارد. تنها حسی که در این لحظه به او دارم، ترحم است.

«فردا این منم که آزاد می‌شم، نه تو.»
میله‌ها را رها می‌کنم و به عقب سلولم می‌روم. بعد روی زمین می‌لغزم و چشم‌هایم را می‌بندم. چهره‌اش را در حین رفتن نمی‌بینم. صدایش را نمی‌شنوم. برایم مهم نیست.
ضربه‌ی مرگبار، رهایی‌بخشم است.
مرگ به‌سمتم می‌آید. مرگ تقریبا اینجاست.
برای مواجهه با آن آماده‌ام.

XLVII: لایا

مدتی طولانی از جلوی در باز مغازه‌ی تلومن، کارکردنش را تماشا می‌کنم تا سرانجام شجاعتم را جمع می‌کنم و وارد مغاره‌اش می‌شوم. با ضرباتی دقیق و حساب‌شده تکه فلز داغ‌شده‌ای را چکش‌کاری می‌کند و بازوهای خالکوبی‌شده‌اش از این کار طاقت‌فرسا خیس عرق شده‌اند.

«دارین در کافه.»

دستش در هوا بی‌حرکت می‌ماند و خودش در جایش می‌چرخد. نگرانی‌ای که با شنیدن حرفم در چشم‌هایش می‌بینم، به‌نحو عجیبی آرام‌بخش است. حداقل یک نفر دیگر هست که به‌اندازه‌ی من به سرنوشت برادرم اهمیت می‌دهد.

می‌گویم: «ده روز پیش فرستادنش اونجا. دقیقا بعد از فستیوال ماه.» دست‌هایم را که هنوز دستبند دارند بالا می‌برم. «باید برم دنبالش.»

درحالی‌که او به فکر فرومی‌رود، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. کمک تلومن به من اولین گام نقشه‌ای است که تقریبا تمام و کمال به این بستگی دارد که دیگران کاری را که از آن‌ها می‌خواهم، انجام دهند.

می‌گوید: «در رو قفل کن.»

تقریبا سه ساعت طول می‌کشد تا دستبندها را ببُرد و تمام این مدت تقریبا هیچ‌چیز نمی‌گوید، جز اینکه گهگاهی از من می‌پرسد چیزی لازم دارم یا نه. وقتی از شر دستبندها خلاص می‌شوم، ضمادی برای مچ‌های زخم‌شده‌ام می‌دهد و بعد در اتاق پشتی ناپدید می‌شود. لحظه‌ای بعد با شمشیری که به زیبایی تزئین شده بیرون می‌آید. همان شمشیری که در اولین روز ملاقاتمان با آن غول‌ها را ترساند و فراری داد.

می‌گوید: «این اولین شمشیر واقعی تلومنه که با دارین درست کردم. این رو براش ببر. وقتی آزادش

@Roman_Ahang رمانیکو

کردی، بهش بگو اسپیرو تلومن در سرزمین آزاد منتظرشه. بهش بگو یه عالمه کار داریم که باید انجام بدیم.»
زمزمه می‌کنم: «می‌ترسم. می‌ترسم شکست بخورم. می‌ترسم بمیره.» همان لحظه ترس در وجودم شعله می‌کشد، انگار با حرف‌زدن درباره‌اش، حیات را در آن دمیده‌ام. سایه‌ها نزدیک در جمع می‌شوند. غول‌ها. می‌گویند، لایا. لایا.
«ترس فقط وقتی دشمنت می‌شه که بهش اجازه بدی.» تلومن شمشیر دارین را به دستم می‌دهد و با سر به غول‌ها اشاره می‌کند. می‌چرخم و درحالی‌که تلومن حرف می‌زند، به‌سمتشان می‌روم.
می‌گوید: «ترس اگه زیاد شه، فلج می‌شی.» غول‌ها هنوز نترسیده‌اند. شمشیر را بالا می‌برم. «ترس اگه خیلی کم باشه، مغرور می‌شی.» با شمشیر به نزدیک‌ترین غول ضربه می‌زنم. فش‌فشی می‌کند و از زیر در بیرون می‌لغزد. برخی از همراهانش عقب‌نشینی می‌کنند، ولی سایرین به‌سمتم هجوم می‌آورند. خود را مجبور می‌کنم محکم در جایم بایستم و با لبه‌ی شمشیر از آن‌ها استقبال کنم. چند لحظه‌ی بعد چند تایی که شجاعت کافی داشتند تا باقی بمانند، با فش‌فش‌های خشمگینی فرار می‌کنند. به‌سمت تلومن برمی‌گردم. چشم در چشمم می‌دوزد.
«ترس می‌تونه چیز خوبی باشه، لایا. می‌تونه زنده نگهت داره. ولی اجازه نده کنترلت کنه. اجازه نده بذر شک و تردید رو در وجودت بکاره. هر وقت ترس کنترل رو به دست گرفت، برای مبارزه باهاش از تنها چیزی استفاده کن که قدرتمندتر و نابودنشدنی‌تره: روحیه‌ات. قلبت.»
وقتی آهنگری را ترک می‌کنم، آسمان تاریک است. شمشیر دارین را زیر دامنم قایم کرده‌ام. گشت‌های مارشال با تمام قوا در خیابان‌ها گشت‌زنی

می‌کنند، ولی با لباس سیاهم به راحتی از برخورد با آن‌ها اجتناب می‌کنم و مانند شبحی با شب یکی می‌شوم.
درحالی‌که راه می‌روم، به خاطر می‌آورم که دارین چطور سعی کرد در جریان حمله از من در برابر ماسک محافظت کند، حتی وقتی مرد فرصتی برای فرارکردن به او داد. ایزی را تصور می‌کنم، ریزقامت و وحشت‌زده، با این حال مصمم برای دوستی با من، با اینکه می‌دانست چه تاوانی باید برای آن بدهد. و یاد الایس می‌افتم که می‌توانست تا این لحظه مایل‌ها از بلک‌کلیف دور شده باشد، همان‌طور که همیشه می‌خواست آزاد باشد، فقط اگر اجازه داده بود آکوئیلا مرا بکشد.
دارین، ایزی و الایس مرا در اولویت قرار دادند. هیچ‌کس آن‌ها را مجبور به این کار نکرد. این کار را کردند، چون حس می‌کردند کار درستی است. چون چه می‌دانستند عزت چیست و چه نمی‌دانستند، آن را سرلوحه‌ی زندگی‌شان قرار داده‌اند. چون شجاع‌اند.
صدایی در سرم می‌گوید، نوبت منه که کار درست رو انجام بدم. دیگر صدای دارین نیست، صدای خودم است. این صدا همیشه مال خودم بوده. نوبت منه که عزت رو سرلوحه‌ی زندگیم قرار بدم. مازن گفت که من نمی‌دانم عزت چیست. ولی بهتر از او آن را درک می‌کنم.
وقتی از مسیر مخفی خطرناک عبور می‌کنم و به حیاط منزل فرمانده می‌رسم، مدرسه ساکت و خاموش است. چراغ‌های اتاق کار فرمانده روشن‌اند و صداهایی از پنجره‌ی بازش بیرون می‌آیند، آن‌قدر ضعیف که قابل شنیدن نیستند. این به نفع من است. حتی فرمانده هم نمی‌تواند هم‌زمان دو جا باشد.
خوابگاه برده‌ها تاریک است و فقط یک چراغ روشن است. صدای هق‌هق خفه‌ای را می‌شنوم. خدا را شکر. فرمانده هنوز او را برای بازجویی نبرده است. از پشت پرده‌اش به داخل اتاقش سرک می‌کشم. تنها نیست.

«ایزی. آشپز.»
با هم روی تخت نشسته‌اند و بازوی آشپز دور ایزی حلقه شده است. وقتی حرف می‌زنم، ناگهان سرهایشان را بلند می‌کنند و طوری رنگ از صورتشان می‌پرد که انگار روح دیده‌اند. چشم‌های آشپز قرمز و صورتش خیس است و وقتی مرا می‌بیند، فریاد می‌کشد. ایزی خود را به‌سمتم پرت می‌کند و آن‌قدر محکم بغلم می‌کند که فکر می‌کنم ممکن است دنده‌هایم را بشکند.
«چرا، دختر؟» آشپز تقریبا با عصبانیت اشک‌هایش را پاک می‌کند. «چرا برگشتی؟ می‌تونستی فرار کنی. همه فکر می‌کنن تو مردی. چیزی اینجا نداری که بخوای برگردی.»
«چرا، یه چیزی دارم.» همه‌ی اتفاقاتی را که از صبح آن روز افتاده برای آشپز و ایزی تعریف می‌کنم. حقیقت را درباره‌ی اسپیرو تلومن و دارین و اینکه دو نفری سعی داشتند چه کار کنند، می‌گویم. خیانت مازن را برایشان تعریف می‌کنم. بعد نقشه‌ام را به آن‌ها می‌گویم.
وقتی حرفم تمام می‌شود، در سکوت می‌نشینند. ایزی با چشم‌بندش ور می‌رود. بخشی از وجودم دوست دارد شانه‌هایش را بگیرد و التماس کند که کمکم کند. ولی نمی‌توانم او را مجبور به این کار کنم. باید خودش انتخاب کند. آشپز هم همین‌طور.
«نمی‌دونم، لایا.» ایزی سرش را تکان می‌دهد.
«خطرناکه...»
می‌گویم: «می‌دونم. انتظار زیادی ازت دارم. اگه فرمانده مچمون رو بگیره...»
آشپز می‌گوید: «برخلاف اونچه فکر می‌کنی، دختر، فرمانده اون‌قدرها قدرتمند نیست. اول از همه اینکه تو رو دست‌کم گرفت. درباره‌ی اسپیرو تلومن هم اشتباه کرد... اسپیرو یه مَرده و برای همین از نظر اون فقط به فکر امیال پست مردونه‌ست. تو رو

به پدر و مادرت ربط نداده بود. اون هم مثل همه اشتباه می‌کنه. تنها فرقش اینه که یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنه. این رو تو ذهنت نگه دار، شاید این‌طوری بتونی ازش جلو بزنی.»
پیرزن لحظه‌ای به فکر فرومی‌رود. «می‌تونم چیزایی رو که لازم داریم از اسلحه‌خونه‌ی مدرسه بگیرم. انبارش پره.» از جا بلند می‌شود و وقتی من و ایزی به او زل می‌زنیم، ابروهایش را بالا می‌برد. «خب، همین‌جوری مثل چوب خشک اینجا نشینین.» لگدی به من می‌زند و فریاد می‌کشم. «تکون بخورین.»
***
چند ساعت بعد، با تماس دست آشپز با شانه‌ام بیدار می‌شوم. به جلو خم شده و به‌زحمت چهره‌اش را در تاریکی قبل از سپیده‌دم می‌بینم. «بیدار شو، دختر.»
یاد صبحدم دیگری می‌افتم، روزی که پدربزرگ و مادربزرگم کشته شدند و دارین دستگیر شد. آن روز فکر می‌کردم دنیایم به پایان رسیده است. از یک جهت حق با من بود. اکنون وقتش است دنیایم را از نو بسازم. وقتش است پایانم را از نو بنویسم. دستم را روی بازوبندم می‌گذارم. این بار تردید نخواهم کرد.
آشپز به ورودی اتاقم تکیه می‌دهد و دستش را به چشم‌هایش می‌کشد. مثل من تقریبا تمام شب بیدار بود. دلم نمی‌خواست اصلا بخوابم، ولی در نهایت اصرار کرد.
یک ساعت پیش که مرا به‌زور روی تختم می‌خواباند گفت: «آدم استراحت نکنه، عقلش درست کار نمی‌کنه. و اگه قرار باشه زنده از سِرا خارج شی، شش دنگ حواست رو لازم داری.»
با دست‌هایی لرزان پوتین نبرد و اونیفورمی را که ایزی از کمدهای پشتیبانی مدرسه آورده می‌پوشم. شمشیر دارین را به کمربندی که آشپز برایم جور کرده می‌بندم و دامنم را روی آن می‌اندازم. چاقوی

الایس همچنان به بند رانم متصل است. دستبند مادرم زیر نیم‌تنه‌ای آستین‌بلند پنهان است. اول فکر می‌کنم بهتر است شالی بیندازم تا علامت فرمانده را بپوشانم، ولی در نهایت تصمیم می‌گیرم این کار را نکنم. با اینکه زمانی از دیدن این زخم متنفر بودم، اکنون یک جورهایی با افتخار به آن نگاه می‌کنم. همان‌طور که کینان گفت به این مفهوم است که از آن جان سالم به در بردم.

زیر نیم‌تنه‌ام یک خورجین نرم چرمی را به حالت اریب روی سینه‌ام انداخته‌ام. پر از نان لواش، آجیل و میوه‌هایی است که لای پارچه‌ی برزنتی پیچیده شده. همین‌طور یک قمقمه‌ی آب. بسته‌ای دیگر حاوی باند پانسمان، گیاهان دارویی و پماد برای درمانگری است. روی همه‌ی این‌ها شنل الایس را می‌اندازم.

از آشپز که در سکوت از جلوی در تماشایم می‌کند، می‌پرسم: «ایزی؟»

«تو راهه.»

«نظرت عوض نمی‌شه؟ نمیای؟»

جوابش سکوتش است. به چشم‌های آبی‌اش نگاه می‌کنم، هم‌زمان هم غریبه و هم آشنا. سؤالات زیادی از او دارم. اسمش چیست. چه اتفاقی در مقاومت برایش افتاد که آن‌قدر وحشتناک است که نمی‌تواند بدون لکنت و رعشه درباره‌شان حرف بزند؟ چرا این‌قدر از مادرم متنفر است؟ این زن کیست که حتی از فرمانده هم تودارتر است؟ اگر الان از او نپرسم، هیچ‌وقت جوابی نخواهم گرفت. بعد از این شک دارم دوباره ببینمش.

«آشپز...»

«نپرس.»

این کلمه اگرچه آهسته بیان می‌شود، مانند دری است که در صورتم بسته می‌شود.

می‌پرسد: «آماده‌ای؟»

زنگ برج ناقوس به صدا درمی‌آید. تا دو ساعت دیگر
صدای طبل‌های سپیده‌دم به گوش خواهد رسید.
می‌گویم: «مهم نیست آماده‌ام یا نه. وقتشه.»

XLVIII: الایس

وقتی درهای سیاهچال تلق‌وتلوق می‌کنند، پوستم مورمور می‌شود و بدون اینکه چشم‌هایم را باز کنم می‌دانم چه کسی مرا تا چوبه‌ی دار بدرقه خواهد کرد.

به او خوشامد می‌گویم. «صبح به‌خیر، مار.»

مارکوس می‌گوید: «بلند شو، حرومزاده. تقریبا صبح شده و قرار داری.»

چهار ماسک ناآشنا و جوخه‌ای از لژیونرها پشت سرش ایستاده‌اند. مارکوس طوری نگاهم می‌کند که انگار سوسکم؛ ولی در کمال تعجب برایم مهم نیست. خوابم بدون رؤیا و عمیق بود و به کندی از جا بلند می‌شوم و درحالی‌که چشم در چشم مار دوخته‌ام، کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم.

مارکوس می‌گوید: «غل و زنجیرش کنین.»

می‌پرسم: «امپراتور بزرگ کاری مهم‌تر از این نداره که یه جانی پست رو تا چوبه‌ی دار بدرقه کنه؟» نگهبان‌ها یک قلاده‌ی آهنی را دور گردنم و پابندهایی را به پاهایم می‌بندند. «نباید بری بیرون بچه‌های کوچولو رو بترسونی یا خویشاوندات رو بکشی؟»

چهره‌ی مارکوس توفانی می‌شود، ولی واکنشی به تحریکم نشان نمی‌دهد. «به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم همچین چیزی رو از دست بدم.» چشم‌های زردش برق می‌زنند. «خیلی دلم می‌خواست خودم تبر رو ببرم بالا، ولی فرمانده گفت شایسته نیست. تازه، ترجیح می‌دم سنگ‌چشم خونیم رو در حال انجام این کار تماشا کنم.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه شوم قصد دارد از هلین بخواهد مرا بکشد. تماشایم می‌کند و منتظر انزجارم می‌ماند، ولی خبری از آن نیست. فکر اینکه هلین جانم را بگیرد به‌نحو عجیبی آرامش‌بخش است. ترجیح می‌دهم زیر دست او بمیرم تا یک جلاد

ناآشنا. کار را تمیز و سریع انجام خواهد داد.
می‌گویم: «هنوز هم به هرچی ننه‌ی من می‌گه گوش می‌دی، آره؟ فکر کنم همیشه سگ دست‌آموزش باقی بمونی.»
خشم لحظه‌ای از چهره‌ی مارکوس می‌گذرد و من می‌خندم.
پس دردسر قبلا شروع شده. چه عالی.
مارکوس می‌گوید: «فرمانده داناست. ازش مشورت می‌گیرم و تا وقتی به مذاقم خوش بیاد، این کارو ادامه می‌دم.»
ژست رسمی‌اش را کنار می‌گذارد و به جلو خم می‌شود.
نخوتی که از او ساطع می‌شود آن‌قدر غلیظ است که حس می‌کنم کم مانده خفه‌ام کند. «از همون اولش تو آزمون‌ها کمکم کرد. مادر خودت بهم گفت چه اتفاقی قراره بیفته و اوُگرها هرگز نفهمیدن.»
«پس داری می‌گی تقلب کردی و باز هم به‌زحمت تونستی پیروز شی.» آهسته دست می‌زنم و زنجیرهایم جلنگ‌جلنگ صدا می‌کنند. «آفرین بر تو.»
مارکوس قلاده‌ام را می‌گیرد و سرم را به دیوار می‌کوبد. قبل از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم ناله می‌کنم و حس می‌کنم انگار تکه سنگ بزرگی را در جمجمه‌ام فروکرده‌اند.
نگهبان‌ها چندین بار به شکمم مشت می‌کوبند و من به زانو روی زمین می‌افتم. ولی وقتی راضی از اینکه مرا از پا درآورده‌اند عقب‌نشینی می‌کنند، به جلو خیز برمی‌دارم و کمر مارکوس را می‌گیرم. درحالی‌که دست و پایش را گم کرده است، خنجری را از کمربندش بیرون می‌کشم و جلوی گلویش می‌گیرم.
چهار شمشیر از غلافشان بیرون می‌آیند، هشت کمان زنبورکی برای شلیک آماده می‌شوند و همگی‌شان مرا نشانه گرفته‌اند.
درحالی‌که تیغه‌ی شمشیر را به گردنش فشرده‌ام، می‌گویم: «خیال ندارم بکشمت. فقط می‌خواستم بدونی که می‌تونم. حالا من رو ببر به مراسم اعدامم،

امپراتور.»
چاقو را روی زمین می‌اندازم. اگر قرار است بمیرم، به این خاطر خواهد بود که حاضر به کشتن یک دختر نشدم. نه به این خاطر که گلوی امپراتور را بریده‌ام.
مارکوس مرا به عقب هل می‌دهد و از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشارد.
سر نگهبان‌ها داد می‌زند: «بلندش کنین، احمق‌ها.»
بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد و مارکوس با عصبانیت از سلولم بیرون می‌رود. ماسک‌ها شمشیرهایشان را پایین می‌آورند و مرا از جا بلند می‌کنند. آزاد، الایس. به آزادی نزدیکی.
بیرون، نور سپیده‌دم رنگ سنگ‌های بلک‌کلیف را ملایم کرده و هوای خنک به‌سرعت رو به گرمی گذاشته و قول یک روز بسیار داغ را می‌دهد. بادی وحشی از سمت تپه‌های شنی می‌وزد و در برخورد با دیوارهای گرانیتی مدرسه می‌شکند. شاید وقتی مُردم دلم برای این دیوارها تنگ نشود، ولی دلم برای باد و بوهایی که با خود می‌آورد تنگ خواهد شد، از مکان‌های دور، جایی که آزادی را می‌توان به جای مرگ در زندگی یافت.
چند دقیقه‌ی بعد به حیاط برج ناقوس می‌رسیم، جایی که سکویی را برای گردن‌زدن من برپا کرده‌اند.
دانش‌آموزان بلک‌کلیف حیاط را پر کرده‌اند، ولی چهره‌های دیگری را هم آنجا می‌بینم. کین را کنار فرمانده و فرماندار تانالیس می‌بینم. پشت سرشان سران خاندان‌های ایلاسترین سِرا شانه‌به‌شانه‌ی هم در کنار رهبران نظامی ارشد شهر ایستاده‌اند. پدبزرگ اینجا نیست و برایم سؤال است که آیا فرمانده هنوز دست به اقدامی علیه او زده یا نه. دیر یا زود این کار را خواهد کرد. سال‌ها چشمش دنبال رهبری خاندان ویتوریا بوده.

شانه‌هایم را صاف می‌کنم و سرم را بالا می‌گیرم. وقتی تبر فرود بیاید، همان‌طوری خواهم مرد که پدربزرگ از من انتظار دارد: با افتخار، مثل یک ویتوریس. همیشه پیروز.
به سکو نگاه می‌کنم، جایی که مرگ در هیبت یک تبر براق در دست بهترین دوستم انتظارم را می‌کشد. هلین در لباس‌های تشریفاتی‌اش می‌درخشد و بیشتر شبیه یک امپراتوریست است تا سنگ‌چشم خونی.
مارکوس از من جدا می‌شود و درحالی‌که جلو می‌رود تا کنار فرمانده بایستد، جمعیت کمی عقب می‌روند. چهار ماسک مرا از پله‌های سکو بالا می‌برند. حس می‌کنم جنب‌وجوشی را زیر سکوی اعدام می‌بینم، ولی قبل از اینکه بتوانم دوباره نگاه کنم، بالای سکو کنار هلین ایستاده‌ام. چند نفری که مشغول صحبت بودند، ساکت می‌شوند و هل مرا به‌سمت جمعیت می‌چرخاند.
زمزمه می‌کنم: «نگام کن.» ناگهان نیاز دارم چشم‌هایش را ببینم. اوُگرها مجبورش کردند به مارکوس سوگند وفاداری بخورد. این را می‌فهمم. یکی از عواقب شکستم است. ولی حالا که مرا برای مرگ آماده می‌کند، چشم‌هایش سرد و سخت شده است. اثری از حتی یک قطره اشک نیست. آیا هرگز به‌عنوان تازه‌وارد با هم نخندیدیم؟ آیا هرگز مبارزه‌کنان از یک اردوگاه بربری فرار نکردیم یا بعد از اینکه با موفقیت از اولین خانه‌ی روستایی‌مان دزدی کردیم، خنده‌های شاد و عصبی سر ندادیم یا وقتی یکی از ما آن‌قدر ضعیف شده بود که به تنهایی نمی‌توانست ادامه دهد، یکدیگر را کول نکردیم؟ آیا هرگز یکدیگر را دوست نداشتیم؟
هلین توجهی به من نمی‌کند. به‌زور از او رو برمی‌گردانم و به جمعیت نگاه کنم. مارکوس به‌سمت فرماندار خم می‌شود و به چیزی که او می‌گوید، گوش می‌دهد. ندیدن زک در پشت سرش عجیب است. برایم

سؤال است که آیا دل امپراتور جدید برای قُلش تنگ شده یا نه. برایم سؤال است که آیا فکر می‌کند حکومت‌کردن ارزش مرگ تنها انسانی که او را درک می‌کرد، دارد یا نه.
در آن‌سوی حیاط، فاریس قدبلندتر و تنومندتر از بقیه ایستاده و چشم‌هایش مانند کودکی گمشده مات‌ومبهوت است. دکس کنارش ایستاده و تعجب می‌کنم وقتی رد خیسی را که تا پایین چانه‌ی محکمش امتداد دارد، می‌بینم.
این وسط مادرم بیشتر از هر زمان دیگری که او را دیده‌ام، آرام به نظر می‌رسد. و چرا که نه؟ پیروز شده است.
کنار او، کین تماشایم می‌کند. کلاه ردایش را عقب داده است. همین چند هفته‌ی پیش گفته بود، گمشده، مثل برگی در باد. توصیف خوبی برایم است. او را به‌خاطر آزمون سوم نخواهم بخشید. ولی می‌توانم به‌خاطر اینکه کمکم کرد معنی آزادی واقعی را بفهمم، از او تشکر کنم. برای آخرین بار افکارم را می‌خواند و در تاییدش سرش را تکان می‌دهد.
هلین قلاده‌ی فلزی را باز می‌کند. می‌گوید: «زانو بزن.»
ذهنم به سکو بازمی‌گردد و در برابر دستورش سر خم می‌کنم.
«قراره این‌جوری تموم شه، هلین؟» از اینکه لحنم تا این حد مؤدبانه است، تعجب می‌کنم، انگار درباره‌ی کتابی که او خوانده و من هنوز تمام نکردم، سؤال می‌پرسم.
چشم‌هایش می‌لرزند، بنابراین می‌دانم صدایم را شنیده است. چیزی نمی‌گوید، فقط غل و زنجیر دست‌ها و پاهایم را چک می‌کند و بعد سری برای فرمانده تکان می‌دهد.
مادرم اتهاماتم را می‌خواند که توجهی به آن‌ها نمی‌کنم. مجازاتم را هم اعلام

می‌کند، آن را هم نادیده می‌گیرم. مرده مرده است، مهم نیست چگونه اتفاق بیفتد.
هلین جلو می‌آید و تبر را بالا می‌برد. یک چرخش تمیز خواهد بود، چپ به راست. هوا. گردن. هوا. الایس مرده.
ناگهان متوجه می‌شوم. خودش است. به پایان خط رسیده‌ام. مارشال‌ها عادت دارند بگویند سربازی که به خوبی می‌میرد، در بین ستاره‌ها می‌رقصد و تا ابد با دشمنان مبارزه خواهد کرد. آیا این چیزی است که انتظارم را می‌کشد؟ یا اینکه وارد تاریکی بی‌پایانی خواهم شد، بدون گسست و خاموش؟
نگرانی وجودم را فرامی‌گیرد، انگار تمام این مدت گوشه‌ای منتظر ایستاده بود و اکنون جربزه‌ی ظاهرکردن خود را دارد. چشم‌هایم را به کجا بدوزم؟ به جمعیت؟ به آسمان؟ دلم آرامش می‌خواهد. می‌دانم پیدایش نخواهم کرد.
دوباره به هلین نگاه می‌کنم. چه کس دیگری آنجاست؟ فقط دو قدم از من فاصله دارد و دست‌هایش دور دسته‌ی تبر شل است.
به من نگاه کن. کاری نکن تنهایی باهاش مواجه شم.
انگار افکارم را شنیده باشد، نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کند، آن رنگ آبی روشن و آشنا به من آرامش می‌بخشد، حتی وقتی تبر را بالا می‌برد. به یاد اولین باری می‌افتم که به آن چشم‌ها نگاه کردم؛ یک پسربچه‌ی شش ساله‌ی ترسو که در طویله‌ی دست‌چین شدن زیر دست و پا له می‌شد. با وقار و متانت یک کَدت گفته بود، من هوات رو دارم. به شرطی که تو هوای من رو داشته باشی. اگه با هم باشیم، زنده می‌مونیم. آیا آن روز را به خاطر دارد؟ آیا همه روزهای پس از آن را به خاطر دارد؟
هرگز نخواهم فهمید. درحالی‌که به چشم‌هایش خیره شده‌ام، تبر را پایین می‌آورد. صدای صفیرمانند

تبر را که هوا را می‌شکافد می‌شنوم و سوزش فولادی را که گلویم را نیش می‌زند، حس می‌کنم.

XLIX: لایا

حیاط برج ناقوس آهسته پر می‌شود؛ گروه‌های دانش‌آموزان جوان‌تر ابتدا از راه می‌رسند. و بعد کدت‌ها و آخر از همه اسکال‌ها. همان‌طور که آشپز گفت، وسط حیاط دقیقا جلوی سن می‌ایستم. تعدادی از تازه‌واردها با علاقه‌ای آغشته به وحشت به سکوی اعدام زل می‌زنند. ولی اکثرشان نگاه نمی‌کنند. چشم‌هایشان را به زمین یا به دیوارهای سیاهی که بالای سرشان امتداد دارند، دوخته‌اند.

درحالی‌که سران ایلاسترین شهر در جایگاهشان قرار می‌گیرند، برایم سؤال است که آیا اوُگرها هم در مراسم شرکت خواهند داشت یا نه.

دیشب که نگرانی‌ام را در همین حیاط بر زبان آوردم، آشپز گفت: «بهتره امیدوار باشی نیان. وقتی داری فکر می‌کنی، صدای افکارت رو می‌شنون و کارت تمومه.»

تا زمانی که طبل‌های سپیده‌دم به صدا درمی‌آیند، حیاط پر شده است. لژیونرها در امتداد دیوار ایستاده‌اند و چند کماندار روی پشت‌بام بلک‌کلیف گشت‌زنی می‌کنند، ولی صرف‌نظر از آن اقدامات امنیتی سبک است.

فرمانده همراه آکوئیلا تقریبا پس از سایرین از راه می‌رسد و جلوی جمعیت کنار فرماندار می‌ایستد. چهره‌اش در نور خاکستری صبحگاهی خشن است. اکنون دیگر نباید از فقدان عواطفش تعجب کنم، ولی بی‌اختیار از جایی که زیر سکوی اعدام قوز کرده‌ام، به او زل می‌زنم. برایش مهم نیست که پسرش قرار است امروز بمیرد؟

آکوئیلا که روی سکو ایستاده، خونسرد و تقریبا آرام به نظر می‌رسد. این برای دختری که تبری در دست دارد و قرار است سر بهترین دوستش را از بدنش جدا کند، عجیب است. او را از لای شکافی در چوب

زیر پایش تماشا می‌کنم. آیا هرگز اهمیتی برای ویتوریس قائل بود؟ آیا دوستی‌اش که تا این حد برای ویتوریس ارزشمند به نظر می‌رسید، برای او واقعی بود؟ یا همان‌طور که مازن به من خیانت کرد، او هم به ویتوریس خیانت کرده است؟

طبل‌های سپیده‌دم خاموش می‌شوند و پوتین‌هایی آهسته و پشت سر هم به‌سمت حیاط می‌آیند. جلنگ‌جلنگ زنجیرها را به همراه دارند. جمعیت راهی باز می‌کند و چهار ماسک ناآشنا الایس را در طول حیاط همراهی می‌کنند.

مارکوس جلوتر از آن‌ها قدم برمی‌دارد و بعد راهش را جدا می‌کند و کنار فرمانده می‌ایستد. با دیدن رضایت چهره‌اش ناخن‌هایم را در کف دستم فرومی‌کنم. نوبت تو هم می‌رسه، عوضی.

الایس با وجود دستبندها و پابندهایش شانه‌هایش را عقب داده است و سرش را با افتخار بالا گرفته. نمی‌توانم صورتش را ببینم. آیا وحشت‌زده است؟ عصبانی؟ آیا آرزو می‌کند مرا کشته بود؟ نمی‌دانم چرا، ولی شک دارم.

ماسک‌ها الایس را روی سکو رها می‌کنند و پشت سرش مستقر می‌شوند. با اضطراب تماشایشان می‌کنم. انتظار نداشتم تا این حد نزدیک به او بمانند. یکی از آن‌ها آشنا به نظر می‌رسد.

به‌نحو عجیبی آشنا.

با دقت بیشتری نگاه می‌کنم و دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. همان ماسکی است که به خانه‌ام حمله کرد، آن را سوزاند و خاکستر کرد. ماسکی که پدربزرگ و مادربزرگم را کشت.

بی‌اختیار قدمی به‌سمتش برمی‌دارم و دستم به‌سمت شمشیری که زیر دامنم قایم کرده‌ام می‌رود و بعد جلوی خود را می‌گیرم. دارین. ایزی. الایس. چیزهای مهم‌تر از انتقام دارم که باید نگرانشان باشم.

برای صدمین بار به شمع‌هایی که پشت پرده‌ای زیر

پایم می‌سوزند، نگاه می‌کنم. آشپز چهار تا دستم داد، همراه آتش‌زنه و سنگ چخماق.
گفت: «شعله نباید خاموش شه. اگه خاموش شه، کارت ساخته‌ست.» درحالی‌که انتظار می‌کشم، از خود می‌پرسم آیا ایزی به بَدکَت رسیده یا نه. آیا اسید روی دستبندهای ایزی اثر کرد یا نه؟ آیا به خاطر دارد باید چه بگوید؟ آیا خدمه بدون سؤال‌پرسیدن او را سوار کشتی کردند؟ و وقتی کینان به سیلاس برود و بفهمد من شانسم برای آزادی را به دوستم داده‌ام، چه خواهد گفت؟
درک خواهد کرد. می‌دانم که می‌کند. اگر نکند، ایزی برایش توضیح خواهد داد. لبخند می‌زنم. حتی اگر هیچ‌یک از نقشه‌های دیگرم نتیجه ندهد، تلاش‌هایم به‌خاطر هیچ‌وپوچ نبوده است. ایزی را آزاد کردم. دوستم را نجات دادم.
فرمانده اتهامات ویتوریس را می‌خواند. به پایین خم می‌شوم و دستم را بالای شمع‌ها نگه می‌دارم. خودشه.
آشپز دیشب گفت: «زمان‌بندیت باید بی‌نقص باشه. وقتی فرمانده اتهامات رو می‌خونه، به برج ساعت نگاه کن. چشم ازش برندار. هر اتفاقی افتاد، باید منتظر علامت بمونی. وقتی دیدیش، دست به کار شو. نه یه لحظه زودتر. نه یه لحظه دیرتر.»
وقتی دستور را می‌داد، به نظر می‌رسید دنبال‌کردنش آسان خواهد بود. ولی اکنون ثانیه‌ها سپری می‌شوند، فرمانده به حرف‌زدن ادامه می‌دهد و من کم‌کم مضطرب می‌شوم. از شکاف باریکی در پایه‌ی سکو به برج ساعت زل می‌زنم و سعی می‌کنم پلک نزنم. اگر یکی از لژیونرها آشپز را بگیرد چی؟ اگر آشپز فرمول را فراموش کند چی؟ اگر اشتباه کند چی؟ اگر من اشتباه کنم چی؟
بعد می‌بینمش. برقی از نور که سریع‌تر از بال‌های یک مرغ مگس‌خوار روی صفحه‌ی ساعت می‌لغزد. شمعی

را برمی‌دارم و فتیله‌ی پشت سکو را روشن می‌کنم. فتیله بلافاصله روشن می‌شود و با سروصدا و شدتی بیشتر از حد انتظارم شروع به سوختن می‌کند. ماسک‌ها خواهند دید. خواهند شنید.
ولی کسی تکان نمی‌خورد. کسی نگاه نمی‌کند و من یاد یکی دیگر از حرف‌های آشپز می‌افتم: «یادت نره پناه بگیری. مگه اینکه بخوای سرت از بدنت جدا شه.»
با عجله به‌سمت انتهای سکو که بیشترین فاصله را از فتیله دارد می‌روم و قوز می‌کنم و گردن و سرم را با دست‌ها و بازوهایم می‌پوشانم و منتظر می‌مانم. همه چیز به این بستگی دارد. اگر آشپز فرمول را درست به خاطر نداشته باشد، اگر به‌موقع به فتیله‌های خودش نرسد، اگر فتیله‌ی من کشف یا خاموش شود، همه‌چیز تمام خواهد شد.
نقشه‌ی دومی در کار نیست.
بالای سرم، سکو قیژقیژ می‌کند. فتیله فش‌فش‌کنان می‌سوزد.
و بعد...
بوم. سکو منفجر می‌شود. تکه‌های چوب و آهن‌پاره به هوا پرتاب می‌شوند. صدای بوم بم‌تری غرش‌کنان بلند می‌شود و بعد یکی دیگر و یکی دیگر. ابرهای گردوخاک ناگهان حیاط را در مه فرومی‌برند. انفجارها همه‌جا و هیچ کجایند و مانند هزاران جیغ هوا را می‌شکافند و مرا موقتا کر می‌کنند.
ده‌ها بار به آشپز گفتم، باید بی‌خطر باشن. باید حواس‌ها رو پرت کنن و گیجشون کنن. این‌قدر قوی باشه که آدم‌ها رو زمین بندازه، ولی نه این‌قدر قوی که بکشدشون. نمی‌خوام کسی به‌خاطر من بمیره.
به من گفت: «بسپرش به من. اصلا دوست ندارم بچه‌ها رو به کشتن بدم.»
از زیر سکو به بیرون سرک می‌کشم، ولی گردوخاک، دیدن را دشوار کرده است. به نظر می‌رسد دیوارهای برج ناقوس منفجر شده‌اند، گرچه این گردوخاک در

حقیقت ناشی از دویست کیسه‌ی شن است که من و ایزی تمام شب مشغول پرکردن و انتقالشان به حیاط بودیم.
آشپز داخل هر کدام مواد منفجره گذاشت و آن‌ها را به هم متصل کرد. نتیجه‌اش شگفت‌انگیز است.
پشت سرم کل قسمت پشتی سکو از بین رفته و ماسک‌هایی که آن‌سویش ایستاده بودند بیهوش روی زمین افتاده‌اند، از جمله ماسکی که خانواده‌ام را به قتل رساند.
لژیونرها دست و پایشان را گم کرده‌اند و فریادزنان سعی دارند فرار کنند. دانش‌آموزها از حیاط خارج می‌شوند و دانش‌آموزان بزرگ‌تر تازه‌واردها را کشان‌کشان و کول‌کنان با خود می‌برند. صدای بوم‌های عمیق‌تری از دوردست به گوش می‌رسد. سالن غذاخوری، چند تا از کلاس‌ها، همگی در این ساعت خالی‌اند و احتمالا در این لحظه در حال فروریختن‌اند. لبخند شادی بر پهنای صورتم می‌نشیند. آشپز چیزی را فراموش نکرده است.
صدای طبل‌ها با ضرباهنگی سراسیمه بلند می‌شود و مجبور نیستم زبان عجیبشان را بلد باشم تا بدانم آژیر خطر رخنه به مدرسه است. بلک‌کلیف دچار هیاهوی مطلق شده، بدتر از آنچه می‌توانستم تصور کنم. بیشتر از آنچه امیدوار بودم.
عالی است.
شک نمی‌کنم. تردید نمی‌کنم. من دختر ماده‌شیرم و قدرت ماده‌شیر را دارم.
خطاب به باد می‌گویم: «دارم میام دنبالت، دارین.» و امیدوارم پیامم را برساند. «زنده بمون. دارم میام و هیچی جلودارم نیست.»
بعد از مخفیگاهم بیرون می‌آیم و روی سکوی اعدام می‌پرم. وقتش است الایس ویتوریس را آزاد کنم.

L: الایس

آیا این اتفاقی است که وقتی آدم‌ها می‌میرند برایشان می‌افتد؟ یک لحظه زنده‌ای و لحظه‌ای بعد مرده‌ای و بعد بوم، انفجاری که خودِ هوا را می‌شکافد. استقبالی خشن به زندگی پس از مرگ، ولی حداقل استقبالی وجود دارد.

صدای جیغ گوش‌هایم را پر می‌کند. چشم‌هایم را باز می‌کنم و متوجه می‌شوم در دشتی زیبا در عالم اموات نخوابیده‌ام. به‌جای آن به پشت زیر همان سکویی که قرار بود روی آن بمیرم افتاده‌ام. دود و گردوخاک هوا را خفه کرده است.

دستی به گردنم که بدجوری می‌سوزد می‌کشم. وقتی دستم را عقب می‌کشم، با خون تیره شده است. مانند احمق‌ها از خود می‌پرسم آیا به این مفهوم است که در زندگی پس از مرگ سر بریده خواهم داشت؟ کمی غیرمنصفانه به نظر می‌رسد.

یک جفت چشم طلایی آشنا بالای سرم ظاهر می‌شود.

می‌پرسم: «تو هم اینجایی؟ فکر می‌کردم زندگی پس از مرگ دانشمندها فرق داره.»

«تو نمردی. حداقل هنوز نه. من هم همین‌طور. دارم آزادت می‌کنم. بیا، بشین.»

بازوهایش را زیر بدنم می‌گذارد و کمک می‌کند بنشینم. زیر سکوی اعدام هستیم؛ حتما مرا تا اینجا کشانده است. عقب سکو از بین رفته و از پشت گردوخاک به‌زحمت می‌توانم بدن‌های بی‌حرکت چهار ماسک را ببینم. درحالی‌که آنچه را که می‌بینم هضم می‌کنم، آهسته متوجه می‌شوم هنوز زنده‌ام. انفجاری صورت گرفته است. چند انفجار پیاپی.

آشوب و هیاهو در حیاط غوغا می‌کند.

«مقاومت حمله کرده؟»

لایا می‌گوید: «من حمله کردم. اوُگرها دیروز همه رو گول زدن تا فکر کنن من مُردم. بعدا توضیح

می‌دم. چیزی که مهمه اینه که دارم آزادت می‌کنم... ولی قیمت داره.»
«چه قیمتی؟» تماس فولاد را با گردنم حس می‌کنم و به پایین نگاه می‌کنم. خنجری را که به او داده بودم روی گلویم گذاشته. دو سنجاق از موهایش بیرون می‌کشد و آن‌ها را خارج از دسترسم نگه می‌دارد.
«این سنجاق‌ها مال توئه. می‌تونی غل و زنجیرت رو باز کنی. از این هیاهو استفاده کنی و از اینجا بری بیرون. برای همیشه بلک‌کلیف رو ترک کنی، همون‌طور که می‌خواستی. ولی یه شرط داره.»
«چی؟»
«من رو از بلک‌کلیف خارج کن. به زندان کاف هدایت کن. و کمکم کن برادرم رو از اونجا آزاد کنم.»
این که شد سه تا شرط. «فکر کردم برادرت در...»
«نیست. در کافه و تو بین آشناهام تنها کسی هستی که تا حالا اونجا رفته. مهارتش رو داری تا کمکم کنی از سفر به شمال جون سالم به در ببرم. اون تونلی که گفتی... هیشکی ازش خبر نداره. می‌تونیم برای فرار ازش استفاده کنیم.»
به ده جهنم قسم. البته که فقط برای سرگرمی مرا آزاد نخواهد کرد. از هیاهوی اطرافمان معلوم است دردسر زیادی کشیده تا ترتیب این کار را بدهد.
«تصمیم بگیر، الایس.» ابرهای گردوخاکی که ما را از نظر پنهان می‌کنند، آهسته در حال محوشدن‌اند. «وقت نداریم.»
یک لحظه طول می‌کشد. آزادی را به من پیشنهاد می‌دهد و نمی‌داند که حتی در غل و زنجیر، حتی در مواجهه با اعدام، روحم قبلا آزاد شده است. همان لحظه‌ای آزاد شد که طرز فکر مزخرف مادرم را پس زدم. همان لحظه‌ای آزاد شد که به این نتیجه رسیدم که مردن به‌خاطر اعتقاداتم ارزشش را دارد.
آزادی حقیقی... آزادی جسم و روح.

اتفاقی که در سلول زندانم افتاد آزادی روحم بود. ولی این... این آزادی جسمم است. این کین است که به قولش عمل می‌کند.
می‌گویم: «باشه. کمکت می‌کنم.» نمی‌دانم چطور، ولی این فعلا از جزئیات بی‌اهمیت است. «ردشون کن بیان.»
دست‌هایم را به‌سمت سنجاق‌ها دراز می‌کنم، ولی آن‌ها را عقب می‌کشد.
«قسم بخور!»
«به خونم، استخون‌هام، شرافتم و اسمم قسم می‌خورم که کمکت می‌کنم از بلک‌کلیف فرار کنی، کمکت می‌کنم به کاف برسی و کمکت می‌کنم برادرت رو نجات بدی. سنجاق‌ها. فورا.»
چند ثانیه‌ی بعد دستبندهایم باز شده است. بعد از آن نوبت پابندهای دور قوزک پاهایم است. آن‌سوی سکو، ماسک‌ها تکان می‌خورند. هلین هنوز به صورت روی زمین افتاده، ولی چیزی را زمزمه می‌کند و با تکانی به هوش می‌آید.
در حیاط مادرم از جا بلند می‌شود و از پشت گردوخاک و دود به سکو نگاه می‌کند. عجوزه. حتی وقتی دنیای اطرافش منفجر شده، دغدغه‌ی اصلی‌اش این است که ببیند من مرده‌ام یا نه. به زودی کل مدرسه‌ی کوفتی را دنبالم خواهد فرستاد.
«بیا بریم.» دست لایا را می‌گیرم و او را از زیر سکو بیرون می‌آورم.
می‌ایستد و به بدن بی‌حرکت ماسکی نگاه می‌کند. یکی از ماسک‌هایی که مرا تا حیاط همراهی کرد. خنجری را که به او داده‌ام بالا می‌برد و دستش می‌لرزد.
می‌گوید: «اون پدربزرگ و مادربزرگم رو کشت. خونه‌م رو سوزوند.»
از بالای شانه به‌سمت مادرم نگاه می‌کنم و می‌گویم: «با تمایلت به چاقوکشیدن برای قاتل خانواده‌ات همدردی می‌کنم. ولی باور کن هر کاری

که بکنی قابل مقایسه با عذابی که فرمانده سرش میاره، نیست. مسئول مراقبت از من بود. شکست خورد. مادرم از شکست متنفره.»
لایا لحظه‌ای به ماسک چشم‌غره می‌رود و بعد سریع برایم سر تکان می‌دهد. در حال خروج از ورودی‌های طاقدار پایین برج ناقوس از بالای شانه‌ام به عقب نگاه می‌کنم. دلم فرومی‌ریزد. هلین یک‌راست به من خیره شده است.
نگاهمان لحظه‌ای با هم تلاقی می‌کند.
بعد من می‌چرخم و درهای یکی از ساختمان‌های کلاس‌های درسی را باز می‌کنم. دانش‌آموزها با عجله از راهروها می‌گذرند، ولی اکثرا تازه‌واردند و هیچ‌کدام توجهی به ما نمی‌کنند. ساختمان با حالت تهدیدآمیزی می‌لرزد.
«چه بلایی سر اینجا آوردی؟»
«داخل کیسه‌های شن دورتادور حیاط مواد منفجره گذاشتم. و... چند تا ماده‌ی منفجره هم ممکنه جاهای دیگه باشه. مثل سالن غذاخوری. و میدانگاه. و خونه‌ی فرمانده.» با عجله اضافه می‌کند. «همه‌شون خالین. نمی‌خواستم کسی رو بکشم، فقط می‌خواستم حواسشون رو پرت کنم. در ضمن... متأسفم که برات چاقو کشیدم.» خجالت‌زده به نظر می‌رسد. «می‌خواستم مطمئن شم موافقت می‌کنی.»
«متأسف نباش.» در جست‌وجوی نزدیک‌ترین خروجی به اطراف نگاه می‌کنم، ولی اکثرشان پر از دانش‌آموز است.
«قبل از اینکه این ماجرا تموم شه، برای بیشتر از یه نفر خنجر خواهی کشید. هرچند باید تکنیکت رو تمرین کنی. می‌تونستم راحت خلع‌سلاحت کن...»
«الایس؟»
دکس است. فاریس با دهان باز پشت سرش ایستاده و از دیدن من که زنده‌ام، در غل و زنجیر نیستم و دست در دست یک دخترک دانشمندم، مات‌ومبهوت مانده است.

لحظه‌ای فکر می‌کنم مجبور می‌شوم با آن‌ها بجنگم. ولی بعد فاریس، دکس را می‌گیرد و با قدرت بدنی‌اش او را سرجایش می‌چرخاند و به داخل جمعیت هل می‌دهد تا از من دورش کند. یک بار از بالای شانه به عقب نگاه می‌کند. حس می‌کنم لبخندش را می‌بینم.

از ساختمان خارج می‌شویم و از سراشیبی چمن‌پوشی به پایین سُر می‌خوریم. به‌سمت درهای یک ساختمان آموزشی می‌روم، ولی لایا مرا عقب می‌کشد.

«یه مسیر دیگه.» به‌خاطر دویدنمان سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. «اون ساختمون...»

درحالی‌که زمین زیر پایمان می‌لرزد، بازویم را می‌گیرد. ساختمان می‌لرزد و فرومی‌ریزد. شعله‌ها با انفجار از درونش بیرون می‌زنند و ستون‌هایی از دود سیاه را به آسمان می‌فرستند.

می‌گویم: «امیدوارم کسی داخل نباشه.»

«حتی یه نفر.» لایا بازویم را رها می‌کند. «پیشاپیش پشت درها میله گذاشتیم.»

«کی داره کمکت می‌کنه؟» امکان ندارد همه‌ی این کارها را تنهایی کرده باشد. شاید آن پسرک موقرمزی که در فستیوال ماه دیده بودم؟ قیافه‌اش به شورشی‌ها می‌خورد.

«اون رو بی‌خیال!» دوان‌دوان بقایای ساختمان آموزشی را دور می‌زنیم. لایا کمی عقب می‌ماند. با بی‌رحمی او را دنبال خودم می‌کشم. اکنون نمی‌توانیم از سرعتمان کم کنیم. به خودم اجازه نمی‌دهم به این فکر کنم که چقدر به آزادی نزدیکم یا اینکه چقدر به مرگ نزدیک شده‌ام. فقط درباره‌ی گام بعدی، پیچ بعدی و حرکت بعدی فکر می‌کنم.

پادگان اسکال‌ها جلویمان قرار دارد. وارد آنجا می‌شوم. به عقب نگاه می‌کنم اثری از هلین نیست. «برو تو.» در اتاقم را باز و آن را پشت سرمان قفل می‌کنم.

به لایا می‌گویم: «وسط سنگ پیش‌بخاری رو بکش بالا. ورودی زیرشه. من باید چند تا از وسایلام رو جمع کنم.»
وقتی برای پوشیدن زره کامل ندارم، ولی زره سینه و بازوبندهایم را می‌بندم. بعد شنلی پیدا می‌کنم و چاقوهایم را هم در غلاف‌هایشان می‌گذارم. شمشیرهای تلومنم را از دست داده‌ام، دیروز روی سکوی میدانگاه رهایشان کردم. احساس فقدان می‌کنم. فرمانده احتمالا اکنون آن‌ها را از آنِ خود کرده است.
از کمدم یادگاری چوبی‌ای را که عفیه آرانور به من داد برمی‌دارم. نشانه‌ی دِینی است که به من دارد و من و لایا در روزهای آینده به هر دِینی که می‌توانیم به دست آوریم، احتیاج داریم. درحالی‌که آن را در جیبم می‌گذارم، یک نفر به در مشت می‌کوبد.
«الایس.» هلین صدایش را آهسته کرده است. «می‌دونم اون تویی. درو باز کن. تنهام.»
به در زل می‌زنم. او به مارکوس سوگند وفاداری خورده است. همین چند دقیقه‌ی پیش کم مانده بود سرم را از تنم جدا کند. و اینکه خیلی سریع به ما رسید نشان می‌دهد مانند سگی شکاری که روباهی را تعقیب می‌کند، دنبالم آمده. چرا؟ چرا بعد از همه‌ی چیزهایی که پشت سر گذاشته‌ایم، تا این حد برای او کم‌ارزشم؟
لایا سنگ پیش‌بخاری را بلند کرده. به من و در نگاه می‌کند.
«بازش نکن.» متوجه تردیدم می‌شود. «تو قبل از اعدامت ندیدیش، الایس. خونسرد بود. انگار... انگار دلش می‌خواست این کارو بکنه.»
«باید ازش بپرسم چرا.» وقتی این کلمات را می‌گویم، می‌فهمم آنچه اتفاق می‌افتد برایم حکم مرگ یا زندگی را دارد. «اون قدیمی‌ترین دوستمه. باید بفهمم.»
«باز کن.» هلین دوباره به در مشت می‌کوبد. «به

اسم امپراتور...»
«امپراتور!» خنجر به دست در را باز می‌کنم. «منظورت همون متجاوز قاتل فرومایه‌ایه که هفته‌ها سعی کرد ما رو بکشه؟»
هلین می‌گوید: «خودشه.» درحالی‌که شمشیرهایش هنوز در غلاف‌اند، از زیر بازویم رد می‌شود و در کمال تعجبم شمشیرهای تلومنم را به دستم می‌دهد. «می‌دونی، دقیقا مثل پدربزرگت حرف می‌زنی. حتی وقتی داشتم قاچاقی از شهر کوفتی می‌بردمش بیرون، تنها چیزی که درباره‌اش حرف زد این حقیقت بود که مارکوس یه پِلبیه.»
پدربزرگ را قاچاقی از شهر بیرون برده؟ «الان کجاست؟ اینا رو از کجا آوردی؟» شمشیرها را نشانش می‌دهم.
«دیشب یه نفر گذاشتشون تو اتاقم. فکر کنم یه اوُگر. درباره‌ی پدربزرگت هم، حالش خوبه. احتمالا همین الان که داریم حرف می‌زنیم، زندگی یه مهمونخونه‌دار رو جهنم کرده. می‌خواست به بلک‌کلیف حمله کنه تا آزادت کنه، ولی راضیش کردم فعلا آفتابی نشه. اون‌قدر باهوش هست که خاندان ویتوریا رو کنترل کنه، حتی وقتی خودش مخفی شده. فراموشش کن و گوش بده. باید توضیح بدم...»
در آن لحظه لایا با حالت معناداری سینه صاف می‌کند و هلین شمشیرش را بیرون می‌کشد.
«فکر می‌کردم مرده.»
لایا خنجرش را محکم در دست می‌گیرد. «زنده‌ست و حالش خوبه، ممنون. ایشون رو هم آزاد کرد. کاری که تو نکردی. الایس، باید بریم.»
«داریم فرار می‌کنیم.» چشم در چشم هلین می‌دوزم. «با هم.»
هلین می‌گوید: «چند دقیقه وقت داری. لژیونرها رو فرستادم یه سمت دیگه.»

می‌گویم: «همراهمون بیا. سوگندت رو بشکن. با هم از دست مارکوس فرار می‌کنیم.» لایا صدایی حاکی از اعتراض درمی‌آورد. این بخشی از نقشه‌اش نبود. با این حال ادامه می‌دهم: «می‌تونیم یه راهی پیدا کنیم و با هم زمینش بزنیم.»
هل می‌گوید: «دلم می‌خواد. نمی‌دونی چقدر. ولی نمی‌تونم. مشکلم سوگند به مارکوس نیست. من یه سوگند دیگه خوردم... یه سوگند متفاوت... سوگندی که نمی‌تونم بشکنم.»
«هل...»
«گوش کن چی می‌گم. دقیقا بعد از فارغ‌التحصیلی کین اومد پیشم. بهم گفت مرگ داره میاد سراغت، الایس، ولی من می‌تونم جلوش رو بگیرم. می‌تونم ترتیبی بدم تو زنده بمونی. فقط کافی بود به هرکسی که برنده‌ی آزمون‌ها می‌شد سوگند وفاداری بخورم و تاوانش هر چی که بود، به سوگندم وفادار بمونم. این یعنی اگه تو برنده می‌شدی، به تو سوگند می‌خوردم. اگه نه...»
«اگه خودت برنده می‌شدی چی؟»
«می‌دونست که من برنده نمی‌شم. گفت تقدیرم این نیست. زک هم هیچ‌وقت اون‌قدری قوی نبود که جلوی برادرش بایسته. رقابت همیشه بین تو و مارکوس بود.» به خود می‌لرزد. «من خواب مارکوس رو دیدم، الایس. الان چند ماهه. تو فکر می‌کنی فقط ازش متنفرم، ولی من... ازش می‌ترسم. از این می‌ترسم که حالا که نمی‌تونم بهش نه بگم، مجبورم کنه کارهای وحشتناکی بکنم. از بلاهایی می‌ترسم که ممکنه سر امپراتوری، دانشمندها و قبیله‌ها بیاره.» هل به لایا نگاه می‌کند. «برای همین سعی کردم الایس رو راضی کنم در آزمون وفاداری تو رو بکشه. واسه همین خودم نزدیک بود بکشمت. می‌شدی یه زندگی در برابر تاریکی حکومت مارکوس.»
ناگهان همه‌ی رفتارهای هلین در چند هفته‌ی گذشته

شکلی منطقی به خود می‌گیرند. مشتاق بود من برنده شوم، چون می‌دانست اگر نشوم چه اتفاقی خواهد افتاد.
مارکوس قدرت می‌گرفت و دیوانگی‌اش در دنیا جولان می‌داد و هلین برده‌اش می‌شد. به آزمون شجاعت فکر می‌کنم. گفته بود، نمی‌تونم بمیرم. باید زنده بمونم. برای اینکه مرا نجات دهد. به یاد شب قبل از آزمون قدرت می‌افتم. تو نمی‌دونی به‌خاطر تو قید چی‌ها رو زدم... چه معامله‌ای کرده‌ام.
«چرا، هلین؟ چرا بهم نگفتی؟»
«فکر می‌کنی اوُگرها بهم اجازه می‌دادن؟ تازه، من تو رو می‌شناسم، الایس. حتی اگه می‌دونستی هم هرگز نمی‌کشتیش.»
زمزمه می‌کنم: «نباید چنین پیمانی می‌بستی. من ارزشش رو ندارم. کین...»
«کین به پیمانش عمل کرد. گفت اگه من سوگند وفاداری بخورم و بهش پایبند بمونم، تو زنده می‌مونی. مارکوس بهم دستور داد سوگند وفاداری بخورم، من هم خوردم. بهم دستور داد با تبر سرت رو بزنم. من هم زدم. ولی الان اینجایی. هنوز زنده‌ای.»
به زخم گردنم دست می‌کشم. اگر چند اینچ جلوتر رفته بود، مرده بودم. او همه‌چیزش را سر اعتمادش به اوُگرها گذاشت. زندگی‌اش، زندگی من. ولی هلین همین است: ایمانش استوار است. وفاداری‌اش. قدرتش، ... همیشه من رو دست‌کم می‌گیرن... . من بیشتر از هرکسی او را دست‌کم گرفته‌ام.
کین و بقیه‌ی اوُگرها همه‌ی این‌ها را دیده بودند. وقتی کین به من گفت شانس آزادی جسم و روح را دارم، می‌دانست که مرا مجبور می‌کند بین نگه‌داشتن روحم و ازدست‌دادن آن یکی را انتخاب کنم. دیده بود که من چه خواهم کرد، که لایا آزادم خواهد کرد، که فرار خواهیم کرد. و می‌دانست هلین

در نهایت به مارکوس سوگند وفاداری خواهد خورد.
گستره‌ی این دانش مات‌ومبهوتم می‌کند. برای اولین بار کمی از باری که اوُگرها با آن زندگی می‌کنند را می‌بینم.
فعلا وقت فکرکردن به این چیزها نیست. درهای پادگان قیژقیژکنان باز می‌شوند و یک نفر فریادزنان دستوراتی می‌دهد. لژیونرهای مسئول جست‌وجوی مدرسه‌اند.
می‌گویم: «بعد از فرارکردنم سوگندت رو بشکن.»
«نه، الایس. کین به قولش عمل کرد. من هم به قولم عمل می‌کنم.»
لایا با ملایمت هشدار می‌دهد: «الایس.»
«یه چیزی رو فراموش کردی.» هلین دست‌هایش را بالا می‌برد و ماسکم را می‌کشد. ماسک لجوجانه به صورتم می‌چسبد، انگار می‌داند اگر برداشته شود دیگر هرگز فرصتی برای چسبیدن به من پیدا نخواهد کرد. هل آهسته آن را می‌کشد و آزاد می‌کند و با آزادشدن فلز، کمی از گوشت گردنم پاره می‌شود. خون روی کمرم می‌ریزد. به‌زحمت متوجهش می‌شوم.
صدای قدم‌هایی در راهرو طنین می‌اندازد. دست زره‌پوشی به در می‌خورد. یک عالمه حرف برای گفتن باقی مانده است.
«برو.» مرا به‌سمت لایا هل می‌دهد. «این دفعه برای آخرین بار هوات رو دارم. ولی بعد از این به اون تعلق دارم. یادت باشه، الایس. بعد از این با هم دشمنیم.»
مارکوس او را دنبالم خواهد فرستاد. شاید نه بلافاصله. شاید نه تا وقتی که هلین خودش را به او ثابت نکرده است. ولی در نهایت این کار را خواهد کرد. هر دو این را می‌دانیم.
لایا وارد تونل می‌شود و من دنبالش می‌روم. وقتی هلین دستش را به‌سمت سنگ پیش‌بخاری دراز می‌کند

تا آن را روی سرم بکشد، بازویش را می‌گیرم. دلم می‌خواهد از او تشکر کنم، عذرخواهی کنم، التماس کنم من را ببخشد. دلم می‌خواهد او را همراه خود پایین بکشم.
«ولم کن، الایس.» انگشت‌هایش را با ملایمت روی صورتم می‌گذارد و لبخندی غمگین می‌زند. لبخندی شیرین که فقط مال من است. «بذار برم.»
می‌گویم: «این رو فراموش نکن، هلین. ما رو فراموش نکن. مثل اون نشو.»
یک بار سر تکان می‌دهد و من دعا می‌کنم که این سر تکان‌دادن قول باشد. بعد سنگ را می‌گیرد و پیش‌بخاری را می‌بندد.
لایا کمی جلوتر از من راه می‌افتد و درحالی‌که دستش را به جلو دراز کرده، کورمال‌کورمال در تاریکی پیش می‌رود. چند لحظه‌ی بعد با فریادی حیرت‌زده، از تونل داخل سردابه‌ها می‌افتد.
هلین فعلا می‌تواند برایمان پنهان‌کاری کند. ولی وقتی نظم بر بلک‌کلیف حاکم شود، بنادر سِرا تعطیل خواهند شد، لژیونرها دروازه‌های شهر را خواهند بست و خیابان‌ها و تونل‌ها پر از سرباز خواهد شد. طبل‌ها از اینجا تا آنتیوم به صدا در خواهند آمد و همه‌ی پاسگاه‌ها و پادگان‌ها را از فرار من باخبر خواهند کرد. پاداش‌هایی پیشنهاد خواهند شد؛ گروه‌های شکار شکل خواهند گرفت؛ کشتی‌ها، واگن‌ها و کاروان‌ها همگی جست‌وجو خواهند شد. من مارکوس را می‌شناسم، مادرم را می‌شناسم. تا وقتی سرم را به دست نیاورند، دست نخواهند کشید.
«الایس؟» لایا ظاهرا وحشت نکرده، فقط محتاط است. سردابه‌ها به سیاهی قبرند، ولی می‌دانم کجا هستیم؛ در اتاقک تدفینی که سال‌هاست گشتی از آن رد نشده است. کمی جلوتر سه ورودی وجود دارد که دوتایشان مسدود است و یکی فقط مسدود به نظر می‌رسد.

«باهاتم، لایا.» دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. دستم را فشار می‌دهد.
دوشادوش لایا یک قدم برمی‌دارم. بعد قدمی دیگر. ذهنم بسط پیدا می‌کند و نقشه‌ی گام‌های بعدی‌مان را می‌کشد: فرار از سرا، زنده‌ماندن در جاده‌ی شمال. نفوذ به کاف. نجات برادر لایا.
اتفاقات زیادی بینابین آن‌ها خواهد افتاد. یک عالمه تردید. نمی‌دانم از سردابه‌ها جان سالم به در می‌بریم یا نه، چه برسد به بقیه‌اش.
ولی اهمیتی ندارد. فعلا همین گام‌ها کافی است. این گام‌های اولیه‌ی ارزشمند در دل تاریکی. در دل ناشناخته‌ها. در دل آزادی.

Laia.1

۲.گیاهی نی‌مانند؛ در قدیم از بوریا برای پوشاندن کف زمین سنگی استفاده می‌کردند. هم بوی خوبی داشت و هم باعث حفظ گرما می‌شد. م

Darin.3

Serric.4

Serra.5

Blackcliff.6: به معنی صخره‌ی سیاه است. م

Elias.7

Helene.8

Aquilla.9

Hel.10

Dex.11

۱۲.هر اینچ معادل حدود ۵/ ۲ سانتی‌متر

۱۳.هر فوت معادل حدود ۵/ ۳۰ سانتی‌متر

Plebeian.14:به معنی کسی است که از پایین‌ترین طبقه‌ی اجتماعی است. م

Zara.15

Marinn.16

Mercator.17

Illustrian.18

۱۹.هر مایل حدود یک کیلومتر و ۶۰۰ متر

Centurion.20

Cadet.21 به معنی کارآموز نظامی است. م

skull.22 به معنی جمجمه است. م

Augur.23 به معنی پیشگو است. م

Demetrius.24

Veturius.25

Faris.26

Marcus.27

Zak.28

۲۹.چوب نوعی درخت که سخت و سنگین است. م

Falconius Barrius.30

Antium.31

Navium.32

Sana.33

Agrippina Cassius.34

Chrysilla Aroman.35

Keenan.36

Rei.37

Veturia.38

Blood Shrike.39

Barbarian.40

Leander.41

Tristas.42

Aelia.43

Mazen.44

Raj.45

Navid.46

Tariq.47

Eran.48

Kauf.49

Taius.50

Cain.51

Mamie Rila.52

Jahan.53

Lis.54

Mirra.55

۵۶.هر یارد معادل حدود ۹۱ سانتی‌متر

Haider.57

Teluman.58

Thaddius.59

Julius.60

Taia.61

Quin.62

Candelan.63

Vissan.64

Tullius.65

Galerius.66

Zacharias.67

Moh.68

Leif Tanalius.69

Hannah.70

Livia.71

Lavinia Tanalia.72

۷۳.گیاهی از تیره‌ی انجیرها. م

Keris.74

Aquillus.75

Antium.76

Spiro.77

Izzi.78

Cobbler Row.79

Vitan.80

Walker's Gap.81

Ennis.82

Cyrena.83

Zain.84

Lemokles.85

Rowan Goldgale.86

Ceres Coran.87

Daemon Cassius.88

Fen.89

Ilyaas.90

An-Saif.91

Afya Ara-Nur.92

Nur.93

Bekkar.94

Cyril.95

Darien.96

Fortis.97

Sadh.98

۹۹.در یونان باستان به آرایش سربازان در صف‌های به هم فشرده می‌گفتند، طوری که سپرهایشان یک دیوار زرهی ایجاد کند. م

Antonius.100

Silas Eburian.101

Equitius.102

Galerius.103

Medalus.104

Titius.105

Vissan.106

Lyris.107

۱۰۸.روش اعدام در اسپانیای قدیم؛ یک یقه‌ی فلزی را دور گردن محکوم می‌انداختند و با چرخاندن پیچی یقه را تنگ‌تر می‌کردند تا محکوم خفه شود. م

Navium.109

Antonius.110

۱۱۱.در لاتین به معنی امپراتور یا فرمانده‌ی شکست‌ناپذیر است. م

۱۱۲.کشتی دراز و کم ارتفاعی با بادبان و دو ردیف پارو که توسط تبهکاران یا بردگان به حرکت درآورده می‌شد. م

Badcat.113

Silas.114

۱۱۵.تیره‌ای از گیاهان تاج‌ریز که برگ‌های پنج‌پره دارند. م